



جهت دانلود جدیدترین رمان ها اینجا کلیک کنید

Www.OnlineRoman.iR

آنلاین رمان تقدیم میکند

کیلومتر صفر

نویسنده: شیوا بادی

برای دانلود جدیدترین رمان ها
در سایت آنلاین رمان
اینجا کلیک کنید

رمان "کیلومتر صفر"

نوشته: شیوا بادی

خلاصه:

علی، مردی مذهبی و سر به زیره که برای گرفتن حق برادرش دختر دشنون رو میدزده، دختری که تازه از آلمان برگشته و در قید و بند هیچی نیست و حسابی دل از پسر مونن میبیره!

فکر همه جا را کرده بود ... دو هفته ای میشد که حسابی کشیک کشیده و فهمیده بود این دختر برای خانواده ی خان سالار بیش از حد عزیز است

دختری که یک ماهی میشد به ایران آمده بود و بیش از حد بیرون و گردش میرفت

ساعت ۱۱ بود و کمی با فاصله از خانه ای که دختر خان سالار داخل آن شده بود منتظر بود ...

صدای موسیقی در کوچه پیچیده و مشخص دختری که یک دانه شان به چه جاهایی آمد و شد دارد

اخمی کرد و یکبار دیگر برنامه ای که چیده بود را با خود مرور کرد

نباید خطا میکرد ... اولین اشتباه میتوانست آخرین اشتباهش باشد !

در خانه باز شد و دختری بیرون آمد ... مثل همیشه تنها بود ...

در این مدت که بارها او را تا مهمانی هایش تعقیب کرده بود ، متوجه شده بود که تنها می آید و تنها باز میگردد !
دختر در ماشینش را باز کرد و سوار شد ...

استارت زد ، اما ماشین روشن نشد ... دوباره و سه باره
استارت زد و باز هم خبری نشد

با مشب به فرمان کوبید و لعنتی بر کاوه فرستاد که اگر
صد چاقو میساخت یکی از آنها هم دسته نداشت !

این اصطلاح را از عمویش شنیده بود و چون کاوه از
شنیدنش بسیار ناراحت شده بود ، خوشش آمده و
حفظش کرده بود

نگاهی به خانه ای که دوستانش در آنجا بودند انداخت و
گرم و گوششان کور بود که مطمئن بودی خیال شد ...
آنقدر همه سرش

کسی کمکش نخواهد کرد !

از ماشین پیاده شد و نگاهی به موبایلش انداخت ...
نمیدانست به کاوه زنگ بزند یا نه !

هنوز در فکر بود که ماشینی مقابل پایش ترمز کرد و
پنجره را پایین کشید

_ ببخشید خانم ، شما آژانس میخواستید؟

با تعجب به راننده نگاه کرد

پسری با نگاهی به زیر افتاده و ریش هایی که صورتش را پوشانده بود ... پیراهنی آستین بلند و تسبیحی که از آئینه ماشینش آویزان بود !

_ شما آژانسید؟

پسر لحظه ای نگاهش کرد و دوباره نگاه دزدید

_ بله ، همین سر خیابون آژانس‌مونه ... از اینجا زنگ زدن گفتن ماشین میخوان ، شما خواسته بودید ؟

دختر لحظه ای با خود فکر کرد ... ماشینش خراب شده و روشن نمیشد ، هیچ کسی- این موقع شب نبود که کمکش کند ... شماره آژانس را هم نداشت و نمیتوانست زنگ بزند و درخواست ماشین کند ... میتوانست با همین به منزل برود و فردا یکی را بفرستد دنبال ماشینش ! کسی- هم که ماشین درخواست کرده ، دوباره به آژانس زنگ میزند !

نیامده برود ! لبخند زد و به خانه ی دوستش نگاه کرد ...

این بهترین کار بود که تا کسی

... من خواستم ! قفل ماشینش را زد و در عقب را باز کرد

_ بله آقا

مرد بدون اینکه دختر بفهمد ، لبخند ریزی زد و محض
اطمینان سوال پرسید

_ شما خانم ؟

_ خان سالار هستم ، اما صاحبخونه زنگ زد و فامیلی
خودشون رو گفت ...

مرد سری تکان داد و تایید کرد و ماشین را به حرکت
انداخت ...

چند ثانیه بعد درها قفل مرکزی شدند و شیشه های
دودی بالا رفتند ...

دخترک تکیه داده به صندلی و به خیابان خیره شد !

وارد خیابان اصلی شدند و آدرس را پرسید و همتا به آرامی
آدرس را گفت

طولی نکشید که ماشین توقف کرد و همتا با تعجب به
خیابان و سپس راننده نگاه کرد

_ چی شده؟

_ ببخشید ، این ماشین یه ذره داره ریپ میزنه ، من یه نگاه بهش بندازم که نذارتمون !

همتا سرش را تکان داد و مرد راننده پیاده شد ...

به پشت ماشین رفت و از غفلت دخترک استفاده کرد و وسایل مورد نیازش را برداشت ...

سپس به جلوی ماشین رفت و کاپوت را باز کرد

همتا نگاهی به جلو انداخت و دوباره به موبایلش چشم دوخت ...

همان لحظه در سمت همتا باز شد و مرد با طناب هایی که در دست داشت مقابلش ظاهر شد

با تعجب و ابروی بالا رفته نگاهش کرد

_ چیزی شده؟

مرد پوزخند زد و چاقویی ضامن دار از جیبش بیرون آورد و مقابل صورت همتا گرفت

چشمان همتا گرد شد و خواست جیغ بکشد که چاقو نزدیک گونه اش گرفته شد

_ صدات در بیاد ، نفستو میبرم !

لبه‌ایش به لرزش افتادند و صدایش را گم کرد ... قیافه‌ی
این مرد بیش از حد غلط انداز بود

به سرعت با طناب دستهای دختر را پشت بدنش گره زد
و چسب بزرگی را به دهانش زد

سپس گوشی و کیف دخترک را گرفت و در ماشین را
بست و با همان سرعت کاپوت را هم بست و سوار شد
...

قفل مرکزی را زد و به راه افتاد ... با بیشترین سرعتی که
میتوانست به سمت جایی که از مدت‌ها قبل برای این
کار اجاره کرده بود راند

ماشین را به حیاط باغ برد و پارک کرد ، سپس در را بست
و به طرف ماشینش رفت

در عقب را باز کرد و چاقویش را کنار صورت دخترک
گذاشت

_ راه بیوفت

همتا با چشمانی گشاد شده کمی خودش را عقب کشید ،
 اما مرد بازویش را گرفت و او را از ماشین پیاده کرد
 پاهای لخت دختر از زیر مانتوی بلندش پیدا بود و مرد
 نگاه گرفت و به صورتش خیره شد
 _ اینجا میمونی تا زمانی که تکلیف من با بابای بی همه
 چیزت مشخص بشه !

چشمان همتا درشت شد ... دهانش بسته بود و
 نمیتوانست حرفی بزند ... فقط دندان روی دندان فشرد
 مرد همانطور که بازویش را میکشید او را به سمت ویلا
 برد و از پله ها بالا رفتند ... در را باز کرد و همراه او داخل
 رفت

دوباره از پله ها بالا رفتند و مقابل دری ایستادند ، مرد در
 را باز کرد و لامپ را روشن کرد
 دختر را به داخل اتاق هول داد و بین درگاه ایستاد

_ این اتاق فعلا مال توئه ... سرویس بهداشتی هم داخل
 اتاق هست ، آینه و تخت هم هست ... چیزی هم نیاز
 داشتی برات میارم ، فکرهای خطرناک هم به سرت نزنه
 پنجره با نرده سراسری پوشیده شده و هیچ شیئی تیزی
 داخل اتاق نیست ...

همتا دستان بسته اش را مقابل مرد گرفت و با ابرو به آن اشاره کرد ...

_ بازش میکنم ، اما بخوای غلط اضافه بکنی ، همین جا قبرتو میکنم !

در اتاق را بست و جلورفت ... ابتدا دهان دختر را باز کرد و سپس دستانش را ، اما به محض باز شدن طناب ، همتا با دستان ظریفش مرد را هول داد و خواست از کنارش بگریزد که مرد سریع به خودش آمد و دستانش چنگ شد به موهای بیرون ریخته از شال دخترک ...

جیغ دختر بلند شد و مرد او را به سمت خود کشید ...
دختر اما انگار قصد کوتاه آمدن نداشت ، پایش را بلند کرد و با کفش پاشنه بلندش به زانوی مرد کوبید
مرد خم شد و زیر لب فحش داد

_ ای بر پدر بی پدرت لعنت !

همتا بار دیگر پایش را بالا برد تا ضربه ای قوی تر بزند ...
سالها کلاس دفاع شخصی- رفته بود و اکنون باید از آن استفاده میکرد

_ بی پدر توی خاک بر سر بی اصل و نصبی !

پایش بالا بود و مرد به سرعت پای دختر را گرفت و او را به سمت خود کشید ...

هر دو تعادلشان بهم خورد و روی زمین افتادند
 همتا خواست بلند شود که مرد به سرعت خودش را روی او که به شکم روی زمین افتاده بود انداخت ...
 .. تقلا کرد و نتوانست از زیر آن بدن تنومند رها شود ...

مرد به سختی سعی کرد تقلایش را مهار کند ، با آرام گرف
 دخترک کنار گوشش زمزمه کرد
 _ زرنگ بازی در نیار که تا حالا کسی- نتونسته رو دست
 من بلند بشه ...
 _ ولم کن ...

_ قصد ندارم اذیت کنم ، فقط میخوام از پاپا جونت
 زهر چشم بگیرم !

_ ولم کن عوضی ... اشتباه گرفتی !
 مرد لحظه ای مکث کرد و سپس با خنده سر دختر را با
 دست فشرد

_ اشتباه؟ نکنه کارگر خونه پناهی هستی و با ماشین
 آخرین مدلت رفت و آمد میکنی !

_ بابای من زنده نیست که بخوای ازش زهر چشم بگیری
... هرچند که اگه زنده هم بود آدمی مثل تو پیشیزی براش
ارزش نداشت !

_ برای من زرنگ بازی در نیار ... بخوای جفتک بندازی
، جفت پاهاتو قلم میکنم ...

با آرام گرفتن دخترک بلند شد و همان طور که دستش
روی کمر دختر بود تا تکان نخورد نشست

_ میخوای بلایی سرت نیاد ، دختر خوبی باش ، وگرنه
نامردی میشم که دومی نداره !

ایستاد و به سرعت از اتاق بیرون رفت و در را قفل کرد ...
نفس سنگینش را از سینه بیرون داد و به سقف خیره شد
_ خدایا ... کمکم کن از این کثیف تر نشم !

صبح زود بیدار شد و صبحانه را آماده کرد و در سینی
گذاشت و از پله های ویلا بالا رفت

کلید را در قفل چرخاند و قبل از اینکه وارد شود یا الله گفت

به محض داخل شدن نگاهش به پاهای برهنه ی دختر افتاد که روی تخت دراز کشیده بود و با سخاوت آنها را به نمایش گذاشته بود

نگاه دزدید و سینی را روی میز نزدیک تخت گذاشت و صدای غر غرش بلند شد

_ این چه وضعیه آخه ؟ این لباس مگه برای خواب مناسبه ؟ خانوم ... بیدار شو ببینم !

همتا که اول صبحی هم نور اتاق هم صدای این مزاحم بد خوابش کرده بود ، با اخم چشم گشود و روی تخت نشست و به مرد نگاه کرد

_ چی میگی اول صبحی ؟!

علی اخمش باز نشد و نگاهش را از زمین جدا نکرد

_ صبحانه آوردم بخورید ... لباستونم عوض کنید ... منو شما اینجا تنهایییم ... چه وضعیه !

همتا اخم ظریفی کرد و کمی پیراهنش را مرتب کرد

_ نصفه شبی منو از مهمونی دزدی آوردی اینجا ... لباس از کجا گیر بیارم ؟!

ابروهای علی بالا رفتن و لحظه ای نگاهش در نگاه طلبکار دختر نشست

_ فکر میکردم یه لباس دیگه همراهتون دارید ... الان براتون میارم !

به سرعت از اتاق بیرون رفت و در را قفل کرد و به سمت اتاقی که خودش آنجا بود رفت

از بین لباس هایش یکی از تی شرت هایش که به نسبت جذب تر از بقیه و قاعدتا کوچکتر بود را برداشت و یکی از شلوارهایش را ...

با نگاه به قد شلوار با خودش فکر کرد که کاش یک شلوارک همراهش داشت ...

به اتاق همتا برگشت و لباس ها را کنارش روی تخت گذاشت

_ اینهارو بپوشید ... راحت ترم هستن براتون !

همتا لبش را جلو داد و با بی میلی به لباس ها نگاه کرد

_ من خوشم نمیاد لباس کسی- رو بپوشم ... کی منو بر میگرددونی ؟

دستانش مشت شد و نگاهش را همواره خیره به زمین نگه داشت

_ اینها نو هستن ... هم نپوشیدمشون هم اینکه به نسبت لباس های دیگه ام کوچکترن ... از رفتنم فعلا خبری نیست ... تا بعد که بابات تکلیفتو معلوم کنه !

دوباره از اتاق بیرون رفت و در را قفل کرد
باید فکری به حال لباسهای دخترک میکرد و برایش چند دست لباس و حوله و روسری میخرید
گوشی اش را برداشت و شماره گرفت ...
بعد از چند بوق صدای مردی سن و سال دار در گوشش پیچید
_ بله؟

با سرد ترین لحن ممکن سعی کرد حرفش را بزند
_ دخترتون پیش ماست ... اگه جونش برات مهمه باید کاری که میخوام رو انجام بدی و به پلیس هم حرفی نزنی ... وگرنه قول نمیدم عزیز دردونه ات سالم برگرده خونه !

بهرام جا خورد و ابرو در هم کشید
 _ چی میگی عوضی؟ من دختری ندارم، اشتباه گرفتید
 تا خواست حرف دیگری بزند، تلفن قطع شده بود...
 سیم کار اعتباری را از موبال در آورد و دستانش مشت
 شد

مردک بی غیرت حتی دخترش هم برایش مهم نیست

بهرام به آشپزخانه رفت و با دیدن همسرش و بهنام
 ابروهایش بالا رفت

_ چرا همتا رو صدا نزدیدی؟

بهنام نیشخند زد و چایش را برداشت

_ دیشب تا دیروقت مهمونی بوده، حتما خواب تشریف
 داره!

اخم های بهرام در هم رفت و انگشت اشاره اش را مقابل
 پسرش گرفت

_ همتا برام خیلی عزیزه... عزیزه و مهم... نشون کرده ی
 تو ام هست، خواست باشه چی میگی!
 بهنام شانه بالا انداخت...

_ من با اون مشکلی ندارم ، منتها اونه که چشم دیدن منو نداره !

بارِه ! بهرام نشست و فنجان چایش را از همسرش گرفت

_ حتما یه کرمی ریختی دو

همسرش که تا کنون ساکت بود ، مداخله کرد و پشت چشم نازک کرد

_ برادر زاده ی تو از دماغ فیل افتاده ، پسر_ من کرم داره !؟

_ نصف کارخونه و شرکت مال برادر خدا بیامرزمه که همه اش میرسه به همتا ... تا وقتی ایران نبود ، همه چی اختیارش با ما بود ، اما الان دضع فرق کرده ... نمیخوام خرابکاری کنی و همتا بذاره بره !

_ من خراب کاری نمیکنم بابا ... خیلی هم بهش محبت میکنم ، منتها اون اصلا منو آدم حساب نمیکنه !

_ حتما آدم نیستی !

_ دست شما درد نکنه !

_ اخم و تخم نکن بهنام ... باید همتا زنت بشه ... میفهمی ؟ باید !

بهنام دستانش را تسلیم وار بالا برد و از جایش بلند شد
...

_ چشم پدر من ... چشم ... هرکاری میکنم که زنم بشه !
_ کجا مامان ؟ صبحانه تو نخوردی !

بهنام از میز فاصله گرفت

_ میرم علیا حضرت رو بیدار کنم بیاد با ما صبحانه میل
کنه ... شاید بابا کوتاه اومد !

با رفتن بهنام ، نرگس با دلخوری به همسرش نگاه کرد

_ خیلی بچمو اذیت میکنی بهرام ... بهنام خوب پسریه ...
وگرنه میتونست تو روت وایسه بگه نمیخوامش !

بهرام اخم کرد و چایش را سر کشید

_ از خداهش هم باشه ... هم بهتر از همتا گیرش نمیاد ،
هم من میدونم گلوش پیشش گیره !

همان لحظه بهنام با اخم های عمیق و دستان مشت
شده به آشپزخانه برگشت

_ چی شد؟ بیدار نشد ؟

به پدرش نگاه کرد و با خشم جواب داد

_ نیست !

— چی ؟ ! یعنی چی که نیست ؟

بهنام با کلافگی لیوانی آب نوشید و صدایش را بالا برد
— یعنی چی نداره پدر من ، دیشب رفته پارتی و شبم
مونده و معلوم نیست کدوم گوریه که موبایلش هم
خاموشه !

اخم های بهرام در هم رفت ... لحظه ای به آن تلفن و
مزاحم فکر کرد ، اما به سرعت فکرش را پس زد ... او
دختری نداشت و حتما اشتباه شده

همتا هم بعد از سالها دوستانش را دیده و دلش خواسته
بیشتر پیششان بماند

با خشمی که سعی میکرد مهارش کند به اتاق گروگانش
رفت و در را باز کرد و داخل شد

هنوز سرش را کامل بالا نگرفته بود که با چیزی که دید
— این چه وضعشه ؟! صدای فریادش بلند شد

همتا با وحشت با چشمان گرد نگاهش کرد و با تعجب
دستش را تکان داد

_ چی شده مگه؟!

علی دستش را به سمت همتا کشید به پاهای برهنه اش
اشاره کرد

_ چرا لختی؟

همتا قدمی نزدیکش شد که علی سعی کرد نگاهش را به
سقف بدوزد ...

نه میتوانست به زمین خیره شود ، نه به مقابلش ...

همتا با یک تی شرت که بلندی اش تا رانش بود ، بدون
هیچ شلواری مقابلش ایستاده بود

_ برات هم تی شرت آوردم ، هم شلوار ... چرا فقط تی
شرت پوشیدی؟ چرا لج میکنی ؟ چرا فکر میکنی با این
کارهات میتونی منو اذیت کنی ؟

نتوانست بیشتر از این به سقف خیره بماند و نگاهش را
به چشمان دختر مقابلش منگنه زد و با صدای بلندتری
ادامه داد

_ با این وضع اونی که صدمه میبینی تویی ... میفهمی ؟!

همتا بغض کرده و نمیتوانست جوابی بدهد ... پوشش
بدی نداشت و نمیدانست این مرد چرا این گونه
برافروخته شده !

_ شلوارت بزرگه !

آنقدر مظلومانه گفت که دل علی به حالش سوخت ...
راست میگوید دیگر ... قد یک متر و نودی علی کجا و این
دختر ریزه میزه کجا !؟

_ حتی اگه بلند بود و کمرش هم بزرگ ... بهتر بود بپوشی
و جلوی من پوشش داشته باشی ، تا اینطوری !

دستانش را مقابل همتا تکان داد و برای لحظه ای دوباره
نگاهش به پاهای کشیده و سفید همتا افتاد ... چشمانش
را بست و استغفراله گفت ...

_ مشکل پوشش من نیست ... مشکل ذهن منحرف توئه
... وگرنه من با یه مایو هم جلوی کلی مرد بودم و اتفاقی
هم نیوفتاده !

چشمان علی درشت شد و با بهت نگاهش کرد

_ حاشا به غیرت بابات !

همتا نتوانست ساکت بماند ... اجازه نمیداد احدی به
بابا بهروزش توهین کند !

_ حرف دهن تو بفهم ... بابای من چشم و دلش پاک بود
... مثل تو عوضی نبود !

علی که میدانست بهرام چقدر پست و کثیف است و
حسابی از او ضربه خورده بود ، نتوانست خوددار بماند
... با خشم فاصله شان را پر کرد و دستش در موهای
همتا چنگ شد و سرش را عقب کشید و کنار گوشش
غرید

_ حواست به حرف زدنت باشه ... من تا وقتی رو اصولم
پا نمیذارم ، که خط قرمزمو رد نکنی ... رد کنی چشمم
هیچی رو نمیبینه و میشم یه نامرد عین بابات !

همتا هم نتوانست ساکت بماند ... با وجود ترسش و تنها
بودنش ، باز هم نتوانست ساکت بماند

_ خط قرمز منم بابا بهروزمه ... اجازه نمیدم بهش توهین
کنی !

با اتمام حرفش ، با آرنج محکم به شکم علی ضربه زد و با
رعا شدن موهایش از علی فاصله گرفت و به طرف در
دوید ...

اما هنوز به در نرسیده بود که دست علی برای بار دوم در
موهایش چنگ شد و او را به عقب کشید ...

همتا غافلگیر شد و با ضرب به عقب کشیده شد ... به گونه ای که پاهایش روی پاهای علی رفتند و از پشت به سینه ی علی کوبیده شد و هر دو روی زمین افتادند حالا یک دست علی در موهایش بود و دست دیگرش دور کمرش ...

همتا به سرعت سرش را تکان داد و از دستان علی آزاد کرد و با سرعتی بیشتر چرخید و صورتش روبروی صورت علی قرار گرفت

_ میخوای گروگان نگهم داری و پول بگیری یا انتقام یا هر کوفتی رو نمیدونم ... میخوای از بابای مرحومم انتقام بگیری یا از یه آدم دیگه رو نمیدونم ... اما اگه یبار دیگه ... فقط یبار دیگه ... به بابام بی ربط بگی ... چشما تو از کاسه در میارم !

با دستش فشاری به سینه ی علی آورد و باعث شد علی دستش را از دور کمرش بردارد ... بلند شد نشست و سپس ایستاد ...

موهایش را تکانی داد و به طرف تخت رفت و روی آن نشست ...

تمام مدت علی خیره اش بود و تنها کاری که توانست انجام دهد ، فرو دادن آب دهانش بود !

با یادآوری موضوعی به اتاق برگشت و به محض باز کردن در، همتا را دید که با همان تی شرت و بدون پوشیدن شلوار روی تخت دراز کشیده

با خشم به طرفش رفت و ملحفه را برداشت و روی پاهایش انداخت ...

— بپوشون این لنگ و پاچه ی لامصبو!
همتا با تعجب و ترس نگاهش کرد و کمی در خودش جمع شد

— چی شده؟

— گفتم اسم بابات چیه؟
همتا کنی نگاهش کرد و با کلافگی چشمانش را در حدقه — بهروز! چرخاند

بهرام کیه؟! علی به چانه اش را دست کشید و اخم کرد

_ پس

ابروهای همتا هم بالا رفت ...

_ بهرام؟ عمومه!

تازه دوزاری علی افتاد ... تازه فهمید اشتباه کرده و تیرش
به سنگ خورده است!

، چند بار باید بگم؟! _ پس تو دختر بهرام نیستی؟

_ نه ... من دختر بهروزم

_ پس خونه ی بهرام چکار میکنی؟

همتا اخم کرد و نگاه از علی گرفت

_ من به تو هم باید جواب پس بدم؟!

علی عصبانی شد و با خشم دستانش را مشت کرد

نم! _ اتفاقا به تنها کسی که باید جواب پس بدی منم!

ست؟! _ سر من داد زن ... دلیلی نمیبینم بهت حرفی بز

علی سعی کرد آرام باشد، اما مگر میتوا

دخترک با تفریح داشت روی اعصابش راه میرفت ...

قدمی نزدیک تر شد و صورتش را مقابل صورت همتا
گرفت

_ وقتی ازت سوالی میپرسم ، عین آدم جواب بده ... من از گربه رقصونی خوشم نمیاد !

همتا ملحفه را کنار زد و روی تخت نشست ... همان لحظه علی به وحشت آشکاری نگاهش را بالا آورد تا پاهای دخترک را نبیند

همتا کاملاً متوجه فرار چشمان علی و ترسش شد ... پوزخند زد و سرش را کمی جلو برد

_ چرا چشمهات دو دو میزنن آقای زندانبان ... از من میترسی؟!

لحنش را به نرمی ادامه داده بود و کمی شیطننت در چشمانش خانه کرده بود

علی سعی کرد آتو دست این دختر ندهد ... ابرو در هم کرد و با خشم غرید

_ اونی که باید بترسه تویی ، مثل اینکه یادت رفته گروگان من هستی و اینجا اسیری !

پوزخند زد و سرش را جلو تر برد و به آرامی نجوا کرد ...

_ سعی نکن منو بازی بدی ... چون در آخر اونی که ضرر میکنه تویی !

همتا با سرتقی ابرو بالا انداخت و لبخند زد ...

_ چرا ؟ چون زنم ؟! چون یه دختر تنها و بی پناهم ؟
 خنده ای کرد و در حالی که به چشمان علی خیره بود با
 خشم ادامه داد

_ هنوزم نسل چنین آدم هایی زنده هستن ؟ کسانی که
 فکر میکنن زن هارو باید تو هفت تا سوراخ قائم کنن تا
 مبادا هوا هم به کله شون نخوره !

علی پوزخند زد و لحظه ای نگاهش از صورت همتا جدا
 شد و به پاهایش نگاه کرد ...

_ انتخاب با خودته ... میتونی رو اعصابم نری که بلای
 بدتری از اسیری سرت نیاد ، میتونی هم انقدر کرم بریزی
 که بزنه به سرم و چشم روی همه ی عقایدم ببندم و
 کاری که نباید رو بکنم !

همتا کمی ترسید ... لحن این مرد شوخی بردار نبود ...
 نمیتوانست منکر خشم و نفرت نگاهش شود

مشغول درست کردن ناهار بود که با صدای شکستن ظرف و سپس جیغ بلند همتا خودش را به اتاق رساند در را باز کرد و با تخت خالی روبرو شد

داخل آمد و نگاهش در اتاق گردش کرد
_ چی شد؟ کجایی؟

خواست بچرخد که تیزی جسمی به دستش ضربه زد و خون از بازویش بیرون ریخت ...

همتا از پشت در بیرون آمد و نگاه پیروز و مغرورش را به علی دوخت ...

علی با درد روی زخمش را گرفت نگاه خشمگینش را به همتا دوخت

_ تف به ذات دختر!

همتا که از قبل لباسش را عوض کرده و مانتو و شالش را پوشیده بود به سرعت خواست از اتاق بیرون برود که علی دوید و دستش از روی شالش به موهایش چنگ شد و باعث شد صدای پر درد همتا بلند شود

_ کجا؟

_ ولم کن ... ولم کن عوضی

_ عوضی خودتو اون عموی بی شرفته ...

همتا چرخید و نگاهش روی دست سالم علی که به موهایش چنگ شده بود افتاد ... در کسری از ثانیه دندان هایش در بازوی سالم علی فرو رفت و صدای داد علی بلند شد و باعث شد موهای همتا را رها کند

همتا فرصت را غنیمت شمرد و از اتاق بیرون رفت ...
پله ها را پایین دوید و به طرف در سالن رفت ...
در دل از خدا خواست در باز باشد و دستگیره را پایین کشید ...

در باز شد و نفسش را به آسودگی بیرون داد
نگاهی به پشت سرش انداخت و علی را در حال پایین آمد
از پله ها دید ، به قدم هایش سرعت بخشید و به حیاط رفت ...

حال بهتر میتوانست فضای بزرگ باغ پیش رویش را ببیند
از پله ها که پایین آمد ، به فاصله ی ده قدم استخر بزرگی
کنارش بود و در انتها حیاط پوشیده از سنگ ریزه و
ماشینی که آن شب سوار شده بود و فکر میکرد آژانس
است !

هنوز از کنار استخر نگذشته بود که دست علی مانتو اش را از پشت کشید و باعث شد همتا تعادلش را از دست بدهد و به داخل استخر بیوفتد !

علی نفس نفس میزد و به دست و پا زدن دخترک در آب نگاه کرد ...

_ یعنی شنا بلد نیست ؟

همتا لحظه ای سرش را بیرون آورد و فریاد زد

_ کمک ... کمک ...

علی با وحشت به داخل آب پرید و دستش را دور تن همتا حلقه کرد و او را به کنار استخر کشید ...

تن بی حال دخترک را از آب بیرون آورد و کمک کرد از استخر بیرون بیاید

همتا سرفه میکرد و توان نفس کشیدن نداشت ...

علی چند بار به پشتش زد تا نفسش آزاد شود

همتا نگاه بی حالش را به علی دوخت ...

_ من به آب فوبیا دارم !

چانه اش لرزید و اشک هایش فرو ریختند ...

علی سرش را با افسوس تکان داد و کمی فاصله گرفت ...

تن خیس شده ی دخترک چیزی نبود که هر مردی بتواند نگاه از او بگیرد

نگاهی به زخم دستش انداخت که خونریزی اش بیشتر شده بود ، زیر لب همتا را به فحش بست و با خشم نگاهش کرد

_ پاشو جمع کن خودتو بریم بالا ... پاشو ببینم !
همتا با ضعف بلند شد و با سری افتاده به طرف پله ها رفت ...

داخل ویلا شد و مستقیم به اتاقی که زندانش بود رفت
علی پشت سرش رفت و داخل اتاق شد ، دستش را روی زخمش فشرد و نگاه خیره اش را به چهره ی غم زده ی همتا دوخت

همتا بی توجه به حضور علی ، مانتویش را در آورد و روی زمین انداخت ...

نگاهش را بالا آورد و به خونی که از زخم علی می آمد نگاه کرد

زخمش عمیق بود و خونریزی زیاد ... به خصوص که با پریدن در استخر بیشتر هم شده بود
به طرف علی رفت و مقابلش ایستاد ...

_ درد داری ؟

علی جوابی نداد و با اخم نگاه از چشمان مخمور دختر
مقابلش گرفت

_ میخوای برات ببندمش ؟

_ خودت زدی و خودتم میخوای درمان کنی ؟!

_ مثل تو که انداخیم تو استخر و خودتم نجاتم دادی !

_ کار من از قصد نبود ... خواستم متوقفش کنم که
افتادی تو آب !

_ ولی کار من از قصد بود ... بازم فرصت پیش بیاد اینکارو
میکنم !

علی بدون اراده ای لبش کش آمد و شروع به خندیدن کرد
...

_ خیلی بچه پررویی !

همتا شالش را در آورد و دور بازوی علی بست ...

_ یه کم جلوی خونریزش رو میگیره !

علی مات چهره ی دختر مقابلش شد ... موهایش در
اطرافش رها بودن و کمی فر خورده بودن ...

صورتش هنوز خیس بود و مژگانش تر بودن

با مکث نگاه گرفت و چشمانش را بست و زیر لب زمزمه کرد

_ استغفراله و اتوبو علیه !

..

نگاهش را دزدید و همتا چقدر این چشم دزدیدن ها برایش جالب بود !

علی چرخید تا از اتاق بیرون برود ، همتا بدون قصد دستش را روی ساعد دست علی گذاشت و صدایش زد

_ ببین ...

علی مکث کرد و نگاهش را بالا گرفت و به چشمان دخترک نگاه کرد

دستش را به آرامی عقب کشید و سرش را تکان داد
_ چیه ؟

_ بذار من برم ... مگه نگفتی اشتباه گرفتی ؟

علی پوفی کشید و پلک زد

_ فکر میکردم دختر بهرامی ... اما چه دخترش ، چه برادر زاده اش ... تا به چیزی که میخوام نرسم ولت نمیکنم !

_ چی میخوای ؟ پول ؟!

علی به تایید سرش را تکان داد ...

_ هم پول ... هم انتقام !

همتا با ترس دست روی لبش گذاشت

_ انتقام ؟ از کی ؟ از من ؟

تا علی بخواهید جواب دهد ، همتا دوباره به حرف آمد

_ منکه آزارم به هیچ کسی نرسیده ... چه انتقامی ؟

_ از تونه ... از عموت !

_ از کی گناه عمورو به پای برادرزاده مینویسن ؟!

علی خودش این را بهتر از همتا میدانست ... اما با دل سوخته اش چه میکرد ؟!

_ یه مدت مهمون منی ... قول میدم نگاه چپ بهت نندازم ، هرچی هم خواستی بگو برات میگیرم ، فقط آروم بگیر و روی مخم نرو ...

دستانش را باز کرد و به خودش اشاره کرد

_ منو بین ... یه آدمی که هیچی برای از دست دادن نداره ... هیچی ... پس کاری نکن که بعدا هم من هم خودت پشیمون بشیم ... سعی میکنم نامرد نباشم ، اما ته تهش ... من یه مرد شکست خورده هستم و تو یه دختر لوند که از قضا هم خون دشمنی ... پس رفتاری نکن که برلی انتقام از اون ، به تو آسیب بزنم !

همتا ترسید ... چشمان سرخ مرد چیزی نبود که بتواند انکارش کند !

سرش را به آرامی تکان داد و قدمی فاصله گرفت
علی که ترس را به وضوح در چشمان دخترک دید اخم کرد
و از اتاق بیرون رفت ...

دلش برای این دختر میسوخت ... میدانست بی گناه را
قصاص کردن خود جهنم است ، اما چاره ای نداشت ...
نمیتوانست از برگ برنده اش بگذرد !

اهل سیگار نبود ... اما امشب دلش هوس سیگار کرده بود ... حتی چیزهایی بدتر از سیگار!

دلش میخواست بی خیال دنیا شود و همه را از پرتگاهی پرت کند و تمام دغدغه هایش را به باد بسپارد ...

خانه بازگرداند! اما افسوس که مادرش چشم انتظار بود

قول داده بود برادرش را به

در باغ قدم زد و به آسمان نگاه کرد ... تنها یک ستاره در آسمان میدرخشید ... یه ستاره کم نور از دور دست ها ... _ خدایا ... یکی مثل من ، یه ستاره تو آسمون نداره ... میشد اگه فقط یه ستاره تو آسمونته اونم مال من باشه ؟!

وارد ویلا شد و بدون اینکه اختیاری داشته باشد از پله ها بالا رفت و در اتاق همتا را باز کرد

همتا پشت به در با همان وضعیت قبل خوابیده بود ... جلو تر رفت و بالای سرش ایستاد ... اکنون میتواند صورتش را ببیند ... حتی اشک های خشک شده روی صورتش را ...

نگاهش در صورت همتا چرخ خورد ...

گونه های برجسته و صورت براق و سفیدش با آن مژه های فرو مشکی ، و لب های گوشتی حسابی جلب توجه میکرد !

به خودش آمد و نگاه از صورتش جدا کرد ... اما به اندام بی نقص همتا رسید ...

حق داشت جوش بیاورد و سرش فریاد بزند ... این دختر اصلا اهل ملاحظه نبود !

شاید هم او را مرد نمیدید ... وگرنه کدام دختری اسیر مردی شده و اینگونه راحت و تندیس وار به خواب میرود !

دستانش به لرزه افتادند ... دلش تاب نداشت و نگاهش را نمیتوانست جدا کند !

سعی کرد به هر سختی چشم ببندد و زیر لب استغفار کند ...

چرخید و به سرعت از اتاق بیرون رفت ... پله هارا دو تا یکی پایین رفت و خود را به حیاط رساند ... شاید این هوای سرد التهاب درونش را آرام میکرد

نمیدانست ساعت چند است !
 فقط میدانست نیمه شب شده و استخوان هایش در
 حال یخ زدن هستند !
 گرمای تنش از بین رفته بود و حال میتوانست به داخل
 ویلا برود !
 امیدوار بود شیطان و وسوسه اش باری دیگر به سراغش
 نیاید !
 بی توجه به اتاقی که چند ساعت پیش برای سرکشی- به
 داخلش رفته بود، به اتاق خودش رفت و روی تخت دراز
 کشید
 به سقف خیره شد و فکر کرد ...
 به همه چیز ... از اول تا امروز که در این نقطه ایستاده !
 گناهکار بود و بی گناه ترین فرد را برای انتقام انتخاب
 کرده بود !
 گناهِش نابخشودنی بود !

پیش خدایش شرمنده بود !
اما باید هرطوری شده ، قولی که به مادرش داده را ادا
میکرد !

با بدنی کوفته از خواب بیدار شد ...
لجبازی کرده و لباس هتی خیسش را عوض نکرده بود ...
با همان ها دراز کشیده و به خواب رفته بود ... خوابی
عمیق و طولانی !

.. هم نداشت ! دلش ضعف میرفت و بدنش درد میکرد
نای بلند شدن و حتی نشستن

به زور نشست و دستی به موهای فرش کشید ...
نمیدانست چه ساعتی از روز است ، اما خورشید از
پنجره به اتاق نور ارزانی داشته و گرمابخشش شده بود
با بی حالی سینه اش را صاف کرده و سرفه ای کرد و سپس
گروگان گیرش را صدا زد

_ آهای ... آهای ...

از صدای خروسی اش تعجب کرد ... بدون شک سرما خورده بود !

_ آهای ... کسی خونه نیست ؟!

باز هم جوابی نشنید و به اجبار بلند شد ایستاد

تمام استخوان هایش درد میکرد ، اما این درد هم باعث نمیشد تا از فکر فرار بیرون بیاید !

سعی کرد از پنجره بیرون را نگاه کند ، اما نتوانست و به طرف در اتاق رفت

در کمال تعجب در اتاقش باز بود ... لبخند زد و جانی تازه گرفت !

به دور و اطرافش نگاه کرد تا شالش را پیدا کند ، اما آن را نیافت

بعد با یادآوری آنکه روز قبل آنرا به بازوی آن مردک دزد بسته به خود لعنت فرستاد

شانه بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت ... برایش مهم نبود اگر در خیابان به دلیل نداشتن حجاب او را شماتت میکردند !

او را ربوده بودند و بدون شک حجاب مهمترین مسئله
برایش نبود !

با تنی دردناک و کرخت از پله ها پایین رفت و وقتی متوجه
شد هیچ صدایی نمی آید ، با خوشحالی به طرف در رفت
...

دستیگره را پایین کشید و با باز شدن در لبخند زد
_ کجا به سلامتی ؟!

با شنیدن صدایش به خود لرزید و به طرف صدا برگشت
... در گوشه ی سالن روی مبل نشسته بود و سیگار دود
میکرد !

چطور متوجه بوی سیگار نشده بود !
_ س ... سلام !

_ علیک ... پرسیدم کجا میری ؟

چشمانش را گرد و سرش را به طرفین تکان داد
_ هیچ ... جا !

علی از جایش بلند شد و با پوزخند به طرفش آمد
_ برای هیچ جا انقدر هیجان داری ؟!

همتا آب دهانش را قورت داد و به چشمان تیره ی مرد
مقابلش خیره شد

نگاهش را دورتادور خانه گرداند و به صورت علی رسید
...

هوا خوری! لبخندی دندان نما زد و سه بار پلک زد ...
_ میخوامم برم حیاط

علی ابرو بالا انداخت و پوزخند زد

_ برای هواخوری انقدر مشتاقی؟

سرش را به سرعت تکان داد و تایید کرد

علی در را باز کرد و به حیاط اشاره کرد

_ باشه ... برو ...

همتا باز هم چشم گرد کرد و علی چشم از نگاهش گرفت
_ برم؟! ...

همانطور سر به زیر پاسخ داد

_ بله ... برو !

همتا دست بردار نبود ... دستش را مقابل صورت علی
تکان داد تا نگاهش کند

_ هی عمو ... نگاه کن منو ... برم حیاط ؟ من ؟!

علی با کلافگی سرش را بلند کرد و خیره به چشمان همتا
پاسخ داد

_ بله شما ... مگه همینو نمیخواستی ؟!

_ چ ... چرا ... ولی ... خب ...

_ اگه نمیری درو ببندم ... سرده !

همتا به سرعت در را گرفت و بازتر کرد و بیرون رفت ...
به سرعت از پله ها پایین رفت و با لبخند سرش را روبه
آسمان گرفت ... چشم بست و لبخند زد و دستانش را از
دو طرفش باز کرد ...

نفس عمیقی کشید و هوای تازه را به ریه اش فرستاد
نمیتوانست نگاه از لبخندی که مثل بچه ها روی لبش
بود ، بگیرد ...

این دختر کم کم داشت وسوسه اش میکرد ... آن هم در
عرض چند روز !

چگونه انقدر سست شده بود که یک دختر ... هنوز از
 راه نرسیده ... این گونه باعث لغزش پایش شود؟!
 شاید بهتر بود او را رها میکرد!
 اگر می ماند ممکن بود ... ممکن بود ...
 به سرعت سرش را تکان داد تا به ممنوعه ها فکر نکند ...
 حتی فکر به ممنوعه ها هم لرزش به تنش می انداخت ...
 همانطور خیره به همتا بود که همتا چشمانش را باز کرد و
 با چشمان قهوه ای او مواجهه شد ...
 پشیمون شدی؟! پلک زد و لب هایش را آویزان کرد ...

—
 علی که نمیدانست همتا چه میگوید ، اخم کرد و سرش را
 تکان داد

— از چی ؟

لحظه ای ترس به جانش ریخت که نکند افکارش را بلند
 گفته و همتا شنیده باشد !

— اینکه آزادم بذاری دیگه !

گویی آب یخ روی سرش ریخته باشند ...

نتوانست حرفی بزند ... فقط به این فکر میکرد که نکند
... نکند بلند فکر کرده است !

همتا لبخند دندان نمایی زد و چشمانش را همانند چشمان
شرک کرد ...

_ قول میدم جای دوری نرم ... یه دور کوچولو تو حیاط
میزنم ، همین !

با این حرف نفس علی رها شد ...
پس حرف همتا چیز دیگری بود ...
با آسودگی پلک زد ...

_ باشه ...

تا همتا خواست ابراز خوشحالی کند ، علی ادامه داد
_ ولی منم پشت سرت میام !

همتا با چهره ای آویزان به چشمان علی خیره شد ...
_ یادم رفته بود یه زندانی حق نفس کشیدنم نداره !

قیافه ی دلگیرش را حفظ کرد و خواست به طرف ویلا
برگردد که علی راهش را سد کرد

_ نفس بکش ... هرچقدر که دلت میخواد ... ولی من
پشت سرت میام تا چهارچشمی حواسم بهت باشه ... که
نکنه یه وقت شیطون گولت بزنه و ...

همتا با جسارت به علی خیره شد و حرفش را قطع کرد

_ اگه تو رو گول زد و تو بلایی سرم آوردی چی ؟

علی اخم عمیقی کرد و نگاهش را گرفت

_ شیطون نمیتونه منو گول بزنه !

همتا پوزخند زد و دستی زیر موهایش کشید

_ ! ... واقعا ؟! خب بذار ببینیم ...

تا علی بخواهد به خودش بیاید ، همتا با دستان ظریفش
صورتش را قاب گرفت و لب روی لبهایش گذاشت ...

یک تماس کوتاه و کم ... اما آنقدری بود که علی بر خود
بلرزد و با خشم همتا را پس بزند و فریادش بلند شود !

_ تو یه جو حیا نداری ؟ نمیفهمی کارت بازی با آتیشه !
که اگه من نتونم افسار نفسمو نگه دارم ...

همتا خودش را نباخت و باز هم پوزخند زد ...

_ انقدر سستی که یه بوسه آتیش تو روشن میکنه؟!

#کیلومتر

علی کلافه از این بحث ناتمام نگاه خشمگینش را به طرف ویلا سوق داد

_ برو داخل ... هواخوری هم ممنوعه !

_ معلومه که ممنوعه ... فکر کردی با وجود تو من میتونم نفس بکشم ؟!

خواست برود که گویی چیزی یادش آمده باشد ، برگشت و در صورت پر اخم علی براق شد

_ نیازی نیست از حضور شیطان کنارت بترسی ... چون جایی که تو باشی خودِ جهنمه !

چرخید و دوان دوان پله ها را بالا رفت و وارد ویلا شد
با خشم به اتاقش رفت و در را بست ... دلش میخواست
شیشه هارا بشکند و همه چیز را خورد کند !

خودش را روی تخت انداخت و هرچه فحش و ناسزا بلد بود به علی داد...

نمیدانست عمویش چه گناهی مرتکب شده که این پسر- پاستوریزه که دست از پا خطا نمیکند، چنین خبطی کرده است!

صدای در اتاقش آمد و سپس صدای علی به گوشش خورد

_ من میرم بیرون، همه ی درهارم قفل میکنم ... حتی درِ اتاق ... زودم برمیگردم، فکر فرار به سرت نزنه!

_ برو به درک

_ ممکنه رفتن و برگشتنم یکی دو ساعت طول بکشه ...
_ بری و برنگردی! کاری نداری؟

علی سرفه ای کرد و با کمی مِن مِن ادامه داد

_ منظورم خوراکی و غذاس ... چیزی نمیخواهی؟

_ مرگ- موش!- چی؟!- چرا

با فریاد گفته بود و علی سعی کرد خنده اش رها نشود ...
 _ باشه ... چندتا بگیرم برات ؟

_ نمیدونم برا هیکل گوریلی تو چقدر لازمه !
 علی سرش را تکان داد و بدون حرف دیگری کلید را در
 قفل چرخاند ...
 باید برایش لباس فراهم میکرد ... وگرنه او را تنها
 نمیگذاشت ...

بخصوص که این دختر در دیوانگی رغیب نداشت

با چند بسته لباس به ویلا برگشت ...
 با هزار مکافات و سرخ و سفید شدن ؛ لباس های ممنوعه
 ی زنانه هم خریده بود !
 جان کنده بود تا به خانم فروشنده بفهماند مدلش مهم
 نیست و سایش هم دقیق نمیداند ... فقط میداند نه
 زیاد چاق است و نه لاغر !

کلید را در قفل چرخاند و در اتاق همتا را باز کرد ...
طبق معمول با پوششی نا درست روی تخت دراز کشیده
بود ...

سرفه کرد تا حضورش را اطلاع دهد

_ دروباز کردی فهمیدم اومدی !

_ فهمیدی و هیچ واکنشی نشون نمیدی؟

همتا سرش را چرخاند و با علی چشم تو چشم شد

_ برات پشتک بزنم ؟ یا برقصم ؟

سپس پوزخند زده و دوباره به سقف خیره شد ...

_ خبر مرگتو از خدا خواسته بودم ... سُر و مُر و گنده
برگشتی !

_ مرگ من باعث آزادی تو نمیشه ... بلکه بدتر ... از
تنهایی و گرسنگی خودتم میمیری !

خیلی خودداری کرده بود تا به امروز ... ولی دیگر
نتوانست در برابر زبان پر تیغ دخترک سکوت کند!

همتا روی تنش چرخید و دستانش راتکیه گاه صورتش
کرد

_ بهتر از زندانی موندنه !

علی قدمی داخل اتاق گذاشت و با نگاه به گوشه ی اتاق
_ اینا برای توئه !پاکت هارا بالا گرفت

همتا نمایشی به گوشه ی اتاق نگاه کرد و چشمانش را گرد
کرد

_ روح تو اتاقه و من نمیبینمش ؟!

علی برای لحظه ای به طرف همتا نگاه انداخت و مجدد
نگاهش را دزدید

_ نه!

_ پس به کی نگاه میکنی ؟ مال کی وسیله خریدی ؟

_ مال شما !

_ من ؟

سپس نشست و دستش را نمایشی- جلوی دهانش گرفت
و بلند خندید

_ چشمات قیچن ؟ یا لوچی ؟!

با این حرف همتا مستقیم در چشمانش نگاه کرد

_ هیچ کدوم !

_ پس چرا به دیوار نگاه میکنی و میگی اینا برای توئه !

میخوام نگاهت کنم! بازهم خیره در چشمانش پاسخ داد
_ چون

همتا با لبخندی پرشیطنت ایستاد و جلو تر آمد ...
_ چرا؟

_ حجابت درست نیست ... لباسات مناسب نیستن ...
برات لباس گرفتم که راحت باشی !

بسته ها را روی زمین گذاشت و خواست از اتاق بیرون
برود که همتا بهش نزدیک تر شد و پر عشوهِ نامش را
صدا زد

_ علی ...

علی لحظه ای چشم بست و مجدداً باز کرد
_ بله؟

همتا دستش را بند یقه ی تاکیپ بسته ی علی کرد و با
انگشت اشاره خطوط ریزی روی لباسش کشید
_ از من میترسی ؟

علی نگاه از چشمان زیبا و شیطان دخترک گرفت و به
_ نه ! سقف خیره شد

_ پس چرا نگام نمیکنی ؟!

دستش بندِ چانه ی علی شد و او را مجبور کرد سرش را پایین بگیرد و نگاهش کند !

_ نگاه به دختر نامحرم جرمه ، ولی دزدیدنش جرم نیست ؟!

علی مستاصل چشمانش را بست و باز کرد و سرش را عقب کشید تا از اسارت دخترک آزاد شود ...

گامی بلند به عقب برداشت و از اتاق بیرون رفت ...

باید میگریخت ... وگرنه نمیتوانست از پسِ خودش بربیاید !

آن دختر خودِ شیطان بود برایش ... تا ایمانش را محک بزند

با رفتن علی لبخند زد و به سمت بسته ها رفت ...
یکی یکی پاکت هارا باز کرد و داخلشان را نگاه کرد

ابرویی بالا انداخت و به سلیقه ی گروگانگیرش آفرین گفت ...

برعکس ظاهرش ، سلیقه ی خوبی دارد ...

فقط بدی لباس ها این بود که همه بلند بودند و یقه بسته ... با آستین های بلند ...

پلوارهای رنگارنگ و خنک ... اما گشاد ...

دو تا روسری هم برایش خریده بود که بسیار خوش طرح و رنگ بودند

آخرین بسته ، لباس های خصوصی بودند و با دیدنشان لبخند زد ...

کاملاً مشخص بود که ندید انتخاب کرده ...

رنگ هرکدام متفاوت بود و هر کدام یک سایز !

با تمام دلخوری که داشت ، خندید ...

لجبازی نکرد و یکی از آن هارا پوشید ... در اتاق آینه نبود و نمیتوانست خودش را ببیند ، اما چه آینه ای بهتر از او !

با کف دست به در کوبید و نامش را صدا زد

علی که از صبح حسابی خسته شده بود ، برای خود فنجانی چای ریخت ...

هنوز چایش را ننوشیده بود که صدای دخترک به گوشش رسید

_ ای لعنت بر شیطون ... باز چی میخواد!
همانطور که فنجان در دستش بود، از پله ها بالا رفت و در را باز کرد
_ باز چی شده؟

برای لحظه ای اخم با ابروهایش بیگانه شدند و محو زیبایی دختر روبرویش شد
لباس ها در تنش نشست و موهای بهم ریخته و مواجش، حسابی دلبری میکردند
_ چگونه؟ بهم میاد؟!

تازه به خود آمد و با اخمی نگاهش را به زمین دوخت
_ این همه منو صدا زدی اینو بگی؟
همتا اخم هایش را در هم کرد و دستش را در هوا تکان داد
_ نیست بجز چای خوردن، کار دیگه ای داری!
علی نگاهی به فنجانش کرد و سرش را بی هدف تکان داد
_ حالا هرچی!

_ یه آئینه تو این اتاق کوفتی نیست، بین خوب شدم؟

_ آره مبارک باشه

خواست فاصله بگیرد که همتا مچ دستش را گرفت و
شدم ؟ بهم بگو که بدونم الان چه شکلی شدم ! مانع شد
_ چطور

علی چشمانش را ریز کرد و به چشمان پر شیطنت همتا
نگاه کرد

_ ببینم ... میخوای با این کارا منو اذیت کنی ؟ نکنه
برعکس شده و بجای که تو اسیر من باشی ، من اسیر تو
ام ؟!

همتا شانه ای بالا انداخت و لبخند زد

_ هر طور میلته عزیزم ... حالام برو یه فنجون چای برای
منم بیار !

هم انقدر پررو ! علی چشمانش از این گرد تر نمیشد !
گروگان

_ چشم ... امری باشه ... چیز دیگه ای اگه میلتون
میکشه بفرمایید

_ چیز دیگه که آره ... هوا هم گرمه ... یه نوشیدنی خنک
بیشتر میچسبید ، اما خب تو یه بچه بسیجی رو چه به
این حرفها ...

علی با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد ... کم مانده بود کنترل خودش را از دست بدهد و یک سیلی نوش جاناش کند !

همتا بی توجه به چشمان پر از خشم علی ، چرخي دورش زد و دستانش را بالا آورد

_ نگفتی ؟ چطورم ؟ میپسندی ؟

علی با خشم فنجانش را روی میز گذاشت و در کسری از ثانیه دستان همتا را گرفت و پشتش برد

چهره ی همتا از درد ، درهم رفت ...

اما علی بی توجه فشار دستش را بیشتر کرد و سرش را به گوشش چسبانده

_ بیپسندم چکار قراره برام بکنی ؟!

همتا با ترس سکوت کرد و سعی کرد نفس عمیق بکشد

_ بهت گفتم اراده ی منو محک نزن ! اگه به خیال خودت اراده امو محک بزنی و مثلاً منو به زانو هم در بیاری ... اونی که بازنده میشه من نیستم ، خودت بازنده میشی !

_ ولم کن عوضی !

علی لبخند زد و همانطور که با یک دست ،دستان همتا را گرفته بود ، با دست دیگرش موبایلش را برداشت

_ گفתי عوضی ، یاد عموت افتادم ...

رمز گوشی اش را زد و شماره گرفت

_ فقط ساکت باش و گوش کن ...

بهرام با دیدن شماره ناشناس ، به سرعت به اتاقش رفت و جواب داد

_ بله

_ چی شد ؟ هنوزم میگی دختر نداری ؟ البته از نامردی مثل تو بعیدم نیست که دختر برادرتو هیچی نبینی !

_ خودتم میگی برادر زاده ام ... چی میخوای ؟ پول ؟!

_ زدی تو خال ! پول میخوام ... اونم پول درشت !

_ فقط بگو چقدر ؟ میریزم جلوت ... ولی اگه یه مو از سر- برادرزاده ام کم بشه ...

همتا که صدای عمویش را شنیده بود ، کمی سرش را به سمت علی که پشت سرش ایستاده بود متمایل کرد و فریاد زد

_ عموووو ... منو نجات بدین ...

علی گوشی را قطع کرد و به دست همتا چرخشی- داد و او را مقابل خود قرار داد و به ضرب سیلی به گوشش زد دست همتا با بهت روی صورتش نشست و با چشمان اشکی به علی خیره شد

_ زدم تا حالت بشه برای مهمونی نیومدی و اگه روی خوش نشونت دادم ، نباید تو زرد از کار در بیای !
با خشم فک روی هم فشرد و با پوزخند ادامه داد

_ هرچند ... از قدیم گفتن ، سگ- زرد ، برادر- شغاله ...
به بیکاری و اخاذی از تو هم برادرزاده ی همون آشغالی !

_ آشغال تویی ... تو و امثال تو که مردم عادت کردید !

علی لبخند زد و سرش را تکان داد

_ باشه ... تو خوب ! شماها خوبید که با کلاهبرداری روزگارتونو میگذرونید !

همتا با خشم به طرف علی یورش برد و با ناخن هایش
 صورت علی را چنگ زد
 _ کلاهبردار جدّ و آبادته !
 علی با درد دست به صورتش گرفت و چشمانش را بست
 و دستان همتا را مهار کرد
 _ اگه دونه دونه ناخن هاتو نکشم ، هویجم !
 _ پس از الان خودتو هویج بدون !
 چرخید و به سرعت به زندانش پناه برد ...
 گویا داخل آن اتاق ده متری ، برایش امن تر بود!

بهرام باز هم شماره گرفت ، اما دستگاه مشترک مورد نظر
 خاموش بود ...
 اینبار هم با یک شماره ی اعتباری دیگر تماس گرفته بود
 و سپس خاموش کرده بود

صدای فریاد همتا را شنیده بود و در دلش آشوب به راه افتاده بود

با فریاد بهنام را صدا زد تا به اتاقش بیاید
 طولی نکشید که در اتاقش باز شد و بهنام داخل آمد
 _ چی شده بابا ؟

_ تازه میگه چی شده ؟ دخترعموت ... نشون کرده ات ...
 نامزدتو دزدیدن ! تازه میگی چی شده ؟
 _ خوب اونو که چند روزه گم شده ... حالا از کجا میگید
 دزدیدن ؟

_ باز اون یارو زنگ زد
 _ کی ؟

_ همون نامردی که همتارو دزدیده !
 _ از کجا معلوم ؟ شاید بلوف بزنه !
 _ چه بلوفی ؟ مگه سراغ دوستاش نرفتیم ؟ مگه ندیدی
 ماشینش جلو در خونه بود و از خودش خبری نبود ؟!
 _ حالا چی گفت ؟

_ پول میخواد

_ پول ؟ خب اینکه مشکلی نیست ، یه قرار باهاش
میداشتید و بهش میدادید !

_ خودم میدونم باهوش ... ولی صدای جیغ همتا اومد و
گوشیو قطع کرد !

بهنام اخم کرد و دستانش مشت شد ... گویا تازه داشت
باورش میشد که همتا را دزدیدن و پیش دوستانش نیست
_ صدای همتا ؟ خودتون شنیدین ؟

_ آره ... گفت نجاتم بدید ...

کردن ! بهنام قدمی نزدیک تر آمد و سرش را تکان داد

_ کجا ... بود ؟ نکنه اذیتش

_ آدم دزدها که از کسی - پذیرایی نمیکنن ... حتما اذیتش
کردن !

بهنام با خشم دست بین موهایش کشید و گوشی اش را از
جیبش بیرون آورد

بهرام با تعجب نگاهش کرد و اخم کرد

_ چکار میکنی ؟

_ به کاوه بگم بیاد !

_ کاوه ؟ بیاد چکار ؟

_ بیاد باهم بریم دنبالش بریم پیش پلیس ... بریم هر جایی که ممکنه باشه رو بگردیم ... خیر سرش مشاورتونه ها !

بهرام هم به تایید سر تکان داد و دستش را هم در هوا تکان داد

_ آره ... آره ... بگو بیاد ... اونم در جریان باشه بد نیست ... به هر حال اون همیشه یه راه حلی داره !

_ الو ... کاوه ... بیا خونه ی ما کارت دارم ... آره همین الان ... مهمه که زنگ زدم میگم بیا دیگه ... اوکی !
گوشی را قطع کرد و به بهرام که منتظرش بود نگاه کرد
_ گفت تا یه ساعت دیگه میاد

غذایی آماده کرد و در ظروف ملامین ریخت و در سینی گذاشت

قاشق و چنگال و لیوان یکبار مصرف هم کنار بشقاب
غذایش گذاشت و سینی را به دست گرفت و از پله های
ویلا بالا رفت و پشت در اتاق همتا ایستاد
سینی را روی یک دستش گرفت و با دست دیگرش در را
باز کرد

در قفل نبود و همتا گوشه ی تخت کِز کرده بود
_ بیا غذا تو بخور

_ نمیخوام

_ با اعتصاب غذا کسی- نمیمیره ... پس یه راه خل دیگه
پیدا کن !

همین جمله کافی بود تا همتا مثل یک ماده بیر از روی
تخت خیز بگیرد و به طرفش بیاید

_ اونی که باید بمیره تویی ... نه من !

_ باشه ، غذا تو بخور که جون داشته باشی منو بکشی !
دستانش را مشت کرد و با خشم نگاهش کرد

_ مسخره میکنی؟!

علی تکخندی زد و سرش را تکان داد

_ انگار هنوز خیلی بچه ای ، کاش دوتا عروسکم برات بدبخت- احمق !خریده بودم که باهاشون سرگرم بشی !
_ خودتو مسخره کن ... گوریل-

علی خنده اش رها شد و سینی را روی تخت گذاشت
بر خلاف همیشه ، اینبار همتا مثل آدم لباس پوشیده بود
، یکی از بولیز و شلووارهایی که برایش خریده بود را به تن کرده و دیگر پاهایش عریان نبودند
_ بخورتا سرد نشده !

_ نمیخورم ... بیرش !
علی از گوشه ی چشم نگاهش کرد و بدن اینکه جوابی بدهد ، از اتاق بیرون رفت و در را بست
با رفتن علی به سینی نگاه کرد و آب دهانش را قورت داد
ماکارانی ... آن هم با رب و گوشت زیاد !
چیزی که همتا دوست داشت و نمیتوانست به آن نه بگوید !

نگاه گرفت و به سرویس بهداشتی رفت تا آبی به صورتش بزند ...
باید روی حرفش میماند !

یک ساعتی گذشت و علی برای بردن سینی به اتاقش بازگشت ... اما با دیدن سینی غذا که دست نخورده روی تخت بود ، و دختری که در خود جمع شده و گوشه ی تخت خوابیده ، اخمش در هم شد

_ دختری روانی ... دست به غذاش نزده !

جلوتر رفت و صدایش زد ... اما جوابی نشنید

مجبور شد روی تخت برود ، زانوهایش را روی تخت گذاشت و بالای سر همتا نشست

_ پاشو ناهارتو بخور ... پاشو دخترجون ...

همتا تکانی نخورد و ناگزیر دست پیش برد و به آرامی علی متمایل شد و طره ای از موهایش از تکانش داد

سرش به طرف

روی صورتش کنار رفت

چشمان علی خیره به صورت منیاتوری دختر شد

الحق که چهره ی زیبای داشت !

غیرارادی دستش پیش رفت ... دستش فاصله ای با صورت همتا نداشت که به خودش آمد و سریع دستش تو نیستم ! را مشت کرد و صدایش را روی سرش انداخت

_ مگه با

همتا هاج و واج ، با وحشت از خواب پرید و چشمان
گشاد شده اش را به علی دوخت
_ چی شده؟!

علی پوزخند زد و فاصله گرفت
_ تازه میپرسه چی شده !
نگاهی به سینی غذا کرد و با اشاره به آن پرسید
_ چرا غذاتو نخوردی؟
_ دوست ندارم !

علی چهره اش را به حالت تمسخر در آورد و دستش را در
هوا تکان داد
_ اوا مامانم اینا ... ماکارانی دوست نداری ؟ چی میل داری
برات سفارش بدم بیارن ؟
_ کوفت !

_ اوووو ... کوفت ... کوفت خیلی خوبه ، به تو هم خوب میچسبه و گوشت میشه به تنت !

_ حالم ازت بهم میخوره ... مرتیکه ی دوزاری ـ بدبخت ... منو بیوار کردی که چرا غذا نخوردم ؟ دلم نمیخواه ... بمیرم لب به غذایی که تو پختی نمیزنم !

_ به جهنم ... نوبرشو آورده ، بعد دو روز گفتم یه حالی بهت بدم و بجای کالباس و تن ماهی بهت غذای خونگی بدم ... همون کوفت بخوری بهتره برات ... دختره ی از دماغ فیل افتاده !

سینی را برداشت و مقابل همتا گرفت و با حرفش آن را دور کرد

_ از این غذا ها نخوردی که عین اسکلت شدی !

نگاه همتا به دنبال سینی کشیده شد و صدای شکمش بلند شد ...

اما دیگر دیر بود ، چون علی سینی را با خود برد و در را نیز بست

اتاق را گشت و کیفش را پیدا نکرد ... حتما آن مردک برداشته !

در اتاق را به ضرب باز کرد و با تعجب از قفل نبودنش ،
سرکی بیرون کشید و سپس از اتاق بیرون رفت

_ آهای ... آهای یارو ...

! بنال ! علی از کنار پله ها بیرون آمد و مقابلش سبز شد

_ یارو اون عموی کلاهبرداریه

همتا چهره در هم کرد و بینی اش را چین داد

_ از بی پدر و مادری مثل تو ، این مدل حرف زدن دور از
ذهن نیست !

به محض پایان حرفش ، گردنش اسیر چنگ علی شد و
تنش روی پله ها افتاد ...

هنوز پله ی آخر را پایین نیامده بود و با این کار علی کمرش
به پله خورد و آخ ریزی گفت

_ خفه شو دختره ی هرزه ! اسم پدر و مادر منو بخوای
به زیون بیاری ، باید دهن تو آب بکشی- ... چون برای شما
خوان سالار ها بردن اسمشونم ممنوعه !

همتا به دست علی چنگ زد تا رهایش کند ، اما فایده
نداشت ... دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود !

_ یبار میگم ، برای همیشه تو مخت فرو کن ... پدر و
مادر من خط قرمز من ... یبار دیگه ، فقط یبار دیگه

دهنت هرز بره ، چنان دستام هرز برن رو تن و بدنت که
لال مونی بگیری و حرف زدنتم یادت بره !
همتا از همین الان هم لال شده بود ...

صورت مرد دقیقاً مقابل صورتش بود و چشمان به خون
نشسته اش در نگاه عسلی رنگش خیره بود !
_ شیرفهم شد؟

فقط توانست سرش را تکان دهد ... ترسیده بود و درد
کمرش بینهایت بود

علی گلوی همتا را رها کرد و از او فاصله گرفت
به نظر خودش ، خوب زهرچشم گرفته بود ...
اما چشمان دختر به گونه گشاد شده بود که گویی فرشته
ی مرگش را دیده !
با حفظ اخمش دستش را به شانه ی دخترک زد و تکانش
داد

_ پاشو از اینجا !

همتا نتوانست تکان بخورد ... کمرش بدجوری به پله
کوبیده شده بود ...

گلوش در چنگال این مرد فشرده شده بود و نفسش رفته
بود !

_ با تو ام ... کری؟!

بیش از این نتوانست تحمل کند و خود دار باشد ...

لبهایش لرزیدند و بغضش شکست ...

تا کنون هیچ کسی- جرات نکرده بود با او حتی بلند حرف

بزند ... چه برسد به اینکه سرش داد بزند!

حال یک بی سرو پا پیدا شده که سرش داد میزند و او را به

زمین میکوبد و گلویش را میفشارد و هرچه لایق خودش

است ، بار او میکند !

نمیتوانست بیش از این تحمل کند و دم نزند !

هق هقش چون ناقوس بلندی در تمام ویلا پخش شد

علی که انتظار این برخورد را نداشت ، با بهت خیره ی

دخترک گریان شد ...

زار میزد و دل سنگ را هم آب میکرد ... چه برسد به علی

، که دلش از شیشه بود !

دست و پایش را گم کرد و اخم و خشم ، جایش را به نگرانی داد

میکنی؟! کمی به طرفش خم شد و به صورتش نگاه کرد

_ چت شد یهو؟ چرا اینجوری

همتا بدون اینکه بخواهد غرورش را در نظر بگیرد یا حتی قیافه بگیرد ، پر درد نالید ...

_ کمرم ... آی کمرم ...

دستان علی به لرزه افتاد ... کمرش ... او به کمرش کاری نداشت ... فقط گلویش را فشرده بود!

لحظه ای به یادش آمد که او را روی پله پرت کرده و ... آه از نهادش برخواست ... اگر کمرش آسیب دیده باشد چه خاکی بر سرش بریزد !

_ درد داری؟

_ آره ... عوضی - بیشعور - پست فطرت !

_ پاشو برو بالا ، میرم برات یه پماد میگیرم بزن خوب میشه !

همتا لحظه ای گریه اش متوقف شد و با اخم به علی چشم دوخت

_ پماد ؟ کمرم شکسته ... عین وحشی- ها منو هول دادی
رو پله ، حالا میخوای با پماد درستش کنی !

علی سعی کرد استرسش را پنهان کند و لبخند بزند
_ نه خداروشکر که زبونت خوب کار میکنه ، احتمالا
کمترت هم خوبه !

_ کمر چه ربطی به زیون داره بی سواد ؟!
_ ربطش لینه که اگه درد واقعی بود ، الان با من چونه
نمیزدی و به گریه ات ادامه میدادی !

همتا با افسوس سرش را تکان داد
_ واقعا بی شعوری !

دست به لبه ی پله گرفت و خواست بایستد که دادش
بلند شد

علی هول زده قدمی جلوتر آمد و سرش را به سمت
صورت همتا کشید

_ چی شد ؟

_ درد دارم ...

باز هم گریه ی همتا بلند شد و علی از خودش عصبانی
شد که نمیتواند خشمش را کنترل کند !

- _ تصادفی بود ، از قصد که نبوده ...
- _ آره دزدیدنم از قصد نبوده ... کلا تو همه ی کارهاتو از روی تصادف پیش میبری !
- _ آدمی که درد داره انقدر از زبونش کار نمیکشه
- _ زیونم سالمه ... دلم میخواد کار بکشم ... بی همه چیز ... الاغ ... حمال ... دیوونه ... د ...
- _ آی آی ... بسه ، هیچی نگم فحشی رو کره ی زمین باقی نمیذاری !
- دستش را پیش برد و پله ها را نشان داد
- _ آروم آروم برو بالا
- _ نمیتونم ... مگه خری ؟ نمیتونی نمیتونم ؟!
- اخم علی عمیق شد و اندکی فاصله گرفت
- _ هیچی نمیگم پررو نشو!
- _ خفه شو !
- جوابش را داد و باز هم گریه کرد
- علی دستی داخل موهایش کشید و نفسش را رها کرد
- _ میگی چکار کنم؟

_ کمکم کن بیرم بالا !

_ من ؟!

_ بجز تو کسِ دیگه ای هم هست مگه ؟!

مستاصل دستش را جلو برد

_ دستو بده به من

همتا دست ظریفش را در دست علی گذاشت و خواست
کمرش را صاف کند که دردی بدتر در جانش پیچید و
صدای فریادش تن علی را به لرزه انداخت

_ چی شد؟

همتا خم شد و دست به کمرش گرفت و باز هم بنای گریه
سر داد

_ کمرم شکسته ... درد دارم ... ازت شکایت میکنم ،
میندازمت زندان ... مردک روانی !

_ اههه ... ساکت شو ببینم چکار کنم ، چقدر ونگ میزنی
!

در یک تصمیم آنی و ناگهانی هر دو دستش را پیش برد و
تن همتا را روی دست بلند کرد و با گام هایی پر شتاب از
پله ها بالا رفت

آنقدر حرکتش سریع بود که همتا از ترس به یقه ی علی
چنگ بزند تا نیوفتد

زمان زیادی طول نکشید ... اما همین چند ثانیه هم برای
مردی مثل علی کافی بود که از شرم گر بگیرد

همتا را روی تخت خواباند و بدون اینکه نگاهش کند به
طرف در اتاق رفت

_ میرم برات پماد میگیرم بزن ، اگر خوب نشد یه فکری
براش میکنم !

_ باید منو ببری دکتر !

_ میرم برمیگردم ، خوب نشدی دکترم میارم بالا سرت

_ الان میخوای بری؟

_ آره دیگه ، پماد بگیر !

همتا با خشم صدای فریادش در اتاق پیچید

_ گوساله ، با من حرف میزنی به من نگاه کن ، نه به دیوار
... از بسکه به در و دیوار نگاه کردی زدی ناقصم کردی !

علی هر دو دستش را داخل موهای پر و مشکی رنگش فرو
کرد و به طرف همتا چرخید

_ تو کدوم خراب شده ای درس خوندی که انقدر بی ادبی
!

_ پاریس !

_ خاک بر سرشون !

_ منو تنها نذار ، درد دارم ، میترسم

_ میرم و زود میام ... اگه نرم باید کیسه یخ بذاری ،
میخوای؟

همتا با لب های جلو داده نگاهش کرد و با مظلومیت
پاسخ داد

_ به جون خودم میترسم ... اگه بری و دردم بیشتر بشه و
تا برگردی از درد جون بدم چی؟

علی قدمی نزدیکش شد و سعی کرد لبخند بزند

_ زود میام ... قول میدم

_ قولت قوله؟

_ حرف. علی تا حالا دوتا نشده !

در خیابانی که نزدیک به ویلا بود هیچ داروخانه ای پیدا نکرد ، مجبور شد مسیر طولانی تری را برود و داروخانه پیدا کند

پماد خرید و به سرعت سوار ماشینش شد و راه افتاد
آنقدر عجله کرده بود که نزدیک بود کارت عابربانکش را هم جا بذارد

با بیشترین سرعت خودش را به ویلا رساند و در را باز کرد و داخل شد

صدای ناله ی دخترک از جلوی درب ورودی هم شنیده میشد

زیر لب به خودش لعنت فرستاد و پله هارا دو تا یکی بالا رفت

• به ی آرامی به در اتاق زد و داخل شد

همتا در خود مچاله شده و چهره اش از درد درهم رفته بود

نزدیک تر رفت و صدایش زد

_ خان سالار ... دختر خانوم ...

جوابی بجز آی ریزی که همتا گفت ، نشنید که دستش را پیش برد و شانه ی همتا را تکان داد

_ هی دختر ، با تو ام !

همتا با چشمانی که از زور بغض سرخ شده بودند نگاهش کرد

دست علی مثل برق گرفته ها به همان حالت باقی ماند و چشمانش خیره ی عسلی هاپی شدند که دورش را دریای خون گرفته بود

چشمان این دختر بینهایت زیبا بود ... حتی رنگ عسلی اش را رگه هاپی از یشمی آمیخته شده و زیباترش کرده بود...

پلکش را بست و باز کرد و دستش را عقب برد

_ پماد برات گرفتم ، الان میزنم خوب میشی!

همتا چشمانش را از درد جمع کرد و پشت به علی شد

_ خیلی درد دارم ، شاید شکسته باشه

_ خدا نکنه ... نترس ، چیزی نیست ، فقط ضرب دیده !

تر بزن دیگه ! همتا تکان دیگری خورد و بلوزش را بالا زد

_ منتظر چی هستی ، زود

علی جاخورد و کمی عقب رفت ...

_ من ؟!

_ مگه بجز تو کسی هست ؟ !

_ خودت مگه نمیتونی بزنی ؟

همتا با حالتی عصبی و پرخاش گونه گردنش را به طرف
علی چرخاند

_ چطوری دستمو برسونم به کمرم ؟ زدی ناقصم کردی ،
هیچ غلطی هم نمیکنی خوب بشم؟! اصلا منو بیر
بیمارستان !

علی دستانش را تسلیم وار بالا برد

_ باشه باشه ... میزنم برات !

همتا نگاه از علی گرفت و جنین وار در خودش جمع شد
پشت به علی خوابیده بود و کمرش در دید علی قرار
داشت

دستان علی میلرزید ... باز هم زیر لب به خود ناسزا گفت
...

روزی که تصمیم گرفت دختر خان سالار را بدزد ، اصلا
فکرش را نمیکرد که مجبور به چه کارهایی شود ...

برای رسیدن به هدفش و آزادی برادرش ، دینش را فدا
کرده بود و اکنون داشت ذره ذره تمام اعتقاداتش را
نادیده میگرفت

کسی— که تا کنون به صورت نامحرم نگاه نکرده بود ،
 اکنون با دختری هم خانه شده بود که هیچ از حجاب
 نمیدانست و مدام تن عریانش را در معرض دید قرار
 میداد

با دست هایی لرزان از اینکه به گناه آلوده شود ، در پماد
 را باز کرد و کمی تیوپش را فشار داد و پماد را کف دستش
 ریخت ...

حال به سخت ترین مرحله رسیده و باید آن را روی کمر
 دخترک ماساژ میداد !

نگاهش را دزدید و دستش را پیش برد ...

به آرامی و به صورت دورانی مشغول ماساژ شد و تمام
 تنش داغ از آتش این گناه شد !

لرزش دستانش غیر ارادی بود و بستن چشمانش ارادی !
 گاهی صدای ناله ی ریزی که از دخترک به گوشش میرسید
 ، حواس مردانه اش بیدار میشدند و لعنت بر شیطان
 میگفت ...

درد همتا کمتر شد و سردی پماد باعث شد حال بهتری
 داشته باشد ...

کمی گردن چرخاند تا حرفی به علی بزند ، ولی با چشمان بسته و اخم‌های درهمش روبرو شد
با تعجب نگاهش کرد و متوجه شد چیزی زیر لب زمزمه میکند

بیشتر دقت کرد ، اما متوجه نشد !

فقط چهره‌ی سرخ شده‌ی علی و چشمان بسته‌اش را میدید و متعجب بود !

گرمی دستان علی ، گاهی بر سردی پماد غالب میشد و دل همتا فرو میریخت !

میترسید و وانمود میکرد دختر شجاعی است

با اینکه سال‌ها خارج از ایران زندگی کرده ... اما هیچ‌گاه پایش را فراتر از آموزه‌های پدرش نگذاشته بود !

پدرش از روابط باز بین دختران و پسران بیزار بود و این صفتش به همتا هم ارث رسیده بود !

دختر آزادی بود ، اما خودش را در قید و بند گذاشته بود تا مورد سواستفاده قرار نگیرد

اما اکنون ... در ناکجا آبادی که با یک مرد تنها بود ...

آن هم مردی که به خون-خانواده‌ی او تشنه بود و منتظر تلنگری تا انتقام بگیرد ...

با کمری که دردش جان فرسا بود و بدنی که ضعیف داشت که خیلی راحت لباسش تمامش را فرا گرفته بود ...

امید به مرام و معرفت مرد
را بالا زده و خواسته بود پماد را برایش بزند ، وگرنه هیچ
گاه چنین جراتی نداشت

شاید هم رفتارهای این مرد باعث دل و جراتش شده بود
!

دزدیدن نگاهش و هرز رفتن چشمانش !
سرش را برگرداند و با صدایی که اینبار از ترس به لرز
نشسته بود ، گفت بس است !

_ خوب شدی ؟!

صدای مرد هم گرفته بود ... حدسش سخت نبود ، اینکه
به زور با نفسش مقابله کرده تا دستش پیشروی نکند و
شیطانی که مدام میگوید این دختر اکنون با تو تنهاس ، را
ساکت کند !

ممنون ! به اجبار جواب داد و خودش را کمی عقب کشید
_ خوبم ...

علی به سرعت از جایش بلند شد و به طرف در رفت ،
مثل تیری که از چله رها شده !

لبخند روی لب همتا نشست و زیر لب خدا را شکر کرد
حتی اگر ربوده شده بود ، باز هم خدا را شکر میکرد که
رباینده اش آدم بود ، مرد بود !

به آشپزخانه رفت و پارچ آب را از یخچال بیرون آورد و
یک جا سر کشید ...

آتش درونش با اینها خاموش نمیشد ... اما کمی از
التهابش فرو میریخت ...

دستانش میلرزیدند و مدام لعنت بر شیطان میگفت ...
باید زودتر این قائله را تمام میکرد ... او مرد میدان نبود
که چنین امتحان سختی را پس دهد!

شنیده بود که امام موسی کاظم را در زندان با زنی بدکاره
تنها گذاشتند و بعد از مدتی نگاهبانان زن را در حال توبه
و سجده دیده ان !

گمان میکرد سخت نیست ... اما اکنون میفهمید که
چقدر سخت و طاقت فرساست ... خقا که فقط امام
معصوم چنین اراده ای دارند که در یک چهار دیواری با
زنی باشند و خطا نکنند و زن متنبه شود !
دخترک را دزدیده بود و از نفسش مطمئن بود ...

اما اکنون از هیچی مطمئن نبود ...
باید از او دوری میکرد ... حتی اگر شده روزش را در باغ و
شبش را در ماشین سپری میکرد ...
گوشی اش را برداشت و سیم کارت دیگری داخلش
گذاشت و شماره گرفت ...

_ بله ؟

_ فکراتو کردی ؟ برادر زاده تو میخوای یا نه ؟!
_ مردک حروم زاده ... چه بلایی سر همتا آوردی ؟ چی
میخوای ؟

علی نیشخندی زد و دست روی میکروفن گوشی گرفت
_ پول ... پول میخوام و یه سری مدارک که تو گاو صندوق
عزیزته !

بهرام با تنی یخ زده گوشی را فشرد
_ چقدر میخوای ؟!

_ همون قدری که از فروش مجتمع چیتگر گیت اومد !
بهرام با دهان باز ، لحظه ای سکوت کرد و سپس به
خودش آمد و غرید

_ به کاهدون زدی ... اون پولهارو یکی قبل از منو تو
خورد، یه آبم روش ... چیزی نمونده که به تو بدم !
فک علی فشرده شد و دستش طوری مشت شد که
رگ های ساعدش بیرون زد

_ برا من فیلم بازی نکن ... من از همه چی خبر دارم ،
همه ی زد و بند تو و اون پسر عوضی تر از خودتو میدونم
... کل پول اون واحدها ، به علاوه ی اسناد و مدارکشون
رو میدی ، برادرزاده اتو تحویل میگیری !

_ میگم چیزی ندارم ... دزد بهم زده ... قبل از تو یکی دیگه
زده و برده ، برو از اون بگیر !

_ اگه جون اون دختر برات مهمه ، به نفعته که راستشو
بگی ...

همان لحظه صدای داد بلند همتا به گوش هر دو مرد
رسید و علی هراسان گوشی را قطع و خاموش کرد و بهرام
که صدای همتا را شنیده بود، با دستان لرزان شماره ی
بهنام را گرفت ...

_ چی شده بابا ؟

_ سلامت کو؟

_ بیخیال بابا ...صبح دیدمت دیگه ، میگم چی شده که
هنوز نرفته بهم زنگ میزنی ؟

_ باز اون پسر زنگ زد

_ کی؟

همونکه همتا رو دزدیده؟

؟! بهنام با استرسی در صدایش مشخص بود جواب داد

_ چی گفت ؟ چی میخواد

_ پول میخواد ... پول میخواد و اسناد و مدارک خونه
های چیتگر !

_ چی ؟ چیتگر ؟!

_ آره ... یجوری حرف میزد که انگار از همه چی خبر داره !

_ زِر زده ... دیگه چی گفت؟

_ داشت حرف میزد که صدای فریاد همتا اومد و قطع کرد !

_ چی ؟ همتا داد زد؟ چی بلایی سرش آوردن؟

_ تو چرا داد میزنی گوشم کر شد ، من چمیدونم !

_ بلایی سر همتا بیاد ، دودمانشونو به باد میدم !

_ بپا دودمان خودت به باد نره فعلا !

_ باید به پلیس خبر بدیم

_ اصلا حرف پلیسو نزن ... این پسره چیزهایی میدونه که اگه پلیس بفهمه تا آخر عمر باید آب خنک بخوریم !

_ میخوای بگی از طرف کسی اومده؟

_ شک نکن ... این یه نفر نیست ... احتمالا یه آدم گنده پشتشه !

_ حالا چکار کنیم ؟ نگفت چقدر میخواد ؟

_ گفت کل پولی که از فروش آپارتمان ها گرفتیم!

_ شما چی گفتی؟

_ حاشا کردم و گفتم قبل از تو یکی دیگه دزدید و رفت
_ خوب کردی !

_ زود بیا خونه ... باید حسابی باهم حرف بزنیم که اگه
دوباره زنگ زد بدونم چی بگم !
_ باشه ، الان برمیگردم

دوان دوان از پله ها بالا رفت و هراسان در اتاق را باز کرد
...

همتا در خود جمع شده و ناله کنان ، همچو گهواره
خودش را تکان میداد
_ چی شده ؟

_ کمرم ... درد دارم ...

صدایش پر از بغض بود و دل علی را ریش میکرد

علی نزدیک تر رفت و به صورت خیس از اشکش نگاه کرد

_ دستم بشکنه !

لحنش جدی بود ... نه تعارف داشت و نه شوخی!

_ آمین !

از حرف همتا خنده اش گرفت ...

_ اینجور وقتها میگن خدا نکنه !

_ ولی من میگم خدا عذابتو زیاد کنه !

قلب علی درد گرفت ... حتما خدا عذابش را زیاد میکرد ...

_ پماد زدم بهتر نشدی ؟

_ نه ... دردش زیاده ، بین کبود نشده ؟

به دنبال حرفش پیراهنش را بالا زد و با دست به قسمت دردناک اشاره کرد

علی لحظه ای نگاه دزدید و سپس به جایی که همتا اشاره کرده بود نگاه کرد ... رنگ پوستش از سیاهی رو به کبود شدن بود

_ یخ میارم بذار ، شاید بهتر بشه !

_ بهتر همیشه ... یخ هم نمیذارم ... قولچماق بد بخت ...

لباسش را درست کرد و سعی کرد بنشیند ، به چشمان علی نگاه کرد و بی پروا ادامه داد

_ نزدیک ماهانه مه ، زدی داغونم کردی ... یخ هم بذارم و نور علی نور بشه !

علی با شرم نگاه دزدید و همتا بی ملاحظه ادامه داد

_ حتی عقلت نرسیده دو تا بسته پد برام بگیری ، از گروگان گیری فقط ژستشو بلدی !

علی با بهت و چشمانی متعجب نگاهش کرد

_ پد-چی ؟ مگه گرونگان گیری احتیاج به پد و باند داره ؟ منکه از قصد نزدمت ، خودت جفتک انداختی !

_ مودب باش ، خر جفتک میندازه !

_ ببخشید ، ولی بلا نصبت-خر ، این دو روزه یه بند داری جفتک پرونی میکنی ، کف دستمو که بو نکرده بودم بلا سرت میاد که حالا میگی چرا پد نخریدی !

همتا پوزخند زد و نج نجی کرد و دست به کمرش کشید

_ انقدر بی سوادى كه اينم نميدونى ... پد بهداشتى
منظورمه ، براى وقتى كه ماهانه بشم لازمه ، اگه نميفهمى
باز تر بگم متوجه بشى ؟!

على براى لحظه اى پلك هم نزد ... خيره شد به همتا و
نفس كم آورد ...
اين دختر به راستى شرم را خورده و حيا را قى كرده بود !

_ بزرگترت بهت ياد نداده كه جلوى مرد ... اونم از نوع
نامحرمش ... نبايد از مسائل خصوصى بدنت حرف بزنى
!؟

همتا دوبار پلك زد و وقتى متوجه حرف على شد با
تمسخر نگاهش كرد و خنديد

_ حيف كه كمرم درد ميكنه ... وگرنه يه دل سـير بهت
ميخنديديم ، تو براى كدوم عصرى عمو ؟ بعيد ميدونم
براى قرن الان باشى !

على كمى چشمانش را ريز كرد و با دهان باز نگاهش كرد

_ یعنی میدونی حرفت زشته و معنیش چیه و باز عیب نمیدونی !

_ این خاصیت بدنمه ... مثل شما مردها که با رسیدن به بلوغ صداتون کلفت میشه و ریش در میارید ، بدن منم تغییراتی کرده و این اصلا خجالت نداره !

_ هه ... پس برو همه جا جار بزن !

_ جارچی نیستم ... فعلا هم شما به فکر پد برای من باش بجای این حرف های عهد بوقی !

علی با خشم و دستان مشت شده از اتاق بیرون رفت و در را بهم کوبید

بیراتشان نمیدانست نه خواهر داشت ، نه دوست دختر !

اصلا هیچی در مورد بدن زنان و تغ

حال این دخترک پررو میگوید برایش خرید کند

یادش رفت که چه میخواست ... گفته بود چه بخرد ؟

اسم عامیانه اش را میدانست ، اما روی اینکه برود مغازه و بگوید چه میخواهد را نداشت

لباس هایش را عوض کرد و از پله ها بالا رفت ... همتا هنوز هم روی تخت دراز کشیده بود

_ اگه درد داری قرص مسکن برات بیارم ؟

همتا سرش را بالا گرفت و با چشمانی که درد را فریاد
میزدند نگاهش کرد

_ آره ... حتما بگیر برام یه مسکن قوی و خوب ...

_ باشه ، چیز دیگه ای نمیخوای ؟

_ نه فقط برو زیاد بیا که حالم خوب نیست

صدایش هم بیمار گونه و بی حال بود ...

علی جلو تر رفت و با دقت بیشتری به صورتش نگاه کرد

_ چته ؟ تب نداری ؟

_ نه ... دلم درد میکنه !

اخم های علی در هم رفت

_ دلت ؟! تو که تا الان میگفتی آی کمرم و آخ کرمو ...

پس دروغ گفתי ؟!

_ چقدر تو خنگی ... گفتم که موقع ماهانه امه ... دردم

برای اونه ... یه درد کم بود دوتا شد ، از طرفی این ضربه

ی کمرم بدترش کرده !

علی آهانی گفت و قدمی عقب رفت ...

حتی رویش نمیشد از خودِ همتا بپرسد ...

باز هم قدمی عقب تر رفت و در حالی که دست به سرش
میکشید به دیوار نگاه کرد

_ راستی گفתי چی میخواستی ؟

همتا که درد امانش را بریده بود ، پوف کلافه ای کشید
و چشمانش را در حدقه چرخاند ...

_ چقدر تو گیجی ، نکنه آلزایمر داری ... قرص دیگه ...
مسکن !

علی باز هم به دیوار خیره ماند و نگاهش را از دیوار جدا
نکرد

_ نه ... اینو که یادمه ... اون یکی ... اونکه اینجور مواقع
لازم میشد !

همتا تازه متوجه سوال علی شد ... خنده ای شیطننت بار
خوندم ! روی لبش نشست و از در شیطننت وارد شد

_ چیو ؟ خب نگام کن شاید سوالتو از چشمات

باز هم درد سراغش آمد و کمی چشمانش را جمع کرد

_ من حوصله ی مسخره بازی ندارم ... زود بگو برم بگیرم
بیام

همتا خنده اش را رها کرد و جواب علی را داد ...

علی اما آنقدر سرخ شده بود که انگار جای او با همتا
عوض شده و او دختر است !

به سرعت از اتاق بیرون رفت و در ذهنش چیزهایی که
میخواست را مرور کرد

_ حالا چجوری از فروشنده بخوام که بهم بده ؟ ای تف
تو روح خان سالار ... بین چه نونی تو سفره ی ما
گذاشتی ... دختر دزدی این مکافات ها رو هم داره دیگه !

به فروشگاهی که در آن خیابان بود رفت و بین قفسه ها
سرک کشید ...

هر چه نگاه میکرد پد بهداشتی نمیدید ... فقط تعدادی
پوشک بچه دید

به اجبار پسر- جوانی که در حال مرتب کردن قفسه ها بود
را صدا زد

_ ببخشید

آنقدر آرام و زمزمه وار گفت که پسرک نزدیک تر آمد و
مثل علی صدایش را پایین آورد

_ بله؟ چیزی شده؟

_ ببخشید ... من چیز میخوام ... یعنی ... چطوری بگم
... من وسیله ی ...

پسرک لبخندی زد و سرش را تکان داد

_ آهان ... فهمیدم ... الان برات میارم

از تیز بودن پسرک جا خورد ... شاید در کل بیست سالش
بود ... اما از او که سی ساله بود تیزتر بود در این مسائل !

طولی نکشید که پسر-فروشنده با جعبه ی مستعطیلی
کوچکی نزدیکش آمد و با خنده ای گشاد با چشم و ابرو
به جعبه اشاره کرد

_ اینم خدمت شما ... خوش بگذره !

علی برای لحظه ای مات و مبهوت به جعبه نگاه کرد و
سپس با خشم فک فشرد و با اخمی واضح در صورت پسر
براق شد

_ وقتی منظورم نفهمیدی ، غلط میکنی میری سراغ این
کوفتی !

_ آخه شما گفتید ...

_ یاد بگیر اول گوش کن بین مشتری چی میخواد ، بعد
پیر برو و شادباش بگیر !

پسر پشت سرش را خاراند و سرش را پایین انداخت
_ ببخشید جناب ... انقدر شما سرخ و سفید شدید فکر
کردم اینو میخواهید !

علی سرش را بالا گرفت و دستی به لباسش کشید
_ نخیر ... پد میخوام ... پد بهداشتی !
پسر با شنیدن حرف علی پقی زیر خنده زد و با اخم دکباره
ی علی روبرو شد

_ ببخشید ... شرمنده !

_ دارید؟

_ بله جناب ، اون قسمته ...

_ یدونه بیار

_ جسارتا یه بسته اس ، خودتون برید ببینید که چه مدلی
میخواهید !

علی به جایی که پسرک اشاره کرده بود نگاه کرد و با
تشکری زیر لب به آن طرف رفت ...

به قفسه نگاه کرد ... بسته های بسیار کوچک با رنگ
بندی های متفاوت ...

نگاهی اجمالی انداخت و یک بسته که به نظرش بزرگتر
بود برداشت

_ اینها چقدر کوچیکن ... پوشک بچه از اینها بزرگ تره !
بسته را پشتش گرفت و به طرف صندوق رفت ...
حتی رویش نمیشد آنرا به صندوق دار بدهد

عرق پیشانی اش را پاک کرد و بسته را روی پیشخوان
گذاشت

صندوقدار حساب کرد و مبلغ را گفت ، کارت کشید و
بسته را در پاکت گذاشت و به سرعت از فروشگاه بیرون
زد ...

وقتی وارد خیابان شد ، تازه نفسش را رها کرد ...
هیچ وقت در زندگی اش تا این حد خجالت نکشیده بود !
سوار ماشین شد و به داروخانه رفت و قرص هم گرفت و
تازه زمان بیرون رفتن بود که کلی بسته های پد بهداشتی
دید و بر خودش و همتا لعنت فرستاد

وارد ویلا شد و به اتاق همتا رفت ...

دخترک همچنان روی تخت دراز کشیده بود و در خوش جمع بود

_ بیا بگیر ...

همتا با چشمانی مخمور و سرخ به طرفش چرخید

_ چرا نگفتی داروخونه هم از اینها داره ؟

_ من چمیدونم اینجا فروشگاه هاش چطوره ... خودت

باید بدونی دیگه ، مگه تا حالا برای زنت نخریدی ؟

علی نگاه از همتا گرفت و جلو تر رفت و بسنه را مقابلش تکان داد تا بگیرد

_ من زن ندارم

همتا لبخند زد و دستش را کشید و بسته را گرفت

_ خب برای دوست دخترت که باید خریده باشی !

_ دوست دخترم ندارم !

همتا کمی نیم خیز شد و با لبخند به علی خیره شد

_ واو ... پس من اولین دختری ام که تو برام اینجور خریدهارو کردی !

علی چرخید و بدون جواب به طرف در رفت

_ میرم آب بیارم با قرص بخوری

_ معده ام خالیه ، خوب نیست !
کنار در ایستاد و به اجبار به همتا نگاه کرد
_ چکار کنم ؟

_ یه غذای مقوی برام درست کن !
_ باشه

همان لحظه همتا پاکت را باز کرد و صدای بلند و ناباورش
در اتاق پیچید

_ وای ... این دیگه چیه ؟!

علی کلافه از این همه ناپرهیزی همتا سرش را تکان داد و با
تشر پرسید

فرض کردی ؟! _ چی چیه ؟ مگه همینو نمیخواستی ؟!

_ این خیلی بزرگه ... منو چی

با سوالش ، برای لحظه ای نگاه علی روی اندام همتا
چرخید ... اما زود چشم بست و پشت به نفس شد
_ همینه که هست ...

نماند تا حرف دیگری بشنود و به سرعت از اتاق بیرون
رفت

همتا نگاهی به بسته کرد و چهره در هم کشید

_ مرتیکه ی بی شعور !

هرقدر هم درد داشت ، نتوانست خنده اش را مهار کند
...

این مرد گویی از غار آمده و هیچ چیز نمیدانست!

درد داشت و با بلاهایی که سرش آمده بود ، هنوز هم به فکر فرار بود ... اما منکر این نمیشد که دیگر از این مرد نمیترسید و هراسی نداشت !

او فقط یک گروگانگیر بود ... همین و بس !
فکر آزار و اذیت در سرش نبود ، که اگر بود تا کنون همتا را آزرده بود !

طاق باز دراز کشید و به سقف اتاق خیره شد ...
چرا این مرد با عمویش دشمن بود ؟

مگر عمو بهرامش چکار کرده؟!
 با فکر به بهرام دلش فرو ریخت ... عمویش را دوست
 داشت و اکنون دلتنگش بود ...
 و مهربانش! حتی دلش برای بهنام هم‌تنگ شده بود ...
 پسر عموی خو
 آهی کشید و چشمانش را بست ... طولی نکشید که
 خواب بر او چیره شد ...

علی با لیوانی آب و سینی غذا برگشت و وقتی در زد و
 صدایی نشنید، به آرامی در را باز کرد ...
 هم‌تا را غرق خواب دید و دلش به حال دخترک سوخت
 ...
 او به گناه نکرده، داشت مجازات میشد و وای بر کسی-
 که بی گناه را مجازات کند!
 کاش پسر- بهرام را ربوده بود ... اینطوری، دیگر عذاب
 وجدان نداشت و خیالش آسوده بود!
 نمیتوانست به حال خودش بگذاردش ... سینی را دوی
 میز گذاشت و صدایش زد

_ هی دختر ... آهای ... خانوم ... مادمازل ... بیدار شو ،
هی ...

به ناچار دستش را جلو برد و گوشه ی لباس همتا را گرفت
_ آی دختر ... با تو ام ! و تکان داد ...

همتا با گیجی چشمانش را باز کرد و به مردی که با
طلبکاری بالای سرش ایستاده بود نگاه کرد
_ چی شده ؟

علی به سینی اشاره کرد و کمی فاصله گرفت
_ غذا و آب برات آوردم ... بخور بعد قرصتو بخور ... با
شکم خالی نخوری ، زخم معده میگیری !
_ میل ندارم ... خوابم میاد

قرص میخورم ... حس شام نیست! _ مگه درد نداری ؟
_ خب فقط

_ من حوصله نعل کشی - ندارم ... بخور غذا تو تا بهت
قرصتم بدم !

همتا چشمانش را کاملاً باز کرد و نیم خیز شد ... درد در
تمام جانش نشست و صدای ناله اش بلند شد

_ ای خدا لعنتت کنه ... کمرمو شکستی !
 _ ننه من غریبم بازی در نیار ... من دلی ندارم که برای تو
 بسوزه !
 با حفظ اخمش ، نگاه از همتا گرفت و از اتاق بیرون رفت
 ...

همتا با لب هایی آویزان به سنی غذا نگاه کرد
 عدس پلو !
 دوست نداشت ، بخصوص که رویش کشمش و خرما
 هم بود ...
 چهره اش را در هم کرد و یک تکه خرما در دهانش
 گذاشت ...
 خرما هم دوست نداشت ، اما از عدس پلو بهتری بود

به جای خالی قرص نگاه کرد ... مردک روانی!
 به زور از جایش بلند شد و پیراهنش را صاف کرد
 قدمی از تخت فاصله گرفت که درد کمرش او را از حرکت
 بازداشت
 ایستاد و دستش را به کمرش گرفت و مجدداً به طرف در
 اتاق راه افتاد
 در باز بود ... دو روزی میشد که در را قفل نمیکرد ...
 البته بجز شبها ... شب ها تا صبح در قفل بود
 از همان بالا صدایش زد
 _ آهای ... آقا ... آقا دزده ...
 بیرون رفت و با کمک دیوار تا نزدیک پله ها رفت
 _ آقا ... نیستی ؟ مردی ؟ هووووی !
 علی با کلافگی از پشت میز غذا خوری بلند شد و از
 آشپزخانه بیرون رفت
 _ بله ؟ باز چی شده ؟
 _ بیا
 جلو تر رفت و پایین پله ها ایستاد و سرش را بالا گرفت و
 به همتا نگاه کرد

_ من عدس پلو دوست ندارم! _ چی میخوای؟!
 علی چشمانش را بست و باز کرد
 _ چی دوست داری؟ پیتزا خوبه؟
 همتا سرش را کمی مایل به چپ و راست کرد
 _ بد نیست، ولی پاستا بهتره... با سس قارچ فرانسوی
 باشه!
 _ امری باشه!
 _ نوشابه هم بگیر... ولی قبل اون، بیا اون قرصو بده
 من بخورم... درد دارم
 علی از پله ها بالا رفت و مقابل همتا ایستاد
 _ رستوران کوچه بالایی بود، شما آدرسو اشتب اومدی!
 _ خب برو کوچه بالایی بگیر!
 علی خنده اش گرفت... گیج شدن این دختر پر ادعا
 _ امر دیگه ای نداری؟ تعارف نکن! برایش جالب بود
 همتا قیافه ای حق به جانب گرفت و نگاه از علی گرفت

_ چه تعارفی ؟ منو دزدی و زندانیم کردی ، حداقل باید
 غذایی بهم بدی که بتونم بخورم
 _ عدس پلو با مزاجت جور نیست؟
 _ من از این آشغالها نمیخورم
 علی اخم کرد و نگاهی وحشتناک حواله ی همتا کرد
 _ بیخود ... برکت خدا نباید حروم بشه ،همینه که هست
 ... میخوای بخور نمیخوای نخور!
 _ اوکی نمیخورم ، فقط اون قرص کوفتی رو بده !
 _ یبار گفتم حوصله ی نعش کشی- ندارم ، غذا تو نخوری
 ، قرص ، بی قرص !
 همتا دستانش را مشت کرد و صدایش را بلند کرد
 _ چقدر تو احمقی ... نفهم ... میگم دوست ندارم !
 _ مگه قرصو دوست داری؟ مجبوری بخوری ... اینم
 فکر کن دواس !
 _ حالا میفهمم چرا با این سن پیرت هنوز زن نداری ، تو
 یه بدبخت عقده ای هستی که زن ها حتی حاضر نمیشن
 نگاهت کنن ... هیچ زنی نمیتونه با اخلاق گندت بسازه !
 علی با تفریح ابرو بالا انداخت و به همتا نزدیک شد ...
 آنقدر که فاصله ی صورتشان به یک وجب رسید

_ آفرین ... زدی تو خال ... یه مردِ روانی ام ... مردی که هیچ زنی بهش روی خوش نشون نداده و از زن ها متنفره ... بخصوص اونهایی که خودشون به نمایش میذارن ... پس حواست باشه که اگه ... اگه رو دمم پا بذاری ... تلافی تمام بی محلی های زن ها رو سرِ تو در میارم !

همتا با چشمانی درشت شده از ترس خیره اش شد ... دهانش از ترس باز ماند و علی که قیافه اش را دید ، اخمش را حفظ کرد و ادامه داد

_ همه میگن ، شبِ زفاف کم از صبحِ پادشاهی نیست ... هوم ... نظرت چیه ؟

همتا با تمام سرش و لرزی که به بدنش افتاده بود ، خودش را نباخت ... دستش را بالا برد و بر صورت علی فرود آورد ...

_ این چند روز فکر کردم مردی و جنست فرق داده ... اما تو هم نامرد از کار در اومدی ... صد رحمت به اروپایی ها ... حداقل جفتِ خودشونو دارن و نگاهشون به نانوس بقیه نیست ... بر خلاف ایران که فقط دم از ناموس پرستی میزنن و پاش بیوفته همدیگه رو میدرن ! چرخید و سعی کرد کمر دردش مانع از قدم برداشتنش نشود ...

به اتاقش رفت و سینی غذا را برداشت و نزد علی برگشت
...

سینی را مقابل صورت علی کمی بالا برد و سپس آن را رها
کرد

ظروف با صدای بدی روی زمین افتادند ...

شانس آوردند که ظرف ها ملامین بودند ، وگرنه کلی
خورده شیشه روی زمین می ریخت ...

_ غذای آشغالتم ، خودت بخور !

لب روی هم فشرد و نگاه از علی گرفت ... از علی فاصله
گرفت و خواست داخل اتاق برود که صدای علی مانعش
شد

_ صبر کن !

صدایش آنقدر خشن بود که همتا را سر جایش خشک
کند ...

با دوقدم بلند مقابل همتا ایستاد و دستش را بین درگاه
اتاق گذاشت ...

طوری که مانع از ورود همتا به اتاق باشد
با ابرو به برنج های ریخته شده روی زمین کرد
_ جمعشون کن !

همتا ابتدا با ناباوری رد نگاه علی را دنبال کرد و سپس با
نفرت به چشمان علی خیره شد
_ من ؟ من جمع کنم ؟! مگه من کلفتتم ؟ برو یکو بیار
جمع کنه !

_ تا تو هستی به کس دیگه ای نمیرسه ! خودت ریختی ،
خودتم باید جمعش کنی !

_ من تو عمرم دست به سیاه و سفید نزدم ، بعد از اینم
نمیزنم !

علی پوزخندی زد و کمی صورتش را به صورت همتا
نزدیک کرد

_ انتخاب با خودته ... یا تو به اون ریخت و پاشی که
کردی دست میزنی ، یا من به تو !

در لحنش هیچ اثری از شوخی نبود ...

همتا دوبار پلک زد تا شاید بتواند حرفش را هضم کند و
باورش شود که اشتباه میکند

_ تو ... تو ... تو چه فکری کردی ؟ چطور میتونی انقدر
پست باشی ؟!

_ گفته بودم رو دمم پا نداری !

_ دم- تو زیر- پای منه ... پُرش !

علی به سرتا پای همتا نگاه کرد و لبخندی مرموز بر لبش
نشست ...

_ با اینکه باب سلیقه ام نیستی ... ولی برای یه شب بد
نیستی !

همتا با ترس قدمی عقب رفت ...

_ مگه خودت برام پد نخریدی ؟ چی میگی حیوون ؟!

_ من حیوون ... تو که انسانی ، ریخت و پاشتو جمع کن
و به طرف سینی غذاتا خوی حیوانی من کار دست نده !

همتا با خشم دندان روی هم فشرد
رفت ...

روی زمین دو زانو نشست و مشغول جمع کردن برنج ها
شد و آنها را درون سینی ریخت ...

با دستانش روی زمین میکشید تا تمیزش کند !

_ همه تون مثل همین ... شما مردها هر وقت و هر جا کم میارید ، از نرینگی تون استفاده میکنید ... حالم ازتون بهم میخوره ... بخصوص از تو که اشتباه دزدی و بازم داری پروگری میکنی !

علی نزدیکش شد و بالای سرش ایستاد
_ میتونیم ... جنابعالی هم زورت میرسه ..
بفرما !

_ زور من میرسه ، ولی شعور تو نمیرسه !
علی اخم کرد و از کنار همتا گذاشت و پله ی اول را پایین رفت ...

_ برگشتم یه دونه برنجم رو زمین نباشه ... از این به بعد غذا هم خودت میپزی ، دیگه از مهمونی و بخور و بخواب خبری نیست !

_ بهتر ... منو از چی میترسونی ؟!
علی برگشت و نگاهش کرد و بدون هیچ انعطافی در لحن و نگاهش پاسخ داد

_ از اون روی -خودم ... بترس از اون روی من ... که وقتی کسی -قلقلکش بده ، کاری میکنه که یه پسر -سر به زیر و آفتاب مهتاب ندیده ، دست به دختر دزدی میزنه !

از پله ها پایین رفت و همتا را با وحشتی مخوف تنها گذاشت ...

با خودش که تعارف نداشت ... ترسیده بود !
از این مرد مرموزی که یک روز به پاکی بره میمانست و
روزی دیگر چون گرگ میشد !

با دست روی فرش کشید و تمام برنج ها را جمع کرد
درد کمرش بیش از حد شده بود و نمیدانست چکار کند!
با کمری خمیده به اتاق برگشت و روی تخت فرود آمد
...

تحملش تا همین جا بود ، دیگر نتوانست سکوت کند و
صدای هق هقش در سکوت - ویلا پیچید !

با شنیدن صدای همتا ، اخمش در هم شد ...
 هم دلش میسوخت ، هم اعصابش خورد میشد!
 باید فکری میکرد و چاره ای می اندیشید
 گوشی اش را برداشت و شماره منزلشان را گرفت
 _ الو

_ سلام مامان

_ علی! تویی؟ کجایی تو؟

_ جایی ام مامان ، گفته بودم که چند روزی نیستم و کار دارم

_ آره گفته بوری ، ولی نگفتی میرم و یه زنگم نمیزنم !
 گوشیتم که یا خاموشه ، یا دسترس نیست!

دستی به پیشانی اش کشید و آه از نهادش برخاست !

_ ببخشید ، گرفتارم و ابنجاهم خوب آنتن نمیده !

_ نمیگی مادر بیچاره ام از نگرانی میمره ؟ اون از محمد ...
 اینم از تو !

_ خدا نکنه قربونت برم ... خودتو ناراحت نکن ، من کار دارم خب ... میدونی که ! دنبال کارهای محمدم ... انشالا به زودی آزاد میشه !

_ با اون همه شاکی ... چجوری آزاد میشه ؟

_ کی بود همیشه میگفت ناامیدی مال شیطونه و بنده ی خوب - خدا ناامید نمیشه !

_ به قول خودت بنده ی خوب ، نه من سراپا تقصیر !

_ مگه بهتر از شمام هست ؟

_ انقدر زبون نریز ... کی برمگردی ؟

_ معلوم نیست ... بابا چطوره ؟

_ همونجوریه ... صبح تا شب میشینه و یه کلامم حرف نمیزنه !

_ دکتر که گفت ، شوکه شده ... به مرور زمان خوب میشه ، شما سعی کن حسابی باهاش حرف بزنی !

_ باشه مادر ... باشه ...

_ راستی مامان

_ جونم ؟

_ برای دل درد ، چی خوبه بخوریم ؟

درد گرفته! _ دلت درد گرفته؟ غذای بیرون خوردی؟

_ یه کم دل و کمرم

_ واه ... سابقه نداشته که ... سنگینی بلند کردی؟

_ نه!

_ پس چرا مثل دخترها دل و کمرت درد گرفته؟

_ آفرین ... دقیقا مثل دخترها شدم ... احتمالا زیاد لوسم

کردی که اینجوری شدم! حالا اینجور وقتها به دخترها

پس میدن تا بخورن خوب بشن؟

_ حرفی میزنی ها! مگه تو دختری که درمون دخترونه

میخوای؟ اونها دردشون با تو فرق داره ... تو یه مردِ

گردن کلفتی ... حتما دل دردت از سردیه ... یا غذای بد

خوردی، ولی کمر دردت از سنگینی بلند کرده

_ سردی که خوردم، اما صبح پام لیز خورد و کمرم خورد

به پله ... یه کم درد گرفته

_ خدا مرگم بده! بمیرم برات ... برگرد بیا خونه ... ولش

کن کارو

_ همیشه مامان ... به خاطر محمده ... بعدشم، مگه من

دخترم لوس بازی در بیارم و برگردم استراحت کنم؟

_ آخه ضربه ی پله دردش خیلی زیاده ... یه آبجوش نبات
بخور ... تونستی زنجبیل هم بزن ، سردی معده تو میگیره
... کمرتم ، دستمال گرم کن بذار ، دردش آروم میشه

_ پماد زدم ، اما انگار فایده نداشت

_ شاید دلت باد گرفته ، دستما بزدگ داغ کن بیچ دور تا
دور شکمت ... لباس گرمم بپوش ... اگه بهتر نشدی یا
برو دکتر ، یا برگرد بیا خونه

_ باشه مامان ... دستت درد نکنه ، طوری نیست ...
خوب میشه!

_ باشه مادر، مزاحمت نمیشم ، منم برم شام باباتو بدم
!

_ باشه ... سلام بهش برسون، خداحافظ

_ خدا پشت و پناحت باشه

گوشی را قطع کرد و دستی به پیشانی اش گرفت ...
از خودش شرمش میشد که درد به جان دخترک انداخته
بود

پارچه ای که روی کابینت بود را برداشت و کف قابلمه را
روی آن گذاشت تا داغ شود

کتری را آب کرد و روی گاز گذاشت تا جوش بیاید
نبات هم در لیوان انداخت و وقتی آب جوش آمد ، داخل
لیوان ریخت ...

قابلمه را هم از روی پارچه برداشت و پارچه را داخل
سینی کنار لیوان گذاشت

پشت در اتاق ایستاد و در زد ... وقتی صدای نشنید ،
خودش پیش قدم شد و در را باز کرد
_ مگه اجازه دادم که میای داخل ؟!

با صدای دخترک ، لحظه ای ایستاد و مجدداً قدم
برداشت

! _ بیا اینو بخور

_ برو بیروووون

اهمیتی به جیغ همتا نداد و سینی را روی عسلی کنار
تخت گذاشت

ابتدا پارچه را برداشت و بی اهمیت به همتا که پشت به
او روی تخت خوابیده بود، جلورفت

با تکان خوردن تخت، با ترس به سمت در چرخید و
وقتی رباینده اش را روی تخت، در دو قدمی اش دید تنش
را منقبض کرد

علی که ترس را در نگاه دخترک دید، دستش را بالا برد و
دستمال را نشان داد

_ نترس ... میخوام اینو بذارم روی کمرت !

همتا با بهت دوبار پلک زد ...

_ چی ؟ تو ؟

علی نگاه دزدید و دستمال را جلوتر برد

_ البته ... فکر کنم ... خودت بذاری ... بهتره ...

_ چی هست ؟

_ پارچه !

همتا چشمانش را در کاسه چرخاند و نگاه از علی گرفت

_ دارم میبینم ... برای چی آوردی ؟

_ داغش کردم ، بذار رو کمرت ... دردت بهتر میشه
 همتا چرخید و روی تخت دراز کشید ... شکم و صورتش
 روی تشک تخت قرار گرفتن و کمرش مقابل علی !
 _ منکه نمیتونم ، خودت بذارش !

_ من ؟!

_ درد دارم ... زود باش !
 علی سعی کرد نگاهش را بدزد ... بدون نگاه به همتا ،
 دستش را پیش برد و کمی لباس همتا را بالا زد و دستمال را
 روی کمرش گذاشت

_ اینطور که مچاله گذاشتی ، فایده نداره ... قشنگ
 باز کن !

علی کلافه شد و تنش را از روی تخت عقب کشید
 _ من نمیتونم ، خودت درستش کن !

لیوان را برداشت و مشغول هم زدن آن شد
 همتا پارچه را روی کمرش صاف کرد و چرخید ...
 داغی پارچه روی کمرش ، حس خوبی داشت !
 نگاهش به لیوان کشیده شد و با اخمی ناشی از درد رو به
 علی پرسید

_ اون چیه ؟

_ آب جوش نبات ... برا دردت خوبه !

همتا با گیجی پاسخ داد

_ برای کمر دردم آبجوش نبات آوردی؟

عرق شرم روی پیشانی علی نشست و دست از هم زدن کشید ... لیوان را روی عسلی گذاشت و جواب داد

_ برای اون یکی دردت !

به سرعت از اتاق بیرون رفت ... طوری که انگار فرار میکند ...

حرکتش باعث لبخند همتا شد ... نگاهی خیره به لیوان ماند و زمزمه اش در اتاق پیچید

_ دیوونه ی خوش قلب !

دیشب قرص مسکن خورده بود و پارچه ی گرم و آب جوش نبات هم دردش را کمتر کرده بودند امروز حالش بهتر بود و حداقل میتوانست درست راه برود

ساعت نداشت ، اما از آفتابی که در اتاق پخش شده بود میتوانست حدس بزند ساعت چند است به سرویس داخل اتاق رفت تا دوش بگیرد ... آب گرم حالش را بهتر کرد ... حوله ی سفید رنگ را دور تنش پیچید و از حمام بیرون رفت ...

بیرون رفتنش همزمان با ورود علی به اتاق بود ! در سرویس و در اتاق هر دو کنار هم بودند و ... با پیردن رفتنش کم مانده بود به سینی ای که در دست علی بود برخورد کند ...

به سرعت قدمی عقب رفت و با تعجب به علی نگاه کرد ...

لختی ؟! اما بجای همتا ، صدای داد علی در اتاق پیچید

_ این چه وضعیه ؟ چرا

همتا بی توجه به اینکه فقط یک حوله پوشش او بود که آن هم فقط نیمی از تنش را پوشانده بود

با خشم در چشمان علی براق شد
 _ مگه کوری؟ نمیبینی حوله دورمه؟ مرتیکه ی بی کلاس-
 بی فرهنگ!
 لحظه ای نفس گرفت و بدون اجازه به علی دوباره ادامه داد

_ بهت یاد ندادن میخوای وارد اتاق یه خانم بشی در بزنی؟

علی با اخم نگاه از همتا گرفت و به زمین خیره شد
 _ در زدم ... جواب ندهدی، فکر کروم خوابی!
 _ اصلا انگار من خوابم ... شاید تو خوابمم وضعیت پوششم درست نباشه و دلم نخواد منو ببینی ... به چه حقی میای تو اتاق؟

علی با اخمی عمیق از کنار همتا گذشت و سینی حاوی صبحانه را روی میز گذاشت و بدون نگاهی جوابش را داد
 _ صداتو برا من بالا نبر ... تو مادام الخوابی ... یه سره هم مریضی- و هم جنون- آزار دادن داری ... همیشه ی خدام در میزنم جواب نمیدی و من میام تو اتاق ...
 _ بی خود میای!

_ برا من دور برنदार دخترِ خان سالار ... مهمونی نیومدی که مراعاتتو کنم ... دزدیدمت ... هر بلای هم بخوام میتونم سرت بیارم ، تو خودت باید مواظب خودت باشی ... میری حمام ، لباستم بیر داخل و بیوش ... خودتو بیوشون ... اومدیم و بجای من یه بی شرف باهات تنها بود ؛ با این ریختی که تو میگرددی ، مطمئن باش صد در صد دخلتو آورده بود !

همتا پوزخند زد و به طرف علی رفت و مقابلش ایستاد ... اصلا برایش مهم نبود که با حوله ای نیم بند ، مقابلش است !

_ از کجا معلوم که تو شرف داری ؟ تو هم یه بی شرفی ... یه بی شرفی که زورت به عموم نمیرسیده و من بی گناه رو دزدیدی !

علی لحظه ای سرش را بالا آورد و نگاهش در نگاه سرخ همتا نشست ... عسلی هایش در خون غوطه ور بودند و زیبایی چشمانش غیر قابل انکار بود !

به محض اینکه چشمانش خواهان لغزیدن بودند ، چشم بست و چرخید و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت با رفتنش همتا پوزخند زد و به در خیره شد

_ نگاهت داد میزنه که از من خوشت اومده ... مطمئنم
... صبر کن ... تو رو به زانو در میارم و تا بفهمی چی شده
، چنان زخمی به دلت میدارم و میرم ... که تا ابد هوس
نکنی دختر بدزدی !

ابتدا خواست لباس بپوشد ... لباس هایی که برایش
خریده بود همه بلند و گشاد با یقه ی بسته بودند
این مرد اشتباهی دزد شده بود فقط به درد این میخورد
که معلم دینی شود !
یکی از لباس ها که سبز رنگ بود را پوشید و شلوار مشکی
پایش کرد
صبحانه اش را خورد و سینی را برداشت و از اتاق بیرون
رفت ...

باید شروع میکرد ... تا کنون نشده بود تصمیمی بگیرد و آن را عملی نکند !

در آلمان تئاتر خوانده بود و خیلی خوب میتوانست نقش بازی کند !

به آشپزخانه رفت و با دیدن رباینده اش به آرامی سلام کرد

علی زیر لب جوابش را داد و خودش را مشغول آشپزی نشان داد

_ داری چکار میکنی؟

برای خودم غذا پزم؟! _ مشخص نیست؟ آشپزی !

_ مگه دیشب نگفتی خودم

_ گفتم برای خودت ، شکم خودمو که باید سیر کنم !

پیزم ! همتا قدمی جلو تر رفت و سینی را روی میز گذاشت

_ خب من برات م

علی با بهت چرخید و به صورت همتا خیره شد

_ من خواب نما شدم یا تو سرت به جایی خورده؟

_ چی پیزم ؟

علی پوزخند زد و زیر پیازداغی که درست کرده بود را
خاموش کرد

_ چی بلدی؟

همتا سرش را بالا گرفت و انگشت اشاره اش را داخل
دهانش برد و به سقف نگاه کرد...

_ امم ... اشپتزله ، بِرْت وارسِت ، سوسیس کاری ،
برتکارتوفن ، پیتزا ، استیک ، نیمرو ، کله گنجیشکی هم
بلدم !

علی با چشمانی درشت شده نگاهش کرد

_ بجز اون چندتای آخر ، هیچ کدوم رو نه شنیدم ، نه
میدونم چیه ، نه میخورم !

همتا شانه بالا انداخت ...

_ غذاهای آلمانی هستن ... چندتاشون با سیب زمینی و
چندتایش با سوسیس درست میشه و به نسبت زودم
آماده میشن ، اما خود دانی ...

_ تو یخچال ببین چی هست ، باید ببینی چی داریم ، بعد
ایده ی پخت و پز بدی !

همتا به طرف یخچال رفت و درش را باز کرد

بجز چند تا تخم مرغ و یک بسته کالباس و یک تن ماهی
، چیز دیگری نبود !

_ اسمت چیه ؟

علی لحظه ای به موش هایش شک کرد ... به همتا نگاه
کرد تا مطمئن شود درست شنیده ...

_ چرا نگاه میکنی ؟ میگم اسمت چیه ؟

_ علی !

همتا زیر لب نانش را تکرار کرد و سپس با لبخند دستش
را به طرف علی دراز کرد

_ منم همتا هستم !

_ علی به دست دراز شوه ی همتا نگاه کرد و به طرف
سینک رفت ...

_ خوشبختم ...

_ این چه طرزشه ؟ مثلاً دست دوستی به طرفت دراز
کردم !

_ من یاد گرفتم با هیچ زنی طرح دوستی نریزم !

همتا چهره اش را در هم کرد و با حرص در یخچال را
بست

_ ایی ... تو رو خدا بیا با من دوست شو !
 علی از لحن همتا خنده اش گرفت ، اما خودش را کنترل
 کرد و اخمش را حفظ کرد
 _ التماس نکن !

_ تو عمرت حتی یه زنم از نزدیک ندیدی ... چه برسه به
 اینکه بخوای باهاش دوست بشی- ... فقط قیافه میگیری
 تا بیشتر از این ضایع نشی !

علی بلند خندید و بیشتر حرص همتا را در آورد ...
 قدمی به همتا نزدیک شد و درست پشت سرش ایستاد ...
 _ حالا که برای اولین بار یه زن از نزدیک دیدم ... نظرت
 چیه سعی کنم بیشتر بشناسمشون ؟

همتا که صدای علی را کنار گوشش شنید ، تنش را منقبض کرد ، اما با یادآوری اینکه چه قراری با خود گذاشته است ، سعی کرد خودش را نبازد
روی پاشنه ی پا چرخید و با لبخند به چشمان علی خیره شد ...

دستش بند یقه ی علی شد و لحنش اغواگرانه ...
_ منکه از خدومه ... تو همه اش طاقچه بالا میداری و از من فرار میکنی ...
نگاه علی در لبخند همتا نشست ... نمیتوانست ...
نمیتوانست با این دختر هیچ شوخی فیزیکی کند
اگر یک قدم نزدیک میشد ، همتا ده قدم جلو می آمد و علی این را نمیخواست
او از زن ها فراری بود !

_ چطور نمیترسی و پا به پای من جلو میای ؟
همتا چشمانش را گرد کرد و نمایشی قهقهه زد
_ پا به پای تو ؟ تو اصلا جلو اومدی ؟ لعنتی تو روی هرچی چلاقه سفید کردی از بسکه درجا زدی و سر جات موندی !

دوباره قهقهه زد و با ناز نگاه از علی گرفت ...

_ اگه پسر-خوبی بودی باهات معامله هم میکردم و تو یه دختر اکازیون نصیبت میشد !

علی از خشم فکش فشرده شد ...

چطور یک دختر تا این حد میتواست وقیح باشد!

_ اکازیون ؟ موارد اکازیون بودن تو بگو ببینم ...

دستش پیش رفت و چانه ی همتا در دستش فشرده شد
آخ همتا را در آورد

_ نکنه مثل بهرام تو کثافت بودن نظیر نداری ؟!

همتا از نگاه تحقیرانه ی علی بدش آمد

خورد ... نگاه علی ، گویای این بود که چقدر کثیف است

حالش از خودش هم بهم

_ من همینم که میبینی ... برادرزاده ی بهرامم و خون اون

تورگ هامه ... اگه میخوای آسیبی نبینی و این مار-هزار

نقش و نگار کار دستت نده ، منو آزاد کن برم ... وگرنه ...

قول میدم چنان جادوت کنم که حلوم زانو بزنی !

ابروهای علی بالا رفت و پوزخند روی لبش نشست ...

_ تو ؟ تو منو به زانو در میاری ؟ آخه تو اصلا باب میل

و سلیقه ی من نیستی ... برو با خودت بشین دو دوتا

چهارتا بکن ... بین اگه لقمه ی چرب و چشم گیری بودی
، من ازت میگذشتم؟!

همتا لحظه ای حرف علی را باور کرد ، اما زود به خورش
آمد و با بی تفاوتی لبخند زد

_ انقدر از من میترسی که رفتی لباس چند سایز بزرگتر برام
گرفتی ... که مبادا دیدن من باعث لغزشت نشه ...
میدونی چیه ؟ حالم از تو و امثال تو بهم میخوره ... اینکه
جانماز آب میکشین و تهش از همه کثیف ترین !
چرخید و بدون حرفی از آشپزخانه بیرون رفت

علی پوفی کشید و مشتی آب به صورتش پاشید ...

سرش داغ شده و در حال انفجار بود !

حوصله ی آشپزی هم نداشت ... اما نمیتوانست ریسک
کند و به تهیه غذایی و پیک زنگ بزند

بعید نبود دخترک جیغ بزند و ریشه اش را بسوزاند

دو عدد سیب زمینی برداشت و شست و پوست کند ...
سیب زمینی سرخ کرده غذایی بود که همه دوست داشتن

ظرف را مثل هر روز در سینی گذاشت و بالا رفت
در را باز کرد و وارد اتاق شد ...

دخترک روی تخت نشسته و زانوی غم بغل کرده بود
علی با اخم نگاه از موهای دور شانه اش گرفت
_ اسمت چی بود؟

همتا با اخم و لبهای جلو داده ، لحظه ای نگاهش کرد و
دوباره به روبرویش خیره شد
_ همتا

_ بیا بخور

همتا نگاهی بهدظرف سیب زمینی ها انداخت و پوزخند
زد

_ پیش غذاس؟

علی چشم درشت کرد و کمی سرش را صاف گرفت

_ کارد به شیکمت بخوره ، مگه چقدر میخوری ؟ پس
چطور انقدر لاغر مردنی هستی ؟ مریضی پریضی داری؟

همتا با خشم دست مشت کرد و پشت به علی نشست

_ نمیخوام ... خودت کوفت کن !

_ قبلا هم گفتم ، خونه ی خاله ات نیست ... باید بخوریش !

همتا با وجودی که قهر بود ، اما نتوانست شیطنت ذاتی اش را مهار کند و لحظه ای به طرف علی چرخید و جوابش را داد

_ بی ادب !

علی با گیجی سرش را تکان داد و سپس در ذهنش جمله اش را تکرار کرد ... فکر کرد که مگر چه گفته و با یادآوری آنچه که گفته بود ، صورتش سرخ شد ...

ظرف را روی میز گذاشت و به سرعت از اتاق گریخت ... دخترک بی حیا ...

از تخم و ترکه ی خان سالارها بهتر از این هم نمیشود انتظار داشت !

از قدیم گفته اند ، خیار به تخمش میره ، حسنی به باباش !

با خودش غر میزد و از پله ها پایین رفت و با حرص مشغول خوردن غذایش شد

با رفتن علی، همتا به خنده افتاد ...
 درد کمرش کمتر شده بود و با مسکنی که خورده بود، دل
 دردش هم خوب شده بود
 به طرف سینی غذا رفت ...
 آن هم پر سس! عاشق سیب زمینی سرخ کرده بود
 سس گوجه را برداشت و روی سیب زمینی ها ریخت ...
 با لبخند و نگاه خیره به قرمزی سس، تا دانه ی آخر
 سیب زمینی ها را خورد و نقشه کشید
 کاری که در ذهنش بود را انجام داد و سینی حاوی ظرف
 را بلند کرد و به بدترین شکل روی زمین کوبید
 متعاقب آن صدای حیغ بلندش در ویلا پیچید ... طوری
 که علی سراسیمه از پله ها بالا دوید و بی درنگ در را باز
 کرد
 همتا با دیدن علی، بلند گریه کرد و دست راستش را بالا
 برد و نشان داد
 خون قرمز روشن روی دستش بود ...
 علی با استرس و نگرانی قدمی جلو رفت

_ چی شده؟ باز چه بلایی سر خودت آوردی؟

همتا حق هق کنان پاسخ داد

_ دستم ... دستم ... بریده ... آی ... بیا ببین ...

علی قدمی دیگر جلو رفت و قدمی هم همتا نزدیکش شد
به محض اینکه علی کمی سرش را خم کرد تا عمق زخمش
را ببیند ، همتا تمام محتوای قرمز رنگ روی کف دستش
را به صورت علی کشید و با دو دست یقه اش را گرفت و
زانویش را بلند کرد و محکم به شکم علی کوبید
علی با درد خم شد و همتا بدون فوت وقت از اتاق بیرون
دوید ...

از پله ها پایین رفت و در ویلا را باز کرد و خود را در حیاط
انداخت

پله های منتهی به حیاط را هم دو تا یکی پایین رفت و به
طرف در بزرگ ویلا دوید ...

با دیدن ماشین علی فکری به ذهنش رسید و به سرعت به
طرفش رفت ...

با دیدن سوئیچ روی ماشین ، لبخند زد و در را باز کرد و
سوار شد ...

تازه توانست نفسی- بکشد و سرش را بلند کند و پشت سرش را ببیند ...

ناقوس مرگش نواخته شده و علی در حال پایین آمدن از پله ها بود ...

با هسترس سوئیچ را پیچاند ... بی دقت پایش را روی گاز گذاشت و به مخض استارت خوردن پای دیگرش را روی ترمز فشرد و باعث شد ماشین خانوش شود ...

روی فرمون مشتش کوبید و به شانسیش لعنت فرستاد ... دوباره نگاهش را بالا گرفت ... علی را ندید و با ترس سرش به طرف چپ متمایل شد ...

اما دیگر دیر شده بود ، در باز شد و علی یقه ی همتا را گرفت و او را بین دو صندلی راننده و شاگرد خواباند ...

سرش را بلند کرد و تکانش داد

_ من - احمقو بگو باورم شد مریضی - ... زنگ زدم مامانم
برای اون درد هرماهت ازش پرس و جو کردم ... کلی سرخ
و سفید شدم تا بتونم کاری کنم خوب بشی ، اون وقت تو
دروغ میگی و به ریش من میخندی؟

به زور جلوی خودش را گرفته بود تا گریه نکند
_ دروغ نگفتم

_ باید حدس میزدم مثل بهرام بی شرفی ... عوضی بودن و
دوز و کلک تو خونِ تونه !

سرش را پایین تر برد ... طوری که نفس هایش به صورت
همتا میخورد ...

_ سس گوجه جای خون به من قالب میکنی ؟ آره ؟
همتا لبش را گزید و تکانی خورد تا تنش را از زیر تن علی
کنار بکشد ... اما فایده ای نداشت و فقط پوزخند علی
برایش ماند

_ ولم کن !

علی نیشخند زد و باز هم سرش را جلو تر برد ...

_ ولت کنم ؟ تازه گیت آوردم !

صورتش را به صورت همتا چسباند و سس های روی
صورتش را به صورت همتا مالید ...

دل همتا بهم پیچید ... اما علی قصد کوتاه آمدن نداشت
صورتش را به لب همتا چسباند و با خشم غرید

_ پاکش کن

همتا باز هم سعی کرد خودش را عقب بکشد ... اما هیچ
فایده‌ای نداشت

_ خب برو کنار ... بذار با دستمال پاک کنم

_ عمراً ... باید با زبونت پاکش کنی !

_ گمشو ... چندش ... حالم بهم خورد

_ چه چندش ، چه مور مور ... خودت گند زدی ، خودتم
باید پاکش کنی !

همتا سرش را به دو طرف تکان داد تا شاید رها شود ، ولی
علی رهایش نکرد و تنش را روی تن همتا انداخت و با هر
دو دستش صورتش را قاب گرفت

_ پاکش میکنی یا یجور دیگه حالت کنم ؟

چشمان همتا پر آب شدند ... اما دیگر روی علی تاثیر
نداشت

هرچه با دلسوزی گذشته بود ، کافی است
دیگر زمان دلسوزی نبود و باید دخترک را ادب میکرد

همتا نگاهش در صورت علی به گردش در آمد ...
چشمان علی به سردی شب های زمستان شده و قصد
کوتاه آمدن نداشت
ناچار بود بپذیرد ... اما باید از این وضعیت به نفع
خودش استفاده میکرد
چشمانش را بست و سرش را جلو برد ...
زبانش را به آرامی به ته ریش علی رساند و کمی از سس
روی صورتش را مزه کرد
لحظه ای چشمش را باز کرد و اینبار لب علی را نشانه
گرفت
با برخورد زبانش به گوشه ی لب علی ، علی بر خود لرزید
...

به سرعت سرش را عقب کشید و این حرکتش از چشمان
همتا دور نماند

_ چی شد؟ بذار برات پاکش کنم دیگه !
علی پر از اخم خیره اش شد ...

_ پاک ؟! منظورت اینه که نجسش کنی دیگه ؟
دهان همتا باز ماند ... باورش نمیشد این مرد او را نجس
بداند !

قلبش شکست و لب هایش لرزیدند
_ من ... من نجسم ؟

علی صاف نشست و جعبه ی دستمال کاغذی را برداشت
تا صورتش را با دستمال پاک کند

_ زنی که انقدر راحت خودشو برای مردی عرضه میکنه
، از تمامی نجاسات هم نجس تره !

خشم و نفرت هم زمان در نگاه همتا نشست و دستانش
مشت شد

_ ازت متنفرم !

علی پوزخند زد و دستمال سرخ شده را روی زمین انداخت
_ خوبه ...

_ حالم ازت بهم میخوره
 _ اینم خوبه ، دیگه هوس نمیکنی منو قلقلک بدی تا تو
 این پوزیشن قرارت بدم !
 _ تو یه حیوونی ... آدم نیستی !
 _ باشه .. اصلاً هر چی که تو میگی ، حالم پاشو خودتو
 جمع کن ... تفریح و ولنگاری بسه دیگه !
 همتا به بدن مچاله اش نگاهی اندهت و صاف نشست
 ... اما همان لحظه چهره اش از درد در هم رفت ...
 باز کمرش درد گرفته بود ... مسلماً بدنش تاب هیکل
 تنومند این مرد را نداشت و باید هم درد دوباره به سراغش
 می آمد!

بلند شد و دنبال علی راه افتاد ... دستش را روی شانه اش
 گذاشت و برای اولین بار ، نامش را صدا زد
 علی با مکث کوتاه به طرفش چرخید و به محض اینکه
 صورتش مقابل همتا قرار گرفت ، همتا آب دهانش را به
 سمت صورت علی پرت کرد
 صبر نکرد تا واکنش علی را ببیند ... به سرعت از کنارش
 گذشت و داخل ویلا رفت

با خشم دست به صورتش کشید و زیر لب به تمام خان
 سالار ها دشنام داد
 باید هر چه زودتر این بازی را تمام میکرد ...
 هرچه بیشتر طول میکشید ، بد تر میشد و ممکن کاری
 دستش بدهد
 دخترک افسار گسیخته بود و رام نمیشد !
 داخل ویلا رفت و گوشی اش را برداشت ... باز هم یک
 سیم کارت دیگر گذاشت و شماره ی بهرام را گرفت
 _ بله ؟
 _ اسناد ؟ گفתי پول میخوای ! _ اسناد حاضرن ؟
 _!؟ هم پول ، هم اسناد ... پولم ۳۰۰ میلیارد میخوام
 _ چی ؟ سیصد میلیارد
 _ در برابر اون آپارتمان ها خیلی ناچیزه !

خواست جوابی بدهد که بهنام گوشی را از پدرش گرفت و
فریادش در گوش علی نشست

_ خوب گوشاتو واکن ... اگه یه مو از سر هنتاکم بشه ،
خودم آتیشت میزنم ... در ضمن ... این همه پول هم
نداریم که به توی دزد-مفت خور بدیم !

علی پوزخند زد و گوشی را در دستش جابجا کرد

_ دزد و مفت خور که تو و باباتین ... ولی ... در مورد اون
دختره ی یاغی ... زیادی جفتک میندازه ، پولتون زود جور
نشه و مدارک اون نباشن که من میخوام ... تضمین
نمیکنم سالم برگرده پیشتون !

_ تو گوه خوردی ... غلط میکنی بهش نزدیک بشی !
صدای خنده ی علی در گوشش نشست و دستش مشت
شد

_ نزدیک ؟ تا نزدیک شدن رو چی ببینی ... ولی انقدری
بهت بگم که یه ربع پیش تو یه وضعیتی بودیم که ... اوف
... جات خالی بود !

_ خفه شو ... خفه شو ... دست بهش بزنی میکشمت
... زنده زنده آتیشت میزنم ... باباتو در میارم !

_ از مادر نزائیده ! اگه خیلی رگ غیرت باد کرده براش ،
تا کارو تموم نکردم یه حرکتی بکن ...

_ جرات داری بهش نزدیک شو ...اون وقت پشت گوشتو
ببینی پولم میبینی !

_ یه هفته وقت دارید ... پول و اسناد حاضر نباشن ...
معلوم نیست چه بلایی سرش میارم ... البت که هرچی
زودتر بهتر ... چون این وَلَد چموش ... ممکنه خودش
باعث بشه یه بلایی سرش بیارم و تمام !

بهرام گوشی را از بهنام گرفت ... بهنام آنقدر غیرتی شده
بود که ممکن بود همه چیز را لو بدهد

_ بین مردک ... من پولی ندارم ... از من چیزی بهت
نمیرسه ، اگه طلبکاری ، برو یقه ی اونو بگیر که دزدی
کرده ... الانم زندانه و میتونم آدرسشو بهت بدم !

_ من بجز تو هیچ کسی رو نمیشناسم ... پول یا برادرزاده
؟ کدومو میخوای ؟!

خنده ی عصبی اش بلند شد و گوشی را قطع کرد
باز هم خاموشش کرد و سیم کارت را در چاه توالت
انداخت

اعصابش خورد بود ... از دست بهرام و برادرزاده ی
چموشش !

محمد بی گناه به زندان افتاده بود و آنها برای خودش
راحت میگشتن

دستش را مشت کرد و با اخم از پله ها بالا رفت
در اتاق را به ضرب باز کرد و همتا که کنار پنجره اتاق
ایستاده بود، با وحشت به طرف در چرخید

علی با ابروهایی گره خورده نزدیکش شد و در دو قدمی اش
ایستاد

یک سر و گردن از دخترک بلند تر بود ... بخصوص که
دخترک لاغر و ترکه ای هم بود !
سرش را کمی خم کرد و خیره اش شد

_ از بازی و بازی دادن خوشت میاد؟
 همتا چشمانش را درشت کرد و بدون حرفی نگاهش کرد
 _ دوست داری منم باهات بازی کنم؟
 باز هم پاسخی نداد و علی خودش ادامه داد
 _ میدونی وقتی یه مرد بخواد بازیت بده یعنی چی؟!
 اینبار جوابش ، قورت دادن آب گلی دختک بود ...
 معلوم بود که حسابی ترسیده است
 _ امروز با من ... بد بازی کردی ... بد شروع کردی ... اما
 ...
 انگشت اشاره اش را تهدید وار مقابل همتا گرفت و از بین
 دندان هایش غرید
 _ اونی که بازی رو تموم میکنه منم !
 پوزخند زد و چرخید و به طرف در رفت ... اجازه ی هیچ
 حرف یا عکس العملی را به همتا نداد و از اتاق بیرون
 رفت و در را قفل کرد !
 آه از نهاد همتا خارج شد ... باز هم در را قفل کرد و
 تبدیل شد به مردی غیر قابل نفوذ !

نمیتوانست نقشه اش را عملی کند ... هرچند که از خدایش بود برای این مردک دوزاری دلبری نکند! دست و صورتش را شسته بود ،اما هنوز احساس میکرد بوی سس میدهد

باید دوباره دوش میگرفت ... نمیتوانست کثیفی را تحمل کند

حوله را برداشت و به حمام اتاق رفت ... آب را باز کرد و هم زمان شروع به خواندن کرد ...

_ دلم تنگه ... دلم تنگه ... برای ... گریه کردن ...

کجاست مادر ... کجاست ... گهواری ... من ...

همون گهواری ای ... که خاطرم نیست ، همون ...

امنیت - حقیقی و پاک ... همون جایی ... که شاهزاده ی قصه همیشه ... دختر ... فقرو میخواست

همون دشتی ... که قد - خود - من بود

، نه وحشت باد ! از این دنیا ولی خیلی بزرگ تر ...

... نه من گم میشدم ، نه یه کبوتر ... نه ترس سایه بود

دلم تنگه ... برای ... گریه کردن

کجاست مادر ، کجاست ... گهواره ی ... من ...
 اشک هایش جاری شدند و آب توان پاک کردن اشک
 هایش را نداشت
 گریه اش تمامی نداشت و دلش به اندازه ی تمام سالهایی
 که از آغوش مادرش دور بود ، گرفته بود
 سالها بی مادری را پدرش جبران کرده بود و اکنون که او
 هم رفته بود ... هیچ کسی را نداشت !
 تنها شده بود ... آنقدر تنها که چند روزی دزدیده شود و
 کسی سراغش را نگیرد !
 حتی بهنام ... بهنامی که ادعای عاشقی داشت و گفته بود
 برایش فرهاد کوه کن میشود !

حوله را دورش پیچید و از حمام بیرون آمد
 برایش اهمیت نداشت که باز آن مردک دزد در نزده به
 اتاق بیاید

زیاد، خواجه بود! دیگر حتی او را مرد هم نمیدید ...
احتمال

پوزخند زد و به طرف پاکت لباس ها رفت ...
یکی از لباس ها بلند تر بودند ... زرد رنگ بود و یقه هفت
... بلندی اش تا روی رانش بود ، اهمیتی به شلوار ستش
با حوله گرفت و دورش رها کردنداد و لباس را تکی پوشید
و اینجور مواقع ، فقط یک آرایش غلیظنم - موهایش را
دلش گرفته بود

میتوانست حالش را خوب کند

به زبان آورد! به طرف در رفت و چند بار به آن ضربه زد
حتی دلش نمیخواست ، نام او را

جوابی نشنید و با مشت به در کوبید ... گویی این روش
جواب داد که صدای آمدنش به گوشش رسید

در باز شد و علی با قیافه ای حق به جانب داخل آمد

_ چی میخوای ؟ اینجارو گذاشتی رو سرت ؟

حرفش را که زد ، با اخم نگاه از چشمان همتا گرفت و
مثل همیشه به زمین خیره شد

اما فقط چند لحظه نگاهش پایین بود ؛ به سرعت و به
 ب سرش را بالا آورد و به همتا تشر زد

_ این چه وضعشه ؟!

همتا با بی تفاوتی شانه بالا انداخت ...

_ کدوم ؟

_ چرا شلوار پات نیست ؟

همتا یک دستش را به کمر زد و کمی به کمرش قوس داد

_ دلم میخواد !

علی سعی کرد آرام باشد ... این دختر به یک تربیت

_ بیخود ... برو بپوش ببینم ! اساسی احتیاج داشت

همتا با اخم و سری بالا گرفته دو قدم نزدیکش شد

_ دلم نمیخواد ... میتونی چشمتو ببندی ، اوکی ؟

علی پوفی کشید و به طرف در چرخید

_ کجا ؟

_ عرض اندامت تموم شد دیگه ...

_ چقدر بی جنبه ای ... عرض اندام ! هه ... برای کی ؟ تو

! وای !

به مسخرگی خندید و آتش خشم علی را بیشتر کرد
 _ بین یارو ... کیفمو میخوام ... خودِ کیفمم ندادی مهم
 نیست ، چندتا تیکه لوازم آرایش توشه ، اونهارو میخوام
 !

علی جوابی نداد و بدون اینکه برگردد ، بی حرف بیرون
 رفت و در را بست ...
 صدای چرخیدن کلید در قفل آمد و همتا از خشم لب
 روی هم فشرد ...

علی به اتاقی که در انتهای راهرو قرار داشت رفت و کیف
 همتا را برداشت
 بلافاصله کیف را سرتو کرد و هرچه داخلش بود ، روی
 زمین ریخت
 چند تکه وسیله بود که حدس زد لوازم آرایش باشد
 آینه را هم برداشت و باز پشیمان شد، اگر دخترک آینه را
 میشکست و خود زنی میکرد چه !

نزد همتا برگشت و وسایل را مقابلش گرفت
_ بگیر

همتا چشمانش را ریز کرد و با دقت نگاه کرد
_ همین ؟ چند تا رژ لب بود ، رژ گونه امم نیاوردی ...
همه اشو بیار !

_ همینه که هست ، تو اسیر منی ، نه من !
با حفظ اخمش در اتاق را کوبید و قفل کرد...
دخترک اینجا را با هتل اشتباه گرفته !
زمزمه اش آرام بود و پر از حرص ... اما نتوانست از
دستش نخندد

سرش را با خنده تکان داد و از پله ها پایین رفت
دو هفته مرخصی- گرفته بود و این مرخصی- طولانی برای
رئیسش بسیار تعجب بر انگیز بود
بلور نمیکرد کارمند مقرراتی و منضبط اش بخواهد دو
هفته مرخصی بگیرد !

آنقدر مرخصی- طلب داشت که برگه اش را امضا کند و با
لبخند برایش آرزوی خوشگذراندن کند

به سالن رفت و روی صندلی مقابل تلوزیون نشست و به تمام این چند ماه فکر کرد ...

به برادر خلفش که بزرگترین گنااهش مجرد بودنش بود !
پسری که در تمام فامیل و همسایه ها لقب بچه مثبت گرفته بود و هیچگاه دست از پا خطا نکرده بود

به پدرش که بعد از شنیدن اتفاقی که برای محمد افتاده سخته کرد و تکلمش را از دست داد !

به مادرش که تمام بار زندگی روی دوشش افتاد و غم و درد خودش را در سینه چال کرد تا بتواند مرهمی بر درد شوهرش بشود !

باید هر طور که شده آن مدارک را بدست می آورد
وکیل برادرش گفته بود با مدرک کافی میتواند بی گناهی اش را ثابت کند ، اما مدارک هر چه بود بر ضد محمد بود

باید چاره ای میکرد ... باید اسناد را از خان سالار میگرفت و به وکیلشان میداد ...

بجز اسناد خانه ها ، اسنادی که باعث این بدبختی شده بودند را هم میخواست !

دویست میلیارد طلب کرده بود و قصد داشت رضایت
تک به تک شاکی های خصوصی برادرش را بگیرد

عجولانه تصمیم گرفته بود ... خشمش بر عقلش غلبه
کرده و باعث آدم دزدی شده بود !
آن هم دختری که بی گناه بود و از همه جا بی خبر !
بر خود لعنت فرستاد و از جایش بلند شد ...
به آشپزخانه رفت و دو فنجان چای ریخت و درون سینی
گذاشت
پشت در ایستاد و قبل از اینکه کلید را در قفل بچرخاند ،
دو ضربه به در زد و سپس در را باز کرد
داخل رفت و بدون اینکه نگاهش را بالا بیاورد نزدیک
تخت شد و سینی را روی تخت گذاشت
دخترک روی تخت نشسته و به تاج تخت تکیه داده بود

سخت‌و‌تمندانه ، پاهای بدون پوشش را روی هم انداخته بود

نگاه از پاهایش گرفت و به صورتش رسید
 آرایش کمی داشت ولی لب‌هایش را قرمز جیغ کرده بود
 موهایش هم مثل همیشه روی شانه‌ها بودند
 _ دید زدنتموم شد برادر؟

با شنیدن لحن پرکنایه‌ی همتا ، نگاه دزدید و اخم در هم
 گره زد

_ چیزی برای دیدن نیست ... بجز پرو پاچه‌ای که نه تنها
 زیبا نیستن ، بلکه مثل پای مرغی می‌مونه که پرهاشو
 چیدن !

همتا با خشم گردن جلو کشید و صورتش را مقابل علی
 گرفت

_ صورتم چی ؟ صورتمم مثل مرغه ؟!
 علی لبخند زد و خیره به چشمانش پاسخ داد
 _ به بوقلمون شبیه تره !

با بلند شدن جیغ همتا ، خنده‌ی او هم رها شد ...

خنده ای مردانه و آرام ... با جذابیتی که فریاد همتا را خاموش کرده و خیره خود کرد

_ چرا دوتا چایی آوردی؟

_ گفتم شاید تنها خوردنش بهت نجسبه !

_ به من یا خودت ؟!

علی بار دیگر لبخند کمرنگی زد و نگاهش را به چشمان همتا بخیه زد

_ درست میکی ... تنها چایی خوردن ، بهم نمیچسبه !

_ خوبه که اعتراف میکنی !

_ خوب شدی؟

از سوال علی جا خورد ... اما سعی کرد در میمیک صورتش مشخص نشود

_ بهترم ... چطور؟

با طلبکاری پرسید و علی را به سرفه انداخت

_ هیچی ... هیچی ... چیزه ... همین جوری !

_ نکنه محض رضای خدا؟

_ آره ... اینم بدون که من گریه نیستم که بخوام موش بگیرم !

همتا پوزخند زد و فنجان چایش را برداشت
 _ آینه امو چرا نیاوردی ؟ نتونستم بفهمم خوب شدم یا نه !

_ کسی- که نیست ببینت ... هرچی شده باشی ، مطمئن باش از اولت بهتر شدی !

همتا از کنایه اش دست مشت کرد و صدایش را بالا برد
 _ یعنی میخوای بگی من زشتم ؟
 علی که از بحث پیش آمده خوشش آمده بود ، لبخند زد و با بیخیالی چایش را نوشید
 _ صد رحمت به زشت !
 _ چی ؟!

فنجان خالی چایش را درون سینی گذاشت و با ابرو به فنجان همتا اشاره کرد
 _ سرد شد ...

همتا یک نفس چایش را نوشید و فنجان را درون سینی کوبید

علی از رفتار همتا به خنده افتاد ... میخندید تا فراموش
کند چه داغی به دلش زده اند
میخندید تا فراموش کند به کجا رسیده و دزد ناموس
شده ...

میخندید تا غم هایش را به باد بسپارد و علی بی غم شود
!

همتا اما خیره مانده بود به خنده های مردِ مقابلش ...
خنده هایی که از ته دل نبود و از سرِ درد بود
چرا که در چشمانش غم بیداد میکرد !
_ دشمنی تو با عموم چیه ؟!

از سوال همتا جا خورد و خنده اش قطع شد ...
چند لحظه خیره نگاهش کرد و در آخر سینی را برداشت و
بلند شد

به در نزدیک شده بود که همتا صدایش زد
_ سوالم جواب نداشت ؟

_ چرا ، ولی بهتره تو چیزی ندونی !
 _ یه طرف ماجرا منم ... یعنی نباید بدونم چرا اینجا اسیر
 شدم ؟
 _ حق با توئه ... حقه بدونی ، ولی کجای این دنیای
 نامروت حق به حق دار رسیده ؟!
 از اتاق بیرون رفت و در را قفل کرد ...
 همتا با هزاران سوال به در خیره ماند ...
 با تمام آزار هایی که دیده بود ، باز هم حسش به این مرد
 خوب بود ...
 دلش آرام بود که اینجا امنیت دارد
 بلند شد و به طرف پنجره رفت ...
 دیدن شکوفه های گیلان حالش را بهتر میکرد
 باغ زیبایی بود ... احتمالا در یکی از ویلاهای اطراف شهر
 تهران بودند
 جایی که هنوز سرد بود و لرز به جان می انداخت.
 با هزار امید به ایران آمده بود ... اما هنوز یک ماه نشده
 که اسیر شده بود و باز هم مونسش تنهایی بود

او مرد ظلم و جنایت نبود ... خودش را میشناخت
 هر آن ممکن بود دلش به رحم بیاید و دخترک را آزاد کند
 ...

باید زودتر با خان سالار قرار میگذاشت
 شماره اش را گرفت و منتظر شد ...
 با دومین بوق جواب داد و از صدایش مشخص بود
 منتظر تماس بوده است
 _ الو ...

_ پول آماده اس؟

_ آ ... آره ... هست ... کجا بیارم؟

_ عیناً ۲۰۰ میلیارد

_ آره؟

_ چطور میخوای بهم بدی؟

_ یه چک بهت میدم، به تاریخ روز ... نقدش کن ..

بلند خندید و صدایش رنگ تمسخر گرفت

_ نه بابا ... با هالو طرفی؟

بهرام که بیش از این نمیتوانست آرامشش را حفظ کند،
دست مشت کرد و صدایش بالا رفت

_ آخه دوزاری ... تو بلدی دویست میلیاردو بشماری؟ تو
رو چه به این پول ها؟ تو همون پول خوردهای ته جیبتو
بشماری بسته!

_ اووو پس نقشه بود و میخواستید گیرم بندازید!
_ من نمیتونم دویست میلیارد چک پول با خودم اینور و
اونور کنم!

_ میتونی ... تو هر کاری ازت بر میاد، همونطور که
تونستی این همه پولو بدزدی!
_ دزد جد و آبادته مرتیکه!

_ اسنادی که میخوامو آماده میکنی، به آدرسی که میگم
میفرستی ... اگه درست بودن و کلک تو کارت نبود، اون
وقت میگم چطوری این مقدار پولو بهم بدی!

_ من اسنادی دستم نیست ... این همه پول یامفتم ندارم
که به تو بدم!

علی سعی کرد حرصش را مخفی کند و خونسرد باشد ...

_ طوری نی ... برادرزاده ات دختر خوشگلیه ... شاید حتی
بیشتر از اینها بتونم از بغلش در بیارم !

_ تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی !

_ همونطور که تونستم بدزدمش ... میتونمم بفرستمش
دبی ، خوب دلبری میشه واسه شیخ های عرب !

اینبار بجای بهرام ، صدای فریاد دیگری شنید ... فریادی
که باعث شد لبخند بر لبش بنشیند

_ انگشتت به همتا بخوره تیکه تیکه ات میکنم ...
اسمشم حق نداری به زبون بیاری ... گیت بیارم
میکشمت !

در جواب بلند خندید و گوشی را قطع کرد ...

انگار خان سالار کوچک غیرتی تر از پدرش بود!

حتما عشق و عاشقی در میان است ... وگرنه گرگ زاده
گرگ میشود !

... دست تا شب سرگرم کارهای عقب افتاده اش بود ...

حتی فرصت نکرد از لب تاپ سرش را بلند کند
 آخر با دیدن ساعت، آه از نهادش بلند شد؛ خیلی دیر
 شده بود و دخترک حتما گرسنه بود !

لباسش را عوض کرد و به اتاق همتا رفت
 کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد
 با دیدن همتا دلش ریش شد ... جنین وار در خود جمع
 شده و خوابش برده بود !

گاهی همچون بره ای مظلوم میشد و گاهی ... چون ماده
 دچار چند شخصیتی بود دخترک ! ببری وحشی و درنده !
 گو.

جلو تر رفت و به آرامی صدایش زد ...

همتا تکانی خورد و چشمانش را باز کرد
 عسلی نگاهش در نگاه علی نشست و برای چند ثانیه علی
 را در سکوت فرو برد ...

_ چیزی شده ؟

به خودش آمد و به سرعت قدمی به عقب برداشت

_ شام ...

_ خب ... شام چی ؟

_ چی میخوری ؟

همتا خمیازه ای کشید و دست ظریفش را مقابل دهانش گرفت

_ به قول خودت مگه رستورانه ؟!

_ دارم میرم پیتزا بگیرم ، فقط بگو چی باشه ؟

_ استیک !

علی سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت و در را قفل کردپله ها را دوتا یکی پایین رفت و در ویلا را هم قفل کرد و به حیاط رفت

خواب از سرش پریده بود ... بدنش کرخت بود و استخوان هایش درد میکردند ...

سه روز پیش به خاطر افتادن در آب استخر سرما خورده بود ، اما شانس آورد که جدی نبود و زود خوب شد ... حال اما احساس خستگی و بی حالی داشت و تمام تنش درد میکرد

به طرف پاکت ها رفت و شلواری برداشت و پوشید ...

سردش بود و احساس لرز میکرد !

در اتاق همتا را باز کرد و باز هم او را خوابیده روی تخت دید

فقط اینبار پتو هم رویش انداخته بود
جلوتر رفت و همزمان صدایش زد ... اما گویی خوابش
خیلی سنگین بود که بیدار نمیشد
به آرامی دستش را پیش برد و تکانش داد
_ هی دختر ...

همتا غلطی خورد و به پهلورو به علی شد ...
چشمانش نیمه باز بودند

_ مرگ - عمو تو! - چی میخوای؟

در جواب قلدری علی پوزخند زد و کاملاً چشمانش را باز
کرد و روی تخت نشست

_ اونو باید از خدا بخوای ، نه من !

_ خواستم ، به وقتش خواسته امم اجابت میشه ... بیا شامتو بخور

همتا به جعبه ی پیتزا نگاهی انداخت و دستش را پیش برد ...

روی جعبه اسم پیتزایی و آدرسش نوشته شده بود ...
«لواسان»

پس او را به لواسان برده بود ... باید فکر چاره ای میکرد و از این موقعیت پیش آمده نهایت استفاده را میکرد ...
این مرد یک رباینده ی آماتور بود ... چرا که اصول اولیه و حرفه ای کار را نمیدانست !

برشی برداشت و به علی نگاه کرد

_ سس بیار

علی با اخم نگاهش کرد و پلاستیکی که دستش بود را به طرفش گرفت

_ امر دیگه ای نیست؟

همتا سسی- از داخل پلاستیک برداشت و باز کرد و روی برشش ریخت

_ چرا ... نوشابه ام بیار !

_ نگرفتم

گازی زد و نگاهش را بالا آورد

_ چرا؟

_ اهلش نیستم

_ مگه تو میخواستی بخوری؟ مهم اینه که من اهلشم !

علی نیشخند زد و سرش را کمی زاویه داد

_ بعله ... شما ماشالا اهل همه چی هستی ... هر نوع

نوشیدنی !

همتا که منظورش را متوجه شده بود لبخندی منظور دار
زد

_ مگه تو دیدی؟

علی دست به کمرش گرفت و به طرف پنجره ی داخل
اتاق گام برداشت

_ دیگه کسی- که اون موقع شب از پارتی میزنه بیرون
معلومه چکاره اس !

_ اولاً که نوشیدنی خوردن از نظر من اشکالی نداره، دوما
که مهمونی رفتنم به تو ربطی نداره ، سومن ... تو که
بچه ی جانماز آبکشی- هستی ... پس چرا انقدر راحت
تهمت میزنی ؟!

بخور، باید برم! علی چرخید و مستقیم نگاهش کرد

_ شامتو

_ خب برو

_ بخور جمع کنم ببرم

_ برو و برگرد!

علی نزدیک تر رفت و سرش را خم کرده و مقابل صورت همتا گرفت

_ زیادی حرف میزنی ... میدونستی؟!

اینبار نوبت همتا بود که نیشخند بزند و با چشمانش برای علی کری بخواند!

_ نه! _ شام نمیخوری؟

همتا یک برش دیگر خورد و از جایش بلند شد

علی نگاهی به شلوارش انداخت و ابرو بالا برد

_ چه عجب ... حرف گوش کن شدی!

همتا رد نگاهش را گرفت و شانه بالا انداخت

_ حرف گوش کن نیستم ... سردم بود!

نگاه علی رنگ نگرانی به خود گرفت ...

_ نکنه سرما خورده باشی ؟ امروز چند باری هم عطسه کردی ... پیتزا نخوری بدتر بشی!

همتا شانہ بالا انداخت و نگاه بی تفاوتش را به علی دوخت

_ مهم نیست

_ چی چیو مهم نیست ؟

همتا پوزخند زد و مستقیم به چشمان نگران علی نگاه کرد

_ میترسی بمیرم و پول گیت نیاد ؟

علی چند لحظه ای با اخمی عمیق خیره اش شد و سپس

جواب داد

_ من هدفم پول نیست

_ پس چیه ؟

_ آبروئه ... میدونی یعنی چی ؟!

همتا به خود لرزید ... نمیدانست منظور علی از این حرف چه بوده ...

علی کنارش ایستاد و سرش را بالا گرفت و به روبرو خیره شد

_ میخوام به آبروی بهرام چوب حراج بزنم !

همتا اینبار منظورش را به خوبی متوجه شد ... پوزخند زد و مقابل علی ایستاد

_ منظورت از آبرو منم ؟ نکنه فکر کردی اگه بلایی سر برادرزاده ی بهرام بیاری ، بدبخت میشه و بی آبرو !

نگاهی پر از تحقیر نثار علی کرد و ادامه داد

_ بذار راحت کنم ... هیچ آبرویی از عموم نمیره ، فقط این وسط من نابود میشم ... چون طعم تلخ تجاوز تا آخر عمر باهام میمونه !

علی مات و مبهوت به همتا نگاه کرد ...

_ چی میگی تو دختر؟ فازت چیه ؟ چیزی زدی ؟

نگاه پر از سوال همتا را اینگونه پاسخ داد

_ من اگه اهل این کثافت کاری ها بودم ، خود بهرامو میاوردم و بی عفتش میکردم ... منظورم از آبرو ، در

روابط کاریشه ... میخوام رسواش کنم ... اونو رسوا کنم ،
نه تو رو !

همتا متوجه اشتباهش شد ، اما باز هم قصد کوتاه آمدن
نداشت

_ فعلا که من اسیرتم و تو دستتم به اون نمیرسه ... که
اگرم برسه ، اونی که شاکیه اونه و اونی که دستگیر میشه
و میوفته زندان ، تو !

_ به وقتش دختر خانم ... به وقتش هم رسوا میشه ، هم
زندان میره ... دیروزود داره ، ولی سوخت و سوز نداره

همتا به جعبه ی پیتزا نگاهی انداخت و سپس نگاهش را
حواله ی علی کرد

_ نمیخوری ؟

_ اهلش نیستم

_ پس اهل چی هستی ؟

علی لبخند کمرنگی زد و با نگاه به همتا جواب داد
_ چلوکباب !

_ منم دوست دارم

_ دفعه بعد برات میگیرم

دل همتا مثل مخملی نرم که روی آن دست بکشد شد
... گویی پدرش دوباره زنده شده و مواظب است که
دخترکش چه میخواهد و چی دوست دارد !

با لبخند به طرف جعبه رفت و آن را برداشت و مقابل
علی گرفت

_ یه برش بخور

_ غذا تو یخچال هست ، تو بخور که هیچی دوست
نداری !

با لبخند و نگاهی صادق ، به علی چشم دوخت

_ امشب مهربون شدی !

علی به پشت سرش دست کشید و نگاهش را دورتا دور
اتاق گرداند

_ یه اصلی بین - آدمها هست ... که اونم اینه که شبی که
قراره فرداش کشته بشی - ، همه باهات مهربون میشن ،
حتی دشمن هات !

همتا با بهت نگاهش کرد ... از چهره اش هیچی خوانده
حتی به شوخی بودن حرفش شک داشت ... نمیشد
گویی غیر مستقیم داشت میگفت ، فردا روز مرگت است
!

_ میخوای چه بلایی سرم بیاری ؟

_ پسر عموت عاشقته ؟

. ربط ترین سوال را پرسید ... اما باید میپرسید و
میدانست

همتا بر سوال قبلش پافشاری کرد و نزدیکتر آمده و بازوی
علی را گرفت

_ میگم چرا این حرفو زدی ؟ فردا چه بلایی قراره سرم بیاد
؟

میکنم !_ جواب منو که بدی ، به جواب خودتم میرسی !
_ آره ... البته فکر

علی لبخند زد ... نگاه از همتا گرفت تا به برانداز کردنش
نپردازد

_ حدس میزد ... خوبه ... پس قرار نیست خیلی تو
چنگ من بمونی و بیپوسی !

_ حالا تو جواب منو بده !
 _ دستتو بکش عقب ... گفتم ... روز مرگت نیست ،
 چون پسر بهرام دوستت داره و اگه باباشم خسیسی کنه ،
 پسره نمیداره بلایي سر- نامزدش بیاد

همتا ابرو در هم گره زد و از علی فاصله گرفت
 _ من نامزدی ندارم !
 _ حالا هر چی ، عاشقت !
 _ چقدر میخوای ؟
 _ به خودمو عموت مربوطه !
 _ به منم مربوطه ، یه طرف قضیه منم که دزدیده شدم
 !

بدون اینکه به همتا نگاه کند جواب داد

_ ۲۰۰ میلیارد

_ وااو ... حسابی دندون گردی !

_ حقمو میخوام بگیرم !

_ حقت ؟!

علی روبرویش ایستاد و سرش را به تایید تکان داد

_ آره ... حقم ... حقی که عموت پایمال کرده !

_ مگه تو کی هستی ؟

_ یکی از اون هزارتا آدمی که با هزار امید و آرزو پولشونو دادن به عموت بابت ساخت خونه ... ولی تا دلار به بیست تومن رسید و ملک گرون شد ، شرکت عمو جونت زد زیر همه چیز ...

دستش مشت شد و نگاه از همتا گرفت و ابزود

_ البته اتقدر وجود داشتن که بگن حق با خریدارهاست ...
ولی ...

_ ولی چی ؟!

_ گفتن مدیرشون پولهارو بالا کشیده و سرِ خودشونم کلاه رفته !

_ پس عموم بیچاره مال باخته است !

علی به گردنش زاویه داد و نگاهی عمیق و طولانی به هنتا انداخت و همانطور که چشمانش در چشمان دخترک قفل بود به حرف آمد

_ اگه یوی مال باختہ باشہ و ادعا داشته باشہ کہ ہرچی سرمایہ کردن ، مدیرشون بالا کشیدہ و چیزی نموندہ ... گرون ترین ماشین تہران زیر پای پسرشہ و ہنوز تو خونہ ی ویلایش زندگی میکنہ !؟

_ خب ... نہ خب ... ولی ...

_ ولی چی ؟

_ نصف اون شرکت مال منہ ... اگہ این اتفاق کہ میگی افتادہ بود ، باید بہ منم خبر میدادن!

علی نیشخند زد ... بہ مدرک خوبی رسیدہ بود ... مدرکی زندہ ... حی و حاضر !

_ پس تو هیچ اطلاعی از این قضایا نداری ؟

ہمتا سرش را بہ دوطرف تکان داد

_ نہ ...

_ پس ...

ہمتا دستش را بالا آورد و علی را ساکت کرد

_ پس تو داری دروغ میگی !

علی جا خورد ... انتظار شنیدن این حرف را نداشت ...

_ من !؟

_ میخوای گروگانگیری که کردی رو توجیه کنی !

#کیلومتر صفر

#پارت ۵۲

علی خندید ... خنده ای تمسخر آمیز و آمیخته با نگاهی
تحقیر آمیز ...

_ پس تو خیلی خنگی ...

_ مودب باش !

_ او مای گاد !

_ میگم مودب باش ... خودتو مسخره کن !

علی با خنده جوابش را داد

_ تا تو هستی مگه به کس دیگه ای میرسه ؟!

همتا با اخم و دلخوری نگاه گرفت و روی تخت نشست

_ من دیگه سیر شدم ، بقیه شو بیر خودت بخور

_ میذارم برای ناهار فردات

همتا بدون حرفی دراز کشید و پتو را رویش کشید
_ میخوای بخوابی؟

_ تو که خنگ نبودی !

علی دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و خندید
_ باشه ... تسلیم ...

در اتاق را باز کرد و شب بخیر گفت و بیرون رفت
در را بست و قفل کرد ...

دختر بیچاره از همه جا بدشانسی آورده بود!
به خیاط رفت و قدم زد ... شکوفه های درخت گیلان
باغ را زیباتر کرده و هوای بهاری لطیف تر شده بود
همتا از روی تخت بلند شد و به طرف پنجره رفت
آنها باز کرد و به باغ خیره شد

علی را در حال قدم زدن دید ... به نظر پسر-خوبی می آمد
... مثل خیلی از هم کلاسی هایش در آلمان ، که سرشات
در کار خودشان بود ...

نه مثل بهنام که تا فرصتی پیدا میکرد تمام هست و
نیست همتا را آنالیز میکرد !

خودش هم فهمیده بود بهنام از او خوشش آمده ، اما
بعید میدانست که این علاقه قلبی باشد !

به نظرش بهنام فقط عاشق ظاهر همتا شده بود و هیچ
وقت نشانی در عشق ، در چشمانش ندید ...

باد بین درختان پیچید و لرز به جانش انداخت ... همان
لحظه صدایی شنید و سرش را بالا گرفت ...
گویی کسی عطسه کرده باشد !

دخترک را در چهارچوب پنجره ی زندانش دید ...
او هم به علی خیره بود و عین خیالش نبود که دقایقی
پیش خودش را به خواب زده بود !

هوا امشب سرد تر بود و این دخترک بی ملاحظه ، پنجره
را باز کرده بود ...

نگاه از او گرفت و به انتهای باغ رفت ...
روی تاب آهنی نشست و به آرامی تاب خورد

در اتاق را باز کرد و به محض داخل شدن سوز سرد باد-
 بهاری به صورتش سیلی زد
 با بهت به پنجره ی باز اتاق خیره شد ... چند قدم حلو تر
 رفت و به سمت تخت نگاه کرد
 دخترک در خود مچاله شده و پتو را روی سرش کشیده
 بود

_ دختره ی خنگ ... انگار مجبوره تو سرما باد بخوره !
 پنجره را بست و به طرف تخت رفت
 _ خانم ... خانم ... پاشو صبحونه بخور ...
 جوابی نشنید و دست جلو برد و پتو را کنار زد
 صورت دخترک سرخ بود و اخم علی در هم شد
 _ اگه این کارهارو میکنی که بگی سرما خوردم و من دلم
 بسوزه و بفرستمت بری ؛ کور خوندی !
 دستش را جلوتر برد و با احتیاط تکانش داد
 تنها آوایی آرام از دهان همتا شنیده شد

محکم تر تکانش داد که همتا چشم باز کرد ... چشمانش
سرخ و خمار بودند ...

_ سردمه ! به علی نگاه کرد و با مظلومی به حرف آمد

لبهای همتا لرزیدند و تنش را منقبض کرد

_ پتومو بده !

علی مسخ شده ، پتو را رویش کشید و بی اراده دستش را
روی پیشانی همتا گذاشت

به سرعت و با وحشت دستش را عقب کشید

_ تب داری !

_ سردمه !

_ دیوونه ای ؟ دیروز رفتی حموم و لخت گشتی و
شبم پنجره رو باز گذاشتی !

همتا جوابی نداد و بیشتر در خودش جمع شد

گویی به راستی بیمار بود و حالش بد !

_ پاشو چایی و یه لقمه نون پنیر بخور ، برات قرص بیارم

_ نمیخوام

_ باز لج بازی میکنی؟ تب داری ... باید تب بر بخوری ...
پاشو ببینم ...

همتا پتو را هنوز کنار نزده ، دوباره خودش را زیر پتو
انداخت

حال تمام تنش میلرزید ...

علی با وحشت سینی صبحانه را روی میز گذاشت و از
روی پتو شانه های همتا را گرفت

_ چی شدی یهو؟

_ سردمهمههه ... سردهههه ...

دوباره پشت دستش را روی پیشانی همتا گذاشت

_ تو که داری تو تب میسوزی !

فنجان چای را برداشت و داخلش شکر ریخت و با دستانی
لرزان هم زد و به طرف دهان همتا برد

_ یه کم از این بخور ...

_ نمی... تونممم ...

_ گرمت میکنه ، بخور دختر خوب !

در لحنش هم قاطعیت بود ، هم مهربانی ...

همتا نیمه نشسته شد و به زور جرعه ای نوشید

_ یه کم دیگه بخور

_ به خدا ... نمیتونم ...

_ الان برمیکردم

از اتاق بیرون رفت و به طرف اتاق خودش دوید

کیفش را گشت و قرص استامینوفن پیدا کرد

به سرعت به آشپزخانه رفت و لیوانی آب ریخت و دوباره

به اتاق همتا بازگشت

همتا باز هم روی تخت ، جنین وار در خودش جمع شده

و سرش را هم زیر پتو کرده بود

_ نرو زیر پتو ... تبت پایین نمیاد

به زور پتو را برداشت و صدایش زد تا چشمان بسته اش

را باز کند

چمانش نیمه باز شدن و بی اراده ، روی تخت کنارش
نشست و دستش را دور تن ـ نحیف دخترک پیچید و او را
به خود تکیه داد

سرش را کمی بالا گرفت و قرص را داخل دهانش گذاشت
و لیوان آب را به لبش چسباند

ـ یه کم بخور که بتونی قرص رو قورت بدی

همتا حرف گوش کن شده و انجام داد

ـ آفرین ... حالا دراز بکش تا من برم دستمال بیارم برات

همتا جوابی نداد و با بی خالی خیره اش شد

علی هم منتظر نماند و به آشپزخانه رفت

کاسه ی بزرگی از داخل کابینت برداشت و داخلش را از
آب سرد یخچال پر کرد

هرچه دستمال و پارچه در آشپزخانه بود برداشت و نزد
همتا بازگشت

پارچه ها را یکی پس از دیگری داخل کاسه آب میکرد و
روی پیشانی همتا میگذاشت

تب سنج نداشت ، اما هر چند دقیقه یکبار ، با پشت
دستش ، دمای بدن همتا را چک میکرد و با خودش قیاس
میکرد

هنوز داغ بود ... یاد کودکی اش افتاد که در زمان تب ،
مادرش پا شویه اش میکرد

اکنون نمیتوانست به واژه ی محرم و نامحرمی فکر کند ...
جان دخترک در خطر بود و باید نجاتش میداد

به حمام رفت و لگن را پر از آب کرد و پایین پای همتا
نشست

پاچه های شلوارش را تا کرد و بالا زد که همتا سرش را بلند
کرد و نگاهش کرد

_ داری چکار میکنی؟

_ میخوام پاشویه ات کنم ، بهتری؟

_ مگه بلدی ؟

_ نمیدونم ... باید انجامش بدم تا تبت بیوفته

سر همتا دوباره روی بالش افتاد ... به حالت نیمه هشیار
بود و این علی را میترساند !

اگر بلایی سرش می آمد ، تا آخر عمر خودش را نمیبخشید
!

تا صبح بالای سرش نشست ...

این دختر امانت بود و نباید برایش اتفاقی می افتاد!

کمی تبش پایین آمده بود ، اما هنوز بی حال بود

با یک پزشک آن لاین صحبت کرده و او بیمار را آن لاین ویزیت کرده بود و نظرش بر تزریق سرم و آمپول آپوتل بود ... اما علی نمیتوانست کسی را به ویلا بیاورد !

تا صبح هزاربار خدا را صدا زد تا کمکش کند ...

خدا روشکر دعایش اجابت شده و تب همتا پایین آمده بود

ترس از تشنج کردنش داشت و فقط خدا به دادش رسید

با تمام خستگی و بی خوابی اش ، از روی صندلی که کنار تخت گذاشته بود بلند شد و به آشپزخانه رفت

چایی دم کرد و یه بسته گوشت از فریزر برداشت و داخل قابلمه گذاشت

برایش سوپ ماهیچه درست کرد تا بخورد و کمی جان بگیرد

این مدت انقدر آشپزی کرده بود که برای خودش خانومی شده بود

به قول مادرش که همیشه میگفت، خود کرده را تدبیر نیست !

چایی و نان و پنیر و تخم مرغی که آپیز کرده بود را داخل سینی گذاشت و به اتاق همتا رفت

دیگر نه تنها در را قفل نمیکرد، بلکه باز هم می گذاشت

میترسید دخترک صدایش بزند و نشنود

کنارش نشست و با تکان دادنش، بیدارش کرد

چشمانش هنوز مخمور و سرخ بودند

نگاه دزدید و به سینی اشاره کرد

_ برات صبحونه آوردم ...

کم حرف بود و به زور جمله هایش را کامل ادا میکرد

همتا در سکوت فقط نگاهش کرد ...

چقدر سخت بود که دخترک پر حرف و از خود راضی،

این گونه مسکوت خیره اش میشد

_ چیه ؟ چرا اینجوری نگاه میکنی ؟!

_ آب میخوام !

آنقدر صدایش گرفته بود که بی شباهت به خروسک
نبود !

_ آب ؟

سرش را به تایید تکان داد و علی به سرعت از جایش بلند
شد و از اتاق بیرون رفت

علاوه بر لیوانی آب ، فنجانی نشاسته هم آماده کرده بود
خدا را شکر کرد که همه چیز در این ویلا به فراوانی یافت
میشد

همتا کمی آب نوشید و لیوان را به دست علی داد

_ یه کمم از این بخور

_ چیه ؟

_ نشاسته

_ ایی ... بدم میاد

_ بخور ، گوتو باز میکنه

_ بدم میاد، بخورم عق میزنم

با اتمام جنله اش چندبار پیاپی سرفه کرد

علی فنجان را برداشت و به طرف دهان همتا برد
 دست دیگرش را پشت سر همتا گذاشت ، طوری که
 نتوانست عقب بکشد
 _ بخور گлот باز بشه
 _ بدم میاد ... اه ...
 به زور چند جرعه نوشید و چهره اش را در هم کرد
 _ از تو هم بدم میاد ...
 بعد از ادای هر جمله ، چندین سرفه ی خشک میکرد
 علی به اعتراف همتا لبخند زد و از جایش بلند شد
 _ تا اینهارو میرم و برمیگردم ، تخم مرغت هم بخور
 _ آه ... نمیتونم ، برو گمشو !
 علی چشمانش گرد شدند ... تمام شب بیدار بود و با
 خستگی تمام ، پلک روی هم نگذاشته بود که در آخر این
 حرف را بشنود ؟!
 _ خیس از حموم میای بیرون ... لباس درست و درمونم
 نمیپوشی ، پنجره هم باز میذاری تو این هوای سرد ، اون
 وقت برا من قیافه میگیری ؟
 _ همه اش ... تقصیر ... توعه !

_ من؟!

_ تو منو دزدیدی ... نمیبخشمت !

علی مستاصل شد و چنگی داخل موهای پرش زد
_ انگار مقصرم شدم !

همتا بینی اش را بالا کشید و با صدایی گرفته جواب داد
_ نکنه شک داشتی!

آخ آرامش باعث شد علی که سمت در اتاق رفته بود
برگردد و با نگرانی نگاهش کند
_ چی شد ؟

همتا چهره اش از درد در هم شد و به سختی کمی جابجا
شد

_ تمام تنم درد میکنه !

_ الان برات شربت میارم ، سوپتم تا یه ساعت دیگه آماده اس ، میارم بخوری و مسکن هم بخوری بهتر میشی !

_ طبابتت به در خودت میخوره ... من درد دارم ، تمام استخونام درد میکنه !

جمله ی آخرش را با فریاد گفت و فریاد علی را هم بلند کرد

_ خب میگی چکار کنم !؟

_ کاری کن دردم آروم بشه ... بیرمدکتر یا بیمارستان ... یا اصلا ... بذار برم ...

علی به حرف همتا پوزخند زد و حینویرون رفتن از اتاق جوابش را داد

_ تنت درد نمیکنه ، تنت میخاره !

در را کوبید و از پله ها پایین رفت ...

دخترک قشنگ داشت از شرایط سوءاستفاده میکرد

یک ساعت در حیاط باغ قدم زد و نفس عمیق کشید ...

ظرفیتش تکمیل بود ... در این یک سال اخیر اتقدر از همه طرف بد آورده بود که دیگر نیروی برای مشاجره با دخترک لوس و زیان دراز خان سالاری ها نداشت

از یادآوری اش لبخند روی لبش نشست ...
 نمیدانست چند سالش است ... موهای رنگ شده اش
 سنش را بیشتر از آنچه بود نشان میداد ... اما حرف
 زدنش بچگانه بود ...

در واقع صدای نازکش غلط انداز بود و از طرفی این نوع
 برخورد و حاضر جوابی اش هم ثابت میکرد که سن زیادی
 ندارد و نهایتاً بیست و دو ساله میبایست باشد

کمی آرام شد و به داخل خانه رفت ، برایش سوپ کشید
 و به اتاقش برد ...

روی تخت نشسته و به تاج تخت تکیه داده بود
 چشمانش باز بودند ، اما به دلیل سرما خوردگی سرخ شده
 و حساسی با عسلی هایش دلبری میکردند
 با این فکر ، سریع نگاه دزدید و سوپ را روی عسلی کنار
 تخت گذاشت

_ بخور، بهتری میشی !

خواست از اتاق بیرون برود که با حرف همتا سر جایش ماند

_ تو اصلا قلب داری؟

از ورای شانه نگاهی به همتا انداخت و ابروی چپش را بالا برد

_ منظور؟

_ انسانیت میدونی چیه؟ مردونگی چی؟ داری؟!

_ حرفتو بزن !

_ میگم تنم درد میکنه، نفسم درست بالا نمیاد، هنوز تب دارم... سرم گیج میره... چشمام باز نمیشن... باز سرتو زیر میندازی و مثل گاو میری؟!

علی عصبانی شد... تمام مردانگی که در برابر این دختر کرده بود را زیر سوال برده بود!

کاملاً چرخید و با دوقدم بلند مقابل همتا ایستاد...

_ چکار کنم برات؟ چکار کنم که اینقدر نیش و کنایه زنی؟ تنت درد میکنه؟ ماساژت بدم؟ نفست در نمیاد؟ تنفس دهان به دهان چگونه؟ سرت گیج میره، میخوای بغلت کنم و به شونه ام تکیه بدی؟!

همتا با نفرت نگاهش کرد و سرش را با تاسف تکان داد
 _ همتون مثل همین ... همه ی شما مُلا زاده ها ... در
 ظاهر جانماز آب میکشین ، ولی در باطن ... لاشخورید و
 منتظر یه فرصت برای دریدن !

علی به زور جلوی خودش را گرفت تا مشتش صورت
 همتا را نشانه نگیرد

به زور دست مشت شده اش را کنار تنش نگه داشت ...
 _ حیف ... حیف که زنی و تو مرام من نیست دست رو
 زن بلند کنم ... وگرنه ...

_ همتا پوزخند زد و سرش را بالا تر گرفت

_ وگرنه چی ؟ کتکم میزدی ؟! بدبخت ... تو منو دزدیدی
 ... دختر دزدیدی ... یه دختر و آوردی تو این ویلا ... دیر
 یا زود شاید هر بلایی سرم بیاری ، بعد دم از مردونگی
 میزنی ؟!

_ دِ اگه من بی شرف بودم که تا حالا پاک باقی نمونده
 بودی !

چرخي به دور خودش زد و موهایش را به عقب راند
 گویی آن چند تاري که همیشه روی پیشانی اش راه
 میگرفت ، کلافه اش کرده بودند

شاید هم از دست همتا موهای زبان بسته اش را تنبیه
میکرد !

_ الانم خیالی نیست ... اگه فکر میکنی دردت خیلی بده
و باید هر کاری از دستم برمیاد انجام بدم ، دردش یه
صیغه ی محرمیته ... میخونم و خلاص ... هم تو راحت
میشی- و هر طور دلت میخواد میچرخه ، هم من از نگاه
به کف زمین و سقف اتاق خلاص میشم !

همتا که از خشم سرخ شده بود ؛ به صورت نمایشی آب
دهانش را پرت کرد ...

_ تُف به غیرت ... از مردونگی فقط نرینگی شو بلد شدید
... همه تون ... بهنام به اسم پسر- عمو میخواد به مراد
دلش برسه و تو هم به اسم دین میخوای فاصله هارو به
هیچ برسونی و یه دلی از عزا در بیاری !

علی اخمش را حفظ کرد و پاسخش را داد

_ بی راه نگفتم که ترش میکنی ، دیشب تا صبح پاشویه
 ات کردم و فقط خدا میدونه چند بار استغفراله گفتم !
 همتا پوزخند زد و پاهایش که روی تخت دراز کرده بود را
 جمع کرد

_ میخوای راحت بشی و با دیدنم الحمدالله بگی؟
 علی دستش را مشت کرد ... با این دختر نمیشد منطقی
 حرف زد !

_ اگه میخواستم به هوایی صیغه بخونم ، همون روز اول
 میخوندم ... در ضمن ، من با تمام بدی هام ، هنوز
 ناموس سرم میشه و چشم بد به ناموس کسی ندارم ، حتی
 اگه اون فرد دشمنم باشه !

_ تو یه جانماز آب کش هستی و همه ی این رفتار و
 حرفات در ظاهره ... آب که باشه ... خوب بلدی شنا
 کنی ، این قضیه ی صیغه ی راحتی منم ، جریانِ همون
 آبه !

علی دیگر نتوانست با آرامش جواب دهد ... صدایش
 بلند شد و فریاد زد

_ تو مغزت بجای مغز ... کاهه !

از اتاق بیرون رفت و همتا با نفرت به راهی که علی رفته بود خیره ماند

_ پسره ی برادر بسیجی - عوضی - هیز !

با بلند شدن صدای شکمش ، بی خیال لجبازی با علی شد و ظرف سوپش را برداشت و قاشقی پر کرد و در دهانش گذاشت

_ اووممم ... خوشمزه اس ... در به در ، دستپخت خوبی داره !

تمام غذایش را خورد و ظرف را داخل سینی گذاشت ...
تنش درد میکرد و دلش خواب میخواست ...
خسته بود ، به اندازه ی تمام سختی هایی که کشیده بود خسته بود و تنش درد میکرد !

در خود جمع شد و پتو را تا روی سرش بالا کشید
پلک بست که بخوابد ... اما حرفهای علی مانع از آسوده خوابیدنش میشد ...

کاش حالش خوب بود تا به راحتی روی پیشنهادهش فکر کند !

یک صیغه خواندن برای او فرقی نداشت ... چون اعتقادی نداشت ؛ اما از دست نگاه های برزخی زندانبانش راحت میشد !

از خودش بیزار شده بود ... از خودی که با یک خم ابرو پایش سست شده بود و دلش ... اسیر چشمانی به رنگ عسل شده بود

دست خودش نبود که نگاه اشک آلود همتا از پیش چشمانش کنار نمیرفت ...

دست خودش نبود که با دیدنش دلش میلرزید !
بیش از همه از پیشنهاد صیغه ای که داده، ناراحت بود ...

قرار بود تا یک هفته ی دیگر پولش را بگیرد و دخترک را پس بدهد ...

کلافه شد و گوشی را برداشت و سیم کارتی داخلش گذاشته و شماره ی بهرام را گرفت

با اولین بوق پاسخ داد ... گویی منتظر تماس بود
_ بله؟

_ پول و مدارک حاضره؟

_ نه پولی دارم، نه مدرکی که بهت بدم!
خشم تمام وجودش را گرفت و با صدایی که از خشن دو
رگه شده بود پاسخش را داد

_ باشه پس میرن سراغ پلن بعدی، فکر کنم دخترتونو به
شیخ های عرب بفروشم بیشتر حتی گیرم بیاد!
گوشی را قطع کرد و اجازه نداد فریاد بهرام در گوشش
بنشیند ...

از روی صندلی بلند شد و به حیاط رفت ...
اکنون که عصبانی بود، نباید با همتا روبرو میشد
باید کمی هوا به سرش میخورد تا آرامشش را باز یابد ...
سیم کارت را از گوشی اش بیرون آورد و داخل استخر
انداخت ...

دور تا دور باغ قدم زد و به نقشه ای که کشیده بود فکر
کرد

به پولی که باید از بهرام میگرفت و به شاکیان پرونده ی
محمد میداد

افرادی که حقشان توسط بهرام خورده شده و اکنون بی
خانمان شده بودند

مدارک پروژہ ی چیتگر را باید به وکیل محمد میداد تا
بتواند بی گناهی اش را ثابت کند
باید به آن مدارک دست پیدا میکرد

مدارکی که نشان میداد هر قدمی که محمد برداشته به
خواست بهرام بوده و تمام پولها در اصل به حساب بهرام
خرج شده

نمیدانست چه کاری بهتر است و چه کاری بد تر!
همتا را مثل دختر نداشته اش دوست داشت ...
از طرفی یادگار برادرش بود و اگر اتفاقی برایش می افتاد ،
هرگز خودش را نمیبخشید !

آنقدر به فکر فرو رفته بود که متوجه حضور بهنام نشد
_ بابا ...

تکانی خورد و با بی حواسی به بهنام نگاه کرد
_ بله؟

_ خوبی؟

_ اوهوم ... آره ... آره ...

_ چیزی شده؟

_ نه ... یعنی ... آره ...

بهنام اخم کرد و دست روی شانه ی پدرش گذاشت

_ چی شده بابا؟

_ باز اون زنگ زد

بهنام با دقت بیشتری به دهان پدرش خیره ماتد

_ پول میخواد! _ خب ...

_ شما چی گفتی؟

_ گفتم نداریم!

_ خوبه ...

نگذاشت بهنام نفس آسوده ای بکشد ... بلافاصله ادامه داد

_ گفت حالا که پول نمیدی میفروشمش به شیخ های عرب !

صدای نعره ی بهنام در کل خانه شان پیچید ... طوری که مادرش سراسیمه نزدیکش شد
_ چی شده ؟

صورت بهنام سرخ شده و رگ پیشانی اش بیرون زده بود ... دستانش را مشت کرد و خیر در چشمان پدرش صحبت کرد

_ هر طوری شده باید همتا رو نجات بدیم چه با پول ، چه با زور ، چه دخالت پلیس !

صبر نکرد تا جواب پدرش را بشنود ، از سالن بیرون رفت و سپس از خانه شان بیرون رفت
در پارکینگ سوار ماشینش شد

ماشینی که چند ماهی میشد به یک پرشیا تقلیل یافته بود
آن ماشین اسپورت و تک کجا و این ماشین بی کلاس کجا !

پدرش هر چه داشتند ، فروخته بود ... در عرض چند ماه خانه ی ویلایی تبدیل به آپارتمان شده و ماشین هایشان را فروخته بودند ، فقط یکی از ماشین های که به نام همتا بود را نفروختند و دست خودش دادند ...

که ای کاش آن را هم فروخته بودند ، آن وقت آن شب نیاز نبود همتا تنها به مهمانی برود خودش او را میرساند و سپس به دنبالش میرفت اصلا میشد بادیگاردش ...

اما نمیگذاشت تنها جایی برود تا این بلا سرشان بیاید !
مرد بود ، اما دلش گریه میخواست ... گریه ای که تمام این دوران سخت را با خود بشورد
وارد اتوبان همت غرب شد و سرعتش را بیشتر کرد
مسیرش مشخص بود ، جاده چالوس !

باید به ویلای چالوسشان میرفت ... همان که کسی - از وجودش اطلاعی نداشت و به نام مادرش بود

مادرش از زن ثروتمندی بود و بیشتر پول ها هم به حساب مادرش واریز میشد

آنقدر پدربزرگش حساب های دختر یکی یک دانه اش را پر کرده بود که جای هیچ شک و شبهه ای برای هیچ پلیس و کارآگاهی باقی نماند !

وارد باغ شد و ماشینش را پارک کرد

نگاهش در باغ گردش کرد ... درختان گیلان و آلبالو شکوفه زده و به زودی میوه میدادند

هوای سرد لرز به جانش نشاند و به قدم هایش سرعت بخشید

در ویلا را باز کرد و داخل رفت ... مستقیم به اتاقش رفت و لباسش را عوض کرد ... گرمکنش را پوشید و هدفونش را برداشت و به باغ برگشت

* وع به دویدن کرد ... یه دور ، دو دور ، سه دور دور باغ دوید ...

نفس مفس میزد ، اما هنوز هم دلش میخواست ادامه دهد ...

تقصیر او بود ... همه چیز تقصیر او بود و به خاطر زیاده خواهی هایش به این بدبختی دچار شدند

شرکتشان از بهترین شرکت های ساختمانی تهران بود و درآمدشان عالی ...

نباید پیشنهاد پیش فروش واحد های مجتمع چیتگر را به پدرش میداد

نباید وسوسه ی حرفهای کاوه میشد ...

در منجلا ب فرو رفته بودند و همتا هم پاسوز آن ها شده بود ...

آمده بود تا وضعیت شرکت را بررسی کند ...

خبرها به گوش او هم رسیده بود ...

هنوز داغ پدرش بر دلش بود که خبر ورشکستی شرکت را بهش دادند ...

اگر همتا به ایران نیامده بود این اتفاق برایش نمی افتاد ...

با بدن درد از روی تخت بلند شد و کنار پنجره رفت ...
 دوست داشت باغ را نگاه کند ... هوای تازه را به ریه اش
 بفرستد و نفس عمیق بکشد ، اما با بیماری بد موقع ،
 فقط میتوانست چند قدم در اتاقش راه برود
 قصد فرار داشت و اکنون برای دو قدم راه رفتن ، محتاج
 کمک - رباینده اش بود !
 دلش دوش آب گرم میخواست ... حوله را برداشت و
 داخل حمام رفت ...
 آب داغ را باز کرد و به بخری که دور تا دور حمام را احاطه
 میکرد خیره شد ...
 بدنش را به زور زیر آب کشاند و زیر دوش ایستاد
 موهایش روی صورتش چسبیدند و آب داغ پوست
 سفیدش را سرخ کرده بود ...
 هوایی برای نفس کشیدن نداشت ... دلش میخواست از
 حمام بیرون برود ... اما توانی نداشت
 با بی حالی روی کاشی های کف حمام نشست و سرش را
 به دیوار تکیه داد ...

به در خیره شد و لبش را باز و بسته کرد ...
 کمی تلاش کرد برای ایستادن ، اما فقط کمی توانست
 تکان بخورد

قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین میشد ...
 چشمانش تار میدیدند و میل عجیبی به بسته شدن
 داشتن

به سقف حمام نگاه کرد ... همه چیز دور سرش میچرخید
 ... به خودش نگاه کرد ... دو تکه لباس بر تن داشت و
 احتمالاً اگر میمرد هم آن مرد به جنازه ی برهنه اش
 دست نمیزد

آن مردی که ادعای مسلمانی داشت و تنها کارش نگاه
 دزدیدن بود ...

گویا قدرت مرگ بیشتر از او بود که داشت چیره اش میشد
 ...

نگاهش را به دیوار دوخت و سعی کرد به زور پلکش را باز
 نگه دارد ...

نمیشد ... نتوانست ... قدرت پلک هایش هم زیاد شده
 بودند و او توان باز نگه داشتنشان را نداشت ...

چند ساعتی میشد که از دخترک لجباز و زیان دراز خان
سالارها خبر نداشت ...

شریت آب و عسل درست کرد برایش ببرد تا به این بهانه
حالش را بپرسد

دو ضربه به در اتاق زد و وقتی جوابی نشنید در را باز کرد
...

پتو روی تخت مچاله شده بود و خبری از همتا نبود ...

دور تا دور اتاق را نگاه کرد و صدایش زد ...

جواب که نشنید ، لیوان را روی میز گذاشت و با دقت
همه جا را نگاه کرد

پنجره بسته بود و در اتاق را هم خودش بسته بود ، قفل
نکرده بود ، اما حواسش بود ...

لحظه ای ترس به جاناش افتاد ، اما شنیدن صدای آب
نفس راحتی کشید ...

پشت در حمام ایستاد و ضربه ای به در زد
_ آهای ... دختر ...

جوابی نشنید و دوباره به در حمام زد
حتما تازه رفته و دلش هم نمیخواه جوابمو بده !
سرش را نزدیک در برد و صدایش را بلند تر از قبل کرد
_ من میرم ، اومدی بیرون شربت که برات آوردمو بخور
از در حمام فاصله گرفت که برود ، اما سکوت محضی که
فقط صدای آب او را میشکست ، دلهره به جاناش
انداخت ...

صدای آب یکنواخت بود و هیچ تغییری نمیکرد ... هیچ
صدای دیگری هم نمی آمد که نشان دهد کسی در حمام
است ...

اگر این کار فیلمش باشد و فرار کرده باشد ؟
اگر در حمام رگش را زده باشد ؟
این افکار مانع از رفتنش شد و در حمام را باز کرد

تمام قفل ها را خودش دستکاری کرده بود تا دخترک نتواند دری را قفل کند ...

نگاهش را به کف حمام دوخت و صرایش زد ...

جوابی نشنید و در کف حمام دنبال ردی از خون بود که با پاهای دخترک روبرو شد ...

به آنی چشمانش دنبال پاها را گرفتند و به بدن همتا رسید که در بخار حمام گم شده بود !

در کاملاً باز بود و اکنون دیدش بهتر شده بود ...

به اطراف نگاه کرد و به سرعت حوله را از آویزی که در حمام بود برداشت و به همتا نزدیک شد

حوله را روی تنش انداخت و تن نحیفش را بلند کرد و از حمام بیرون رفت

همتا را روی تخت خواباند و حوله را دگر تنش پیچید ...

دست و پایش را گم کرده بود و نمیدانست چکار کند !

ضربه ی آرامی به صورت همتا زد و صدایش زد

_ همتا ... همتا خانم ... همتا ...

جوابی نشنید ... چهره ی همتا سرد و بی روح شده بود و

بی شباهت به مرده ها نبود !

دستش را روی قلبش گذاشت ، اما هیچی متوجه نشد
 انگشت اشاره و سبابه اش را روی گردن همتا گذاشت و
 ضربان آرام نبضش را حس کرد
 دستش را زیر بینی همتا گرفت اما متوجه نفس کشیدنش
 نشد ...

به اطرافش نگاه کرد و با دیدن لیوان خالی روی میز عسلی
 به سرویس بهداشتی رفت و آن را از آب سرد پر کرد و با
 دستش قطرات آب را روی صورت همتا ریخت ...

همتا فقط کمی پلکش تکان خورد ... اما باز نشد
 علی به شدت ترسیده بود و در دل خدا را صدا زد
 میخواست حقی را بگیرد ، نه اینکه حقی را ضایع کند
 چشمانش را بست و زیر لب خدا را صدا زد ...
 قراری با خدا گذاشت و چشمانش را باز کرد
 _ همتا ... همتا خانوم ... باز کن چشمتو ...

نگاهش به شربت عسل روی میز افتاد ، کمی سر همتا را بالا گرفت و لیوان را برداشت و به لب همتا رساند _ یه کم از این بخور ...

لیوان را بالا تر گرفت و چند قطره ای داخل دهان همتا رفت ...

نگاهش به بدن همتا افتاد و به سرعت چشم بست ... حتی دستی که پشت گردنش گذاشته بود را هم عقب کشید

وسوسه شده بود ، برای یک نگاه ! صدای ناله ی آرام همتا باعث شد چشمانش را باز کند سعی کرد فقط به صورتش خیره بماند و نگاهش کار دستش ندهد

_ همتا ... خوبی؟

_ آ... ب ...

لیوان شربت عسل را به لب همتا نزدیک کرد _ اینو بخور ... قندت افتاده ، بخور بهتر میشی _ آ... ب

توجهی به خواسته ی همتا نکرد و با یک دست سر همتا را گرفت و با دست دیگر لیوان را به دهانش چسباند
چند جرعه خورد و چشمانش را کاملاً باز کرد
این کارو کردی؟ نگاهش به نگاه نگران علی گره خورد ...

_ چرا

همتا به خودش نگاهی کرد و با دیدن بدنش کمی خودش را جمع کرد

_ کاری نکردم !

علی اعصاب بحث کردن نداشت ... پتو را از روی تخت برداشت و روی تن همتا کشید

_ میخواستی خود کشی کنی ؟

_ نه به روح - بابام !

میدانست پدر فوت شده و باور داشت که قسم دروغ به روح پدرش نمیخورد

_ پس چی ؟

_ یه دفعه بی حال شدم ... دیدم نمیتونم بلند بشم و
ارگرفتت ... بدبخت ... داشتی میمردی ! بعدش هم ...

_ ؛

_ تو نجاتم دادی !

در نگاه مظلومانه همتا غرید ...

_ خدا نجات داد ... اگه یه دقیقه دیر تر اومده بودم ،
معلوم نبود چی میشد !

همتانگاه گرفت و انگشتانش را در هم گره زد و لبش لرزید
_ مرسی ...

_ نگفتم که تشکر کنی ، گفتم که مواظبت کنی ، تو امانتی
دستم !

_ نه ، من گروگانتم !

_ مردم تا چشمتو باز کردی ...

چرخید و پشت به همتا ایستاد ... صدایش آمیخته به
بغض شد و دستانش کنار بدنش مشت شدن

_ یه کم رعایت کن ، مراقب خودت باش ، من آدم- این
حرفها نیستم ... که بیخیال بشینم تا هر اتفاقی برات
بیوفته و گگم نگزه ... تا تو چشم باز کنی من به خدا
رسیدم !

به طرف در رفت که همتا صدایش زد
چرخید ، اما نگاهش زمین را نشانه گرفت

_ من ... ازت ممنونم ... ولی ... اگه میذاشتی بمیرم برام بهتر بود !

به ضرب سرش را بالا گرفت و با نگاه سرخ و اشک آلودش مواجهه شد

_ هیچ وقت به خودکشی— فکر نکردم ، اما اگه مرگ به سراغم بیاد ، ازش استقبال میکنم

علی بجای جواب دادن حرف را عوض کرد

_ لباس میتونی خودت بپوشی یا نه ؟

_ اگه نتونم ... میخوای کمکم کنی ؟!

علی مستاصل شد و جوابی نداد ...

راه پس داشت ، نه راه پیش ! جوابی نداشت که بدهد ...

در واقع نه

همتا کارش را آسان کرد ... دستش را تکیه گاه بدنش کرد تا کمی کمرش را صاف کند

_ باید کمکم کنی ... بدنم ضعف داره ... به زور تکون میخورم !

_ شربت عسل تو کامل بخور ... بهتر میشی

_ تمام تنم ... درد میکنه ، رفتم ... دوش آب گرم بگیرم ... که ... بهتر بشم ... اما ... بدتر شد ...

نفس نفس میزد و جانش بالا آمد تا جمله اش را کامل کرد
علی قدمی نزدیکش شد و مقابلش ایستاد ...

تمام تلاشش را کرد تا نگاهی به شانه های دختر نخورد
_ چکار کنم ؟

_ من موافقم !

علی اخم ریزی کرد و کمی سرش را کج کرد
_ بابت ؟!

_ گفתי ... گفתי ... اگه مجبور بشیم ... صیغه ...

علی متوجه منظورش شد و دستش را به معنای سکوت
بالا برد

_ صیغه بخونیم ؟ منو تو ؟!

لحنش آمیخته با تعجب داشت ... اما همتا حس تحقیر
بهش دست داد

نگاه دزدید و برای اولین بار مقابل این مرد خجالت کشید
_ گفتی ... سخته و مجبور بشی. ، باید صیغه ... بخونیم
... منم ...

_ تو موافقی؟

همتا نگاهش را به آرامی بالا آورد ... در نگاه علی نگرانی
موج میزد ...

_ حداقل کمک میکنی ، خودمم راحت ترم ...

_ فقط به خاطر اینکه الان لباس تنت کنم ؟

_ به خاطر اینکه امروز کمک کنی و تا وقتی اینجا هستم ،
نگاهت ازم فراری نباشه !

نمیتوانست درکش کند ... از طرفی از نفرتش به علی
میگفت و از طرفی از فراری بودن نگاهش شاکی بود ؟!

_ تو موافقی ؟ راضی هستی ؟

_ بیشتر راضی بودم که بمیرم ، اما ... حالا که زنده موندم
... حداقل حالم بهتر بشه ... یا یه خانم بیار به من برسه
، یا خودت ...

علی نفس عمیقی کشید و نگاهش را به روتختی دوخت ...

_ هیچ کسی- رو نمیتونم بیارم ... میتونم یه صیغه به
مدت یه هفته بخونم تا از این عذاب وجدانی که نکنه هر

لحظه دارم گناه میکنم ، راحت بشم ... اما به شرطی که
حالت خوب شد سر کوفت نزن !

همتا پوزخند زد ... بی حال بود و به زور حرف میزد ...
_ همون موقع که منو دزدیدی گناه کردی !
علی سرخ شد ... از خجالت و شرم بود و حرف همتا را
قبول داشت

_ مجبور بودم ... شاید ... شاید یه روزی برات تعریف
کردم !

علی پشت به همتا ایستاد و به گوشه ی اتاق که پلاستیک
های لباس های همتا بودند نگاه کرد
_ بخونم ؟

همتا هم خیره به شانه های پهن علی شد و مصمم جواب
داد

_ بخون !

آیه خوانده شده بود ... اما هنوز هم نگاه میدزدید ...

_ انگار لباس های خصوصیت تنت هستن ، فقط بلیزو شلوار بهت بدم ؟

همتا با بی حالی چشمانش را به علی میدوزد

_ آره ... ضخمیم باشه ...

_ اگه اونهام خیس شدن عوضشون کن

_ تو به اونها ... کاری نداشته باش !

علی نفس پر خشمش را بیرون داد و به داخل پاکت لباس ها سرک کشید

بلیز و شلواری به رنگ فسفری برداشت و به طرف همتا گرفت

_ اینها رو بپوش

همتا با دیدن نگاه علی ، که هنوز هم میخ زمین بود ، لبخند بی جانی زد

_ تو چرا هنوزم به زمین خیره ای ؟

علی نگاهش را بالا آورد و به همتا رسید

_ عاده ... ترک عادت هم موجب مرضه !

همتا ابرو بالا برد و لبخندش عمق گرفت
 _ میخوای بگی تا حالا با هیچ زنی دوست نبودی ؟
 _ نخیر ... تو دین ما ارتباط بین زن و مرد نا محرم ممنوعه
 !

_ بین محرمش چطور؟

چند لحظه به همتا خیره ماند و دهانش را باز کرد تا حرفی
 بزند ، اما پشیمان شد و بدون نگاه به همتا کنار تخت
 نشست و گوشه ی پتو را گرفت و از روی تنش کنار زد
 _ دیگه داری هذیون میگی ... اگر هذیون نمیگی ... پس
 خوب خودتو نشستی که هنوزم تنت میخاره !
 شلوار همتا را دست گرفت و مچ پاهای همتا را گرفت و
 داخل پاچه اش کرد

_ خودتم یه کمکی بکن که زودتر تموم بشه
 همتا در سکوت به حرفش گوش کرد ...
 مقابل علی سوتی داده بود و اکنون شبیه دخترهای دم
 دستی شده بود ...

_ منم تا حالا با کسی نبودم !
 علی لحظه ای سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد و مجددا
 به کار خودش مشغول شد

شلوار را تا زانوی همتا بالا آورد

_ باقیش با خودت !

همتا به زور کمی تنش را بلند کرد و شلوارش را پوشید
 حال نوبت بولیزش بود ... مارکش را جدا کرد و دستانش
 را داخلش گرفت و یقه اش را روی سر همتا تنظیم کرد
 سرش را از یقه رد کرد و ساعدش را گرفت و آستینش را
 هم از دستش رد کرد

سپس از کنار تخت بلند شد و به طرف در رفت ...

_ میرم برات یه چایی عسل بیارم

_ نه ... بدم میاد

_ عسل خوردم دیگه ... بسمه ! _ از چی ؟

_ تا کاملاً خوب نشدی ، هرچی من میگم گوش میکنی !

از اتاق بیرون رفت و پله ها را پایین رفت ...

تمام مدتی که چای ریخت و عسل را درونش حل کرد ،
 فکرش درگیر یک جمله بود

«منم تا حالا با کسی نبودم»

نمیدانست این حرف ها را به عنوان چراغ سبز در نظر بگیرد یا ...

بهنام دیوانه شده بود ... تمام روز صدای آن مرد در گوشش زنگ میزد ...

سوار موتور دوست داشتنی اش شد و تا نیمه شب در خیابان های خلوت شمال شهر دور زد ...
حدود ساعت ۳ بود که به خانه رسید ...
مثل همیشه مادرش چشم انتظارش بود ...

_ بهنام ... کجا بودی مامان ؟

_ سلام

_ سلام پسر ... کجا بودی ؟

_ بیرون بودم

_ پرسیدم کجا !

بهنام با بد خلقی چهره در هم کرد
 _ چه فرقی میکنه ، فکر کن مثل خیلی وقتها ، مهمونی
 رفتم !

_ وقتی مهمونی میری ، میای خونه لباس عوض میکنی و
 به منم میگی ... بهم حق بده نگران باشم وقتی خبر ندارم
 پسریم کجاست ... اونم بعد از اتفاقی که برای همتا افتاده
 !

ابروهایش در هم گره خورد و دستش مشت شد
 _ همتا چی شده ؟

_ تازه میرسی چی شده ؟!
 جلو تر رفت و کتش را از تنش در آورد
 _ با شمام مامان ... میگم چی شده ؟ چیزی میدونی به
 من بگو !

اخم های مادرش بیشتر کلافه اش کرد و صدایش بالا تر
 رفت
 _ اهههههه

_ چه خبری شده باز ؟
 برگشت و به چهره ی خواب آلود ، اما پر اخم پدرش نگاه
 کرد

_ از همتا چه خبر بابا ؟

بهرام دست به چشمش کشید و نگاه از بهنان گرفت

_ چه خبری میخواستی باشه ؟ بهت گفتم که ...

_ به پلیس نگفتی؟

بهرام نزدیک تر رفت و نمایشی- دستی به پیراهن بهنام کشید

_ با عشق و عاشقی جنابعالی ، قرار نیست سرمو به باد بدم !

_ میخوای دست رو دست بذاری تا ...

اینبار مادرش حرفش را قطع کرد

_ تا چی ؟ چی شده ؟

بهنام پاسخی نداد و لب روی هم فشرد و به اتاقش رفت ...

اگر بیشتر میماند ، بیشتر حرف بار پدرش میکرد و تمام احترامشان از بین میرفت ...

لباس هایش را در آورد و به حمام رفت ...

زیر دوش آب سر ایستاد و های های گریست ...

سرفه های پیاپی داشت و تمام تنش درد میکرد
لرز لحظه ای او را رها نمیکرد و تنش از ظهر تابستان هم
گرمتر بود

لباس گرم پوشیده بود اما لرز امانش را بریده بود
لحظه ای دلش میخواست کل لباس های تنش را دور
بیاندازد و لحظه ای خواهان چند پتو بود

علی سوپ مرغ برایش پخت و به اتاق بازگشت
با دیدن تن مچاله شده اش زیر پتو ، دلش ریش شد
پای عهدش میماند ... حتی اگر به ضررش تمام میشد
کنار تخت ایستاد و همتا را صدا زد ... دقایقی طول کشید
تا همتا از زیر پتو سرش را بیرون بیاورد و صورت سرخش
در نگاه علی بنشیند

علی سینی را کمی بالا گرفت و با ابرو به آن اشاره کرد

_ برات سوپ پختم
 همتا چند بار سرفه کرد و با صدای گرفته تشکر کرد
 برخلاف تصورش، از دیروز تا کنون علی کمتر به اتاقش
 آمده و آن ذهنیت خراب را از ذهنش پاک کرد
 _ تا داغه بخور که گلوت هم جون بگیره
 کنار همتا نشست و قاشق را از سوپ پر کرد و دهان
 همتا کرد
 _ میترسم خوب نشم
 _ خوب میشی ... تو دختر قوی ای هستی
 همتا نیشخند زد
 _ دیروز چیز دیگه ای میگفتی !
 _ دیروز، دیروز بود و امروز هم امروزه !
 _ از عموم خبری نشد ؟
 _ هنوز نه !
 _ اگه ... اگه قبول نکنه چی ؟
 _ چی چی ؟
 _ خودمو میگم ... بهت پول نده ... با من چکار میکنی ؟
 _ عقدت میکنم !

با بهت به چشمان جدی علی خیره شد
 بهت و ترس نگاهش و دهان باز مانده اش باعث خنده ی
 بلند علی شد ...

_ نترس ... عقدت نمیکنم ... طلاق میدم !

_ من جدی پرسیدم

_ منم جدی گفتم ... خبری از عموت نشه دو راه برام
 میمونه ، یا اینکه عقدت کنم و تا ابد تو رو تحمل کنم ، یا
 اینکه طلاق بدم و بفرستمت بری

دل در دل همتا نبود ... با شنیدن حرفی که علی زد ، نا
 خواسته لبخند روی لبش آمد
 صیغه ی یک ماه خوانده بودند ... پس حرف علی به این
 معنی بود که زودتر میفرستدش !
 امیدوار بود علی راه دوم را انتخاب کند ...

هرگز دلش نمیخواست همسر مردی مثل علی باشد

تا شب با خوش خیالی هایش گذشت و برای یکبار هم
شده ، روزش طولانی و خسته کننده نبود

با وجود درد شدید بدنش و سرفه های پی در پی ... باز هم
روزش به خوبی گذشته بود ...

شیرینی حرف ـ علی بر تلخی کامش چیره شده و او را شاد
کرده بود

صبح روز بعد ، بدن دردش کمتر شده ... اما سرفه هایش
شدت گرفته بودند

دیگر شربت دیفن هیدرامین کفایت نمیداد و گویا تاثیری
بر سرفه های خشکش نداشت

با ورود علی به اتاق ، پتو را کنار زد و روی تخت نشست
... خیره اش شد ... مردی که زندانبان بود و در عین حال
مهربان ...

ـ بهتری؟

ـ سوال مسخره ای که از یه زندانی پرسى بهتری !

ـ حال ـ روحیتو نمیگم ... تب و سرفه اتو میگم

همتا با ساده لوحی شانه بالا انداخت ...

_ سرفه ام بیشترم شده ... تبمم نمیدونم ... خودت بیا
چک کن ...

علی جلوتر رفت و پشت دستش را روی پشانی همتا
گذاشت

_ تبت هم کمتر شده

همتا لبخند زد و به علی خیره شد

_ پرستارم خوب بوده ...

نگاه قدرشناسانه ای حواله ی علی کرد و لبخند زد

_ تو دزد خوبی نمیشی ... اما پرستار خوبی میشی!

علی لبخندی مردانه زد و نگاه از چشمان همتا گرفت ...
دستش را عقب کشید و روی موهای همتا نشست

_ موها تو شونه نزدی؟

_ با اون حال بد ... نتونستم ...

باز هم دو سرفه ی پیاپی و عمیق شدن اخم علی
 _ برات یدونه شونه هم خریده بودم ، کجاس؟
 _ وای نه ... الان اصلا حالشو ندارم
 علی نگاهی را از موهای روشن همتا جدا کرد و به
 چشمانش رسید
 _ میگم کجاست ؟
 _ تو اون پاکت نارنجیه
 علی بلند شد و شانه را برداشت و دوباره پیش همتا
 بازگشت ...
 کنارش روی تخت نشست و با مهربانی نگاهی کرد
 _ پشت به من بشین
 _ چی ؟
 به چهره ی متعجب همتا لبخند زد و با ابرو به پنجره
 اشاره کرد
 _ رو به پنجره بشین تا من موهاشو شونه بزنم
 موهای مامانمو همیشه من میبافم ! _ تو؟ مگه بلدی ؟!
 _

همتا بلند خندید ... چند باری سرفه کرد ... اما خنده اش قطع نمیشد

_ خوش به حال مامانت ... چه پسر ملوسی داره !
_ مسخره میکنی؟

همتا پشت به علی نشست و موهایش رو به دست علی سپرد

_ آروم انجامش بدی ها ... دردم نیاد !
_ نه عزیزم ، من تو این کار حرفه ای ام ... قول میدم دردت نیاد ...

همتا سرش را پایین انداخت و لبخند زد ...
هیچ وقت فکر نمیکرد این مردی که شبیه برادران بسیجی بود ، روحیه ای به این لطیفی داشته باشد!

دست علی روی موهای همتا نشست ... دلش زیرو رو شد و قلبش ضربان گرفت ...

موهای نرم - همتا بیش از حد دلبری میکردند و علی طاقت این همه تحمل را نداشت ...

دستش روی موهای همتا نوازش وار حرکت کرد و سپس * وع کرد ...

در ابتدا چندی صدای آخ گفتن همتا را شنید ... اما بعد، دیگر نه تنها صدای آخ گفتنش نیامد ، بلکه با سکوتش علی را همراهی کرد ...

دستان ماهر علی پیچک تارهایش شده و تار و پودش را با قلبش گره میزد ...

این حس فقط برای علی نبود ... قلب همتا هم از این همه نزدیکی زیر و رو میشد ...

با هر لمس علی ضربان قلبش بالا میرفت و دلش خواهان بیشتر شدن آن بود

موهایش همچون ابریشم بودند ... نرم - نرم !
دلش میخواست تا ابد به هیچ چیزی فکر نکند و تار به تار موهای دخترک را به هم پیوند بزند
سرش را کمی جلو تر برد و چشمانش را بست ...

نفس عمیق کشید و بوی عطر موهای دخترک را به خاطر سپرد

دستی به انتهای موی همتا کشید و با گل سرش براش بست

_ تموم شد

همتا که در خلسه ای شیرین فرو رفته بود ، با لبخند سرش را بلند کرد و سپس از ورای شانه به چشم سرش نگاه کرد

_ دستت درد نکنه ... اصلا دردم نیومد !

_ خداروشکر

_ اگر ایران زندگی نمیکردی بهت پیشنهاد میدادم بری بافت کار بشی ... همون طور که گفتی کارت حرف نداره !
علی زودتر بلند شد ایستاد ... قبل از اینکه دلش بیشتر بند - خنده ی دخترک شود و بخواهد قانون شکنی کند !

_ علی

هنوز قدمی بر نداشته بود ... اما مثل کسی - که به سرعت در حال دویدن است ، توان ایستادن نداشت ... قلبش تپش گرفت و تپش هایش فوق العاده بودند

_ بله ؟

_ من ... میخوام پیام پایین ...

_ پایین ؟

_ طبقه پایین...دلم هوس چایی داغ کرده ... اونم اینجا
که هوا انقدر سرده

_ حالت خوبه ؟

_ خوبم

_ بدتر بشی دیگه به حرفت گوش نمیدم

همتا خندید و بی آرایش جوابش را داد

_ بدتر بشم اصلا دیگه حرف نمیزنم!

_ تو حرف نزنی ؟ یعنی میشه ؟

در جواب حرفش بلند خندید و همتا را محو خنده اش
کرد

مردانه میخندید ... اما بسیار جذاب بود ...

به همتا نزدیک شد و دستش را گرفت تا از روی تخت بلند شود ...

سپس پتویش را هم برداشت و روی شانه ی خودش انداخت تا برایش بیاورد
_ اینو کجا میری؟

_ پایین سردتر از اینحاست ، میارم بندازی روت
با قدردانی نگاهش کرد و لبخند زد ...
گاهی یک نگاه و یه لبخند ... کار هزاران واژه را میکنند ...
مثل عطر نارنگی ... از آن سبزها که وقتی دستت میگیری ،
ناخودآگاه چشم میبندی و بو میکنی!

هنگام پایین رفتن از پله ها ، دستش دور کمر باریک همتا پیچید و کمکش کرد ...

همتا این احترام را درک میکرد ... دستانش هرز نمیرفتند ... فقط محض کمک بودند ...

با پایین آمدن از آخرین پله دستش را عقب کشید و زیر شانه ی همتا را گرفت

_ بیا بریم نزدیک شومینه بشین

دختر حرف گوش کنی شده بود و در سکوت به طرف شومینه رفت ...

با نشستن همتا روی صندلی، پتویش را رویش انداخت و به طرف شومینه رفت

_ زیادش میکنم که سردت نشه

همنا به خنده افتاده بود ... علی بیش از حد، داشت رسیدگی میکرد ...

درست مثل زمانی که پدرش زنده بود و زمین و زمان را به هم میدوخت تا همتا احساس آرامش کند ...

دست خودش نبود ... اما مدام این گروگانگیر را با پدرش مقایسه میکرد !

و هر بار، بعد از قیاس ... احساس گناه به جانش می افتاد

_ میرم چایی بیارم

باز هم لبخند ملیح همتا نصیبش شد ...

دلش ضعف میرفت با این لبخند های کمرنگ و دوست داشتنی ...

لیوان های پیرکس را برداشت و درونشان چای ریخت ... از چای خوردن در فنجان بیزار بود ...

دلش میخواست رنگش را ببیند

حتی از فنجان و استکان هم خوشش نمی آمد ...

چای باید لیوانی باشد و تمام جان را گرما ببخشد

مثل لبخند های همتا که در چند ثانیه تمام تنش را گرم میکرد ...

بجز قند ، چیزی پیدا نکرد ... قندان را درون ستی گذاشت و به سالن برگشت ...

همتا خیره به آتش شومینه بود و نیم رُخش در دید علی ...

تصویر زیبایی خلق کرده بود ...

پاهایش را درون شکمش جمع کرده و پتو روی تمام بدنش را پوشانده بود ... تنش متمایل به طرف شومینه و نگاهش خیره ی آتش بود ...

موهای بلند و بافته شده اش روی شانه افتاده و یکی از دستانش زیر چانه اش بود

برای اولین بار دلش خواست نقاش باشد ...

اگر نقاش بود ، این یکی از بهترین آثارش میشد!

با شنیدن صدای قدم های علی، از فکر بیرون آمد و نگاه
از شعله های آبی گرفت ...

_ دستت درد نکنه

_ خواهش میکنم ...

باز هم نگاه دزدید و سر به زیر شد ...

لیوان چای را به دستش داد و قندان را روی میز گذاشت
...

برایش عجیب بود که چرا هنوز هم نگاهش را قاب میگیرد
...

گمان میکرد ، با خواندن صیغه ی محرمیت رفتار دیگری
از او ببیند ...

اما این مرد باز هم او را غافلگیر کرده بود !
به معنای واقعی میتوانست بگوید نجیب است ...

با دیدنش یاد اسب های تماماً سفید می افتاد ... که هیچ
تنها لکه ی ننگِ کارنامه ی او بود ! لکه ای ندارند ...

گمان این دزدی

_ الان که محرمیم چرا نگاه میگیری ؟

حرف همتا غافلگیرش کرد ... با بهت سرش را بالا گرفت
و به همتا نگاه کرد

همتا که تعجب را در نگاه علی دید ، لبخند زد و جرعه ای
چای نوشید و ادامه داد

_ من خودم خیلی به محرم و نامحرمی اعتقاد ندارم ، اما
فکر میکردم تو با محرم شدن راحت تر برخورد کنی !
علی باز هم نگاه از همتا گرفت و به آتش شومینه خیره
شد

_ برعکس ... الان برام سخت ترم هست و بیشتر باید
حواسم به چشمام باشه !

_ چرا ؟

نگاهش تا چشمان همتا بالا آمد و خیره در نگاهش پاسخ
داد

_ تا هوایی نشه ! یه وقت کار دستِ دلم نده ... نگه این
دختر الان مالِ توئه و ...

حرفش را خورد و از جایش بلند شد ...
چایش را لاجرعه سر کشید و لیوانش را روی میز گذاشت
و به حیاط رفت ...

همتا خیره به راهی که علی رفته بود .. جملات علی را با
خودش تکرار میکرد

«کار دست دلم نده!»

دهانش باز ماند ... این حرف هزاران معنی داشت ...
نمیدانست چه برداشتی کند!

اینکه ممکن است دلبسته اش شود ...

یا ... دلش را باخته و از خودش میترسید!

شاید هم میترسید افسار نفسش را از دست بدهد و ...

چایش را تلخ نوشید و سرش را روی پشتی صندلی گذاشت
و چشمانش را بست ...

دلش خواب میخواست و با وجود تمام فکر و خیالاتش ،
خواب او را ربود

#کیلومتر صفر

#پارت ۷۴

چشمانش را که باز کرد علی را مقابل خودش دید
مرد محجوبی که چشمان قهوه ای رنگش بیش از یک
ثانیه در چشمانش خیره نمیشود و ته ریش جزء جدا
نشدنی صورتش بود !

موهایش قهوه ای تیره بود و پوست صورتش سفید !
شنیده بود مردهایی که سفید پوست هستند ، مهربان
ترند ...

مثل پدرش که بیش از حد مهربان بود ... و بهنام!

با تکان دست علی ، از فکر بیرون آمد و نگاه از علی گرفت
...

_ خوبی؟

نگاهش به آرامی بالا آمد و در نگاه نگران علی نشست
_ خوبم !

_ پاشو بریم بالا استراحت کن

_ همین جا خوبه، باور کن فرار نمیکنم ...
علی با شرم نگاه گرفت و صاف ایستاد

_ منظورم این نبود

_ تو مشکلِت با عموم چیه؟

دستی داخل موهایش کشید و با کلافگی جواب داد

_ لطفا دوباره شروع نکن

همتا چند سرفه کرد و با اخم ریزی علی را نگاه کرد

_ وقتی منو دزدی و وارد این بازی کردی ، یعنی یه طرف

جریان منم ... پس حقمه بدونم چرا اینجام و چی شده !

_ میگم بهت

_ کی ؟

همتا مجدداً سرفه کرد و علی به آشپزخانه رفت و با یک

استکان آبجوش بازگشت

_ اینو بخور سینه ات باز بشه ، بعدا حرف میزنیم

_ داری میپیچونی !

علی نگاهش را قفل - نگاه همتا کرد و با اخم جواب داد

_ وقتی در موردش فکر میکنم عصبی میشم ... اونقدر که

میترسم مثل الان آدم مهربونی نباشم و بی خیال حال -

بدت بشم و عهدمو بشکنم !

صدایش هم کمی بالا رفت ... کاملاً مشخص بود که عصبی شده و همتا این را نمیخواست

_ باشه ... نگو ... هر وقت حال داشتی بگو ... فقط ...

علی سوالی سرش را تکان داد و همتا ادامه داد

_ عهدت چیه ؟ چه عهده‌ی ؟ متوجه نمیشم ...

_ به زودی میفهمی !

باز هم بدون پاسخ به آشپزخانه رفت ...

اما همتا دست بردار نبود ... تمام تنش درد میکرد و نمیتوانست راه برود ، اما صدایش را بلند کرد تا به گوش علی برسد

_ شدی مثل زن عموم که هر وقت عصبی میشه و میخواد از چیزی فرار کنه ، به آشپزخونه پناه میبره !

چند سرفه کرد و جرعه‌ای آب جوش خورد و بلندتر از قبل ادامه داد

_ نا سلامتی مردی ، خوب نیست مثل زن ها رفتار کنی !

علی با شنیدن حرف هایش به خنده افتاد ... راست میگفت ... مدام در آشپزخانه بود و کدبانویی شده بود برای خودش !

اکنون هم از جواب دادن شانه خالی کرده و مشغول پیاز خورد کردن برای سوپ بود

همتا که به جوابی نرسید ، از روی صندلی بلند شد تا به اتاقش برود ...

تمام استخوان هایش درد میکرد و ضعف و بی حالی بر او غالب شده بود

_ فکر کنم این آنفلوآنزای جدیدی که تو اروپا همه ازش فرار میکردن گریبانمو گرفته !

علی از آشپزخانه بیرون آمد و دستش مرطوبش را با دستمال خشک کرد و جواب همتا را داد

_ نخیر ، آنفلوآنزا ویروسه ... ولی شما به خاطر لباس نازک و کم و باد سرد و حموم رفتن بی موقع مریض شدی !

همتا ابرو بالا انداخت و با خنده ای شیطنت بار پاسخ داد

_ مامانی شدی برای خودتا ...

قهقهه اش رها شد و علی را هم به خنده انداخت ...

_ که مامان شدم ، آره ؟ صبر کن ... یه مامانی نشونت بدم ...

تا همتا به خودش بیاید علی با دو گام بلند خوش را به همتا رساند و او را از روی زمین بلند کرد

جیغ همتا در تمام ویلا پیچید و دستانش به دور گردن علی حلقه شدند ...

_ بذارم زمین دیوونه ...

خنده اش با سرفه های خشک آمیخته شد و با اخم آب دهانش را قورت داد ...

_ خوبی؟

_ به نگرانی علی لبخند زد و سرش را به تایید تکان داد
علی از پله ها بالا رفت و بدون اینکه نگاهش کند مشغول صحبت شد

_ خُلی دیگه ... با این بدن کوفته ، پاشدی از پله بری بالا ... حرفم بهت بزنم میشم مامان !

همتا باز هم به خنده افتاد

_ آخه خیلی گوگولی نصیحت میکنی ... دقیقا یاد مامانم می افتم !

با یادآوری مادرش غم در چشمانش نشست و لحنش حسرت بار شد

_ یادش بخیر ... همه اش حواسش به خوراکم و لباسم بود ... مدام میگفت اینو بخور تقویت بشی- ، اینو نپوش مریض میشی- ، اینو بخور خوب میشی- ... هی ... یادش بخیر ... راست راستی که هیچ کسی مادر نمیشه !

علی سکوت کرده و آخرین پله را هم بالا رفت ، در اتاق را باز کرد و داخل شد و همتا را روی تخت گذاشت خودش را مسئول میدید ... او باعث مریضی- همتا شده بود !

_ تقصیر منم هست ... معذرت میخوام !

همتا خیره اش شد و لحنش پر از کنایه شد

_ طبیعیه که بعد از این همه بلایی که سرم آوردی مریض بشم !

علی با خجالت دست به موهایش کشید

_ قصد نداشتم اذیت کنم ... مجبور شدم ، حلالم کن !

_ آزادمم کنی حلالتم نمیکنم !
 علی با بهت سرش را بالا گرفت و به همتا چشم دوخت
 ...

_ تا بهم نگی چی شده و چرا دست به آدم دزدی زدی
 حلالتم نمیکنم ... باید بدونم ... حقمه که بدونم ...
 معلومه تو پسر-خلفی هستی ، باید بدونم چی باعث شده
 یه پسر-پاستوریزه ی برادر بسیجی دست به دختر دزدی و
 بی آبرویی میزنه !

علی دقایقی در سکوت نگاهش کرد
 مردد بود بین گفتن و نگفتن !
 حق با همتا بود ، یک طرف قضیه او بود و باید میدانست
 به چه گناه نکرده ای اسیر شده است !
 به طرف پنجره رفت و پرده ی توری و نازک اتاق را کنار
 زد و از پشت شیشه به آسمان شب خیره شد ...

_ چهار سال پیش بود که محمد داداشم ، از بخش حسابداری ارتقاع پیدا کرد به بخش مدیریت ! شد حسابدار شخصی رئیس شرکت و یه جورایی دست راستش ... خودشم متعجب بود ، اما بابام میگفت به خاطر دست پاکت و صداقتته !

نگاهی به همتا انداخت و لبش به یک طرف کشیده شد ...

_ دلمون به همین حرف ها خوش بود ... که خدا میبینه و دیده کار صادقانه ی محمدو حalam داره مزدِ پاکی دلشو میگیره ... دو سالی گذشت و با حقوق خوبی که میگرفت یه ماشین خوب خرید ، یه سوناتای صفر و خوشگل ... منم تو شرکت خودمون مشغول بودم و از شادی خانواده ام دلم خوش بود ...

به طرف کمد کوچک اتاق رفت و پتویی برداشت و روی همتا انداخت

_ بنداز روت که سردت نشه

همتا تشکر کرد و با چشمان منتظر خیره اش ماند

_ تکیه بده که کمرت درد نگیره ، قصه ام طولانیه !

کاری که گفته بود را همتا انجام داد و علی با لبخندی ادامه داد

_ همون موقع ها بود که گفت شرکت یه پروژه یه بزرگ دست گرفته و قراره یه مجتمع بزرگ بسازن ... یه مجتمع تو قلب چیتگر با ویوی دریاچه ... میگفت از یه سال پیش کارهایش انجام شده و مجوز هم گرفتن و خاکبرداری هم شده و شناژبندی شده ... بهمون مژده داد که شرکت بهش مزایده داده و دو واحد از اون مجتمع رو به نامش زده ... البته که سند که نداشت ، رو ورق به نامش خورده بود ... مثل خیلی از مردم که اومدن و پیش خرید کردن و برای یه برگه کلی پول دادن ... من خیلی تو کارهایش دخالت نمیکردم ، اما یبار که باهم حرف میزدیم ، گفت رئیس شرکت براش دسته چک گرفته و یه حساب مخصوصم باز کرده و پول فروش تمام واحدهای مجتمع به حسابش واریز میشه ... منکه کوچیکتر بودم و حسابداری نخونده بودم ، دیدم این معادله باهم جور در نیاد ... بهشم گفتم ، ولی امان از خوش خیالی و اعتماد بیجا ... نپرسید چرا به حساب پسرت یا اون یآوری بی همه چیز که همه کارتونه واریز نمیشه ... دلش خوش بود که شده امین و همه کاره ی رئیس ! از این ور پول فروش واحدها به حسابش واریز میشد و از اون طرف به دستور

رئیس شرکت چک میکشید برای خرید آهن و سیمان و
آجر و هزار کوفت و زهر مار ...

با یادآوری کارهای محمد اعصابم خورد شده بود...
او و همتا ، اکنون چوب حماقت محمد را میخوردند !
_ هفتاد درصد پول کل واحد ها از مردم گرفته شد و کار
تا بجایی جلو رفت و بعد کلاً استپ شد... انقدر طول
کشید که ملت شکایت کردن و کلی سند و مدرک ارائه شد
که پول ها به حساب محمد ابراهیمی واریز شده و گردش
مالیش تو یک سال میلیارد ها بوده و عموتم خودشو از
همه جا بی خبر نشون داد و گفت مال باخته اس و همه
سر محمد شکست ! محمد افتاد زندان و بابام سخته
کرد و زمین گیر شد و مادرم کار هر روزش شده گریه ...
همتا با دقت اخم کرده و به علی خیره بود ... با پایان
حرف علی ، همتا ابرویش را بالا برد و کمی گردنش را کج
کرد

_ از کجا میدونی که برادرت بی گناهه ؟ شاید راستشو
 اخمش عمق گرفت و نگاه از همتا گرفت ... نگفته بهت !

ع

_ اگه بی گناه نبود ، صدتا سوراخ قایم میشد ، اگه اینطور
 که اینها میگن بود ... سه سوته میرفت اون سر دنیا با کلی
 پول !

_ خب شاید ... نتونسته سریع عمل کنه و بره ... از
 طرفی پدر و مادرت هم بودن و نتونسته تنهانشون بذاره !
 _ همتا ... ساده نباش ، تو این مدت کم ، فهمیدم که
 دختر باهوشی هستی ، زیرکی ... تو به من بگو ... اگه
 محمد کل پول آپارتمان هارو خورده باشه و برده باشه ،
 چرا همون روزی هم که دستبند بهش زدن و بردنش ، رفته
 بود سر ساختمون ؟ اگه واقعا یه واحدو به چند نفر
 فروخته ، پس کو اسناد و مدارکش ؟ اصلا اینها هیچ ...
 بهرام خان سالار ... با اون همه ثروت و صاحب بزرگترین
 شرکت های سازه ی تهران ... چرا یکدفعه هرچی داشته و
 نداشته فروخت و الان فقط یه خونه داره که اونم به نام
 زنشه ؟

همتا شانه بالا انداخت و بدون تامل پاسخ داد

_ خب پول مردمو بهشون داده ... همه چیزشو فروخته تا بتونه پول مردمو بده !

علی پوزخندی تلخ زد و سرش را تکان داد

_ ظاهر قضیه اینو می‌گه ، ولی من رفتم تا تهشو بررسی کردم ، یه قرون به اون آدمهای بیچاره پرداخت نشده ! سکوت کرد و سپس به همتا نزدیک تر شد ...

_ همه ی اون مال باخته ها روزگارشون سیاه شده و یه کود پرونده ی شکایت تنظیم شده برای داداش بدبخت من !

همتا به فکر فرو رفت ... نمیتوانست باور کند ... خانواده شان از وقتی یادش می آمد ثروتمند بودند ... حتی زن عمو ملیحه هم آنقدر ثروت داشت که عمویش طمع به اموال دیگری را نکند !

_ عموی من هیچ نیازی به مال کسی - نداره ، هم خودش هم خانمش از پولدارهای تهرانن !

علی نفس حبس شده اش را رها کرد و سرش را با دست گرفت ...

_ امان از تخم طمع که بذرش پاچیده میشه تو دل-
آدمیزاد ... اون وقت اگه ثروت قارونم داشته باشی ، باز
کمه و چشمت میدوئه !

_ ولی تو با حدس و گمان خودت قضاوت کردی و عموی
منو گناهکار میدونی و به قصاص عموم منو گروگان گرفتی
!؟

_ دارم بهت میگم تحقیق کردم ، عمو جونت هرچی
فروخته جای دیگه مخفی کرده ... به هیچ کسی- پول
نداده ...

_ سر- من داد نزن ... گیریم حرفت درست باشه ، با
دزدیدن من چی گirt میاد ؟

_ به بهرام گفتم ، دویست میلیارد پول بهم بده با تمام
اسناد و مدارک مجتمع چیتگر !

همتا به خنده افتاد ... خنده اش بلند شد و میان خنده
به سرفه افتاد ...

_ تو ... تو واقعاً احمق ... اگه ... اگه برادرت هم حماقت
کرده باشه و گول خورده باشه و به قول تو پوششی- بوده
برای کارهای بقیه ، تو از اونم احمق تری !

علی رو ترش کرد و با اخم و نگاهی براق سرش را تکان داد

_ چرا ؟ چرا خانم مارپل ؟!

_ برای چیزی که مطمئن نیستی ، دست به آدم دزدی زدی ... به خیالت اگه عموی من انقدر پست فطرت باشه که چنین کاری کرده باشه ، برای آزادی برادرزاده اش ، هرچی رشته رو پنبه میکنه ؟!

علی به فکر فرو رفت ... جوابی نداشت ... حق با همتا بود ...

_ من فکر میکردم تو دخترشی !

_ وقتی فهمیدی اشتباه کردی باید آزادم میکردی ... نه اینکه انقدر پیش بری که من بفهمم تو لواسون آوردیم و برادر محمد ابراهیمی هستی و همه ی آمارتو داشته باشم !

علی از ذکاوت همتا بیش از قبل خوشش آمد ...
لبخند زد و به چشمان عسلی رنگش خیره شد
_ تهدیدم میکنی ؟!

_ تو اینطوری فرض کن ... من الان همه چیزو در موردت میدونم ... و اینم مطمئنم که عموم این مقدار پولو بهت نمیده ، چون اگه بی گناه باشه که هرچی بود و نبود رو

فروخته و نداره که بده ، اگر گناهکار باشه که عمراً پولش
به تو بده !

علی چانه اش خاراند و زبانش را روی دندان هایش کشید
_ پس یعنی باید یه فکر دیگه در مورد تو بکنم !

_ نمیتونی منو تا آخر عمرم زندانی کنی ... مجبوری آزادم
کنی و منم کلی اطلاعات ازت دارم !

علی با لبخندی پر حرص جواب همتا را داد

_ چرا مجبورم آزادت کنم ؟! تو الان زنِ منی و میتونم
دستتو بگیرم بیرمت خونه ی بابامو باهات تشکیل
خانواده بدم و یه عمر ندارم پاتو از در خونه بیرون بذاری
!

همتا با لبخند ابرو بالا داد

_ اگه بخوای اینجوری زندانیم کنی و قُل و زنجیرمم کنی ،
 که من از هر فرصتی برای فرار کردن استفاده میکنم !
 علی نزدیک تر رفت و پیشانی اش را مماس با پیشانی همتا
 گرفت

_ خدا رو چه دیدی ، شاید عاشقم شدی و خودت میل
 رفتن نداشته باشی ...

_ عاشق چی تو بشم آخه ؟ قد رعنای نداشته ات ...
 چشم های ریزت با رنگ قهوه ای معمولیش ، ریش و
 پشم دلبرت ... موهای قهوه ای رنگت ... لب های باریک
 و چونه ی گردت یا پوست سفید و بولوریت ...
 به گفته هایش خندید و متوجه نگاه حسرت بار علی نشد
 ...

_ اینطور که پیدااست ، تو از مردی خوشت میاد که این
 مشخصات رو نداشته باشن !

_ از مرد سفید و رو به بور بدم میاد !
 علی لبخندی تلخ زد و فاصله گرفت ... همتا کار بدی
 نکرده بود ... سلیقه ی شخصی- اش را گفته بود ، او کار
 بدی کرده بود که دل در گرو این دختر داده بود !

به طرف در اتاق رفت و دست راستش را به درگاه تکیه داد و همتا را صدا زد

_ شب به عموت زنگ میزنم ... اگه کاری که میخوامو انجام نده ، مجبورم راهی که به نظر تو غیر ممکن هست رو برم !

همتا از حرف علی شوکه شد ... زبانش بند آمد و فقط و از اتاق بیرون رفت ...توانست دو بار پلک بزند ...

علی نگاه ناباورش را تاب نیاورد

زود دل داده بود ... بعد از این همه سال ، به کسی- دل داده بود که وصله ی تنش نبود !

به حیاط رفت و شماره خانه شان را گرفت ... با شنیدن صدای مادرش ، بی اراده لبخند مهمان لب هایش شد

_ سلام مامان

_ سلام علی جانم ... تو کجایی مادر؟ چرا بر نمیگردی ؟

_ میام مامان جان ... چند روز دیگه میام !دلم پوسید ...

_ قرار بود یه هفته بری ، الان بیشتر شده ... این چه کاره دیگه ،پیش میاد !ماموریتی بود آخه !

_ آخه تو مدیر فروش شرکتی ... مگه میشه ده روز بری و نباشی؟!

_ میدونی که مامان ... تحریمیم ... هیچی نیست ...
مهندس اینبار که رفته بود دبی هیچی نتونسته بیاره!
_ آخه شرکت به اون عظمت نباید یه مسئل خرد داشته باشه؟

_ خب همیشه رئیس شرکت خودش انجام میداد ... حالا اینبارو از من خواسته ، یبار که هزار بار نمیشه ... چرا انقدر بی قراری؟ بابا خوبه؟ طوری که نشده؟!

_ خوبیم مادر ... خوبیم ... فقط دلتنگیم ، هم من ، هم بابات ...

زنگ زده بود تا آرام شود ... اما بدتر و دیوانه تر شد ...

گوشی دیگرش را برداشت و سیم کارت اعتباری داخلش گذاشت و شماره گرفت

_ الو ...

_ این آخرین فرصتیه که بهت میدم ... چیزی که میخوام سندی که تو میخوای ندی، دیگه برادرزاده اتو نمیبینی !

_ من نه پولی تو بساطم دارم ، نه !

_ حرف - آخرته ؟

_ حرف اول و آخر !

_ پس ...

بهرام بی حوصله بین حرفش آمد ...

_ دیروزم گفתי آخرین مهلتتونه ... ولی خودت به التماس افتادی ... یه کم قیمتو بیار پایین تر ... اوتقدری که بلد باشی صفرهاشو بشماری و تو گلوت گیر نکنه ، اون وقت شاید باهات معامله کنم

_ حروم لقمه !

گوشی را قطع کرد و داخل ویلا رفت ... هنگامی که از پله ها بالا میرفت سیم کارت را از داخل گوشی در آورد و در راهروی منتهی به اتاق همتا، اولین در که سرویس

بهداشتی بود را باز کرد و سیم‌کار را داخل توالت انداخت
و سیفون را کشید

سپس بیرون رفت و مسیر اتاق همتا را در پیش گرفت

با دیدن صورت سرخ علی ، ابروهایش بالا رفته و نگاهش
را با استرس به او دوخت ...

_ چی شده علی ؟

دستش را مشت کرد و چشم بست ... یه نفس عمیق
میتوانست افکارش را پس بزند ...

دقیقاً نمیدانست از کی عاشق این علی گفتنش شده بود !
_ دیگه اسمو به زیونت نیار !

چرا ؟! همتا چشم گرد کرد و به تایید سرش را تکان داد

_ باشه ، ولی

_ چون من میگم !

از صدای فریاد علی بر خود لرزید و چشمانش را بست ...
علی با حفظ اخمش جلو آمد و در صورت همتا براق شد

_ مگه نگفتی نصف اون شرکت مال پدرت بوده و هر
خبری میشد بهت میگفتن ؟!

همتا سریع جواب داد ... این علی با علی یک ساعت پیش، خیلی فرق داشت

_ چرا ... همینو گفتم !

_ پس چرا اون پفیوز برای آزادیت هیچ غلطی نمیکنه ؟!
همتا با فهمیدن موضوع و دانستن علت عصبانیت علی، اخم کرد و بعد از چندین بار سرفه ی پشت سر هم جواب داد

_ آهان ... بگو چرا دود از دماغت زده بیرون ... تیرت به سنگ خورده !

_ تیرم به سنگ نخورده ... قبری که بالا سرش نشستم مرده توش نیست !

_ یعنی چی ؟

_ یعنی اتقدری برای عموجونت ارزش نداری که بخواد کاری به خاطرت بکنه !

_ داری دروغ میگی ... به تلافی حرفهای من اینو میگی !
باز هم سرفه کرد و علی با دیدن وضعیت همتا از اتاق بیرون رفت ...

طولی نکشید که با لیوانی آب برگشت و نزدیک همتا ایستاد

_ بیا آب بخور ، گلوت باز بشه !
 همتا پوزخند زد و لیوان را گرفت ...
 _ اینجوری منو نگاه نکن ، من از ترحم بیزارم !
 _ این نگاه ترحم آمیز نیست ، نگرانه ! اینم نمیفهمی ؟!
 باز هم جمله ی آخرش را با فریاد گفت و همتا را ساکت کرد ...
 گویی فقط فریاد میتوانست زبان این دخترک را کوتاه کند !

چند قدم در اتاق راه رفت و صبر کرد تا همتا آب بخورد
 سپس کنارش روی تخت نشست و با صدای آرامتر از
 قبل به حرف آمد
 _ بین همتا ...

قبل از ادامه ی جمله اش ، همتا دستش را بالا برد و
حرفش را قطع کرد و با اخم جمله ی علی را تصحیح کرد
_ خانم خان سالار !

_ باشه ... اصلا هر کوفتی ...

_ کوفت و زهرمار تویی ، من ... خانم _ خان سالار هستم
!

! _ نیست خیلی تخفه اید ، بایدم به فامیلیت بنازی !

_ اینش به تو ربطی نداره ... حرفتو بزن

_ من دلیلی نداره دروغ بگم ، برای پول جلو نیومدم ،
هدفم فقط برائت داداشمه و دادن حق اون مردم بیچاره
...

_ رابین هود !

با اخم سرش را تکت داد

_ چی ؟

_ رابین هود شـدی ... لابد منم باید نقش عشق رابین
هودو بازی کنم ؟!

_ میشه تو حرفم نپری ؟

_ چون خواهش کردی میشه ... بگو ...

_ اگه مدرکی از عموت دستم بیاد ، تو رو آزاد میکنم که
بری ... به جونِ مادرم !

_ چه مدرکی ؟ من میگم از هیچی شون خبر ندارم ... حتی
باور ندارم که تو راست بگی !

_ باشه ... قبول ... ولی حداقل اینو میدونی که بهرام
مدارکشو کجا میذاره !

همتا چند لحظه به علی نگاه کرد و چهره اش را در هم
کرد

_ نکنه توقع داری پیام تو تیم- تو ؟!

_ توقع دارم طرف حقو بگیری ... به خدا داداش من بی
گناهی ... تو رو به روح پدرت کمکم کن !

_ آخه چطوری ؟! میگم من حتی به درستی حرفهاتم شک
دارم !

_ یه پیشنهاد دارم ... اگه قبول کنی ، هم به نفع توئه ،
هم من !

_ چی ؟

_ آزادت میکنم ...

چشمان همتا برق زد ... اما هنوز لبخند روی لبش نیامده
، علی جمله ی دیگری گفت

_ به شرطی که اسنادی که میخوامو برام بیاری!

_ چه اسنادی ؟

_ تمام مدارک و قراردادهای مجتمع چیتگر !

_ اینو دیگه من نمیدونم ... از گاوصندوق یا هرجای دیگه ای !

_ بهم ثابت نشه حرفهات درسته ، نه تنها کمکت نمیکنم ، بلکه تو رو تحویل قانون میدم تا بری پیش داداشت !

علی بجای اینکه عصبانی شود ، لبخند زد

_ از جسارتت خوشم میاد !

همتا ساکت شد و فقط توانست دوبار پلک بزند

_ آزادت میکنم ، اول تحقیق کن تا مطمئن بشی—حق با منه ... ولی اگه دیدی حق با منه ... کمکم کن!

_ واقعا ... میخوای ... آزادم کنی ؟!

_ به بهرام گفتم اگه چیزی که میخوام رو ندید ، میفروشمش به شیخ های عرب ...

نگاهش بالا آمد و با لبخندی پر درد به همتا نگاه کرد

_ گِش هم نگزید ... پسرش بیشتر از باباش غیرتی شد !

_ امکان نداره ... عموم منو خیلی دوست داره !

_ اون فقط پولو دوست داره ... برگشتی با چشم و گوش
 باز برو پیششون تا بفهمی پشت سرت چه خبره !
 همتا دو دل شده بود ... دست خودش نبود ، اما ته دلش
 حرف های علی را باور داشت ...

همتا لبخندی دردناک زد ... حرف علی درد داشت ... درد
 داشت برای دختری که همه چیز داشت و هیچ نداشت !
 علی نداشته هایش را به رخش میکشید !
 _ میخوای بگی براش مهم نیستم ؟

_ برای پسرش مهمتری ، البته قبلا این فکر و میکردم ،
 الان فکر کنم باباش توجیهش کرده که دختر براش زیاده و
 به تو فکر نکنه

_ قبوله ! قطره اشکی از چشم همتا فرو ریخت ...

_ چی قبوله؟

_ کمکت میکنم مدارکی که میخوای بدست بیاری ، قول میدم اگه آزادم کنی همه جارو بگردم تا مدرکی پیدا کنم که به دردت بخوره ... البته اگه مدرکی باشه و حرفت حقیقت باشه !

علی یک تای ابرویش را بالا برد و لبخند زد

_ یعنی قبول کردی که عمو جونت گناهکاره ؟!

_ هنوز نه، اما میخوام بفهمم ... منم تو اون شرکت سهم دارم و حقمه بدونم چی به سر اموالم اومده!

علی بشکنی در هوا زد و سرش را به تایید تکان داد

_ حالا شد ... اما از کجا بدونم که کلکی تو کارت نیست ؟!

همتا شانه بالا انداخت و از روی تخت بلند شد و روبروی علی ایستاد ... دستش را روی شانه ی علی گذاشت و صورتش را مماس صورت علی گرفت و به آرامی زمزمه کرد

_ دوست داری چطوری بهت ثابت کنم ؟

دست علی ، بی اراده روی کمر همتا نشست و بدون فاصله گرفتن چشمانش را بست

_ شاید طوری که من دوست دارم به مزاج تو خوش نیاد !

در کسری از ثانیه لب های همتا را کوتاه بوسید و چشم باز کرد

_ مثلاً برای تضمین بیرمت محضر- و رسماً عقدت کنم تا نتونی از چنگم فرار کنی !

همتا در بهت بوسه باقی ماند ... چند بار پلک زد و علی را نگاه کرد ...

کار علی را درک نمیکرد ، اما از خودش هم متعجب بود ...

اینکه چندانیش نشد ، بیش از حد برایش عجیب بود !

نگاهش در نگاه علی قفل شد و دلش فرو ریخت ...
 اکنون نظرش در مورد همه چیز تغییر کرده بود

! به نظرش علی اصلا زشت نبود و حتی جذاب هم بود!
 _ ازم وا میگیری
 لب علی به یک طرف کشیده شد
 _ مهم نیست ...

جوابش دل همتا را بیش از حد زیر و رو کرد ...
 از زمانی که مقطع ابتدایی اش را تمام کرده بود ، از ایران
 میکرد! رفته بودند و در آلمان هم روابطش بسته نبود ...
 اما همیشه خودش بود که انتخا
 علی نگاه از چشمان خیره ی همتا گرفت و با گفتن
 ببخشید آرامی چرخید تا فاصله بگیرد ...
 اما دست همتا چنگ شد بر یقه اش و جوابش علی را
 شوکه کرد
 _ مهم نیست ...

علی را به طرف خود کشاند و دست دیگرش در موهای
 علی نشست و لب های علی را به کام گرفت ...
 نتوانست قدمی فاصله بگیرد ... تنها کاری که توانست
 انجام دهد ، این بود که چشمش را ببندد و همتا را
 همراهی کند ...

حرکت دستانش روی تن همتا ، به اراده ی خودش نبود و حتی ثانیه ای را هم نمیخواست از دست بدهد هر دو در سکوت ، بدون اینکه از جایشان تکان بخوردند ، یکدیگر را همراهی کردند ...

نمیدانست چقدر گذشته ... اما به خیالش بیش از حد طولانی شده که نفس کم آورد و فاصله گرفت ... هر دو نفس نفس میزدند و به یکدیگر خیره بودند علی پیشانی به پیشانی همتا چسباند و دستش موهای همتا را نوازش کرد

_ بازی رو بد شروع کردی !

همتا نگاهش را بالا آورد و به چشمان علی دوخت

_ تو بد شروع کردی ، من دارم خوب تمومش میکنم !

_ ولی برای من تازه داره شروع میشه دختر جون!

با پایان حرفش تنش به تن همتا چسبید و چند قدمی جلو رفت ...

همتا هم ناگزیر عقب رفت و به دیوار چسبید

سر علی در گودی گردنش نشست و بوسه ای به ترقوه اش زد

_ چند روزه دارم با خودم می‌جنگم که آتیشی- روشن نشه ... اون وقت تو ...

صدایش خش دار بود و همتا برای اولین بار، حس کرد از صدای علی خوشش می آید

دستان همتا صورت علی را قاب گرفتند و به علی چشم دوخت

_ من دارم بدتر آتیش میزنم !

_ چرا؟

_ مگه تضمین نمی‌خوای؟

علی نگاهی به سر تا پای همتا می اندازد و ناباور جواب میدهد

_ اینجوری؟!

_ تو جور دیگه ای بلدی ؟

تن علی لرزید ... نمیتوانست ... مرام علی اینگونه نبود !
به سرعت عقب رفت و خودش را به در اتاق رساند ...

نفس حبس شده اش را رها کرد و از گوشه ی چشم به
همتا نگاه کرد

_ تو هنوز خوب نشدی ... هنوز تنت درد میکنه ...
نمیخوام یه درد دیگه رو دردهات بذارم !

از اتاق بیرون رفت و همتا را در بهتی شیرین باقی گذاشت
...

رفته رفته لبخند روی لبش نشست و دست به لبش
کشید

خودش هم باورش نمیشد که اینگونه شیفته ی علی شده
!

هر بار خیره اش میشد ، به گمان این بود که دارد چهره
اش را به خاطر میسپارد تا به وقتش دمار از روزگارش در
بیاورد ...

اما امروز فهمید تمام نگاه هایش برای دید زدن
گروگانگیرش بوده و بس !

صبح به حال بهتری بیدار شد ... فقط سرفه هایش اذیتش میکردند

کش و قوسی به تنش داد و از روی تخت بلند شد
دلش میخواست دوش بگیرد، اما بار آخری که رفته بود
، آنقدر ترسیده بود که فعلا هوس دوش گرفتن به سرش
نزد

لباس هایش را عوض کرد ... یک لباس یقه بسته ی قرمز
رنگ با آستین بلند و مدل جذب ...

شلوار ساده ی مشکی رنگی هم پوشید و موهای بافت
شده اش را باز کرد

موهایش به زیبایی فر خورده بودند و زیبایش را دوچندان
کرده بودند

هنوز هم آینه نداشت و فقط وقتی سایه ای از لباس تیره
، روی پنجره ی اتاق می انداخت میتواتست خودش را
ببیند !

از روی میز رژ لبش را برداشت و به لب هایش زد
رنگش مات بود و کم رنگ ... اما حسایی لب هایش را
براق و زیبا کرده بود

هنوز کمی تنش درد میکرد ... اما دلش میخواست هوای آزاد به ریه هایش بفرستد

از اتاق بیرون رفت و پله ها را پایین رفت ...

پتوی دیروز همتانگاهش در سالن چرخید و به علی رسید

روی صندلی کنار شومینه مچاله شده و

که اینجا جا مانده بود ، رویش بود

لبخند زد و بی سرو صدا به آشپزخانه رفت

نگاهی به داخل یخچال و سپس کابینت ها انداخت

کتری را از آب پر کرد و روی گاز گذاشت

داخل ماهیتابه روغن ریخت و سه گوجه رنده کرد

سالهایی که مادرش فوت شده بود، بیشتر کارهای خانه

شان را خودش انجام میداد

پدرش غذا های ایرانی دوست داشت و خدمتکارشان

آلمانی بود ... نمیشد توقع زیادی از او داشت و بیشتر بار

آشپزخانه را خودش به دوش میکشید !

هرچند که پدرش در اکثر مواقع کمکش میکرد

غذای زیادی بلد نبود ، اما همانی که بلد بود را حرفه ای

درست میکرد و بسیار خوشمزه !

چای را دم کرد و دو تخم مرغ داخل تابه شکست و گاز را کم کرد

میز را چید و با قاشق املت را هم زد و سپس خاموش کرد همه چیز آماده بود برای صرف صبحانه ی دونفره!

در واقع اولین صبحانه ی دونفره شان!
خودش هم از این فکر خنده اش گرفت ...
هنوز هم نمیتوانست باور کند !

دیشب تا نیمه شب فکر کرده بود و به هیچ نتیجه ای
نرسید !

نمیدانست واقعا علی را دوست دارد ، یا فقط از او
خوشش آمده !

علی با تنی خسته به خاطر جایی که شب قبل خوابیده بود ، بیدار شد و با شنیدن صدایی که از آشپزخانه می آمد ، به سرعت به آشپزخانه رفت

اما با دیدن همتا که پشت به وردی آشپزخانه ک رو به میز ایستاده بود ، ابروهایش بالا رفت

_ چکار میکنی ؟!

با ترس از جا پرید و به عقب برگشت ...

نگاهشان در هم گره خورد و همتا دست راستش را روی قلبش گذاشت ...

_ علی ... ترسوندیم !

نمیدانست این نوع ادا کردن نامش اداست یا واقعا علی را اینقدر قشنگ و با ناز تلفظ میکند !

_ معذرت میخوام ... چکار میکنی ؟

_ مشخصه ، صبحانه درست کردم !

_ تو هنوز خوب نشدی !

_ حتما حالم خوبه که این کارهارو کردم دیگه ...

علی لبخند زد و فاصله گرفت ، به سرویس بهداشتی که در طبقه ی هم کف بود رفت و سپس با حوله ای در دست به آشپزخانه بازگشت

دست و صورتش را خشک کرد و حوله را روی تکیه گاه
صندلی غذا خوری انداخت ...

نگاه همتا با دست علی حرکت کرد و روی حوله جا ماند
...

_ از این کثیف کاری ها بدم میاد
علی خندید و شانه بالا انداخت ...

با تعریفاتی از کودکی شان صبحانه خوردند و علی با تشکر
بلند شد

هم برای خودش و هم برای همتا ، دوباره چای ریخت و
روی میز گذاشت

همتا تشکر کرد و با لبخند به علی چشم دوخت

_ سیرشدی؟

علی هنگام پاسخ دادن باز هم لبخند زد ... لبخندی
کمرنگ و سنگین و مردانه !

_ آره عزیزدلم ، دستت درد نکنه

_ اوووو ... عزیز- دلم ! کی میره این همه راهو ؟

به خرفش خندید و علی را خیره به خود کرد

_ دیگه از این کارها نکن !

خنده ی همتا قطع شد و با تعجب به علی نگاه کرد
_ کدوم کارها ؟

علی اشاره ای به میز کرد و نفس عمیق کشید

_ همین بساط صبحانه ... همین که میپرسی سیر شدم یا
بازم میخوام ... همین مهربونی هاتو توجه هات !
_ وا ... چرا ؟!

_ اگه به این مهربونی هات ادامه بدی ، میترسم نتونم
برت گردونم !

حرفش لبخند را از لب همتا ربود ...

همتا در سکوت نگاهش کرد و بدون حرف چایش را
نوشید

_ بازم دستت درد نکنه ... تو برو بالا استراحت کن ،
خودم جمع میکنم !

_ بالا حوصله ام سر میره !

_ خب همین جا بمون ، ولی برو تو سالن بشین ... من
اینهارو جمع میکنم و میشورم !

_ راستی راستی میخوای برم گردونی ؟!

از سوال همتا جا خورد و چند ثانیه در سکوت نگاهش کرد

_ آره

_ بدون اینکه پولی گیرت بیاد ؟

_ آره

_ پس چه کاری بود ؟ این همه زحمت کشیدی و دردرس و منو اذیت و آواره کردی

_ ببخشید ... حلالم کن !

_ نگفتم که عذرخواهی کنی ... گفتم که بدونم چی شده یهویی ؟!

علی نگاهش بالا آمد و در عسلی های شیرین همتا آدمی نیست که پول بده ... هم از خدانشست

_ هم عموت

خواستم حالت خوب بشه و باهاش عهد کردم که برت گردونم ... هم ...

خیره در نگاه همتا سکوت کرد و همتا به آرامی ادامه داد

_ هم ...

علی گفت ... اما به سرعت نگاه دزدید

_ دوستت دارم !
 گویا دزدیدن نگاه کافی نبود که از روی صندلی بلند شد و
 از آنجا فرار کرد !

نمیتوانست لبخندش را پنهان کند ...
 باور نمیشد این پسر به ظاهر مذهبی ، او را دوست دارد
 !

آخر بر چه اساسی از او خوشش آمده ؟
 تا جایی که یادش می آمد حرف بارش کرده بود و دریغ از
 یک نگاه محبت آمیز !
 حال کار تا جایی پیش رفته که در چشمانش زل میزند و از
 دوست داشتنش میگوید ؟!

مدت ها بود مناظر چنین لحظه ای بود ... اینگه این مرد-
سرکش را رام خود کند ...

حالش خوب شده بود ، فقط نقشه ها داشت برایش ...
با تفریح میز را جمع کرد ...
سرفه هایش باقی مانده و سینه اش خس خس میکرد ...
بدنش هنوز کمی درد میکرد و علاجش دوش آب گرم بود
، البته اگر علی اجازه میداد !

به سالن رفت و از پنجره به حیاط نگاه کرد ...
علی را مشغول آب دادن به گل ها و درختان دید ...
لبخند زد ، گمان میکرد اکنون مشغول دود کردن سیگار
باشد ، کاری که همیشه بهنام میکرد ...

اما او با همه فرق داشت ... تمام این دو هفته با کارهایش
او را غافلگیر کرده بود و این عجیب نبود که گل ها را
آبیاری کند !

با لبخند خیره اش ماند ... حال که حواسش نبود ،
میتوانست دیدش بزند ...

مثل همیشه اخم داشت ، گویی مشغول کار مهمی باشد
... حتی هنگامی که لبخند میزد هم اخمش را حفظ میکرد
و همتا عاشق این تناقض بود !

از مردهای سبک و جلف خوشش نمی آمد ...

قبلا دوستی داشت به نام الکس ... پسرک به ترک دیوار هم میخندید و مدتی که از دوستی شان گذشت با مسخره بازی هایش دل همتا را زد

حتی بهنام هم وقتی خوشحال میشد ، بیش از حد بزله گو میشد و شروع به پرحرفی میکرد!

اما علی ... سکوتش اطرافیان را مجبور میکرد خیره اش شوند و او را کشف کنند ...

گویی از پشت شیشه سنگینی نگاهش را حس کرد که سرش را بلند کرد و با همتا چشم در چشم شد

لبخند زد و شلنگ آب را بالا آورد و به سمت همتا نشانه گرفت ...

آب با فشار به پنجره خورد و همتا با بی حواسی جیغ کشید و عقب رفت ...

وقتی دید خیس نشده تازه متوجه شد چه سوتی داده و به قهقهه افتاد ...

برایش کمی بارهنگ دم کرد و لیوان حاوی جوشانده را به
دستش داد

همتا چهره در هم کرد و چینی به بینی اش داد
_ این دیگه چیه؟

_ برای گلوت خوبه

کمی لیوان را نزدیک بینی اش برد و بو کرد
_ ایی ... من بدم میاد

_ بدم میاد نداره همتا ، بخور گلوت خوب بشه

_ اصلا تو اینو از کجا گیر آوردی؟

_ رفتم از عطاری گرفتم ، بینی تو بگیر و چشماتو ببند و
بخور!

... چقدر حرف میگیری از آدم! _ نه بابا ... دیگه چی؟!

_ وای

همتا شانه بالا انداخت و لیوان را روی میز گذاشت

_ همینه که هست ... در ضمن ...

علی در سکوت نگاهش کرد تا حرفش را ادامه دهد

_ گفتم دوستم داری ، پس باید کفش های آهنی پا کنی ... چون من خیلی بد قَلق هستم!

علی با خنده سرش را تکان داد و لیوان را برداشت و مقابل لبهای همتا گرفت

_ پس بدون که با بد کسی- طرفی ، چون منم بی نهایت لجبازم ... تا به چیزی که میخوام نرسم ، دست بردار نیستی!

اشاره ای به لیوان کرد و به زور محتویاتش را دهان همتا کرد

همتا که دید حریف علی نمیشود ، چند جرعه خورد و سرش را به چپ چرخاند

_ وای بسه ... خواهش میکنم

علی لبخند زد و لیوان را داخل سینک گذاشت

_ من مرد روز های سخته دختر جون !

همتا چند لحظه خیره نگاهش کرد ... مردد بود حرف دلش را بزند یا نه

_ علی

_ جونم ؟

لبخند زد و انگشتانش را در هم گره کرد ...

_ چی باعث شده که گروگان پرروی من خجالت بکشه ؟
 خندید و سرش را بالا گرفت و نگاهش را مستقیم به
 چشمان علی دوخت

_ میشه با عموم حرف بزنم ؟

اخم عمیقی روی پیشانی علی نقش بست و نگاهش تیره
 شد

_ نه !

_ علی ...

_ گفتم نه ، یعنی نه !

_ چرا ؟

_ تو بگو چرا ؟

_ نمیتونم باور کنم !

نگاه غمگینش را به زمین دوخت و علی را به طرف خود
 کشاند

_ چیو ؟

_ اینکه حاضر نشده به خاطر من از پولش بگذره !

_ اون اگه غیرت داشت که از مردم بدبخت دزدی نمیکرد
 !

به سرعت سرش را بالا آورد و پر خشم جواب علی را داد
 _ اون مسئله اش جداست و من هنوز حرفت رو باور
 نکردم ... قرار شد خودم تحقیق کنم و به این باور برسم،
 که اگه اینی که تو میگی باشه ، هر کاری میکنم تا تو و
 برادرت و بقیه به حقشون برسین ، ولی اگه اینطور نباشه
 و بلوف زده باشی ... اون وقته که دمار از روزگارت در
 میارم آقای علی ابراهیمی !

شماره گرفت و گوشی را مقابل همتا گرفت و کمی از او
 فاصله گرفت ... آنقدر که نگاهش در چشمان علی
 نیوفتد و خجالت بکشد !

_ الو ... عمو ...

_ همتا ... تویی عمو ؟ خوبی دخترم ؟

نتوانست بغضش را پس بزند ... نتوانست و شکست

_ اگه دخترتون بودم که به خاطر پول قیدمو نمیزدید!
 _ این چه حرفیه ؟ کی این مزخرفاتو بهت گفته ؟
 _ لازم نیست کسی- بگه ، من به خاطر پول دزدیده شدم
 و شما عین خیالتون نیست ... منو فروختن ... قراره
 جابجا بشم ... اصلا براتون مهم نیست ؟!
 صدای فریاد بهرام کمی حال خرابش را بهتر کرد
 _ کی حرات کرده برادرزاده ی منو بفروشه ؟ کجایی بابا
 جان ؟ بگو تا پیام دنبالت ... هرکاری لازم باشه انجام
 میدم ...
 _ دیگه چه فایده ... این ها پول میخواستن که بهش
 رسیدن ... البته با فروش من به یکی دیگه !
 _ نگو اینو دخترم ... تو چطوری زنگ زدی به من ؟ تلفن
 از کجا آوردی ؟
 _ همونی که منو خرید بهم گوشی داد زنگ بزنم ، البته
 بعد از کلی التماس ...
 گوشی را پایین آورد و تماس را قطع کرد ...
 فقط دلش میخواست صدای عمویش را بشنود و بفهمد
 که حرفهای علی راست بوده !

حقیقت بود و تلخ ... مثل همیشه و تمام حقایق تلخ دنیا
!

سرش را بلند کرد و علی را در گوشه ی سالن دید ...
نزدیکش رفت و گوشی را مقابلش گرفت ...
_ خاموشش کن تا ردتو نزن !
علی گوشی را خاموش کرد و با لبخند به همتا چشم
دوخت ...

_ مطمئنم به پلیس هم خبر نداده
_ از کجا ؟

_ معلومه ... کسی که خودش گناهکاره ، از پلیس میترسه
میکنم !... اینم یه دلیل دیگه برای اثبات حرفم !
_ اگه حرفهات درست باشه ، خودم رسواشون
_ ممکنه پای خودتم گیر باشه !

_ مهم نیست ، بعدش هم ... من آلمان وکیل دارم اگه
حرف تو درست باشه ، با اونم مشورت میکنم و
هوشیارانه جلو میرم !
علی سیم کارت را بیرون آورد و شکست ...
_ چرا گفתי فروختم ؟

_ قول دادی آزادم میکنی !

_ خب ... آره ... چه ربطی داره ؟

_ ربطش اینه که وقتی آزاد شدم ، بگم اون جوون مردی که منو خرید آزادم کرد ... وگرنه کدوم دزدیه که برگ برنده اشو مفت از دست بده ؟!

_ اون وقت ازت آدرس اون جوون مردو میپرسن !

_ بلدم چطوری بیچونم ، اما اگه میگفتم دزدیدنم و راحت آزادم کردن ،اون وقت خیلی پاپیچم میشن ... حتی ممکنه بیرنم پیش پلیس برای چهره نگاری !

علی سرش را تکان دادو همزمان دستش را در هوا تکان داد
_ اونکه محاله !

_ محال نیست ، چون من میرم و پرونده ی برج هارو باز میکنم

علی با اخم برگشت و در صورت همتا براق شد

_ میفهمی چی میگي؟ بری پیش پلیس که من گیر افتادم !

_ قرار نیست گیر بیوفتی ...

ابرو بالا انداخت و لبخند زد

_ در ضمن ... شما دو تا راه بیشتر نداری ... یا منو تا ابد زندانی کنی ، یا اعتماد کنی و آزادم کنی ...

با پایان حرفش لبخند زد و با نگاهی پر عشوهِ از علی دور شد ...

علی با لبخند رفتنش را نگاه کرد ... بدطوری وابسته ی این دختر شده بود !
به او و آزارهایش عادت کرده بود ...

خواهر نداشت و نمیدانست تمام دختران اینگونه هستند ، یا فقط این دختر است که از چشمانش شیطنت میبارد !

وقتی نقشه ای در سر داشت ، چشمانش برق میزد و لبخندش بسیار کمرنگ بود ...

طوری که نمیدانستی لبخندش را باور کنی یا هزار حرف نهفته در چشمانش را !

نفسش را رها کرد و به حیاط رفت ... باید کمی ورزش میکرد و هیچ چیزی مثل دویدن حالش را جا نمی آورد
آنقدر دور باغ دوید تا به نفس نفس افتاد ...

در ویلا را باز گذاشته بود ، اما حواسش بود که همتا بیرون می آید یا نه !

گویی دیگر خیالش راحت شده بود که آزاد میشود و فکر فرار در سرش نبود !

به داخل ویلا رفت و به آشپزخانه سرک کشید ... خبری از همتا نبود

دلش شور زد ... اکنون یک ساعتی میشد که به حیاط رسید از او غافل شود ! رفته بود و خبری از همتا نداشت
بعد از ماجرای حمام ، دیگر م

پله ها را بالا رفت و حین بالا رفتن نامش را صدا زد

اما جوابی نشنید و استرسش دو چندان شد

داخل اتاق شد و با تخت خالی مواجه شد !

آب دهانش را قورت داد و لحظه ای نفس کشیدن را فراموش کرد

گویا خون به مغزش نمیرسید که هیچ کاری نمیتوانست
انجام دهد !

میان اتاق ایستاد و نامش را صدا زد ... اما وقتی جوابی
نشنید ...

چند بار دور تا دور اتاق را در سکوت نگاه کرد ...

تازه متوجه صدای آب از حمام شد ... ترس به جانش
چنگ زد و قلبش را فشرد ...

بی هیچ فکری دستگیره ی در سرویس بهداشتی را پایین
کشید و صدای جیغ بنفش دخترک در گوشش طنین
انداخت ...

هنوز دقایقی از پایین آمدنش نگذشته بود که همتا در
حالی که فقط یک حوله دور تنش پیچیده بود ، با گام

های که مثل سربازان بر زمین کوبیده میشد از پله ها پایین آمد ...

_ حجب و حیات فقط تا قبل از محرمیت بود ؟ نکنه صیغه خوندی که راحت باشی و هروقت دلت خواست به همه جا سرک بکشی !

لحن طلبکار همتا ، اخم بر پیشانی اش نشانده !
_ چرا لخت میگردی تو خونه ؟ باز مریض میشی. ، برو یه چی تنت کن !

_ جواب من این نبود !
به داستان مشغول شده ی همتا نگاه کرد و لبخند زد ...
_ الان مثلاً ناراحتی که یه لحظه در حموم باز شده و تو روزیر دوش دیدم ؟!

_ معلومه که ناراحتم ، حق نداری بدون اجازه دیدم بزنی !

_ پس چرا الان با این سرو شکل جلو من عرض اندام میکنی ؟!

همتا سرش را پایین گرفت و خودش را نگاه کرد ...
در واقع همه ی جانها در معرض دید بود و اصلاً متوجه نشده بود که ظاهرش مناسب نیست ...

از عصبانیت فقط حوله دور خودش پیچیده و پایین آمده بود

خودش را نباخت و سرش را بالا گرفت ...

_ الان به اختیار خودم و با اجازه ی خودمه !

علی دستی به ته ریشش زد و نگاه از همتا گرفت

_ صدات زدم ، جواب ندادی ... ترسیدم ... ببخشید ،

حالا برو یه چی بپوش تا مریض نشدی !

_ دیگه بدون اجازه منو دید نمیزی ها !

به انگشت اشاره اش که تهدید وار مقابلش گرفته بود نگاه کرد و لبخند دندان نما زد

نگاهی از سر تا پا روانه ی همتا کرد و ابرویش را بالا انداخت ...

_ یعنی الان حق ندارم از سفیدی پاهات تعجب کنم ؟!

همتا به سرعت سرش را خم کرد و به پاهایش نگاه کرد

_ چشم چرونی ممنوع !

چرخید و با همان گام های کوبنده از پله ها بالا رفت ...

لباسش را پوشید و با برسی در دست نزد علی بازگشت

علی به برسی که به طرفش گرفته شده بود نگاه کرد و سرش را سوالی تکان داد

_ موهامو بباف برام !

_ اصلا حسش نیست ، خودت بباف !

_ علی ... اذیت نکن دیگه ، خودم نمیتونم ... لطفا !

علی نفسش را رها کرد و برس را گرفت و به همتا اشاره کرد جلوی مبل ، پشت به او بنشیند ...

برس را به آرامی به موهایش کشید و دستانش هنرمندانه ما بین تارو پود موهایش گشتند ...

گره به گره زد و موهای روشنش را بافت ...

کار بافتش تمام شد ، اما دستش میل عقب رفتن نداشت ...

گویی این ابریشمی های دوست داشتنی کافئین بودند
برایش !

بالاخره تصمیمش را گرفت ... سرش را جلو کشید و روی
موهای همتا را بوسه زد ...

سپس چانه اش را روی سر همتا گذاشت ...

_ بذاریه چیزی رو بهت بگم !

همتا سکوت کرده بود و حسی - عجیب به جانش رخنه
کرده بود ...

_ اگه این یه بازیه ، یا مثلاً میخوای با این کارهات منو
شکست بدی و وابسته ی خودت کنی ، باید بگم که از
همین حالا تو برنده ای و من بازنده !

سرش از کنار گردن همتا جلورفت و مقابل صورت همتا
قرار گرفت ...

_ من بهت دل بسته ام ... وابسته ام نکن !

پیشانی همتا را نشان کرد و به سرعت هم فاصله گرفت
...

همتا کمی با خیرگی به علی نگاه کرد و در آخر به حرف آمد

_ مثلاً هم دلبسته باشی و هم وابسته ، چی میشه؟!

علی که به آشپزخانه رفته بود ، با شنیدن صدای همتا بیرون آمد و به ورودی آشپزخانه تکیه داد

– پروپی دیگه ! از پروپی زیاد این حرفهارو میزنی !
گو دیگه ! همتا ابرو بالا انداخت و لبخندی دندان نما زد
– ؛

– اگه وابسته بشم ، محاله بذارم بری !
مردمک چشمان همتا بی حرکت ماند ...
علی کاملاً جدی حرفش را زده بود و این موضوع همتا را
میترساند !

خوشحال بود که قرار است آزاد شود ... اما با این حرف
علی ، ترس در جانش نشست ...
– ولی تو قول دادی که بذارم برم !

– بله ، سر قولم هستم ، ولی اگه شما دلبری نکنی ...
یوسف - خدا نیستم که در برابر مکر زلیخا ساکت بمونم !
همتا چشمانش را ریز کرد و لب زیرینش را جلو داد
– من زلیخام ؟

علیکه از قیافه ی همتا خنده اش گرفته بود ، قدمی
نزدیکش شد و دقیق به صورت همتا نگاه کرد

_ از نظر زیبایی که نه ، ولی از نظر مکر و حيله ، چرا ...
خود ـ خودشى !

_ من حيله گرم ؟

_ شك داشتى ؟

همتا بدون فكر از جایش بلند شد و به طرف على دوید
...

على كه انتظارش را نداشت در جای خودش میخکوب
شد ...

اما همتا ... با بیخیالى ناخن هایش را در صورت على فرو
کرد

_ یه كم دیگه ادامه بده تا ببینی چى میشه !
در جواب كار همتا فقط همین را گفت و با همین یک
جمله ، دل همتا فرو ریخت ...

دست خودش نبود ، از چشمان جدی على حساب میبرد
!

_ چه خشن ! شوخى کردم ...

على سرش را جلو تر برد و به آرامی زمزمه کرد

_ یاد بگیر با مرد جماعت شوخى نکنی !

سپس چرخید و به آشپزخانه باز گشت ...
لیوانی آب خنک خورد تا التهاب درونش آرام شود
این دختر اصلا ملاحظه بلد نبود ...
با دم شیر بازی میکرد و نمیدانست چقدر خطرناک است
...

هنوز چند لحظه نگذشته بود که همتا داخل آشپزخانه
آمد و صدایش زد ...
هر چه او از این دختر دوری میکرد ، برعکس همتا مثل
کش به سمتش کشیده میشد !
_ جانم ! _ علی

با حرص جواب داده بود و باعث شد ابروهای همتا بالا برود

_ چقدر خشنی تو ... مگه چی گفتم ؟

تعارف را کنار گذاشت و بی پرده حرف زد

_ واقعا نمیفهمی وقتی یه مرد داره ازت فرار میکنه یعنی ؟

همتا با گیجی نگاهش کرد ... دوبار پلکش را بست و باز کرد و سپس به علامت نفهمیدن سرش را تکان داد

_ یعنی چی ؟

علی دیگر نتوانست خودداری کند ... در جواب فاصله اش را به هیچ رساند و دستانش زنجیری به دور همتا شدند ...

برایش عجیب بود که همتا بدون هیچ اعتراضی چشمانش را بست و همراهی اش کرد ...

سرش را عقب کشید و چشمانش را باز کرد

_ من میخوامت ... خیلی هم میخوامت ... اونقدر که حتی به این فکر نکنم که الان وسط آشپزخونه هستیم ... اما نمیخوام ... نمیخوام چون تو دستم امانتی ... میفهمی ؟ امانت !

همتا سرش را به چپ کج کرد و لبخند زد
_ امانت کی ؟ بهرام ؟

علی اخم ریزی کرد و با دقت به چشمان همتا نگاه کرد ...
اما همتا لبخند زد و دندان های ردیف و سفیدش را به رخ کشید

_ بذار بهت بگم ... نمیدونم چرا ... ولی ازت خوشم اومده !

علی با بهت نگاهش کرد
_ چی ؟!

_ تو اصلا از استاندارهای من نیستی ... اصلا ... بیشتر شبیه برادر بسیجی ها هستی و قیافه هم که نداری و خب ... دزد هم که هستی ... ولی با تمام اینها ... من ازت خوشم اومده !

اینبار همتا بود که فاصله شان را به هیچ رساند ...
هیچ فکر نمیکرد که از علی خوشش بیاید ...
اما انگار این خاصیت محرمیت بود ...
دل ها را به هم نزدیک میکرد !

علی سرش را عقب کشید و به آرامی کنار گوش همتا نجوا کرد

_ همتا ...

_ هوم ؟

_ بهتره بری اتاقت !

_ چرا ؟

_ مشخص نیست ؟!

به وضعیت خودشان اشاره کرد و همتا به خنده افتاد ...

_ ترسو ! قهقهه ای زد و از علی فاصله گرفت

_ ترسو باشم ، بهتر از اینه که نامرد باشم !

همتا به اتاقش رفت و علی به سمت یخچال رفت

لیوانش را از آب خنک پر کرد و یک نفس سر کشید

درونش کوه آتش بود و با یک لیوان آب خنک ، خاموش
نمیشد

باید دوش آب سرد میگرفت ... باید زیر دوش به همه
چیز فکر میکرد و نقشه ای حساب شده میکشید ...

در سالن را قفل کرد و از بسته بودن پنجره ها مطمئن شد
و سپس به اتاقش رفت

دوش آب سرد را باز کرد و زیر دوش ایستاد
ذرات آب حالش را خوب میکردند ...

• بان قلبش آرام شده و به وضع طبیعی خود بازگشت
حرفی که همتا زده بود خوب بود !

نمیتوانست بی هیچ برنامه ای ، انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده
، او را به خانه بهرام بازگرداند !

با حوله موهایش را خشک کرد و لباسش را پوشید
از اتاق بیرون رفت و با چهره ی پکر همتا روبرو شد

_ چی شده ؟

_ گفتم دوستم داری !

_ خب ...

- همتا با سر و ابرو اشاره ای به در کرده و ادامه داد
- _ فکر میکردم برام احترام قائلی و خودت قراره آزادم کنی ،اما انگار هنوزم همون زندانی ام !
- _ قفل کردم تا دزد نیاد داخل !
- _ منم گوشم درازه !
- _ بحث نکن همتا ، تا وقتی از اینجا بیرمت ، موظفم جانب احتیاط رو رعایت کنم !
- _ که فرار نکنم ؟
- _ که آسیبی بهت نرسه !
- _ داری خودتو گول میزنی ! مطمئنم منو بر نمیگردونی ... فقط داری زمان میخری !
- _ من هیچ وقت حرفم دو تا نشده ... برت میگردونم ، ولی تو هم یادت نره که پای قولت بمونی !
- _ کدوم قول ؟
- _ هنوز هیچی نشده یادت رفت ؟
- _ چه قولی علی ؟
- _ قول دادی مدارکی که میخوامو برام پیدا میکنی !
- _ گفتم اگه بهم ثابت بشه که عمو مقصره !

_ ثابت میشه !

همتا لبخند زد و به آشپزخانه رفت
 کنم ، خودت درست کن لطفا ! _ علی چایی نداریم ؟
 _ فرصت نشدم درست
 همنا لبخند زد و از آشپزخانه بیرون آمد و به موهای نم
 دار علی نگاه کرد
 _ بیا ببین قهوه هست ؟ اگه هست قهوه درست کنم
 _ باشه
 درون چند کابینت را گشت و در آخر یک بسته ی کوچک
 قهوه ی ترک پیدا کرد و به دست همتا داد
 _ خدمت شما
 _ مرسی ... علی ...

علی که قصد بیرون رفتن از آشپزخانه را داشت ، به
طرفش برگشت و نگاهش کرد

_ جانم ؟

_ موهاتو حسابی خشک کن ، سرما نخوری !

علی خنده ی مردانه ای کرد و به همتا خیره شد

_ شما که لالایی بلدی ، چرا خوابت نمییره ؟!

همتا هم به خنده افتاد

_ لوس نشو ... جدی گفتم

_ منم جدی پرسیدم !

_ از این به بعد ، چشم !

علی با لبخند بیرون آمد و به اتاق خودش رفت

با حوله حسابی موهای نمدارش را خشک کرد و به سالن
بازگشت

روی کاناپه ی سه نفره ای که مقابل تلوزیون قرار داشت
، نشست و کنترل را برداشت...

نثل همیشه هیچ برنامه ی جالبی پخش نمیشد و بدتر
کلافه اش کرد

با شنیدن صدای پای همتا ، سرش را بلند کرد و همتا را
سینی به دست نزدیک خود دید

لبخند زد و از جایش بلند شد و سینی را گرفت

تمام حرکاتش در چشم همتا جنتلمانه بود !

خوشش می آمد که اینقدر عزت و تکریمش میکرد

علی سینی را روی میز گذاشت و جای قبلی اش نشست ،
همتا هم کنار علی نشست و پاهایش را زیر تنش جمع کرد

فنجان قهوه اش را برداشت و به دهانش نزدیک کرد

_ علی

_ جانم ؟

علی هم فنجانش را برداشت و جرعه ای نوشید

_ تو تا حالا ... زنی رو بوسیدی ؟

علی کمی فکر کرد و سپس سرش را به علامت مثبت تکان
داد

_ اوممم ... آره !

چشمان همتا درشت شدند و با لبخندی شیطنت بار
علی را نگاه کرد

_ چشم مامانت روشن ... این بود پسر- آفتاب و مهتاب
ندیده اش؟!

علی از لحن همتا به خنده افتاد ... اما همتا دست بردار
نبود!

_ میشه برام تعریف کنی؟

_ چیه تعریف کنم؟

به چشمان متعجب علی نگاه کرد و لبخندش دندان نما
شد

_ اولین کسی- رو که بوسیدی کی بود؟ چرا بوسیدیش؟
حست چی بود؟

ابروهای علی بالا رفتند و فنجاناش را روی میز گذاشت

_ همه رو جواب بدم؟

همتا هم فنجاناش را روی میز گذاشت و دستش را زیر
چانه اش زد

_ اوهوم ... خیلی دلم میخواد بدونم!

علی لبش به یک طرف کشیده شد و جواب داد... جوابی
که همتا را کیش و مات کرد

_ تو بودی، دلم برات سریده بود ... حس خیلی خوبی
داشتم، یک خلاء شیرین و ترد!

همتا با لبخند عمیقی به چشمان علی نگاه کرد و سپس در
 کمال سادگی حقیقت را گفت
 _ ولی تو اولین من نبودی !
 نشیندنگاه از علی گرفت و فنجان قهوه اش را برداشت
 علی دستش را مشت کرد تا خشمش فرو
 تمام حس خوبش از بین رفته بود !
 _ با کسی دوست بودی و ... یعنی ... ارتباط هم داشتی ؟
 همتا نگاهش بالا آمد و به چشمان علی رسید
 _ آره ... یکی رو خیلی دوست داشتم ... ولی خب ... زیاد
 جلو نرفتیم ... زودهم کات کردیم !
 _ پس قبلا عاشق شدی !
 _ قبلا آره ، ولی الان نه !

با جوابش علی مات شد ... این دختر را نمیفهمید
 _ منظورت چیه که الان نه ؟ تو ... خودت پیش قدم
 شدی بیای طرفم !

_ نکنه فکر کردی جدی جدی عاشقت شدم ؟ همون
 جریان عاشق رباینده شدن ... اسمش چی بود ؟ اوهوم
 ... سندرم استهکم !

علی به انگشت اشاره همتا که بین دنداناش گرفته بود
 نگاه کرد و نفسش را رها کرد

گویی همتا او را بازی داده باشد ... از جایش بلند شد و
 چنگی به موهایش زد

_ چی میگی همتا ؟ جوری حرف بزن که منم بفهمم چی
 میگی ؟! اگه از من خوشت نمیاد ، پس کار نیم ساعت
 پیشتو چی معنی میکنی ؟!

همتا شانه بالا انداخت و قلب دیگری قهوه نوشید و با
 آرامشی- که اعصاب علی را برهم میزد ، فنجانش را روی
 میز گذاشت ...

_ درکت نمیکنم ... مگه هرکسی باهم باشن از سر- عشق
 و عاشقیه ؟ طوری حرف نزن که فکر کنم هم سن پسر-
 دبیرستانی های تازه بهدبلوغ رسیده ای !

سپس از جایش بلند شد و مقابل علی ایستاد ...
 دستش با ظرافت روی یقه ی پیراهن علی نشست و
 سرش را بالا گرفت و به چشمان علی خیره شد
 _ من ... اومدم طرفت ... چون به سمت کشیده شدم
 ... یه نیروی که اختیارش دست خودم نبود ... میل
 طبیعی بدن که بین زن و مرد پیش میاد ، این چیز عجیبی
 نیست !

علی پوزخند زد و نگاه از همتا گرفت
 _ منظورت همون هوسه دیگه ؟ یه هوس لحظه ای و
 زودگذر !

همتا شانه بالا انداخت و دستش را به علامت ندانستن
 مقابل صورتش گرفت

_ میتونی اسم هوس روش بذاری ... ولی هرچی که هست
 ... بین زن و مرد طبیعیه ، اونم زن و مردی که چند وقت
 باهم تنها باشند و هم خونه !

!چهره ی علی جمع شد و نگاهش رنگ تحقیر گرفت

_ یعنی از اون دسته دخترهای سریع الوصولی
حتی یک ثانیه از بیان جمله اش نگذشت که همتا با گامی
بلند نزدیکش شد و سیلی اش صورت علی را سرخ کرد!
با خشم چند بار نفس کشید و در آخر انگشت اشاره اش
را مقابل علی گرفت

_ من اگه سریع الوصول بودم ، الان خیلی اتفاق ها بین
منو تویی که خیلی بی جنبه ای افتاده بود ! من فقط ازت
خوشم اومد ... دلم فرمان داد و منم اطاعت کردم ، چون
یاد گرفتم به حرف دلم گوش بدم اما ... اما بهت دل
نبستم ... عاشقت نشدم ... فقط ازت خوشم اومد ...
که اونم اشتباه بود ، اشتباه بود ، چون تو هم شبیه تمام
مردهای دنیایی !

چرخید و به سرعت از پله ها بالا رفت ...

دست علی روی جای سیلی نشست و لبخند زد
دلش آرام گرفت ... هرچند که شنیدن حرف های همتا
برایش درد داشت ...

اما ...

همین که میدانست این دختر برای خودش حد و حدود دارد و غرور ، برایش کافی بود !

شاید حق با همتا بود و او زیادی بی جنبه بود ... که بایک مدت کوتاه دل بسته بود و عاشق شده بود

عاشق فردی اشتباهی ... که دنیایشان زمین تا آسمان باهم فرق میکند !

نباید بیش از آن طولش میداد ... باید هرچه سریعتر همتا را آزاد میکرد ...

میخواست برادرش را از بند رها کند ، خودش در بند افتاد !

آن هم بندی که رهایی از آن ممکن نبود !

فقط امیدوار بود همتا پای قولش بماند و کمکش کند !

تا شب بالا نرفت و خودش را مشغول کرد ...

فردا بسیار کار داشت و باید همتا را آزاد میکرد

صبح زودتر بیدار شد و کارهایش را انجام داد
لباس هایش را پوشید و به اتاق همتا رفت ...
دخترک غرق خواب بود و چقدر در خواب چهره اش
معصوم بود !
دلش به او دروغ نمیگفت ... مطمئن بود همتا بر خلاف
چیزی که نشان میدهد است !
از آن دست دخترانی بود که خودشان را بدتر از چیزی که
هستند نشان میدهند ... گویی شیطان صفت بودن را
خوب میدانند !
بالای سرش ایستاد و دستش روی موهایش نشست ...
این عروسک زیبای غرق خواب ... اکنون مال او بود !
کاش میتوانست او را تا ابد برای خود نگه دارد !
فقط یک صیغه ی یک ماهه خوانده بودند و این همه
مالکیت روی او داشت ...

امروز آزادش میکرد ... اما مدت زمان باقی مانده ی صیغه را نمیبخشید !

میخواست تمام یک ماه ، او از آن خودش باشد !
با صدای سرفه ی همتا دستش از حرکت ایستاد ...
ها هنوز ادامه داشتند ! با ترس به چهره ی همتا خیره شد
حالش خوب شده بود ، اما سرفه

دستش روی شانه ی همتا نشست و به آرامی تکانش داد
همتا به آرامی چشم باز کرد و نگاه خمار عسلی رنگش را
به علی دوخت

_ سلام ...

سرفه ی مجددش ، باعث شد بنشینند ...

_ سلام ، حالت خوبه ؟

هما باز هم سرفه کرد و دستش را به تایید حرف علی بالا آورد

... پاشو بیا صبحونه بخور که باید بریم ! _ خوبم

_ خدا روشکر

همتا به سرعت هوشیار شد ... سرش را کاملاً بالا گرفت و
شانه اش را کمی بالا گرفت و منقبض نگه داشت !

_ چی شده ؟!

_ ردمونو زدن ؟ پلیس اومده ؟ پیدات کردن ؟
علی به خنده افتاد و دست همتا را گرفت و کمکش کرد از
جایش بلند شود

_ نخیر خنگول خانوم ... قرار بود آزادت کنم ... امروز
وقتشه !

همتا با گیجی به علی چشم دوخت ... باورش نمیشد
هم خوشحال بود و هم ... غمی عمیق به دلش چنگ زد

لباس های معمولی که علی برایش خریده بود را پوشید و
لباس های آن شب که در مهمانی پوشیده بود را در پاکتی
گذاشت و کیفش را که علی صبح بهش داده بود را هم
دستش گرفت ...

بقیه ی لباس ها را نمیخواست ، خودش کلی لباس داشت
و دلیلی نمیدید بیرتشان

علی ظرفهای صبحانه را شست و به اتاق همتا آمد ، با
دیدن همتا که حاضر و آماده نشیته بود ، اخم روی چهره
اش نشست

_ آماده ای ؟

_ اوهوم

با دیدن لباس های تا شده ای که رو تخت بودند به همتا
نگاه کرد

_ چرا لباس هاتو برنداشتی ؟

_ نمیخوامشون !

_ به منکه اندازه نیستن ، پس بیر که جلوی پسر-عموت
اینهارو بپوشی بجای لباس های آنچنانی خودت !

همتا اخم کرد و سرش را بالا کشید

_ تو از کجا میدونی لباس های من آنچنانی هستن ؟

_ از اونجایی که وقتی اینهارو برات گرفته بودم گفتم از
این مدل لباس ها اصلا نمیپوشی !

همتا به خنده افتاد ... حق با علی بود ...

_ پس باید یادت باشه که گفتم اینهارو نمیپوشم
 _ یادمه ، ولی تو هم یادت باشه که یک ماه زن منی ...
 پس حواست به خودت باشه !
 _ یه هفته اش گذشت
 _ مراقب اون سه هفته ی باقی مونده اش باش ... خوشم
 نیما د پسر عموت دیدت بزنه !
 همتا باز هم خندید و سرش را تکان داد ... ایستاد و
 خوشم میاد علی خان ! صورت علی را قاب گرفت
 _ از این غیرت خرکیت
 چشمانش را بست و فاصله را به هیچ رساند ...
 علی اما بی حرکت مانده بود ... نمیخواست عکس العملی
 نشان دهد و تاب و تحملش را از دست بدهد
 همتا سرش را عقب کشید با لبخند نگاهش کرد
 _ ما به این میگیم بوسه ی خدا حافظی ... بهتره تو هم
 انجامش بدی و هرچی بینمونه تموم کنی !
 علی نیشخند زد ... سرش جلو آمد و به آرامی گونه ی
 همتا را بوسید
 _ ماهم به این میگیم بوسه ی خدا حافظی ... میتونم
 بقیه ی مدت صیغه رو بهت ببخشم ، اما نمیخوام ...

دلم میخواد این مدت باقی مونده این حس مالکیت تو در من باقی بمونه !

سپس دستی به سر همتا کشید و شالش را مرتب کرد _ از کجا معلوم ؟ شاید خیلی زود مدارکو پیدا کردی و برام آوردی ... اون وقت برای بوسیدنت نیازی به خودداری نیست !

_ سعی میکنم این سه هفته پیدااشون کنم ... و بفهمم حق با کیه !

_ حق با منه همتا ... شک نکن !

همتا لبخند زد و با کف دست روی صورت علی دست کشید ... زبری ته ریش علی ، حس خوبی به دستش منتقل میکرد

_ اگه بخوام مدارکو بهت بدم ، یا ... یا دلم برات تنگ بشه ، کجا میتونم ببینمت ؟

علی جا خورد ... انتظار این حرف را از همتا نداشت ... نجا پیدام کنی ! هیچ فکر نمیکرد این دختر دلتنگش شود

_ باشگاه سوارکاری تندر ... میتونی او

همتا لبخند زد و سرش را تکان داد ...

_ سعی میکنم خیلی زود بفهمم چی به چیه !

سر کوچه ی بهرام ماشین را نگه داشت و برای آخرین بار
به همتا نگاه کرد

_ خوب به حرفهام گوش کن ... دارم ریسک بزرگی میکنم
... در واقع تمام زندگی و آینده ام رو قمار کردم که گذاشتم
بری! بهتره کلک تو کارت نباشه !

همتا لبخند اطمینان بخشی- زد و چشمانش را بست و باز
کرد

_ خیالت راحت ... من آدم دور زدن کسی نیستم !

_ تو منو میشناسی و همه چیزو در مورد من میدونی ، کافیه
لب باز کنی بگی کی تو رو دزدیده بوده ، اون وقته که
دودمان من به باد میره ... البته ...

علی مکث کرد و به همتا چشم دوخت و همتا با دقت به
علی نگاه کرد

_ با تمام احساسی که بهت دارم ، اگر ... اگر بفهمم دورم زدی ... اون وقته عشقمو سر میرم و میشم اون آدمی که نباید !

همتا آب دهانش را قورت داد و به تایید سرش را تکان داد
_ خیالت راحت باشه علی !

علی لبخند زد ... تمام استرسش با این ادا کردن اسمش حسی- مملو از توسط همتا ، دود شد و به هوا رفت !
آرامش ! حس خوبی از صدا زدنش میگرفت ...

_ بازم تاکید میکنم ، تا مدت صیغه تموم بشه ، تو زن من محسوب میشی و نباید با کسی قول و قرار بگذاری !
... یکیش همون پسر بهرام !- با کی مثلاً ؟ خل شدی ؟!
_ آدم که زیاده

_ نترس ... تا آخر ماه بهت خیانت نمیکنم !
خندید و سرش را جلو آورد و گونه ی علی را به آرامی بوسید

_ اینم مهرش جناب شوهر !
علی لبخند زد ... تمام کارهای همتا غیرقابل پیش بینی بود
...

دخترک خوب بلد بود دلبری کند !

_ مواظب خودت باش !

_ چشم ... تو هم !

_ من هم چی ؟

_ مواظب خودت باش !

در را باز کرد تا پیاده شود که علی صدایش زد ...

یک پایش را بیرون گذاشته بود و به طرف علی برگشت

_ بله ؟

_ هر چی در مورد رباینده ازت پرسیدن ، بگو نمیدونم !

_ باشه

همتا با تکان سر پذیرفت و علی لبخند زد و دست روی
شانه ی همتا گذاشت

_ دلم برات تنگ میشه ، زندانی سرتق من !

همتا خندید و با مهربانی نگاهش کرد

_ منم !

نماند تا غوغایی که در دل علی به پا کرده را ببیند ...
پیاده شد و پاکتش را دست گرفت و از ماشین فاصله
گرفت

چند قدمی رفته بود که چرخید و برایش دست تکان داد
... علی هم دستش را بالا آورد و تکان داد

همتا نفس عمیقی کشید و داخل کوچه رفت ...

قلبش به شدت میتپید و دستانش میلرزیدند

به خانه ی عمویش میرفت ... جایی که قبلا فکر میکرد ،
امن ترین جا برای اوست !

اما اکنون این نظر را نداشت ... حتی از این خانه و اهالی
اش میترسید !

اگر حرف های علی صحت داشته باشد ... این خانه
اصلا امن نیست !

به نظرش علی راستگو ترین مردی بود که تا کنون دیده است

نمیتوانست دروغ بگوید و مطمئن بود حق با علی است !
مقابل خانه ی بهرام رسید ... نفس عمیقی کشید و زنگ
را فشرد

طولی نکشید که صدای زن عمویش را شنید
_ بله ؟

کمی سرش را بالا گرفت و به دروین آیفون خیره شد

_ هم ... هم ... تا ؟! _ منم !

_ بهرام ... بهنام ... همتا ! _

در باز شد و با لبخند و سری بالا گرفته داخل رفت
قدم اول را که روی سرامیک های حیاط گذاشت ، اعتناد
به نفسش بازگشت !

سرش را بالا گرفت و پر غرور به طرف داخل خانه ، گام
برداشت ... گام هایی محکم !

در راهرو به شدت باز شد و بهنام در چهارچوب در ایستاد ...

گویی هنوز حرف مادرش را باور نکرده بود که هاج و واج به همتا مینگریست ...

_ همتا !

دو بار پلک زد و سپس توانست لبخند بزند ...

با قدمی بلند به همتا نزدیک شد و دستاتش را برای خوش آمد گویی به او باز کرد

اما همتا دست راستش را بالا آورد و با سردی نگاهش کرد _ مرسی بهنام ...

بهنام به دستان باز مانده اش و همتایی که از کنارش گذشت نگاه کرد ... مبهوت از کار همتا پشت سرش راه افتاد و داخل خانه رفت ...



پایان فصل اول

فصل دوم

پروین زن بهرام خودش را جلوی در رساند تا با چشمان
خودش همتا را ببیند

هنوز باورش نشده بود که دخترک گم شده ، برگشته
است !

مقابل همتا ایستاد و با دقت به صورت و سپس سر تا
پای همتا نگاه کرد

_ چیزی شده زن عمو ؟

تازه به خود آمد و با دستپاچگی لبخند زد

_ نه ... نه دخترم ... سلام ... خوبی ؟ خوش اومدی !

_ سلام کردم ، متوجه نشدید !

خنده ای کرد و دست راستش را مقابل دهانش گرفت

_ اِوا ببخشید ... ههه ... راستش ... انقدر تعجب کردم که هول شدم !

همتا ابرو بالا انداخت و پر منظور جواب داد

_ بله دیگه ، دختری که قرار نبوده دیگه برگرده ، صحیح و سالم جلوی روتون ایستاده !

_ این چه حرفیه همتا جان !

به پشت سر پروین نگاه کرد و با دیدن عمویش ، نگاه و لحنش تلخ شد !

_ به به ... عموی نمونه ! چه عجب ... ما شما رو دیدیم !

بهرام اخمش عمیق شد و نزدیک تر آمد

_ چی میگی بابا جون ؟ نکنه برعکسه و بجای تو من نبودم ؟!

همتا پوزخند زد ... پوزخندی به تلخی قهوه ی ترک !

_ اول اینکه لطفا دیگه به من نگید باباجون ! فقط بابام منو اینطوری صدا میکرد ...

سپس نگاهی به پروین و بهنام و مجدداً بهرام انداخت و ادامه داد

_ ثانیاً ... مطمئن باشید اگر برعکس بود و شما بجای من ربوده میشدید و نبودید ... من زمین و زمانو بهم میدوختم تا شمارو نجات بدم ! نه عمو ... برعکس نشده ، ولی دنیا خیلی بی معرفت شده که آدم منتظر بمونه و عین خیالش نباشه که چی داره به سر دختر داداشش میاد !

نماند تا جوابی بشنود ... با لبهایی فشرده و دستانی مشت شده از کنارشان گذشت و از پله های ساختمان ویلایی که برای زن عمویش بود بالا رفت و داخل اتاق موقتی خودش شد !

در را بست و وسایلش را کنار در رها کرد ...
مانتو و شالش را روی تخت انداخت و از کند حوله اش را برداشت و خواست به حمام برود که در اتاقش باز شد
با دیدن بهرام پوزخند زد و حوله اش را بالا آورد

_ بعد از این همه وقت نبودن ... باید اول حمام برم !

بهرام با اخم نگاهش کرد و سرش را تکان داد

_ باشه ... حمام هم میری ، ولی اول جواب منو میدی !

همتا حوله را روی صندلی انداخت و دستانش را در هم
_ می‌شنوم! چلیپا کرد

_ دختری که من می‌شناختم، ادب برایش از آب هم واجب
تر بود... یاد ندارم بدون سلام و احوال پرسی از کنارم
گذشته باشی!

باز هم نیشخند پر منظور همتا نصیبش شد...

_ عمویی هم که من می‌شناختم، امکان نداشت بشینه و
دست رو دست بذاره تا برادرزاده اش رو بفروشن!

قطره اشکی از چشمش چکید و سرش کج شد

_ من همتام عمو... چطوری دلت اومد؟!!

_ چی شنیدی که انقدر بهم ریختی؟ چی بهت گفتن؟!!

در برابر صدای بالا رفته ی بهرام سرش را پایین انداخت

_ هیچی... فقط هیچی نصیبم شد... یه هیچی پر از

خالی... اینکه هیچی نبودم و نیستم... اینکه با وجود

* کت و کلی برج و دارایی پدر محرومم... هیچی سهمم

نشد و به خاطر دویست میلیارد فروخته شدم!

_ چرا چرت و پرت تحویل من میدی؟ چی بهت گفته

اون نامرد؟

همتا سرش را بلند کرد و با چشمان سرخ از بغض و اشکش
به بهرام خیره شد

_ گفتن به خاطر پول دزدیدیمت و قراره دویست میلیارد
بگیریم تا آزادت کنیم ، اما خب ... هر روز گذشت و من
مردم و زنده شدم و دست آخر گفتن قراره بفروشیمت به
شیخ های عرب !

بهرام کمی سیبل هایش را جوید ... خیرگی نگاه همتا
نمیگذاشت فکر کند و جوابی بدهد ...

_ چرا اینجوری نگام میکنی ؟ واقعا فکر کردی که من
بیخیال تو شدم؟

همتا ابرو بالا انداخت و سرش را کج کرد

_ نشدید؟

_ معلومه که نه ! تو تنها دختر برادر مرحومم هستی !

با این حرفش همتا به فکر فرو رفت ...
 انسان ها چقدر با هم متفاوت هستند !
 یکی به خاطر برادرش پا روی عقایدش میگذارد و برچسب
 دزد به خود میزند ...

یکی هم ...

برادرش را به هیچ میفروشد و مالش را میچسبد !
 _ خب ... بگید چکار کردید برام ؟ پولو جور کردید ؟
 _ تو که میدونی وضع شرکت خرابه و حسابدارمون
 پولهارو هاپولی کرد !

_ یعنی شما دویستا نداشتی بدی بهش ؟
 _ یجوری میگی انگار دویست هزار تومن بوده ! میلیارده
 دخترم !

_ برای شما پولی نیست ... مطمئنم بابام بجای شما بود
 هیچی ندارم ... دست و بالم بسته اس ! این کارو میکرد !
 _ من

همتا پوزخند زد ...

_ شما هیچی ندارید ... اوکی ... قبول ، سهم بابام چی ؟ از
 سهم بابام چقدر مونده ؟ از اون پولو میدادید !

بهرام چشمانش را درشت کرد و ابرویش را بالا برد
 _ یجوری میگی سهم بابام ، انگار من حقشو خوردم ...
 سهم بابات با پول های من ، همه اش رو پروژهِ ی چیتگر
 سرمایه گذاری شد!

_ خب ...

_ چی خب؟

_ سرمایه گذاری تون چی شد؟ به کجا رسید؟

_ میگم پولهامونو خوردن ... متوجه نمیشی؟!

_ سر من داد نزنید عمو! من بهنام نیستم!

بهرام خودش را کنترل کرد و با لحن آرام تری ادامه داد

_ منکه سر برادرم یا دخترش کلاه نمیذارم!

_ من گفتم کلاه گذاشتید؟

بهرام به تته پته افتاد ... مین مین کرد و در آخر دست به
 صورتش کشید ...

_ داشتم دوندگی میکردم که پولو جور کنم ... حالا بده
 همین جوری آزادت کردن؟ حتما باید پول بی زبونو
 میدادیم به اون مفت خورها؟!

همتا با بهت به بهرام نگاه کرد ... دهانش را باز کرد و
مجددا بست ...

لبخند تلخی زد و سرش را تکان داد

_ واقعا درکتون نمیکنم ... شایدم چون دختر ندارید
هیچی رو درک نمیکنید ! از کجا میدونید همینجوری
آزادم کردن ؟ هان ؟!

جوابش نگاه ناباور بهنامی بود که بی سرو صدا بین چهار
چوب در اتاق ایستاده بود ...

بهرام هم به پشت سرش نگاه کرد و با دیدن بهنام ،
اخمش عمیق تر شد

_ تو اینجا چکار میکنی؟

بهنام کاملاً داخل اتاق آمد و کنار پدرش ایستاد

_ غریبه که نیستم بابا ، از همه ی جیک و پوک شما خبر دارم ، اینم روش !

بهرام نگاهی به همتا و سپس به بهنام انداخت و دستی به سرش کشید

_ دیدن تیرشون به سنگ خورده و ولت کردن !

همتا باز هم پوزخند زد ...

_ ولم نکردن ... فروختنم !

بهنام و بهرام ، هر دو با شوک خیره اش شدند و بهنام قدمی نزدیک تر رفت ...

_ یعنی چی ؟ به کی ؟ چه بلایی سرت آوردن ؟ اذیت ... که نکردن ؟!

همتا سرش را بالا گرفت و مستقیم در نگاه بهنام جواب داد

_ شانس آوردم که طرفم یه جوونمرد بود ... منو خرید و وقتی فهمید چی شده ، آوردم جلو خونه!

صدای بلند و ناباور بهرام در اتاق پیچید !

_ اینها سیاه بازیه ... گولت زدن دختر ، جوونمرد کدومه ؟ از دار و دسته ی خودشون بوده ... دیدن پول دستشون

نیومده ، اینطوری بهانه کردن ، وگرنه مگه میشه
همینطوری آزادت کنن !

همتا با افسوس به بهرام نگاه کرد ... سرش را دو بار تکان
داد و حوله اش را بالا گرفت

_ برای خودم متاسفم ... فکر میکردم بیشتر از اینها
براتون عزیزم ... ببخشید من باید برم حمام !

به طرف سرویسی که در اتاقش بود رفت و وارد حمام شد
و در را بست ..

خودش را به آب داغ سپرد ... هنوز تنش درد میکرد و کمی
سرما خوردگی در بدنش مانده بود

دوش آب گرم کمی حال جسمی اش را بهتر کرد ، اما
روحش ... روحش در حال مردن بود !

امروز روی دیگری از عمو بهرامش را دید ... کسی— که به
خاطر پول از همه میگذرد !

هنوز امید داشت که حرفهای علی دروغ باشد ... دلش
میخواست یک سیلی به او بزند و بگوید عموی من بهترین
است ... اما ... امان از دلی که به شک بیوفتد ... تا
مطمئن نمیشد ، آرامش نداشت !

از حمام بیرون آمد و چند سرفه پیاپی هم ، گلوش را
خشک کرد ...

لباس هایش را پوشید و مقابل میز آرایش اتاق نشست
با لبخند به خودش در آینه نگاه کرد ...

!چقدر دلش برای دیدن خودش در آینه تنگ شده بود
همینکه روبروی آینه بنشیند و موهایش را شانه کند
گاهی معمولی ترین کارها هم برای آدم دست نیافتنی
میشود !

شانه اش را برداشت و با نگاهی خیره به آینه به موهایش
کشید ...

فکرش از علی پر بود و خالی نمیشد ... مدام تصویرش
مقابل چشمش بود ...

دلش میخواست بیشتر او را بشناسد ...
و در موقعیتی بهتر !

مثلا همان باشگاه سوارکاری تندر !
سشوار را به برق زد و روشن کرد و مقابل صورت و
موهایش گرفت ...

حرکت موج مانند موهایش ، حسی- خوبی بهش میداد ...
لبخند زد و سشوار را خاموش کرد ، دستی به داخل
موهایش کشید و سرش را به طرف چپ تمایل کرد ... اما
با دیدن کسی- که در اتاق ، تکیه داده به در اتاق ایستاده
بود ، چشمانش گرد شد و قلبش ضریان گرفت ...

بهنام با لبخندی نظاره اش میکرد ...
 دستش را روی قلبش گذاشت و اخم کرد
 _ چرا بدون اجازه وارد اتاقم شدی؟
 بهنام از دیوار فاصله گرفت و قدمی جلو آمد
 _ در زدم ، اما چون سشوار روشن بود نشنیدی ، کارت
 داشتم ، موهاش خیلی خوشگلن !
 همتا نگاهی گذرا به موهایش انداخت و سرش را بالا گرفت
 _ جواب حرف منو بده ، چکار داشتی که انقدر واجب
 بود بیای اتاقم؟
 بهنام جلوتر رفت و دقیقاً کنار صندلی اش ایستاد
 _ میخواستم باهاش حرف بزنم !
 _ خب ... میشنوم !
 سرش را جلوتر برد و نزدیک موهای همتا رسید ، اما همتا
 به سرعت از طرف مخالف بهنام ، از روی صندلی بلند
 شد و این فرصت را به بهنام نداد
 _ چی شده؟

بهنام لبش به یک طرف کشیده شد و ابروهایش بالا رفتند

_ از من میپرسی ؟ تو باید بگی چی شده ؟! چی شده که انقدر دلت پر بود !

همتا پوزخندی دردناک تحویلش میدهد و نگاه میگیرد
_ باز خوبه تو فهمیدی ، عمو که انگار هیچی براش مهم نبود !

_ بابام ...

به سرعت دستش را به حالت سکوت مقابل بهنام میگیرد تا ادامه ندهد

_ هیچی نگو ... نمیخوام چیزی بشنوم ... باباته و حق داری ازش طرفداری کنی ، ولی من فعلا نمیخوام چیزی بشنوم ، خودم باید بفهمم که چقدر برای عمو مهم هستم !

_ معلومه که مهمی !

_ گفتم که ... توجیه نکن !

بهنام باز هم قدمی جلو تر رفت و مقابلش ایستاد
دستش زیر چانه ی همتا نشست و سرش را بالا گرفت

_ چه بلایی سرت آوردن ؟ چکارت کردن که دل چرکین
شدی از ما ؟!

نگاهش را به بهنام دوخت و همزمان با حرفش ، قطره
اشکی از چشمش فرو ریخت ...

_ بهتره بگی چکارت نکردن !

سکوت کرد و در سکوت قطره اشک دیگری از چشمش
فرو ریخت ...

دل بهنام ریش شد و درد در تمام جانش نشست ...

فکش فشرده شد و دستش مشت ...

_ گیرشون میارم ... میکشمشون !

_ پلیس سر نخ پیدا نکرده بود ؟

با شنیدن حرف همتا ، دستپاچه شد و کمی من و من کرد
...

_ اِ ... پلیس ؟ راستش ... راستش بابا گفت اول ...

همتا با افسوس سرش را تکان داد

_ پس به پلیس هم خبر نداده بودید !

بهنام سکوت کرد و نگاهش شرمنده شد ... اما لحن همتا
تلخ تر از قبل شد

_ تا این حد براتون بی ارزش بودم ؟ که منو بیرن و هر
 بلایی میخوان سرم بیارن و حتی پیگیرمم نشید ؟!
 در جوابش بهنام فریاد زد ... فریادی که در کل خانه شان
 پیچید !

_ انقدر تکرار نکن که هر بلایی سرت آوردن !

همتا هم با صورتی سرخ شده از خشم صدایش بالا میرود
 _ پس چی بگم وقتی واقعیت این بوده ؟!
 هر دو نفس نفس میزدند و با خشم به یکدیگر نگاه کردند
 ...

بهنام زودتر توانست خودش را آرام کند ، دستش را پیش
 برد تا دست همتا را بگیرد که همتا خودش را عقب کشید

_ طرفم نیا ... فعلا اصلا نمیخوام دست هیچ احدی بهم
بخوره !

از اتاق بیرون رفت و در را روی صورت بهنام گیج مانده
بست !

تمام حرفهای همتا یک معنی داشت ... فقط یک معنی !
سرش داغ شد و با خشم به پشت سرش نگاه کرد
تصویرش در آینه به او دهن کجی میکرد ...

اولین چیزی که دستش آمد ادکلن روی میز بود که براشت
و با شتاب زیادی آن را به آینه کوبید

صدای هزار تکه شدن آینه در کل خانه پیچید و همتایی
که روی پله ها بود و داشت به طبقه ی پایین میرفت را
متوقف کرد !

پروین هراسان از پله ها بالا آمد و به همتا نگاه کرد
_ صدای چی بود؟

_ نمیدونم ... ولی ... بهنام تو اتاق منه !
پروین چشمانش گرد شد و به گام هایش سرعت داد و
بقیه ی پله ها را دوتا یکی بالا رفت
در اتاق همتا را باز کرد و بهنام را نشسته، روی تخت دید
!

به میزآرایش و آینه ای که هزار تکه شده بود نگاه کرد و
بوی عطری که در فضا پخش بود، در مشامش نشست
...

جلوتر رفت و دست به سرش کشید که بهنام سرش را بالا
گرفت

_ چکار کردی با خودت ؟

بهنام با لب هایی لرزان و پر بغض ... تمام تلاشش را کرد تا
اشکش فرو نریزد

_ دارم از دستش میدم !

_ نه ماما جان !

بهنام با فکی فشرده نگاه از مادرش گرفت

_ بابا مقصره ... همتا رو آزار دادن و از اینکه طرفش برم
هراس داره و تمام اینها تقصیر باباس !

_ با خودت نکن اینطوری مادر !

_ من دوستش داشتم ... خیلی هم دوسش داشتم ... اینو
همه تون میدونستید !

پروین با لبخندی پر بغض ، دست به سر پسرش میکشد
تا کمی آرامش کند !

_ همه چی درست میشه ... بهت قول میدم !

یک روز پیش پدر و مادرش در خانه مانده بود و امروز سر کارش رفته بود

با جدیت تمام کارهایش را انجام داد و تا ظهر حتی وقت فکر کردن به کسی یا چیزی را هم پیدا نکرد

زمان ناهار شد و مادرش برایش غذا داده بود

به آبدارخانه ی شرکت رفت و به آبدارچی شرکت که مش رحیم نام داشت ، خسته نباشید گفت

مش رحیم با لبخند نگاهش کرد ... این پسر— را خیلی دوست داشت ، در سربه زیری زبان زد بود و اخلاقش حرف نداشت !

— یه چایی برات بریزم پسر؟

— دست شما درد نکنه ، ممنون ، ناهارمو میخورم بعد ...

_ باشه بابا جان

غذایش را گرم کرد و پشت میز نشست ... قاشق اول را پر کرد و یاد دخترک تخس این روزهایش افتاد
من از عدس پلو بدم میاد !

پس خودت غذا بپز !

اش لبخند مهمان لبش شد ... بی ادب - بی کلاس !

با یادآوری

با هر قاشق بیشتر خاطره اش در ذهنش زنده میشد ...
چقدر دلتنگش بود ... گویی سالها او را میشناخته و اکنون
سالهاست که از او دور است !

قرار بود یک روز قیمه برایش بپزد و هرگز این فرصت
پیش نیامد !

دخترک تنبل پررو !

هیچ کاری بلد نبود و فقط دستور میداد !
با لبخند سرش را تکان داد و از فکر بیرون آمد
باید فراموشش میکرد ، او وصله ی تن - او نبود !
_ بابا جان ...

با شنیدن صدای مش رحیم سرش را بالا گرفت و سوالی
نگاهش کرد

_ میگم ... اگه غذاتو دوست نداری ، میخوای برات یه
چیزی برم بگیرم ؟

_ نه عمو ... چطور ؟

_ آخه کی تا حالاس زُل زدی به غذاتو فقط باهاش بازی
میکنی !

با بهت نگاهی به ساعت کرد ... بیست دقیقه گذشته بود
و او فقط یک قاشق خورده بود ...

به خودش آمد که ده دقیقه بیشتر وقت نداشت و هم
غذا نخورده بود ، همچای بعد از ناهارش را

تا عصر—کارهایش را کرد و قرارهای این هفته را با تلفن هماهنگ کرد

کلی کار بر سرش ریخته بود و اگر خوب دقت میکرد، حتی فرصت نداشت به آن دختر چشم عسلی گستاخ فکر کند!

کیف پاسپورتی چرمش را برداشت و روی شانه اش انداخت و موبایل و گوشی اش را هم از روی میز برداشت از اتاقش بیرون رفت و به ساعتش نگاه کرد...

ساعت از هفت گذشته بود و تا به خانه میرسید تقریباً نه میشد!

دکمه ی آسانسور را زد و منتظر شد، با توقف آسانسور سرش را بالا گرفت که داخل برود

رئیسش داخل آسانسور بود و با لبخند نگاهش میکرد
— سلام

— سلام ابراهیمی جان، خوبی؟

— به لطف شما... ممنونم

کنار هم ایستادند و نیازی نبود دکمه ی پارکینگ را بزنند، چرا که از قبل آقای فتوحی زده بود

— خوب شد دیدمت

کمی سرش را بالا تر گرفت و به چشمان فتوحی نگاه کرد
_ چیزی شده قربان؟

_ نه ... آخر هفته یه مهمونی داریم ، میخوام که تو هم
باشی !

_ مهمونی کاری؟

_ نه به اون صورت ... از بچه های شرکت فقط رستمی
میاد ، که اونم دست راستمه و نمیشه نباشه ... بیشتر
خانوادگی حساب میشه !

_ لطف دارید که منو از خودتون میدونید ، ولی خب ...
چطوری بگم ... من خیلی اهل مهمونی های خانوادگی و
دورهمی نیستم !

فتوحی دستش را به پشت علی کوبید و با لبخند جواب
داد

_ میدونم زیاد از حد سر به زیری و اهل هیچی نیستی ،
ولی دیگه وقتشه کم کم اهل همه چی بشی- ، دو روز دیگه
زن بگیری که نمیتونی شونه خالی کنی و مهمونی نبریتش !
لبخند شد و سرش را پایین انداخت ...

_ حق با شماست ... ولی با این وضع کشور ، فکر نکنم
اصلا بشه ازدواج کرد !

فتوحی ابرو بالا انداخت و چهره‌ی متعجب به خودش گرفت

_ مگه وضع کشور چشه ؟!

همان موقع به پارکینگ رسیدند و هر دو از کابین بیرون رفتند ...

مادامی که به سمت ماشین هایشان گام برمیداشتند ، صحبتشان را ادامه دادند

_ برای شما که قیمت نون از پونصد تومن بشه سه یا پنج هزار تومن ، فرقی نمیکنه ... ماشین ها و املاکتون یک دفعه ارزششون بیست برابر شده و منطقیش اینکه که از وضعیت مملکت راضی هم باشید ... ولی برای منی که یه کارمند ساده ام و تنها داراییم یه ماشین قراضه اس ، باید خواب ازدواجو ببینم رئیس !

هر دو به حرف علی خندیدند و فتوحی پاسخ داد

_ هرچی هم وضع بد باشه ، تو انقدری جنم داری که هم زن بگیری ، هم زندگی تو بچرخونی !

گوشی اش را روشن کرد و با سیلی از پیام ها روبرو شد
 ابروهایش بالا رفته و پیام هایش را باز کرد
 بیشترین پیام متعلق به لاله بود ... دوست کودکی و حالش
 !

شماره اش را لمس کرد و منتظر پاسخ شد
 هنوز همتا حرفی نزده بود که صدای طلبکار لاله در
 گوشش نشست

_ بهههه ... بین کی زنگ زده ... همتا خانوم !

_ سلام

_ گیریم که بگم علیک سلام ، با اعصابی که بهم ریختی
 میخوای چکار کنی ؟!

اخمی کرد و صدای گوشی را بیشتر کرد

_ چی میگی لاله ؟ درست حرف بزن ببینم چی میگی تو !

_ چشم پرنسس ... عرض میکردم که ...

_ اههه ... لاله ... درست حرف بزن !

_ هیچ معلوم هست چند وقته کجایی ؟ چرا یهو گم و گور شدی ؟ از مهمونی که زود زدی بیرون و بعدش که گوشیت خاموش بود و خودتم یه زنگ نزدی ... نمیگی نگرانتم میشم ، اینه رسم رفاقت ؟ کم بوده بود پیام سراغ عمو ت !

_ وایای ... لاله امون بده دختر !

_ بفرما ... اینم امون ... بگو ببینم کجا بودی ؟

کمی مردد بود ... دلش نمیخواست کسی - جریان ربوده شدنش را بداند ، حتی لاله که از بهترین دوست هایش بود

_ به عموم یا بهنام زنگ نزدی ؟

_ نه ... دیگه روم نشد ، ولی نگران شده بودم و قصد داشتم امروز یا فردا پیام دنبالت !

لبخندی میزد و با آرامش بیشتری جوابش را میدهد

_ مریض بودم

_ برررو ... چه مرضی بوده که گوشیتو خاموش کردی !

_ باور کن ... از اون شب حال نداشتم ... چند روز تب و لرز داشتم ... الان تازه دو روزه بهترم و همین الان گوشی رو برداشتم !

- _ چه مریضی گرفته بودی که انقدر طولانی بوده ؟
- _ سرما خوردگی بود ، ولی اولش اهمیت ندادم و دکتر نرفتم ... بعدش کار دستم داد ... حتی هنوزم سرفه هام خوب نشده !
- _ خاک تو سرت نکن ... بهت نمونه و آسم بگیری !
- _ نه ... فکر نکنم !
- _ یه متخصص آسم و آلرژی هم برو ... سرفه ی طولانی مدت خوب نیست ممکنه عارضه بده !
- _ باشه حالا یروز میرم ... چه خبر؟
- _ هیچی ، منو بچه ها شب میریم پاتوق همیشگی مون ، میخوای تو هم بیا
- _ کجاست؟
- _ یه کافه توی دادمان
- _ یه کم دوره ... ولی خب ... شاید اومدم ، حوصله ام سر رفته !
- _ معلومه ، چند وقته خونه بودی !
- _ اوهوم ...
- _ راستی ...

_ چی؟

_ آخر هفته هم مهمونی دعوتیم

_ کجا؟

_ خونه ی نازی

_ نازی؟

_ نازی فتوحی ... همونی که دانشگاه ما بود و بعد از
لیسانسش برگشت ایران !

_ آهان ... همون چشم و ابرو مشکیه ؟

_ خودشه

_ چه مهمونی ای هست حالا ؟

_ یجورایی خانوادگیه ، ولی نازی دوست هاشم دعوت
کرده !

_ یعنی جو دوستانه نیست ؟

_ نه دیگه ... این باباش حاجی فتوحیه و جلوش باید
مودب بود ... خواستی بیای ، لباس درست و درمون
بپوش !

به حرفی که زده میخندد و همتا به لبخندی اکتفا میکند

_ حاجی باشه که باید با حجاب بریم مهمونی شون !
بیخیال لاله !

_ نه عشقم ... حاجی از اون حاجی مکه ندیده هاس ...
یعنی فقط به اسم و رسمش لقب حاجی گرفته ، وگرنه یه
پیراهن بلند ، یاکت و شلوار هم بپوشی بیای حله ، دیدی
که نازی هم حجاب روسری نداره

_ آره ... ولی سخته ... شاید خانواده اش هم خوششون
منم نیاد ما بریم ، بخصوص که من اصلا دعوت نیستم !

_ دیوونه ای ؟ نازی بچه هارو دعوت کرده و به
گفت بهت بگم بیای ... یادته که آلمان بودیم ، فقط ما
دو تا تو کلاس ایرانی بودیم و اونم یسره آویزون ما بود !

_ آره ... ولی الان فرق میکنه ... تو برگشتی ایران و الان با
اگه نیای ! اون جور شدی ، اما من خیلی وقته ندیدمش !

_ دیوونه ای

_ ببینم چی میشه

_ با شاهین میاییم دنبالت ...

_ خودم که ماشین دارم

_ میدونم ، محض اینکه خجالت نکشی میگم

_ بهت خبر میدم

_ اوکی ، امشب چی ؟ امشب میای ؟

_ هنوز بدنم بی حاله ... اگه بتونم ، میام !

_ باشه عزیزدلم ... تو همه جوره عزیزی !

_ زیون باز !

هر دو میخندند و خداحافظی میکنند ...

دلش برای خنده های بی تکلف و دوستانه اش تنگ شده
... برای شوخی های بی حد و مرزشان و خندیدن بی قید و
شرط !

پیراهن طوسی با شلوار طوسی پوشید و کروات نوک
مدادی زد ...

موهای مشکی رنگش را رو به بالا شانه زد و ادکلن تام
فورتش را روی گردن و مچش زد ...

لبخندی مزین چهره اش شد و کیف پولش و موبایلش را
داخل جیبش گذاشت و گوشی اش را برداشت

از اتاق بیرون رفت و با نگاه دنبال مادرش گشت

مثل همیشه او را کنار پدرش دید

باز هم به یاد سادگی محمد و رندی بهرام افتاد

خشمش زیانه کشید و نفس عمیق کشید

نزدیک مادرش رفت و روی موهایش را بوسه زد

_ خوبی قربونت برم؟

مریم سرش را بالا گرفت و با چشمان قهوه ای شفافش به

پسرش نگریست

_ من قربون تو برم ، نگو این حرفو

علی مردانه خندید و لب مادرش را کشید

_ خودم تا ابد قربونتون میرم !

_ خدا نکنه مامان !

_ داری میری؟

_ با اجازه ی شما ... کاری نداری؟

_ مواظب خودت باش

_ چشم

سپس کنار تخت پدرش زانو زد و دستش را روی موهای پدرش کشید

_ شما چی حاج احمد؟ امری نداری؟

پدرش در سکوت لبخند زد ... نگاهی با نگاه علی تلافی کرد و دل علی ریش شد

پدرش مرد مقتدری بود و اکنون باید سرش را بالا گرفته و صدای خنده اش در خانه میپیچید

سرش را جلو برد و پیشانی پدرش را نشانه گرفت

قطره اشک مزاحمی به چشمش نیشتر زد و سریع بلند شد و پشت به پدر و مادرش ایستاد

حوصله رفتن به این مهمانی را نداشت ... حتی دل و دماغ هیچ جایی را نداشت ..

اما مجبور بود برود ... نمیتوانست دعوت فتوحی را رد کند

به طرف در رفت و از مادرش خداحافظی کرد

کفش های مشکی و واکس خورده اش را پوشید و از خانه بیرون رفت ...

با حاج فتوحی سلام و احوال پرسى کرد و با تعارفاتش
داخل آمد ...

فتوحی دستی پشت کمرش گذاشت و به خاطر اینکه
صدایش در شلوغی مهمانی به گوش علی برسد ، سرش را
بچه ها بیان که باهات آشنا بشن نزدیک گوش علی آورد
_ من برم بگم خانوم

علی با لبخند سرش را تکان داد و نگاهش در بین جمعیتش
به گردش در آمد

سالن بزرگ خانه ی فتوحی به دو قسمت تقسیم شده
بود و جوان ها در یک طرف و مسن ها در طرف دیگر
سالن نشسته بودند ...

پسر- جوانی پشت پیانوی بزرگ گوشه ی سالن نشسته بود و نوای دلنوازی را مینواخت

اکثراً چند دسته ، چند دسته ، نشسته بودند و مشغول صحبت و خنده بودند

جو مهمانی خوب بود و خبری از بزن و برقص های آنچنانی نبود!

البته که در خانه ی حاج فتوحی ، همین که دختر و پسران با آزادی و راحتی تمام ، کنار یکدیگر نشسته و صدای خنده شان در تمام خانه پیچیده بود ، جای تعجب داشت !

خواست نگاه از روبرویش بگیرد که با دیدن دختر که نیم رخش به او بود و کنار دوستانش ایستاده بود و میخندید ، سر- جایش خشک شد !

پلک زد و خواست با دقت بیشتری نگاهش کند که دختری با قد بلند و موهای مشکی مقابلش ایستاد و با لبخند به او سلام کرد

خواست با اخم از کنارش بگذرد که دستی پشت کمرش نشست و صدای فتوحی در گوشش _ اینم دختر من ، نازی !

_ سلام علی آقا

نگاهی به فتوحی و سپس به دخترش انداخت و حین سلام گفتن ، نگاهش را به زمین دوخت

_ خانمم دستش بند بود ، به نازی حان گفتم بیاد ، تا بعد مادرش هم برسه

_ مصدع اوقاتشون نمیشدین !

فتوحی لبخندی زد و به سر تا پای علی نگاه کرد
علی اما نگاهش خیره به زمین بود و ذهنش در گرو دختری
که چند لحظه پیش دیده بود و با او مو نمیزد !
فتوحی نگاهی به دخترش و علی کرد و با گفتن تنهاتون
میدارم ، از آنها دور شد

نازی عملاً بلامتکلیف ایستاده بود و دلش میخواست سر از تن این کارمند نامبر وان پدرش جدا کند !
 کارمندی که این روزها اکثراً حرفش در خانه زده میشد و پدرش برایشان خواب هایی دیده بود
 پسری که نجابتش زبان زد پدرش بود و اکنون ، کم مانده بود سرش را در یقه لش فرو کند تا نگاهی به نازی نیوفتد !

_ نمیشین؟

با حرف نازی ، سرش را بلند کرد و لحظه ای با او چشم در چشم شد

_ چرا ... اتفاقاً قبل از حضور شما ، نگاه کردم ببینم کجا بشینم

نازی لبخند زد و با ناز نگاه از علی گرفت

_ پس من مزاحم شما شدم !

_ نه ... اختیار دارید !

_ بفرمایید از این طرف

او را به سمتی که جوان تر ها نشسته بودند راهنمایی کرد و دو مبلی که گوشه ی سالن ، نزدیک هم قرار داشت را نشان داد

_ بفرمایید اینجا بشینید

علی سرش را به تایید تکان داد و با دست به نازی تعارف کرد

بود! الحق که پدرش حق داشت ، مدام تعریفش را کند
این مرد ، یک جنتمن واقعی

ابتدا نازی و سپس علی نشستند ... نازی با دست به یکی
از پیش خدمتان اشاره کرد تا برایشان میوه بیاورد
میوه های خورد شده ای که به زیبا ترین شکل و رنگ ،
در ظرف های استوانه ای قرار گرفته بودند
علی ظرفی برداشت و تشکر کرد ، سپس نگاهش گرداگرد
سالن چرخید و باز هم به او رسید ...

اوپی که بی خبر از حضور علی ، در جمع دوستانش
ایستاده و خنده ی از ته دلش ، دل از هر بیننده ای میبرد
!

با صدای نازی ، به خودش آمد و نگاهش را معطوف
_ بفرمایید میل کنید نازی کرد

_ ممنونم ... ببخشید ...

_ بفرمایید؟

علی با سر اشاره ای به آن جمع کرد و نگاهی گذرا به نازی انداخت

_ اون اکیپ از دوستانتون هستند ؟

نازی با لبخند سرش را تکان داد

_ بله ، اونها بهترین دوستای من و چون مهمونی جوش خودمونی تر بود ، فقط دوستهای صمیمی و خاص دعوت شدن ... چطور مگه !؟

علی کمی دستپاچه شد و شانه بالا انداخت

_ هیچی ... هیچی ... فقط کنجکاو شدم !

_ اگه دوست داشته باشید ، میتونم باهاشون آشناتون کنم !

_ البته ... با کمال میل !

_ میوه میل بفرمایید ... بعد بریم پیششون

_ ممنون ، الان میل نمیشه

_ باشه ، هر طور راحتین

نازی بلند شد و علی هم از روی مبل برخاست و پشت سرش راه افتاد

به جمع جوانانی رسید که صدایشان در سالن پیچیده بود
و مشغول بحث در مورد موضوعی بودند
پسران و دخترانی که کنار هم ایستاده بودند ..

نگاهش فقط به یک نفر خیره بود ...
دختری که لباسی به رنگ بژ پوشیده بود و موهایش را
آزادانه روی شانه اش ریخته بود
هنوز او را ندیده بود و لبخند روی لبش خودنمایی میکرد
...

با صدای نازی ، همه ساکت شدند و به نازی چشم
دوختن
علی هم پشت سرش ایستاد و در سکوت او را زیر نظر
گرفت

_ بچه ها ، میخوام یکی از همکارهای بابا رو بهتون معرفی کنم

همه با تعجب به اطرافشان نگاه کردند و یکی از پسران با خنده به حرف آمد

_ جون مادرت بیخیال - دوست و رفیقای بابات شو ، اون ها سن پدربزرگ مارو دارن !

همه به حرفش خندیدن و نازی با لبخند تابی به گردنش داد و به علی که پشت سرش ایستاده بود نگاه کرد

_ هیچ هم اینطور نیست ... علی آقا از خودمونه !

با شنیدن نام علی ، همتا ، همچون برق گرفته ها از فکر بیرون آمد و به ضرب سرش را بلند کرد و امتداد نگاه نازی را دنبال کرد

گمان میکرد فقط یک تشابه اسمی است ، اما کسی را دید که هرگز باور نمیکرد به این زودی ببینتش !

دهانش را باز کرد و بست و هیچ صدایی از گلویش خارج نشد

علی اما با لبخند سلامی به جمع کرد و در آخر نگاهش در چشمان همتا نشست

همان موقع خانمی نازی را صدا زد و با عذرخواهی از علی و دیگر دوستانش از آنها دور شد

مردها با علی دست دادند و دخترها هم ابراز خوشبختی از آشنایی اش کردند ...

اما این میان ،تنها کسی که ساکت و صامت بود ، همتا بود !

دلش به لرزه افتاده بود و نه تنها دلش ... که در تمام جان و تنش زلزله به پا شده بود !

علی سری برای همتا تکان داد و همتا لبخند زد
نگاه علی برایش سنگین بود ... زیادی سنگین بود این نگاه
ساکت و پر از حرف ...

پیراهنی به رنگ بژ پوشیده بود ... آستینش بلند بود و یقه اش بسته ...

خیره شده !تنها مشکش قدش بود که تا روی زانو بود !
دقیقا جایی که علی دقایقیست به آن
روی زانوی همتا !

دستی بین موهایش کشید تا از استرسش کم شود
اما نگاه علی با دست همتا حرکت کرده و در خرمن
موهایش گم شد

لاله بود که به دادش رسید و بدون هیچ سوالی ، دست
همتا را گرفت و او را به وسط سالن کشید تا همراه
رقصش باشد

که بی همتا بود !فک علی فشرده شد و دستش مشت !
نگاهش خیره به همتایی بود

همچون دریای موج تاب میخورد و چشم ها را خیره به
خود میکرد ...

گرمش شده بود و عرق روی پیشانی اش شره میکرد

با دستمال عرقش را پاک کرد و بی توجه به مردی که با چشمانی غضبناک به او خیره شده ، به راهرویی که انتهای سالن قرار داشت رفت ، تا به سرویس بهداشتی برود هنوز دستش به دستگیره ی در نرسیده بود که دستی بند- بازویش شد و او را عقب کشید تا خواست زبان باز کند ، نگاهش در نگاه سرخ علی نشست ...

_ علی ...

_ من- بی غیرت هنوز شوهرتم و تو با این سر و وضع جلوی کلی چشم نا پاک میرقصی و عشوه میای !
همتا چشم گرد کرد و دستش را عقب کشید
_ شوهر ؟!

_ بله شوهر ... یادت که نرفته ؟ اون یک ماه- لعنتی هنوز تموم نشده !

همتا پوزخند زد و با ناخن به آرامی روی صورت علی ، خطی فرضی کشید ...

_ اگه تو اون یک ماه رو جدی گرفتی ، باید بگم که من اصلا جدی نگرفتمش !

_ حداقل به عهدت پایبند میموندی !

_ حرف هات مسخره اس و من اصلا قبولشون ندارم ...
 دستی به کمرش گرفت و تابی به گردنش داد و ادامه داد
 _ ببینم ... تو الان به خاطر اینکه من هنوز بهت محرمم
 برام غیرتی میشی و رگ گردنت باد میکنه ؟!
 _ خب... آره !

_ ولی من میگم اینطور نیست !
 سرش را کمی جلو آورد و با نگاه به دو طرف راهرو و
 مطمئن شدن از اینکه کسی- نزدیکشان نیست ، با صدای
 آرامتر ادامه داد
 _ تو برام غیرتی میشی چون منو دوست داری !

علی نیشخند زد و طره ای از موهای همتا را در دست
 گرفت ...
 _ دوست که ... دارم ... ولی ...

نگاه از موهای همتا گرفت و به چشمانش خیره شد
 _ چه فایده وقتی تو دلت با من نیست؟
 همتا لبخند زد ... در دلش از اعتراف علی غوغایی بپا شده
 بود ...

اما ظاهرش را حفظ کرد تا به غرورش خدشه وارد نشود
 _ زوری که همیشه ... راستی ... شما اینجا چکار میکنی
 حاجی جون؟!

شیطنت کلامش لبخند به لب علی آورد ... هرچند که
 تلخی جمله ی اولش ، طعم دهانش را چون زهر کرده بود
 !

_ دعوت بودم خانوم
 _ آخه شمای برادر بسیجی کجا ... این محفل فسق و
 فجور کجا !

علی مردانه خندید و بدون اینکه حواسش باشد ، دستش
 را پیش برد و با انگشت شست و اشاره ، لب همتا را
 کشید

_ دلبری نکن که اینبار بدزدمت ، پست نمیدم !

همتا هم خندید و با عشوهِ سرش را عقب کشید

_ شاه کلید زندانت دست خودمه !
 علی با لبخند به آرامی زمزمه کرد
 _ ماه کنعانی من ، مسند مصر آن - تو شد
 وقت آن است ، که بدرود کنی زندان را
 دستش را روی قلبش گذاشت و ادامه داد
 _ تو دیگه صاحب این هستی و صاحب منسب شدی ...
 زندانی اگر باشه ، برای منه

نازی چشم چرخاند و علی را نیافت ، با تعجب خواست
 به حیاط برود و ببیند آنجا رفته ، که با ورودش به راهرو
 علی و همتا را خندان و نزدیک هم دید
 بهت در نگاهش نشست و با تعجب پلک زد
 این دو در این مدت کم چقدر با هم صمیمی شدند!
 سرفه ای کرد تا حضورش را اعلام کند و با لبخندی
 ظاهری به طرفشان گام برداشت

ابروهایش را بالا برد و نگاهش بین علی و همتا گردش کرد
_ شماها اینجاید ؟

علی سرش را پایین انداخت و همتا لبخند زد
_ آره نازی جون ، داشتم با علی آقا صحبت میکردم
نازی پر منظور نگاهش را به همتا رساند
_ اینجا ؟ وسط راهرو !

همتا شانه بالا انداخت
_ چه اهمیتی داره آدم ها کجا اولین بار با هم آشنا میشن
؟

حرفش چون خنجر وارد قلب نازی شد
_ چه زود باهم آشنا شدید ، آخه بابا میگفتن که آقای
ابراهیمی خیلی خجالتی هستن و به این زودی ها یخشون
باز نمیشه ، برای همین به من گفتن پیام ببینم چیزی
احتیاج ندارن !

همتا لبخند زد و دستانش را کمی بالا آورد و کف دستانش را رو به بالا و دو طرف شانۀ اش قرار داد و نمایشی—
چشمانش را در کاسه گرداند

_ نمیدونم ... شایدم در برابر من یخی براشون باقی نمونده
که آب بشه !

به علی نگاهی انداخت و خنده ای که حسابی دل میبرد ،
بر لب نشاند و قدمی فاصله گرفت ...

دست راستش را بالا گرفت و چهار انگشتش را به حالت
خداحافظی خم و راست کرد و از کنار نازی گذشت

نازی به علی چشم دوخت ... اما علی را خیره به راهی که
_ علی آقا ! همتا رفته بود دید !

علی با تاخیر نگاهش را به طرف نازی سوق داد
_ بله ؟

_ میخواهید بریم حیاط قدم بزنیم ؟

علی که حسابی گرمش شده بود و دلش میخواست از این
جو پیش آمده فرار کند ، با روی باز پذیرفت و با لبخند
حرف نازی را تایید کرد

نازی هم متعاقباً لبخند زد و با دست به انتهای راهرو
اشاره کرد

_ بفرمایید لطفا

نگاهش به راهرو بود ... اما دقایقی گذشت و خبری از
نازی و علی نشد !

حسادت زنانه به دلش چنگ زد و تمام حس خوبی که از
علی گرفته بود ، از بین رفت ...

با اخم به روبرویش خیره شد و شربت بلوبری اش را
لاجرعه نوشید

لاله که متوجه تغییر حالتش شده بود ، با کنجکاو سرش
را نزدیک گوش همتا آورد ، تا صدایش در صدای موسیقی
پخش شده ، به گوش همتا برسد

_ چرا تو لکی؟!

_ خسته شدم ... مهمونی خسته کننده ایه!
 لاله با تعجب به اطرافش نگاه کرد و مجدداً به همتا خیره
 شد

_ همه چی خوبه که ... همون موسیقی لایت و کلاسیکی
 که دوست داری ... خبری از دود و دراگ نیست ... از
 نوشیدنی های پر دردسرم اثری نیست ، پس چته تو ؟!
 _ هیچی بابا ، سرم درد میکنه

سین جیم میکنی ؟! _ تا یه ربع پیش که خوب بودی !
 _ اههه ... لاله

_ چرا بهت بر میخوره ؟ بی حال و حوصله شدی ،
 میخوام سرحال بیای !

_ سرم که درد میگیره ، فقط باید بخوام تا آرام بشم !
 _ یعنی میخوای بری ؟

_ آره
 لاله نگاهی به ساعت انداخت و با اکراه به همتا نگاه کرد
 _ پس لااقل صبر کن ، شام بخور ... بعد برو ...
 _ آخه ...

_ زشته همتا ...

_ خیلی خب ... بعد از شام میرم
نگاهش در سالن چرخید و به دختر و پسرهایی که دور
پیانو ایستاده بودند رسید ...
با تعجب ، چشمانش را ریز کرد و با اخم کم رنگی خیره
شان شد

_ اونجا چه خبره؟

لاله هم نگاه همتا را دنبال کرد و با دیدن دایره ی بزرگی از
!دوستانشان ، دست همتا را گرفت و به آن سمت کشید
_ بیا بریم ببینیم چه خبر شده باز

جلو تر رفتند و با شنیدن صدای یکی از پسر-ها با تعجب
به یکدیگر نگاه کردند

پسر-لاغری که چته ی ریزی داشت و با صدای جادویی
هم نوا با موسیقی ترانه ای از فرهاد میخواند

همتا زیر لب به آرامی زمزمه کرد و با ریتم موسیقی سرش را
باعث شد علی و نازی را به فراموشی بسپارد تکان داد ...
جو پیشآمده

در واقع دنبال راه فراری از فکر به آن دو بود ...
با حرف لاله با بهت چشمانش را درشت کرد و به لاله
چشم دوخت ...

— چی؟

— چیه مگه؟ میگم حالا تو بخون!

— من؟!

— هنوز یادم نرفته که چه صدای زیبایی داشتی!

— بیخیال لاله، الان اصلا حسش نیست!

— بخون دیگه... یه ترانه ی به یاد موندنی بخون

با به خاطر آوردن ترانه ی مورد علاقه اش لبخند روی لبش آمد و درخواست لاله را پذیرفت...

وارد سالن شدند و نگاهش بی اختیار به سمت جایی کشیده شد که ابتدا همتا و دوستانش گرد هم ایستاده بودند

با دیدن جای خالی همتا، نگاهش در سالن به دنبالش گشت و به گروه زیادی که دور پیانو ایستاده بودند رسید

همان لحظه دست نازی روی آستین پیراهنش قفل شد و
او را صدا زد

_ بیا بریم ببینیم اونجا چه خبره ...

هر چه جلو تر رفتند ... صدای موسیقی و زنی که با او هم
نوا میخواند واضح تر شد

صدا برایش آشنا بود ... خیلی آشنا ...

اما زیباتر از هر زمان دیگری در گوشش که نه ... در
جانش مینشست ...

گل گلدون من شکسته در باد

تو بیا تا دلم نکرده فریاد

گل شب بو دیگه ، شب بو نمیده

کی گل شب بو رو ، از شاخه چیده

جلو تر رفت و در نزدیک ترین جا به او ایستاد و با
دیدنش دستانش مشت شدند

او شرعاً همسرش محسوب میشد و اکنون در برابر این
 همه چشم و گوش نامحرم ، مشغول خواندن بود !
 آن‌هم با آن صدای زیبا و جادویی اش...

گوشه ی آسمون ... پر رنگین کمون
 من مثل تاریکی ... تو مثل مهتاب

اگه باد از سر زلف تو نگذره
 من میرم گم میشم ، تو جنگل خواب

گل گلدون من
 ماه ایوون من
 از تو تنها شدم

چو ماهی از آب
 گل هر آرزو

رفته از رنگ و بو
من شدم رودخونه

دلم یه مرداب
آسمون ابری میشه
اما گل خورشید
رو شاخه های بید
دلش میگیره
دره مهتابی میشه
اما گل مهتاب
از برکه های آب
بالا نمیره
تو که دست تگون میدی
به ستاره جون میدی
میشکفه گل از گل باغ
وقتی چشمات هم میاد
دو ستاره کم میاد

میسوزه شقایق از داغ
گل گلدون من
ماه ایوون من
از تو تنها شدم
چو ماهی از آب
گل هر آرزو
رفته از رنگ و بو
من شدم رودخونه
دلم یه مرداب



ترانه ی گل گلدون از سیمین غانم

تمام سالن برایش دست زدند ... دست زدند و از صدای
خوبش تعریف کردند ...

دست زدند و کنار هم از چهره ی خوبش گفتند ...
دست زدند و آتش به دل مردی زدند که نام همسرش را
یدک میکشید !

زنی که اکنون خواننده ی بزم شده بود و محفلشان را گرم
کرده بود ، زن - او بود !

دلش میخواست ، مشتش را در دهان یک به یک مردانی
که از لب و دهان زیبای همتا تعریف میکردند بکوبد و
دندان هایشان را خورد کند!

هیچ کسی نمیدانست چه ارتباطی بین آن دو است
نمیتوانست فریاد بزند که این زن صاحب دارد و او ... دل
در گرویش دارد !

او مانند صیادی بود که به بند کشیده شده بود !
شانس با او یار بود که خانمی با صدای بلند ، همه را برای
صرف شام خواند !

همه پراکنده شدند ... فقط همتا ماند و چند تن از
دوستانش و علی !

هنوز قدمی فاصله نگرفته بود که سرفه های پشت سر
همش ، مانع از حرکتش شد

به پشت سرش نگاه کرد و با دیدن صورت سرخ همتا ،
هراسان خودش را به یکی از پیش خدمتان رساند و
معدنی و لیوانی را مقابلش گرفت تقاضای لیوانی آب کرد

پیش خدمت بطری آ
که با ضرب بطری را از دستش چنگ زد و نزد همتا
بازگشت

هنوز هم سرفه میکرد و دوستانش فقط نگاهش میکردند
!

– چی شدی یهوپی؟

بیدنگاهی به لاله انداخت و با بی حالی باز هم سرفه کرد
به آرامی مشت کوچکش را روی قفسه ی سینه اش کو
تا راه تنفسی اش باز شود...

بالا آمدن نگاهش با رسیدن علی مصادف شد
بطری آب معدنی را باز کرد و بی توجه به اطرافش ، یک
دستش را پشت سر همتا گذاشت و با دست دیگرش
بطری را نزدیک لب همتا برد
همتا با قدردانی نگاهش کرد ...

اما لاله و نازی با بهت و شک ... ابتدا به همتا و علی و
سپس به یکدیگر نگاه دوختند ...

زمان صرف شام شد و همتا و لاله مشغول کشیدن غذا
برای خودشان شدند

لاله از گوشه ی چشم به علی نگاه کرد و وقتی نگاهش را
خیره به همتا دید ، با لبخند آرنجش را به پهلوی همتا
کوباند

_ وای ... چته لاله ؟ چرا وحشی شدی ؟
لاله در جواب لبخند زد و سعی کرد خنده اش را کنترل
کند

با ابرو به علی اشاره کرد و جواب همتا را داد
_ اونجا رو ...

_ کجا ؟ چی شده ؟

_ تازه میگی چی شده ؟!

همتا لیوانی نوشابه برای خودش ریخت و همانطور که در یک دستش بشقاب غذا و در دست دیگر لیوان نوشابه بود به طرف صندلی های خالی انتهای سالن قدم برداشت

لاله هم در کنارش راه رفت و حرفش را زد

_ همون دوست بابای نازی ... همونی که جنتلمنی از سر و روش میباره !

_ کی ؟!

لاله باز هم با ابرو به علی اشاره کرد و با لبخند جواب داد
_ همون پسر خوش تیپه !

همتا رد نگاهش را دنبال کرد و به علی رسید ...

با دیدن نگاه خیره ی علی به خود ، اخم کرد و با ناز نگاه از علی گرفت

_ خب ... چیه اون ؟

_ خیلی تو نخ توئه !

همتا ابروهایش را با تعجب بالا برد ...

_ واقعا ؟

_ همه فهمیدن ، الا خودت !

_ خب بلشه ، مگه چیه ؟ نکنه الان باید خوشحالم بشم ؟!

_ ووووییی ... هنوزم خشک و سرد و بی احساسی !

لاله نگاهش در سالن چرخ خورد و با دیدن نازی ، به آرامی
پچ زد

_ همین نازی خانوم بد جوری از پسره خوشش اومده ،
مطمئنم الان به خونت تشنه اس !

همتا پوزخند زد و نگاه سردش را به لاله دوخت

_ چرا ؟ مگه ارث باباشو خوردم ؟

_ ارث که نه ... ولی کارمند باباشو تور زدی !

_ تور ؟ لاله متوهمی ها ... تور کجا بود ؟ بیخیال شو
بذار شاممو بخورم برم

_ به این زودی !

_ حوصله ی این جو رو ندارم ... بخصوص که این پسره
ی مثلا سر به زیر ، مدام حواسش به منه !

لاله خندید و ابرو بالا برد و کمی سرش را کج کرد
_ دیدی حواست جمع هستو الکی خودتو به اون راه
میزنی ؟!

_ دیگه انقدرام که گیج و خنگ نیستم عزیزم !
هر دو خندیدن و با شوخی و خنده غذایشان را خوردند
...

گاهی سرش را بلند میکرد و به قصد دیدن دلبرکش خیره
به نیم رخ زیبایش میشد ... سهمش فقط دیدن خنده
هایش از دور بود !

مثل کسی- که عاشق باران است و سهمش دیدن آن از
پشت پنجره است !

با بلند شدن همتا ، او هم دست از غذا خوردن کشید و به طرف فتوحی رفت ... فضای این مهمانی سنگین بود و دلش نمیخواست ، بیش از این بماند !

هنوز فتوحی را صدا نزده بود که صدای دو دختر توجهش را جلب کرد و باعث شد لحظه ای به پشت سرش نگاه کند !

_ اومدنه نداشتی بیاییم دنبالت ، حداقل بذار برسونیمت !

_ مرسی لاله ... پسر عموم میاد دنبالم !

_ این پسر-عموی خوشتیپت حسابی گلوش پیشت گیره ها !

_ گیر باشه ... مهم منم که حسی بهش ندارم !

_ ولی دوستش داشتی !

_ آره ... دوستش دارم ... اما ...

_ علی جان !

با شنیدن صدای فتوحی ، به خودش آمد و نگاهش را معطوف او کرد ... نتوانست جمله ی آخر همتا را بفهمد !

فتوحی دستش را پشت کمر علی گذاشت و با لبخند
نگاهش کرد

_ چرا بلند شدی ؟

_ با اجازه تون رفع زحمت میکنم !

_ اختیار دارید ، چه زحمتی ... شما رحمتی ... کاش همه
ی مهمانان ما مثل شما بودن !

_ خواهش میکنم ، همه از من خیلی بهترن ... ممنون از
دعوتتون

_ بذار نازی و مادرشو صدا بزنم ...

نگاهش را در سالن گرداند و با دیدن دخترش لبخند زد

_ آ ... نازی پیش دوست هاشه ... نازی جان ... بابا ...

نازی با مکث نگاه از لاله گرفت و به پدرش چشم دوخت
...

با اشاره ی دست پدرش که او را فرا میخواند ، صورت همتا و لاله را بوسید و با آن ها خداحافظی کرد و به طرف پدرش گام برداشت ...

از اینکه همتا و لاله میرفتند ، ناراحت نبود ... حتی خوشحال هم بود که همتا زودتر مهمانی را ترک میکرد !

همیشه در خانه شان پدرش از علی تعریف کرده بود و امشب که قرار بود با هم آشنا شوند ، همتا تمام برنامه هایشان را بهم زده بود !

کنار پدرش ایستاد و برای لحظه ای به علی که کنار پدرش ایستاده بود ، نگاه کرد و سپس با لبخند پدرش را نگاه کرد _ جانم بابا؟

فتوحی با اشاره ی دست به علی ، رو به نازی گفت _ علی آقا دارن تشریف میبرند !

نازی با بهتی آمیخته با خشم نگاهش را به علی دوخت ... مچ او و همتا را در راهرو خانه گرفته بود و اکنون ... هر دو باهم ... در یک زمان قصد رفتن داشتند !

لبش به یک طرف کشیده شد و نگاه پر منظورش را به چشمان علی دوخت

از این مصدع اوقاتتون نمیشم! _ تشریف داشتید حالا!

_ ممنون ... بیش

_ خواهش میکنم ... خوشحال میشیم بیشتر در جوارتون باشیم!

_ لطف دارید ... باید زودتر برگروم خونه!

فتوحی به انتهای سالن نگاه کرد و با دیدن همسرش رو به علی و نازی کرد

_ من برم به خانمم بگم بیاد ...

با فاصله گرفتن فتوحی نازی حرفی که در دلش مانده بود را به زیان آورد

_ بین شما و همتا ارتباطی هست؟

علی با تعجب نگاهش کرد و اخم بین ابروانش نشست ...
_ ببخشید؟

_ من اهل حاشیه رفتن نیستم ... شما امشب با دوستم داشتید صحبت میکردید، اونم در راهرو خونه ... الانم که هر دوی شما همزمان دارید مهمونی رو ترک میکنید، اینها همه اش تصادفی میتونه باشه؟!

_ تازه متوجه شدم از کی صحبت میکنید ... خب اینکه داشتیم باهم صحبت میکردیم، دلیلی نداره که به شما

توضیح بدم ... ولی در مورد رفتنمون ، من خیلی اهل اینطور مهمانی ها نیستم و به اصرار جناب فتوحی اومدم ... زمان موندنم تا الان موندم چون بی احترامی به صاحب خانه میشد اگر قبل از شام میرفتم !

نازی از جواب علی جاخورد ... نتوانست حرفی بزند و رسیدن پدر و مادرش ، کنار آنها او را از این مخمصه که خودش باعثش بود ، نجات داد

همتا در حیات موبایلش را برداشت و شماره ی بهنام را گرفت
_ جانم ؟

_ سلام ، راه افتادی ؟

_ آره ... تا ده دقیقه دیگه میرسم

_ ممنون

_ خواهش

لاله که شاهد مکالمه ی همتا بود با ابروی بالا رفته و لبخندی بر لب به همتا چشم دوخت

_ پسر عموت بود؟

_ آره

_ میاد دنبالت ؟

_ آره

_ همون که عاشقت بود؟

همتا پر منظور به لاله نگاه کرد

_ مگه من چند تا پسر— عمو دارم ؟ در ضمن ... نگفته بودم عاشقمه ... گفتم بهم علاقه داره !

_ چه فرقی میکنه ! حالا چرا اون میاد دنبالت ؟ چرا با ماشین خودت نیومدی ؟

_ به خاطر بیماریم ... میگه تا کانلا خوب نشدی رانندگی نکن و تنها جایی نرو !

_ اوووو ... چه حساس ! حسابی هواتو داره ها !

_ آره

_ تو دوستش نداری؟

_ دوستش دارم ... اما ...

با شنیدن صدای پای ، هر دو به طرف صدا برگشتن و
علی را در چند قدمی خودشان دیدند

لاله با دیدن علی ، لبخند منظور داری به همتا زد و با
اشاره ای کوچک دست همتا را فشرد

_ اگه با من کاری نداری ، برم بالا پیش بچه ها ؟

همتا شانه بالا انداخت و لبخند زد

_ نه عزیزم ... ممنون

_ میبینمت

با خدا حافظی آرامی از همتا فاصله گرفت و علی چند قوم
فاصله بین شان را پر کرد

با نگاهی دقیق به صورت همتا ، حرفش را به زبان آورد
 _ پسر عموت میاد دنبالت ؟
 همتا چشم گرد کرد و نگاهش کرد
 _ گوش وایساده بودی ؟!
 _ نه ... فقط برام عجیبه که هنوز از من میترسی و خودت
 تنها جایی نمیری !
 _ من نمیتروسم ... عموم میترسه !
 _ خوبی ؟
 _ خوبم
 _ گلوت ... بهتر شد ؟
 _ گلوم ؟!
 _ منظورم سرفه هاته ... امشبم باز اومد سراغت !
 _ هنوز گاهی سرفه دارم ... ولی بهترم
 _ دکتر نرفتی ؟
 همتا پوزخند زد و با نگاهی خیره در چشمان علی پاسخ داد

_ اون موقع که داشتم تو تب میسوختم و مرگو به چشم دیدم ، دکتری نبود بالا سرم ... حالا که دیگه خوب شدم و تموم شده برم دکتر؟!

_ طعنه نزن ... خودتم میدونی که نمیتونستم !

_ آره ... آزادی برادرت مهمتر از جون یه دختر بود!

_ همتا !

بی توجه به علی ، نگاهی به ساعت گوشی اش کرد و به در چشم دوخت

_ دیگه الانه که بهنام برسه ... من دیگه میرم

_ باشه ... برو ... فقط ...

_ فقط چی ؟

_ ممنونت میشم که مدارکو پیدا کنی !

_ اول بهم ثابت بشه که عموم گناهکاره و شماها بی گناه ... بعد ...

چرخید و با گام هایی موزون از علی فاصله گرفت

چرخید و به ساختمان نگاه کرد ... صدای موزیک در
حیات پخش میشد و از پس پرده ، سایه ی آدم هایی که
دلشان خوشتر از او بود ، پیدا بود

به طرف در حیات رفت و باز کرد در ، مصادف شد با
سوار شدن همتا در ماشین بهنام
نگاهشان لحظه ای در هم گره خورد ...
در این تاریکی هم میتوانست روشنی چشمان همتا را ببیند
!
این چشم ها ... دل و دینش را برده بودند

بهنام نگاهی گذرا به همتا انداخت و به خیابان چشم
دوخت

_ خوش گذشت ؟

_ اوهوم

بهنام نگاهی به دست همتا انداخت و دستش را برای گرفتن دستان ظریف همتا پیش برد ، اما همتا به سرعت دستش را عقب کشید

بهنام با تعجب نامش را صدا زد و همتا با اخم نگاهش _ از این اداهای لوس اصلا خوشم نمیاد بهنام ! کرد

_ تغییر کردی ...

_ چی ؟!

_ از وقتی برگشتی تغییر کردی !

نبودم ! نگاه از بهنام گرفت و به پنجره چشم دوخت

_ معلومه ... چند سال ایران

_ برگشتت از آلمانو نمیگم ... از وقتی آزاد شدی عوض

شدی ، یکی دیگه شدی !

_ دزدیدنم و طلب پول کردن ... هیچ کاری برای آزادیم

نکردید ، حتی به پلیس هم نگفتین ، چه توقعی ازم

داری ؟!

_ مجبور بودیم ... نمیشد ، پای خودمونم گیر بود!
 همتا ابرو بالا برد و کامل به طرف بهنام برگشت و
 موشکافانه نگاهش کرد
 _ چرا ؟ مگه چکار کردید؟
 بهنام که فهمیده بود چه خطایی کرده ، ضبط ماشین را
 روشن کرد و سعی کرد حرفش را درست کند
 _ قضیه اش مفصله ، به وقتش بابا بهت میگه !
 _ پس باید از عمو پرسیم !
 با شتاب به طرف همتا برگشت و صدای ضبط را کم کرد
 _ به بابام حرفی نزنی ها !
 همتا لبخند زد و سرش را کج کرد
 _ چرا ؟ مگه نمیگی میخواد برام توضیح بده ؟
 _ جان - من بیخیال شو ... بذاریه مدت بگذره ، اگه بابام
 بهت نگفت ، خودم همه چی رو بهت میگم
 _ قول ؟
 _ قول - قول !
 همتا لبخند زد و با لبخندش ، بهنام هم لبخند زد

پسر ساده ای بود ... بی آلایش بود و قلب مهربانی داشت
...

تنها بدی اش این بود که بیش از حد به حرف پدرش
گوش میداد !

گویی از خودش اراده ای ندارد و فقط نگاهش به دهان
پدرش است !

تا رسیدن به خانه ی عمویش ، حرف دیگری نزدند و به
محض رسیدن ، همتا خستگی را بهانه کرد و به اتاقش
رفت ...

باید هر طور شده از زیر زبان بهنام حرف میکشید
باید راهی برای اثبات حرف های علی و آزادی برادرش
پیدا میکرد !

بی خوابی به سرش زده بود...
آرام و قرار نداشت ...
در اتاق قدم زد و با کلافگی به ساعت نگاه کرد
دو بامداد بود و همه خواب بودند ...
خانه در سکوتی مطلق فرو رفته بود و میتوانست کمی
جستجو کند
به آرامی در اتاقش را باز کرد و به راهرو سرک کشید
وقتی خیالش از نبودن کسی- راحت شد ، از اتاق بیرون
آمد و پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفت
اتاق خواب عمو و زن عمویش طبقه ی بالا بود ، اما اتاق
کار عمویش در طبقه ی هم کف ، کنار آشپزخانه بود
ابتدا باید آنجا را میگذشت ... شاید اسنادی که دنبالش
است ، آنجا باشد ...
به آهستگی دستگیره ی در اتاق را فشرد و زیر لب دعا کرد
که در ، قفل نباشد !
در باز شد و لبخند روی لبش نشست ...
داخل اتاق رفت و بی توجه به در به طرف میز کاری که
انتهای اتاق بود رفت

گوشی اش را مقابلش گرفت و چراغ قوه اش را روشن کرد
و نور گوشي را رو به ميز گرفت

کشوی اول را بیرون کشید ... بجز چند برگه ی آچار که
سفید بودند ، چیز دیگری نبود

کشوی دوم هم فقط دو خودکار و یک ماژیک و یک سر
رسید که برای یک سال قبل بود

بی توجه به آن ، سراغ کشوی سوم رفت که درش قفل
بود

به اطرافش نگاه کرد تا شاید کلیدش را پیدا کند ... اما
هیچی نبود !

با شنیدن صدای پای شخصی- ، به سرعت چراغ گوشي
اش را خاموش کرد و پشت ميز ، در بخشی- که جای
صندلی است ، مخفی شد ...

از زیر ميز به در نیمه باز اتاق نگاه کرد وبا دست به پیشانی
اش کوبید

در را نبسته بود !

با دیدن پایي که مقابل در متوقف شد ، نفسش در سینه
حبس شد !

چشمانش را درشت تر از حد معمول کرد و با قلبی که به شدت میکوبید به در خیره شد

پاها مقابل در توقفی کوتاه کرده و سپس ناپدید شدند ...
هنوز نفسش را رها نکرده بود که دوباره آن دو پای لعنتی را دید و متعاقباً در اتاق باز شد
_ کسی اینجا است ؟

با ترس خودش را بیشتر خم کرد تا دیده نشود
حتی نفس هم نمیکشید تا مبادا صدای نفس هایش به گوشش برسد !

لعنتی ... این موقع شب چرا او بیدار است !
با جلو آمدن و نزدیکتر شدنش بیش از قبل ترس به جانش افتاد ...

نمیرسید نمیدانست چه بگوید و چه دروغی سرهم کند
مغزش کار نمیکرد و هیچی به فکرش

_ هر کی هستی بیا بیرون !

چهره اش از اضطراب و دردی که جسمی نبود ، در هم
رفت ...

سرش را تکان خفیفی داد و در دل هرچه بلد بود ، بارش
کرد

_ بهنام !

هیچ گاه از حضور زن عمویش تا این حد خوشحال نشده
بود !

اما با فکر به اینکه او هم به اتاق بیاید و برای کمک به
پسرش دنبال دزد بگردند چه !

_ بله مامان ؟

_ اینجا چکار میکنی نصفه شبی ؟

!_ خب باز باشه ... مگه چیه ؟!_ در اتاق بابا باز بود !

_ بابا همیشه این درو میبند

_ حتما یادش رفته ... مثل پریشب ... مثل هفته ی پیش
... مثل خیلی وقت‌های دیگه !

_ آخه ...

_ بیا ببین ... این در ورودی ... از داخل قفله و اگر ، کسی
بخواد بیاد داخل خونه ، حتما باید این قفل رو باز کنه ...
اگرم دزدی از حیاط اومده باشه ، بازم تا از این در وارد
نشه ، نمیتونه بیاد تو خونه !

_ اما ...

_ حساسیت های بابات رو تو هم تاثیر گذاشته ... من
نمیدونم چی تو این اتاق داره که انقدر روش حساسه ! گاو
صندوقم که گذاشته اتاق خودمون ، دیگه چی اینجا داره
مگه ؟!

صدای پروین دور شد و بهنام هم از اتاق بیرون رفت ...
در را بست و به محض اینکه همتا خواست نفس راحتی
بکشد، حرفش باعث حبس شدن تمام جان همتا شد !

_ میگم ... درو قفل کنم؟

_ در که قفله !

_ نه ... اتاقو میگم !

اگر در را قفل میکرد ، تا صبح باید همینجا میماند

آن وقت صبح بایستی با عمویش روبرو شود
 شاید با بهنام میتوانست کنار بیاید و با خرج کرشمه ای او
 را به پیراهه ببرد ، اما نمیتوانست عمو جاناش را گول بزند !

قلبش پر تپش شده و چشمانش را بسته و زیر لب دعا
 میکرد ...

تمام بدنش به لرزش در آمده بود و توان نفس کشیدن
 هم نداشت !

_ نه نمیخواد ، یک دفعه صبح زود بابات کار داره و
 زابرات میکنه !

با شنیدن صدای پروین ، نفسش را رها کرد و با لبخند به
 !سقف بالای سرش چشم دوخت و خدا را شکر کرد ...

_ باشه ... پس بریم

صدای قدم هایشان را شنید که دور شدند ...
میخواست از زیر میز بیرون بیاید ، اما آنقدر ترسیده بود
که توان حرکت نداشت
از خودش نا امید شد ... این گونه میخواست به علی
کمک کند و اسناد و مدارک را به دستش برساند؟!
سعی کرد قوی باشد ... نفس عمیقی کشید و به حالت
چهار دست و پا ، به آرامی از زیر میز بیرون آمد
هنوز هم میترسید بایستد و در اتاق را باز کند
به آرامی خودش را به در رساند و سعی کرد با کمترین صدا
در را باز کند
صدای بسیار کمی از لولای در بلند شد و همتا چشمانش
را روی هم فشرد
وقتی از نبودن کسی - مطمئن شد، سرش را بیرون برد و به
اطرافش نگاه کرد
از اتاق بیرون رفت و ایستاد
از شانس بدش همان لحظه صدای پایی شنید و اینبار به
سرعت خودش را به داخل آشپزخانه رساند
هول شده بود و تنها فکری که به ذهنش رسید را عملی
کرد

باز کردن در یخچال مصادف شد با ورود شخصی- به
داخل آشپزخانه
_ کی اینجاست؟!
از شنیدن صدایش بیش از قبل ترسید ... اما سعی کرد بر
خودش مسلط باشد
لبخندی دندان نما زد و سرش را از داخل یخچال بیرون
کشید

با دیدن همتا چشمانش را کمی ریز کرد تا بهتر ببیند ...
جلوتر رفت و مقابل همتا ایستاد
_ همتا ... تویی؟!
در صدایش تعجب موج میزد و همتا سعی میکرد خونسرد
باشد!

_ آره ، چرا انقدر تعجب کردی ؟ !
 _ چی میخوای این موقع شب ؟!
 همتا چشمانش را درشت کرد و کمی سرش را کج کرد
 _ آب ... تشنه ام بود ... نباید میومدم پایین ؟
 ناگهان با فکری که به ذهنش رسید ، لبخند خجولی زد و
 به سرعت در یخچال را بست
 _ وای بهنام ... مامانت خوشش نمیاد کسی - بره سر
 یخچالتون ؟!
 با نهایت تعجب سوال پرسیده بود و باعث شد بهنام
 گاردی که گرفته بود را رها کند
 _ نه عزیزم ، این چه حرفیه ؟!
 _ چرا ... همین طوره ، من بی ملاحظه بودم ... نباید
 میومدم ... ببخشید !
 بهنام لبخند زد و جلوتر رفت و در یخچال را باز کرد و
 شیشه ی حاوی آب را بیرون آورد و مقابل همتا گرفت
 _ بیا عزیزم ... یه لیوانم برای من بریز
 _ مرسی

با لبخند به طرف کابینت کنار سینک رفت و دو لیوان برداشت ...

لیوان ها را پر از آب کرد و یکی از آن ها را به دست بهنام داد

_ چطور ن خوابیدی؟

_ خوابیدم ، ولی یکدفعه گلوم خشک شد و برای اینکه سرفه هام شروع نشه اومدم آب بخورم !

چهره ی غمگینی به خود گرفت و افزود

_ خیلی خس خس سینه دارم ، خیلی سرفه هام بد هستن و نمیخواستم نصفه شبی با سرفه هام بیدارتون کنم !

نگاهش را به زمین دوخت تا نقشش را به خوبی بازی کند بهنام که مهربانی اش زبان زد همه بود ، سرش را کمی پایین آورد تا صورت همتا را ببیند

_ فدای سرت ... اصلا خودتو اذیت نکنی ها !

همتا لبخند زد و لیوان در دستش را فشرد ...
 _ دلم میخواد اون دزد نامرد پیدا بشه و تحویل قانون
 بدیمش ... اون وقت دمار از روزگارش در میارم !
 _ چرا قانون ؟ خودم یه تنه حریفشم ... چنان بزنمش ...
 چنان بزنم بکوبمش که مادرش هم شناسه پسر-الدنگش
 رو !

همتا چشم گرد کرد و سرش را به نفی تکان داد
 _ نهههه ... بزنیش که بیان تو رو دستگیر کنن ؟ باید
 تحویل پلیس بدیمش که بیوفته گوشه ی زندان !
 با پایان حرفش ، لیوان آب را بالا گرفت و لاجرعه سر
 کشید ...
 آنقدر استرس کشیده بود که به این لیوان آب ، نیاز مبرم
 داشت !

_ مریض شدم ... تب کردم ... داشتم میمردم ، ولی دکتر
 نیاوردن بالای سرم ...

در تاریکی آشپزخانه ، برق اشک نشسته در چشمانش را
 بهنام دید و دست روی موهایش کشید
 _ بهش فکر نکن ... پیداش میکنم و میکشمش !

همتا اشکش را پاک کرد و ادامه داد ...

_ میخواستم فرار کنم ، حتی تا حیاط اون باغی که زندانم
 کرده بودنم رفتم ... ولی یهو گیرم انداختن و پرتم کردن تو
 استخر ... اول که نزدیک بود خفه بشم ، آخه میدونی که
 ... من از آب میترسم ... ولی دیدن شنا نمیکنم ،
 خودشون آورونم بیرون از آب ... ولی مریض شدم ...
 سرما خوردم و چند روز تب داشتم !

_ کاش میمردم و این بلاها سرت نمیومد !

_ خدا نکنه

_ تقصیر ماست ... منو بابا ... اگه ما ...

لب روی هم فشرد و سرش را تکان داد ...

همتا پیگیر شد تا شاید چیزی دستگیرش شود

_ اگه شما چی ؟ چرا فکر میکنی که مقصرید ؟ چی بهنام
 !؟

بهنام نگاهش در صورت همتا چرخ خورد ...

عشقش در چنگال دزدان اسیر بوده و او هیچ غلطی نکرده
است !

لیوان را روی میز غذا خوری گذاشت و دستانش را مشت
کرد و بی حرف از آشپزخانه بیرون رفت ...

تمام شب را بیدار بود ... به سقف اتاقش خیره شد و به
این مدتی که ایران آمده بود فکر کرد
عمو بهرامش ، گفته بود ضرر کرده اند و هر چه داشته
اند از دست دادند ...

گفته بود پول آنها و هزاران نفر دیگر را یک نفر خورده و
قصد فرار داشته که دستگیرش کردند
گفته بود آن فرد در زندان است و تا پول هایی که برداشته
را پس ندهد ، آزادش نمیکنند!

هیچ سودی هم از این پروژه به همتا تعلق نگرفته بود و حتی پولی که پدرش در شرکت سرمایه گذاری کرده بوده هم از بین رفته است !

آمده بود ایران تا به سهمش برسد ... به حقش !
دلش هم تنگ شده بود ... برای اقوامی که سال ها ندیده بودندشان ... و دوستانش ...

در این مدتی که آمده بود ، اصلا ندیده بود عمویش ناراحت باشد و مثل انسان های شکست خورده رفتار کند !

برعکس ... شاد بود ... مدام از سرمایه گذاری در آلمان صحبت میکرد و در فکر تاسیس شرکتی در آلمان بود !
هرچند که پدر همتا در آلمان هم شرکت داشت اما بهرام از آن بی نصیب بود !

در خانه ای که متعلق به پروین بود زندگی میکردند و حساب های بانکی شان خالی بود ...

اما ... با چه پولی میخواستند در آلمان شرکت بزنند ؟ !
زن عمویش ثروتمند بود ، اما آدمی نبود که در برابر بی را بارها از پدرش شنیده بود ! پولی همسرش سکوت کند !
این

که اگر بهرام پول نداشته باشد ، پروین یک روز هم او را تحمل نخواهد کرد !

طرف دیگر مسئله بهنام بود !

در این مدت بارها متوجه شده که بین گفتن و نگفتن موضوعی مردد است ...

خودش را مقصر-دزدیده شدن همتا میدانست و با تمام علاقه ای که به همتا داشت ، هیچ اقدامی برای آزادی اش نکرده بود ...

علی درست گفته بود ... یک جای قضیه میلنگد ... بد هم میلنگد !

بلند شد نشست ... به تاج تخت تکیه داد و گوشه اش را برداشت ...

« فردا میای بریم سوارکاری ؟ »

لباس هایش را پوشید و شال مشکی رنگش را دور گردنش
پیچید

به محض پایین رفتن از پله ها ، بهنام مقابلش ایستاد
_ جایی میری؟

همتا نگاه گذرایی به او انداخت و سرش را تکان داد
_ آره !

از کنار بهنام گذشت و به طرف در رودی رفت .. اما
بهنام با سماجت دنبالش آمد
_ خب ... کجا میری؟

همتا برگشت و با ابروی بالا رفته به بهنام نگاه کرد
!امروز از آن روز ها بود که از عالم و آدم طلبکار بود ...
_ باید به شما جواب پس بدم؟

بهنام جا خورد ... اصلا انتظار این برخورد را نداشت
_ همتا جان ... عزیزم ... خب من نگرانتم ...

، با دوستانم ! حرفش را قطع کرد و کوتاه جواب داد
_ نگرانم نباش

در سالن را باز کرد و بیرون رفت ... کتونی اش را پوشید و از بالای ایوان به حیاط و ماشینش که مدتها بود از پارک بیرون نیاورده بود ، نگاه کرد

_ با ماشین خودت میخوای بری ؟!

پوف کلافه ای کشید و به بهنام نگاه کرد ...

امروز حکم مگس مزاحمی را پیدا کرده بود که باید با مگس کش بر سرش میکوبید!

_ بهنام جان ... گفتم با دوستم میرم ، نگرانم نباش ... چون تنها نیستم ... در ضمن ...

مکشی کرد و قدمی به بهنام نزدیک شد ... با دست راستش یقه ی لباس بهنام را مرتب کرد و ادامه داد

_ منو دزدیدن و بعدش هم فروختن ... از قدیمم گفتن جنس فروخته شده ، پس ... گرفته ... نمیشه !

یقه اش را رها کرد و با ضرب با انگشت شستش چانه ی _ اوکی ؟! بهنام را به طرف بالا سوق داد

بهنام فقط سرش را تکان داد ... حرف دیگری نزد تا کمتر ضایع شود

همتا نفس عمیقی کشید و هوای بهاری را به ریه اش
فرستاد ...

در انتهای دم و بازدمش ، سه سرفه ی پیاپی کرد و بدون
نگاهی به پشت سرش ، سوار ماشینش شد و استارت زد
ضبط را روشن کرد و موزیک محبوبش را گذاشت
لبخند زد و ریموت در را زد و ماشین را بیرون برد
تعجب کرد که بهنام نمانده بود تا رفتنش را ببیند
زیر لب بهتری گفت و پدال گاز را فشرد ...

به سرعت کاپشنش را پوشید و سوییچ ماشینش را
برداشت ...

خوشبختانه مادر و پدرش خانه نبودند تا سین جیمش
کنند !

سوار ماشینش شد و ریموت در را زد ...
خدا خدا میکرد که پیدایش کند ...

از حیاط بیرون رفت و بدون اتلاف وقت و حتی اینکه
منتظر شود در حیاط بسته شود ، به طرف خیابان اصلی
راند ...

مسقیم رفت و نرسیده به چهار راه دید چراغ قرمز است
و ثانیه شمار به ثانیه های پایانی اش رسیده ...
با امید اینکه همتا را پیدا کند ، به ماشین های اطرافش
نگاه کرد ...

در راس چهار راه ماشین همتا را دید که با سبز شدن چراغ
صدای جیغ لاستیک هایش بلند شد

این دختر عشق سرعت بود و در آلمان آنقدر با سرعت
بالا رانندگی کرده بود که دیگر اصلا نمیتوانست آرام
رانندگی کند!

به هزار سختی توانست او را بین ماشین های دیگر ببیند و
به گرد پایش برسد ...

تمام حواسش پی ماشین همتا بود و اینکه او را گم نکند و
دورادور تعقیبش کند!

با پیچیدن همتا در کوچه ای که علامت بن بست سر آن کوچه قرار داشت ، بهنام ماشین را متوقف کرد و متاظر ماند ...

طولی نکشید که همتا از کوچه بیرون آمد و دختر دیگری با شالی به رنگ فیروزه ای کنارش نشسته بود ...

صدای ضبط ماشینش بلند بود و در تمام خیابان پیچیده بود ...

علاوه بر آن ... صدای خنده شان هم به گوش همگان میرسید ...

با اینکه با دیدن آن دختر خیالش راحت شده بود ، اما حس کنجکاوی اش اجازه نداد برگردد ...

باید میفهمید کجا میخواست به برود که اجازه ی همراهی به او را نداده است !

بالاخره رسیدند ... ماشین را داخل محوطه برد و در پارکینگ پارک کرد ...

پیاده شدند و با نگاهی به اطراف ابروهایش را بالا برد
_ نه ... انگار بدک نیست !

لاله با تعجب و کنجکاوی نزدیکش شد

_ چی شده همتا ؟ چی بدک نیست ؟

با نگاهی به لاله لبخند زد و قدم اول را برداشت
_ سلیقه ی حاجی مون !

_ حاجی ؟

به ابروهای گره خورده ی لاله نگاه کرد و با خنده دستش را گرفت

_ چقدر سوال میپرسی ، بیا بریم ... خودت میبینی و میفهمی چی میگم !

لاله با گیجی بیشتر همراهش شد ...

به دفتر مجموعه رفتند و قبل از اینکه لاله حرفی بزند ، همتا شروع به صحبت کرد

_ سلام

مردی که پشت میز نشسته بود و در دفتری مطلبی
یادداشت میکرد ، نگاهی به دو دختر انداخت و سپس
مشغول کارش شد

_ سلام ، بف مایید...

_ ما میخواهیم کلاس اسب سواری ثبت نام کنیم !
مرد همانطور که نگاهش پایین بود سرش را تکان داد و با
دست به صندلی های کنار دیوار اشاره کرد

_ بفرمایید بشینید ...

لاله با آرنجش به پهلوی همتا کوبید و از بین دندان هایش
غرید

_ من از اسب میترسم ... چه کلاسی ؟ دیونه شدی ؟!

همتا خیره نگاهش کرد و ابروهایش را بالا برد

_ گفتم که میخوام برم سوارکاری ، نگفتی نمیام!

_ گفتم میام ، ولی قرار نیست چون اومدم منم سوار
اسب بشم ... یا بد تر ... بیام کلاسش رو ثبت نام کنم !

همتا نشست و شانه بالا انداخت

_ باشه ... خودم ثبت نام میکنم !

لاله خواست حرفی بزند که با صحبت مرد سکوت کرد

_ برای چه تاریخی میخواهید ثبت نام کنید خانم؟
 همتا لبخند زد و پا روی پا انداخت ...
 _ از همین حالا
 _ اسم شریف تون
 _ همتا خان سالار
 مرد نامش را نوشت و به لاله نگاه کرد
 _ شما چی ؟
 _ من ... من نمیخوام ... یعنی ... نمیام !

با لبخند نگاه از لاله گرفت و به حرف آمد
 _ ایشون دوست من هستن و همراهم اومدن

_ صحیح ... بسیار خب ... من الان هماهنگ میکنم که شما با یکی از مربی ها شروع کنید...

_ ببخشید ... من میخوام مربیم آقای ابراهیمی باشن ابروهای مرد در هم گره خورد و نگاه دقیقی به همتا انداخت

_ ولی ... این ممکن نیست !

_ چرا ؟

_ چون ایشون کارآموز خانم قبول نمیکنند !

همتا لبخند زد و چشمانش برق زد

_ حالا شما اسم منو بنویسید ، شاید ایشون استثنا قائل شدند

مرد با بی حوصلگی دستش را در هوا تکان داد

_ نه خانم ... قبول نمیکنه ، قبلاً هم پیش اوآمده و هرچی اصرار کردند قبول نکرد !

همتا صاف نشست و کمی سرش را جلو برد

_ من از آشناهاشون هستم ، مطمئنم به من جواب منفی نمیدن !

مرد که حوصله ی بحث بیشتر را نداشت سرش را تکان داد

_ باشه ، مینویسم ، خودتون باهاش حرف بزنید ، ولی قبول نکرد نیاید پیش من ها !

_ نگران نباشید !

_ آشناس هستید ، چرا با خودش هماهنگ نکردید؟

همتا لبخند زد و بدون اینکه دستپاچه بشود جواب داد ... قبل از آمدن فکر همه چیز را کرده بود

_ چون نمیخواستم رودربایسی- کنند و حق الزحمت نگیرن

مرد تلفن را برداشت و حین شماره گرفتن خطاب به همتا صحبت کرد

_ قرار بوده امروز بیاد ، ولی هنوز ازش خبری نشده ... اجازه بدید پرسم ...

سپس نگاه از همتا گرفت و با لبخند با فرد پشت خط صحبت کرد

_ کجایی علی جان؟

_ داری میایی؟

با جواب علی لبخندش عمق گرفت و به همتا نگاه کرد

_ یه کارآموز جدید داری که خیلی عجله داره و میخواد از همین امروز شروع کنه !

_ آره داداش ... زودتر بیا که تا هوا تاریک نشده تموم بشه !

کمی اطراف را نگاه کرد ... خبری نبود ... اکثریت مشغول سوارکاری بودند و تعدادی هم در کافه ی مجموعه ، نشسته بودند

همتا و دوستش هم در اطراف قدم میزدند و به اسب ها نگاه میکردند

خیالش راحت شد ... گویا خبری نبوده و او بی جهت دچار وسواس شده بود!

حس عجیبی به همتا داشت ... بی اندازه دوستش داشت
و اصلا نمیتوانست کم توجهی اش را تحمل کند
تصمیم داشت هر چه زودتر با او صحبت کند ...
نباید در قماری که پدرش راه انداخته بود ، او را می باخت
همتا سهم او بود ... تنها چیزی که در این دنیا میخواست
ماشینش شد و راه افتاد ... آنقدر نزدیک نشده بود!
سوار

که دیده شود ، فقط از دور تعقیبش کرده بود
ضبط ماشینش را روشن کرد و به ترانه ای که فرهاد
میخواند گوش سپرد

«داره از ابر سیاه خون میچکه

جمعه ها ، خون جای بارون میچکه ... »

سرش را به آرامی تکان داد و هم پای فرهاد خواند ...
ترانه ای که بسیار معروف بود و خوانندگان دیگری هم
آن را خوانده بودند

اما او فقط آن را با صدای فرهاد گوش میداد
به نظرش هر چیزی باید اصالت خودش را حفظ میکرد
حتی یک ترانه یا یک کتاب !

از پیچ جاده ی خاکی گذشت و وارد خیابان اصلی شد ...
همان لحظه پژوی از کنارش گذشت و وارد جاده ی فرعی
شد

پژوی که صاحبش بهنام را میشناخت ...
به سمت چپش نگاه کرد و چهره ی بهنام را دید
با تعجب و اخم های درهم سرعتش را زیاد کرد
هیچ از او خوشش نمی آمد

وارد دفتر شد و با سجاد دست داد و نگاه به اطراف کرد
_ کار آموزی که گفتی کو؟
_ میاد الان ، رفت این اطرافو یه نگاه بندازه !
لیوان آبی ریخت و نوشید ... هوا داشت رو به گرمی
میرفت و ترافیک کلافه اش کرده بود

سجاد نگاهی به مشخصات دختر کارآموز انداخت و علی
را صدا زد

_ جونم داداش؟

_ این کارآموز ... یه موردی داره !

اخم ریزی بر چهره ی علی نشست و به آرامی سرش را
تکان داد

_ چی؟

_ یه دختره !

به سرعت ابروهای علی بالا رفت و دستش را روبه خودش
گرفت

_ دختر؟! نمیدونی من به دختر اسب سواری یاد نمیدم
؟

_ چرا ... بهشونم گفتم ، ولی گفت ما آشنای علی آقاییم
!

علی چهره ی متفکری به خود گرفت و زیر لب تکرار کرد
_ آشنا؟

همان لحظه همتا و لاله وارد دفتر شدند و سجاد با
دیدنشان با خیالی آسوده جواب علی را داد

_ ایناها ... خودشون اومدن !

علی سرش را برگرداند که دختر مذکور را ببیند ... اما با دیدن همتا دهانش باز ماند !

همتا که چهره ی متعجب علی راضی اش کرده بود ، لبخند زد و با خوشرویی به علی سلام کرد
_ سلام علی آقا !

علی هنوز هممات بود ... باورش نمیشد همتا آمده باشد ... آن هم برای کارآموزی و اسب سواری !

تا آنجایی که یادش می آمد ، گفته بود هر وقت مدارک را پیدا کرد به اینجا بیاید !

دلش فرو ریخت ... اگر مدارک را پیدا کرده باشد !

همتا نگاه عمیقی به علی انداخت و لبخند زد ...
لبخندی که رنگ و بوی آشنایی داشت ...

_ سلام

علی تازه به خود آمد و جواب سلام همتا را داد
نگاه از چشمان شیطننت بار همتا گرفت و به سجاد چشم
دوخت

_ خب ... آقای ابراهیمی هم اومدن ، بفرمایید بشینین با
خودش صحبت کنید

لاله که از دیدن علی جا خورده بود ، در سکوت نشست
و به رفتار همتا نگاه کرد ...

همتا با لبخندی فاتح روی صندلی نشست و پایش را
روی هم انداخت
_ حالتون خوبه؟

علی لحظه ای نگاهش کرد و مجدداً چشم دزدید
_ خیلی ممنون ، به لطف شما ... از این طرفا ...

همتا که منظور علی را خوب متوجه شده بود ، لبخندش
عمق گرفت

_ قرار بود هر وقت تصمیم رو گرفتم پیام اینجا و در
خدمت شما باشم !

حرفش دو پهلو بود ... طوری که علی را به شک انداخت
که واقعا با دست پر آمده !

لبخند زد و نگاهش در چشمان همتا نشست

_ خیلی کار خوبی کردید ، تصمیم عاقلانه ای گرفتید !

همتا که به هدفش رسیده بود، کمی سرش را کج کرد و
نگاهش را به اطراف دوخت

_ بله ، باید سوارکاری رو یاد بگیرم !

سجاد که از عدم مخالفت علی ، خیالش راحت شد

شماره تلفن همتا را پرسید و در دفترش نوشت و هزینه ی
کلاس را به همتا گفت

همتا هم بدون اینکه اجازه ی مخالفت به علی بدهد
، کارت اعتباری اش را به دست سجاد داد و رمزش را گفت
حینی که دو مرد مشغول صحبت با یکدیگر بودند ، لاله
با آرنجش سـقلمه ای به همتا زد و او را از بین دندان
هایش صدا زد

_ تو کی با این جور شـدی که آدرس محل کار دومش رو
بهت بده ؟ حتم دارم که نازی هم از اینجا بی خبره !

همتا به سرعت اخم کرد و با جدیتی که هیچ وقت لاله
ندیده بود جوابش را داد

_ حواست باشه که هیچ وقت نباید بفهمه ...
 دلم نمیخواد پاش به اینجا باز بشه !
 لاله ابرو بالا انداخت و طعنه زد
 _ انگار راست راستی بین تون اتفاقی افتاده !
 _ ممکنه بیوفته ، ولی نمیخوام تا وقتی از احساس خودم
 مطمئن نشدم و به اینجا رفت و آمد دارم ، نازی رو این
 طرفا ببینم

لاله چرخي به چشمانش داد و دوباره کنار گوش همتا به
 حرف آمد
 _ میگی هنوز خبری نیست ، ولی شواهد چیز دیگه ای
 نشون میده !

لبخند شیطنت باری زد و با اشاره ی ابرو ابتدا به همتا و سپس علی ، ادامه داد

_ قسم حضرت عباست رو باور کنم ، یا دُم خروس رو؟!
همتا سعی کرد خنده اش را کنترل کند ... دلش نمیخواست
در برابر علی ، دختری لوس و جلف به نظر بیاید!
علی به طرفشان آمد و با دست به بیرون از دفتر اشاره کرد

_ بفرمایید شروع کنیم

همتا ایستاد و نزدیک میز سجاد رفت

_ ببخشید ، من هر اسبی که بخوام میتونم بردارم؟
_ هر اسبی که نه ، فقط اونهایی که مال اینجا هستن و
متعلق به شخص خاصی نیستن !

همتا و لاله به دنبال علی راه افتادند و وارد استبل شدند
علی اسب هایی که همتا میتوانست انتخاب کند را
نشانش داد ...

چشم گرداند و همه را نگاه کرد ... هیچ کدام نظرش را
جلب نکردند

چرخید تا حرفی به علی بزند که او را نزدیک یک اسب
مشکی دید

_ واای ... چه خوشگله ... من اینو میخوام !

علی با بهت نگاهش کرد و به سرعت سرش را تکان داد
_ این ؟! اصلا حرفشو نزن !

همتا سرش را بالا گرفت و با سرتقی جواب داد
_ چرا؟

_ تو نمیتونی سوارش بشی!

_ قراره جنابعالی یادم بدی!

_ این اسب سرعت زیادی داره ... کنترلش سخته ... حتی
من برای آموزش دادن هم سوارش نمیشم !

همتا دستانش را در هم چلیپا کرد و گردنش را به طرف
مخالف علی گرداند

_ یا این ، یا هیچ کدوم !

_ همتا! علی دستانش را مشت کرد و از بین دندان غرید
_ همینکه گفتم!

بی حواس دست همتا را گرفت و نزدیک اسب بردش ...
آنقدر نزدیک که هیبت اسب را درک کند
_ ببینش ... خوب نگاهش کن ... ممکنه بهت آسیب
بزنه!

همتا ابروی چپش را بالا برد و لبخند زد
_ اینش به خودم مربوطه!

علی دست به ریشش کشید

_ عجب زیون نفهمی هستی ها!

_ خب چکار کنم؟! خوشگله ... چشممو گرفته ...
نمیتونم نگاه ازش بگیرم یا بیخیالش بشم!

با حرف همتا ، علی سرش را به طرفش گرداند و عمیق
نگاهش کرد و سپس لب زد

_ درست مثل تو ... که نمیتونم بیخیالت بشم !

همتا با بهت نگاهش کرد ... فاصله شان به اندازه ی دو
انگشت بود و لاله از دور نظاره گرشان

برایش عجیب بود ، این همه صمیمیت همتا با آن مرد
آن هم همتایی که به هیچ مردی روی خوش نشان
نمیداد!

حرف دیگری اسب را آماده کرد و زینش را رویش
انداخت و فیکسش کرد

تمام مدت همتا با شوق خیره اش بود ... البته خیره ی او
که نه ... خیره ی اسبش !

اسب سیاهی که پیشانی اش سفید بود ...

یال هایش بلند و نرم ...

و چشمانش طور خاصی بود ... سیاه و شفاف و پراز
حرف ...

علی کنارش رفت و نحوه ی سوار شدن را یادش داد
سپس از همتا خواست زین را با دست بگیرد و خودش را
بالا بکشد

همتا با لبخند نگاه از علی گرفت و دستش بند زین شد ...
خواست خودش را بالا بکشد که دستان علی دور کمرش
پیچیده شد و با یک حرکت او را روی اسب نشانند
از روی اسب به علی نگاه کرد ... در چشمانش هزاران
حرف بود و روی لبش لبخند ...
لبخندی به خستگی روز شنبه !

ابتدا به آرامی شروع کردند ، یورتمه رفتن را یاد گرفت و سر
خوش از این پیشرفت ، در هوا برای علی بوسه ای فرستاد

علی لبخند زد و به جلو اشاره کرد ، تا همتا حواسش را جمع کند

عاشق همین شیطننت هایش شده بود ...

دختری رها بود و آزاد ... و البته ... بی پروا !

یک دور دیگر زدند و به جای اول باز گشتند

علی به سرعت از اسبش پیاده شد و دوباره دستانش را به روی همتا گشود تا کمکش کند

همتا با لبخند دستانش را روی شانه ی علی فیکس کرد و دستان علی دور کمرش پیچید و با یک حرکت همتا را پیاده کرد

پاهای همتا که روی زمین قرار گرفت ، مکشی کرد و با تعلل او را رها کرد

دلش میخواست کمی نزدیک تر شود ، به این دخترک بازیگوش که سر نترسی داشت

اما جلوی احساساتش را گرفت

فشاری به پهلوی همتا وارد کرد و دستش را عقب کشید همتا با غرور لبخندی تحویلش داد و از او فاصله گرفت و به طرف لاله رفت

به محض اینکه روبروی لاله ایستاد، لاله دستش را گرفت
و به خود نزدیک کرد

_ بیا ببینم ... خودش کمکت کرد سوار و پیاده بشی !
همتا شانه ای بالا انداخت و سرش را به تایید تکان داد
_ خب آره ...

_ ولی نازی میگفت خیلی آدم معتقدیه !

همتا خنده ای کرد و با شوخی جواب داد
_ لابد در برابر من اعتقادشو کنار گذاشته !

لاله دست بردار نبود ... کم کم داشت همتا را از آوردنش
پشیمان میکرد

دنبال راه فراری بود که علی صدایش زد
نام خانوادگی اش را صدا زد و جا را برای حرفهای دیگر
لاله بست

نزدیک علی رفت و سرش را تکان داد
_ بله؟

_ پسر عموت میاد دنبالت؟

_ نه ، خودم میرم !
 با دوستم دیگه ... با ماشین خودم ! _ با کی ؟
 علی با تعجب و اخم نگاهش کرد
 _ بهنام ؟ ! _ مگه پسر عموت تو رو نرسوند اینجا ؟
 علی به چشمان متعجب همتا نگاه کرد و پاسخ مثبت داد
 _ نه ... خودم اومدم !
 نمیدانست گفتنش درست است یا نه ... اما باید به همتا
 میگفت
 _ راستش ... من که اومدم ، اینجا دیدمش ... داشت
 میرفت !
 همتا هم با تعجب نگاهش کرد
 _ مطمئنی ؟ بهنام بود ؟ !
 _ آره ... خودش بود !
 همتا به فکر فرو رفت و سپس لبخند زد
 _ نگران نباش ، ته ماجرا رو در میارم !

از زمانی که خانه رفت تا وقتی که بهنام و بهرام به خانه آمدند ، فکرش مشغول بود ...

باید از زیر زبان بهنام حرف میکشید
هم در مورد کنجکاوی امروزش ، هم در مورد کارهای
کت !

تنها یک راه داشت و آن هم نزدیک شدن به بهنام بود !
میز شام را به کمک زن عمویش چید و در آخر روی
صندلی کنار بهنام نشست ...

غذایش را در آرامش خورد و در جمع کردن ظروف و
شستنش به پروین کمک کرد

دستش که آزاد شد ، پیشنهاد چای داد و با سینی چای
نزد بهرام و بهنام آمد ...

یک فنجان روی میز عسلی مقابل عمو بهرامش گذاشت
و سپس سینی را مقابل بهنام گرفت

بهنام با لبخند یک فنجان برداشت که همتا با لبخند به
فنجان دیگری اشاره کرد

_ برای منم بردار تا پیام !

بهنام با لبخندی از سر شوق چشم غلیظی گفت و سپس
همتا نزد زن عمو پرویش رفت

در آخر سینی را روی میز گذاشت و کنار بهنام نشست

فنجانش را برداشت و دستانش را دورش حلقه کرد

با لبخند به بهنام نگاه کرد و سر حرف را باز کرد

_ خوبی بهنام ؟

بهنام نگاه براقش را به همتا دوخت و لبخند زد

_ مرسی عزیز دل !

_ چه خبر؟

بهنام شانه اش را بالا انداخت و لب هایش را کمی بیرون

_ سلامتی ! داد

_ امروز کجا رفتی؟

_ جای خاصی نرفتم ، خونه و بعدم شرکت و کار
_ خوبه ...

جرعه ای از چایش را نوشید و مجدداً به بهنام نگاه کرد
_ راستی ... من دنبال یه باشگاه سوارکاری خوبم ، جایی
رو میشناسی بهم معرفی کنی؟

بهنام هم بی حواس حرفی را زد که نباید !
_ مگه امروز نرفتی سوارکاری؟

ابروهای همتا بالا رفتند و کمی به سرش زاویه داد
_ جان؟! تو از کجا میدونی؟!

بهنام که دست و پایش را گم کرده بود کمی مکث کرد و با
دهان باز به همتا نگاه کرد
_ من ؟ من ... راستش من ...

_ راستشو بگو بهنام تعقیبم میکردی؟

بهنام سرش را پایین انداخت و نفسش را رها کرد

_ فقط میخواستم مواظبت باشم که اتفاقی نیوفته !

همتا سرش را جلوتر برد و دقیقاً مقابل صورت بهنام
گرفت

_ باور کنم که فقط محض نگرانی تعقیبم کردی؟!

بهنام نگاهی به مادرش و سپس به همتا کرد
 _ چیزی جز این نمیتونه باشه!
 همتا با لبخند سر تکان داد و نگاه از بهنام گرفت
 _ که اینطور ...

چایش را نوشید و خواست بلند شود که بهنام صدایش
 زد ...

ابروهای بهنام در هم گره خورده و نگاهش موشکافانه بود
 _ حالا تو بگو ... اونجا چکار داشتی؟
 همتا ابتدا جا خورد ، اما این را پشت لبخند عمیقش
 پنهان کرد

_ معلومه ، رفتم کلاس سوار کاری ثبت نام کردم

_ تو آلمان هم سوار کاری میکردی ... میدونم که در حد خودت بلدی ، پس منو نپیچون !

همتا باز هم به خود مسلط بود ، شانه بالا انداخت و نگاه از چشمان بهنام گرفت

_ من عاشق اسبم ... اینجا هم که تنهام ... تصمیم گرفتم هر روز برم سوار کاری ، ولی چون اینجا اسب برای خودم ندارم ، مجبور شدم بگم برای کارآموزی اومدم ... هرچند که با استادش کار کنم برای خودمم بهتره !

بهنام به ظاهر متقاعد شد، اما در اصل حرف همتا را قبول نداشت ...

او اکثراً با دوستانش بیرون میرفت ... مهمانی و کوه و پارک - خالی نمی ماند که حوصله اش سر برود! و رستوران ...
وق

حسی به او میگفت رازی وجود دارد ...
اما نمیتوانست بیش از این تجسس کند
با محبت روی موهای همتا دست کشید و با لبخند به چشمانش نگاه کرد

_ مواظب خودت باش ، هر جا هم به کمک احتیاج داشتی قول بده به من بگی !

همتا میخواست جواب تعارف بهنام را به خوبی بدهد ، اما دست خودش نبود و کنایه میان لحنش آمد

_ ممنون از محبتت ... ولی از شما به ما رسیده ، میترسم انقدر دیر برسی که هیچی از من باقی نمونه !

بهنام با شرمندگی نگاه دزدید و همتا با کلافگی از روی مبل بلند شد

شب بخیر آرامی به جمع گفت و از پله ها بالا رفت
وارد اتاقش شد و در را بست و روی تخت نشست

هنوز دقیقه ای نگذشته بود که تقه ای به در اتاقش
خورد

با تعجب به طرف در گردن کشید ... گویی با این کار ، فرد
پشت در را میبیند

_ بله؟

_ همتا

صدای بهنام بود ... انگار امشب دست بردار نبود
به آرامی جوابش را داد

_ بیا تو

بهنام به همتا نگاه کرد و به پرز برق اشاره کرد

_ روشنش کنم

همتا به آرامی سرش را تکان داد و خودش را روی تخت
عقب کشید و به تاج تخت تکیه داد

_ اوهوم

بهنام لامپ اتاق را روشن کرد و لبه ی تخت نشست ...

نگاهش را به زمین دوخت و حرفی نزد ...

_ چرا ساکتی؟

_ چی بگم؟

همتا کمی خودش را جلو تر کشید

_ چی بگی؟! مگه کارم نداشتی اومدی اینجا؟

بهنام سرش را بالا گرفت و به همتا نگاه کرد

_ همتا

_ بله؟

_ من ... من و بابا ...

نگاه دزدید و همتا را به مرز انفجار برد

_ چرا بازی در میاری ... حرفتو بزن دیگه!

سرش را بالا گرفت و به چشمان همتا خیره شد

_ من ... من واقعا نمیخواستم اتفاقی برای تو بیوفته!

همتا که حس کرد بهنام بین گفتن و نگفتن، مردد است،
لبخندی چاشنی صورتش کرد و دستش را روی دست
بهنام گذاشت

_ میدونم بهنام جان ... میدونم نگرانم میشی!

_ من خیلی سعی کردم نجات بدم ... ولی ...

_ ولی چی؟ عمو قبول نکرد پولو بده؟!

_ چرا ... یعنی نه ... راستش ... من و بابا ... مجبور بودیم

...

_ بهنام !

با شنیدن صدای بهرام ، بهنام سکوت کرد و هر دو به در
اتاق نگاه کردند !

بهنام خواست بلند شود که همتا پا فشاری کرد

_ حرفتو بزن ، بعد برو

بهنام لبخند زد و بلند شد ایستاد

_ طولانیه ... به وقتش بهت میگم ... شب بخیر!

از اتاق بیرون رفت و همتا را با هزار رمز و راز تنها گذاشت
!

روز دومی بود که برای سوار کاری می رفت ...

تصمیم گرفت به تنهایی برود تا به سوال های لاله پاسخ
دهد!

ماشینش را پارک کرد و به طرف اسطبل رفت
 اسب محبوبش را دید و نزدیکش شد
 آنقدر نزدیک رفت که دستش را روی پیشانی اسب کشید
 _ تو خیلی قشنگی ... آدم دلش میخواد نگاهت کنه !
 _ درست مثل تو !

با شنیدن صدایی که از پشت سرش آمد ، به سرعت
 چرخید و به در اسطبل نگاه کرد
 علی میانه ی اسطبل ایستاده بود و نگاهش میکرد
 هنوز هوا سرد بود، اما علی با تی شرت سبز رنگی ایستاده
 بود و گویی اصلا سردش نبود
 _ سلام
 _ سلام خانوم ... خوبی؟
 _ مرسی

علی نگاهی به اطراف کرد و با لبخند به همتا نزدیک تر
 شد
 _ خانم مارپلو با خودت نیاوردی؟

_ مارپل؟!

_ همون رفیق - شفقت !

_ آهان ... لاله ... نه ، نیاوردمش!

_ خوبه

همتا با ابروهای بالا رفته به علی نگاه کرد

_ چی خوبه؟

علی باز هم قدمی نزدیکتر شد و جوابش را داد

_ پیشرفت کردی ... دیگه از اینکه باهام تنها باشی
نمیترسی !

همتا خودش را نباخت و سرش را بالا گرفت

_ اگه ازت میترسیدم ، نمیومدم جایی که تو حضور داری
!

علی سرش را به تایید تکان داد ... چند قدمی روی دایره ی
فرضی که دور همتا کشیده بود راه رفت و وقتی مقابلش
رسید ، در چشمانش خیره شد و جوابش را داد

_ تو از اون دسته آدمهایی هستی که کله شون بوی قرمه
سبزی میده ، میترسی خطر کنی ، ولی نمیتونی جلوی اون

حس درونیتو بگیری ... خودتو میندازی تو دل خطر ...
اما اینو بدون ...

چند لحظه سکوت کرد و با نگاه عمیقی به چشمان عسلی
رنگ همتا ادامه داد
_ من کبریت بی خطرَم !

همتا با شنیدن حرف علی ، دلش شیطنت کردن خواست
...

دلش میخواست به علی ثابت کند که هیچ مردی کبریت
بی خطر نیست ، حتی اگر ادعایش را داشته باشد !

کمی به علی نزدیک شد و سرش را کج کرد و با لبخند خیره اش شد

_ میدونم ... حالا که انقدر بی خطری ، میشه امروز با من سوار یه اسب بشی تا یه کم تندتر سوارکاری کنیم ؟

علی به وضوح جا خورد ... انتظار این حرف را از همتا نداشت ...

هرچند که خودش هم بی میل نبود و دلش میخواست با همتا سوار آن اسب چموش شود و دستانش کمر همتا را در بر بگیرد

نگاهی به اطراف کرد و سپس کمی سرش را خم کرد تا هم قد همتا شود

_ من مشکلی ندارم ، اما ممکنه مدیریت ایراد بگیره!
 همتا شانه ای بالا انداخت و به دور ترین نقطه اشاره کرد
 _ میتونیم بریم اون قسمت ... به هیچ جا دید نداره !

علی وسوسه شده بود ... اما در همین مدت کوتاه شناختی نسبی از همتا بدست آورده بود و میدانست پیشنهادش بی دلیل نیست !

اما او هم مثل همتا سرش باد داشت و دلش میخواست
جلو برود ...

_ باشه ... تو سوار شو ، من افسارشو میگیرم و پیاده میام
... میرمت اون قسمت و بعد سوار میشم

همتا لبخند زد ... لبخندی که پیروزی را فریاد میزد و به
علی میفهماند که نقشه ای در سر دارد

به قسمتی که مد نظرشان بود رسیدند ... به دلیل دور
بودن از اتاق مدیریت و وجود درختان زیاد در این قسمت
،هیچ دیدی به مرکز پست سوار کاری و حتی اسطبل
نداشت

با توقف اسب ، همتا دستش را روی زین گرفت و ماهرانه
از روی اسب پایین آمد ...

حرکتش از چشم علی دور نماند ،اما علی در سکوت
نظاره گر ادامه اش بود

_ اول تو سوار شو ، من پشتت میشینم

ابروی علی بالا رفت و لبش به لبخندی کش آمد

— چرا ؟ مگه نمیخواهی سوار کاری رو اساسی یاد بگیری ؟
 — چرا میخوام ، ولی الان دلم میخواد یه کم سرعتی بریم
 ... برای همین گفتم با هم سوار بشیم

علی شانه بالا انداخت و پایش را روی زین گذاشت و
 دستش را به آرامی به گردن اسب گرفت و سوار شد ...
 از بالا نگاهی به همتا انداخت که سر تا پا مشکی پوشیده
 بود و کلاهی نقاب دار بر سر داشت
 دستش را پیش برد و همتا را صدا زد
 — دستتو بده من و بیا بالا

همتا دست ظریفش را در دست علی گذاشت و خودش
 را بالا کشید
 پشت علی نشست و با پیشنهاد علی که اصرار داشت او
 جلو بنشیند ، مخالفت کرد
 با وجود زین روی اسب ، سوار شدن دو نفر مشکل بود ،
 اما همتا اهمیت نداد و به محض اینکه جایش قابل
 تحمل شد ، دستانش را دور کمر علی حلقه کرد و منتظر
 حرکت اسب شد

حلقه ی دستانش را دور کمر علی تنگ تر کرد و سرش را
روی کمر علی گذاشت ...
با لبخند چشمانش را بست و آرامش را به جان خودش
تزریق کرد

هنوز پنج دقیقه هم نشده بود که صدای علی بلند شد و
اسب بی حرکت ایستاد
_ همتا

لحنش توبیخ گونه بود و همتا چشمانش را باز کرد و کمی
به طرف علی گردن کشید

علی به شانه ی چپش چرخید و صورتش روبروی صورت
همتا قرار گرفت

_ اگه قراره بازی کنی بگو!

؟! همتا چشمانش را گرد کرد و کمی شانه هایش را بالا برد
_ من ؟ با کی

علی صبرش لبریز شد و کمی صدایش بالا رفت
_ با من در به در!

همتا به خنده افتاد و با ناز به حرف آمد
_ قرار بود بازیت بدم ، نمیومدم پشت!
_ اون قضیه رو نمیگم ... اینو میگم!

با اشاره ی سر علی به پشت سرش و دستان همتا که هنوز
دور کمر علی بودند ، همتا متوجه منظور علی شد
_ آ ... خب این مگه چشه؟!

_ بازی نکن همتا، رو راست باش ... تابلوئه که سوارکاری
بلدی، من فرق یه نابلد با یه بلد کار رو میفهمم ...
هدف ت چیه؟!

همتا که دستش خیلی زود رو شده بود، لبخند زد و باز
هم شانه هایش را کمی بالا برد و سپس رها کرد
_ هدفم ... خب ... فکر کنم دلم برای شوهرم تنگ شده
!

اخم علی غلیظ تر شد ... فکش فشرده شد و دستش
مشت ...
_ من شوهرتم؟!

همتا ابروی راستش را بالا برد و با لبخندی که بیشتر
حرص علی را در می آورد جواب داد
_ نیستی؟!
_ اون صیغه فقط محض راحتی تو بود!

همتا خنده اش را رها کرد و پر منظور جواب داد
 _ شمام که از خدا خواسته خیلی احساس راحتی کردی !

علی دیگر به نقطه ی جوش رسیده بود ... چشمانش را
 فشرد و سرش را بالا گرفت
 _ الان که چی ؟! اومدی تجدید خاطره ؟!

همتا دستش را از دور کمر علی برداشت و روی شانه ی
 علی گذاشت

_ اومدم برای رفع دلتنگی !
 _ تا جایی که یادمه ، گفתי حسی به من نداری !
 _ هنوزم ندارم !

_ پس اینجا چکار میکنی ؟
 _ مشخص نیست ؟ اومدم سوار کاری یاد بگیرم ... البته
 به صورت حرفه ای ... مثل شوهرم !
 _ انقدر شوهرم شوهرم نکن !

همتا متعجب از فریاد علی ، کمی تنش را عقب کشید و با ناخن روی اعصاب علی خطی قطور کشید

_ انقدر قیافه نیا ... نیامدم دامن تو لکه دار کنم ... کنار هم بودن هر زن و شوهری که قرار نیست به مسائل خاک بر سر ختم بشه ... انقدر جیغ زن و آروم بگیر !

علی مستاصل شد و فقط در سکوت نگاهش کرد

_ چیه ؟ خوشگل ندیدی ؟

_ روتو برم بچه !

همتا با جواب علی لبخند زد و دوباره دستانش را دور کمر علی حلقه کرد

_ حالا که خشم فرو نشست ، راه بیوفت که دیر شد

علی بی توجه به همتا ، در همان حالت قبل خودش ماند
و نگاهش وجب به وجب صورت همتا را رصد کرد

_ همتا

_ دلم برات خیلی تنگ شده !_ هوم؟

اجازه ی جواب به همتا را نداد ... لب هایش مقصدهشان
را یافتند و چشمانش بسته شد!

همتا که ابتدا جا خورده بود ، بعد از چند ثانیه ، علی را
همراهی کرد

به واقع که او هم دلتنگ بود ... دلتنگ مردی که بی چشم
داشت از او گذشته بود ...

علی که سرش را عقب کشید ، همتا دستانش روی سینه
ی علی مشت شدند و سرش روی قلب علی نشست

_ روزی که دزدیدیم ، بهت گفتم نامرد ... اما تو از همه
مرد تر بودی ... این همه وقت با من تنها بودی و دست
از پا خطا نکردی !

_ حالا که انقدر مردم ، نظرت چیه بریم محضرو عقدمونو
رسمی و دائمی کنیم ؟!

همتا سرش را بالا گرفت و به چشمان خندان علی خیره شد

قهوه ای چشمانش در آفتاب میدرخشیدند و کنار چشمش چین خورده بود
_ مسخره ام میکنی؟

_ نه جون خودم ... بعدش هم میبرمت خونه مون و به مادرم میگم اینم عروست ... منتها از نوع عروس فرنگی !
همتا لبهایش را آویزان کرد و با مشت کوچکش روی سینه ی علی کوبید

_ بی مزه !

علی اما بی توجه ، دستانش صورت همتا را قاب گرفتند
_ نگفتی !

_ چیو؟

_ برای چی اینجایی؟

_ گفتم ... نخواستی بشنوی !

_ چیو؟

_ اینکه دلم برای رباینده ی اخمو و بداخلاقم تنگ شده بود و هیچی نمیتونست آرومش کنه ، جز دیدن تو !

روز خوبی را به پایان رسانده بود ...
حال دلش خوب بود و از یادآوری اتفاقات امروز ، لبخند
بر لبش مینشست
هنگام صرف شام ، روبروی پروین نشسته بود و بدون
توجه به اطرافش ، در افکار خودش غرق بود
علی به واقع او را دوست داشت !
روزهای اول که اعتراف کرده بود ، گمان میکرد برای
سودجویی از دختری که در دامش است ، اینگونه میگوید
...

اما اکنون ... حس میکرد آن احساس واقعی بوده!
هرچند که هنوز هم به واقعیتش شک داشت
شاید بعد از رسیدن به مدارک ، از همتا گذر کند

شاید تمام این کارها برای خام کردن اوست ، که مدارک را
چشمانش نمیتوانستند دروغ بگویند ! به دستش برساند
اما چشمانش ...

او حقیقت را گفته بود ... حداقل همتا دوست داشت
اینگونه فکر کند !

_ همتا

با صدای پروین ، از افکارش بیرون آمد و سرش را بلند کرد
_ بله ؟

به بشقاب غذایش اشاره کرد و ابروی بالا انداخت
_ چرا غذاتو نمیخوری ؟ !

_ میخورم

_ فقط یه قاشق خوردی و کلا تو فکری و دم به دقیقه
لبخند میزنی !

نگاه پروین همچون بازجویی زبردست بود

_ یه کم ... یه کم فکرم درگیره !

_ آدم فکرش درگیر باشه ، راه به راه لبخند میزنه ؟ !

خواست جوابی بدهد که بهرام به دادش رسید

_ چکارش داری بچه رو ... بذار غذاشو بخوره !

با قدردانی به عمویش نگاه کرد و با آرامش قاشق پلورا
داخل دهانش برد
فقط نگاه خیره ی بهنام بود که سنگینی اش عذابش
میداد

اما انگار امشب از آن شب هایی بود که پروین دست بردار
نبود

بعد از دقایقی دوباره شروع کرد

_ نکنه عاشق شدی !

لقمه ی غذا به گلویش پرید و بهنام که کنارش نشسته بود
، به سرعت به کمرش کوبید

دستش را به معنای ایست ، بالا برد و بهنام با نگرانی
نگاهش کرد

_ خوبی؟

_ اوهوم

_ نگفتی همتا جون ... خبریه؟!

با چشمان گشاد به پروین نگاه کرد ... او امشب از جانش
چه میخواست؟!

_ چه خبری باشه زن عمو؟

پروین تابی به گردنش داد و با کنایه پاسخ داد

_ همینکه یکی رو دیدی و یه حرفهایی شنیدی و یه قرار
هایی گذاشتین که انقدر لبخند تحویل خودت میدی!

با اخم نگاهش کرد و قاطع جواب داد

_ یعنی تو این خونه حق لبخند زدنم ندارم؟! نگران نباشید ... اگه خبری بشه ، اول به شما میگم

قاشقش را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد
_ ممنون از پذیرایی تون !

با رفتن همتا ، بهنام و بهرام با دلخوری به پروین نگاه کردند

_ این چه کاری بود کردی؟ شام نخورده رفت بخوابه !

پروین نگاه از پله ها گرفت و به بهرام چشم دوخت
_ زیادی داری لوسش میکنی ... اون اگه تو این خونه زندگی میکنه ، باید به ما جواب پس بده ... باید بدونم صبح تا شب کجا میره و میاد ... از کجا بر میگردد که تا شب نیشش بازه و تو هپروت سیر میکنه !
_ مامان !

با خشم به طرف بهنام برگشت و بلند جوابش را داد

_ تو حرف نزن ! خیر سرت دوستش داری و خبر نداری با
کی میره و با کی میاد

بهنام نگاهی با مادرش انداخت و لیوانی آب ریخت و حین
نوشیدن آب جواب مادرش را داد

_ من خودم حواسم به همتا هست ، حتی میدونم کجا
میره و با کی میره ... اینکه خاطر جمع نشستم برای همینه
، حواسم به کسی که عاشقشم هست !

پروین ابروهایش را بالا برد و دستش را نمایشی— در هوا
تکان داد

_ پسر- ساده لوح- منو باش ... وای وای وای ... بدبخت
بیچاره ... چقدر تو ساده ای !

بهنام با ضرب لیوان را روی میز کوبید و ایستاد
_ بسه دیگه ... من مثل چشم هام به همتا اعتماد دارم ،
اون به هیچ مردی گوشه چشمی هم نشون نمیده !
_ آره ... به همین خیال باش ، خوش باش با این افکارت
!

بهنام لب روی هم فشرد و بی حرف از پله ها بالا رفت و
مستقیم به اتاق همتا رفت
بدون در زدن ، چنان با ضرب در را باز کرد که همتا از جا
پريد و با نگرانی به بهنام نگاه کرد
_ بهنام !

بهنام بی توجه به ترس لانه کرده در چشمان همتا ، جلو
رفت و بازوهای همتا را گرفت و او را از جا بلند کرد و در
چشمانش خیره شد

_ اگه ازت یه سوال پرسم ... راستشو میگی؟

همتا آب دهانش را قورت داد و سرش را به تایید تکان داد
 _ تو رو به ارواح خاک عمو قسم میدم ... مردی تو
 زندگیته؟!

همتا انتظار این سوال را نداشت ، با چشمانی گرد و
 دستانی که دو طرف بدنش بی هدف رها بودند ، ایستاده
 و به بهنام چشم دوخته بود
 _ چرا این سوالو میپرسی ؟

بهنام از کوره در رفت و بلند تر از قبل فریاد زد
 _ سوالمو با سوال جواب نده !
 _ منظورت از اینکه مردی توی زندگیمه چیه؟
 _ فقط یک کلمه ... جواب من یک کلمه اس لعنتی !
 _ نه ... مردی که بخوام جدی بهش فکر کنم و عاشقش
 باشم ، وجود نداره !

همان لحظه نفس آسوده ی بهنام رها شد و دستانش به دور تن نحیف همتا گره خورده و چانه اش روی شانه ی همتا نشست و صدایش در گوش همتا ...

_ نمیدونم از کی شروع شد ... ولی اینو میدونم که از وقتی * وع شده خواب و خوراکو ازم گرفته !

سرش را بلند کرد و دستانش اینبار صورت همتا را به اسارت گرفتند

_ میفهمی که چی میگم !؟

سکوت همتا را به منزله ی پاسخ مثبت تعبیر کرد و سرش جلوتر رفت ، اما همتا که اکنون خود را متعلق به مرد دیگری میدانست ... به سرعت سرش را تکان داد و نگاه از بهنام گرفت

_ بهتره بری بیرون !

بهنام جا خورد ... انتظار همراهی از همتا داشت اما همین که میدانست همتا به کسی- دل نبسته ، آرامش میکرد

لبخند زد و با شب بخیری از اتاق بیرون رفت
خوشحال بود که حرفهای مادرش، توهمات پوچی بوده و
ناشی از حسادت زنانه بوده !

با رفتن بهنام ، تازه توانست بدن خشک شده اش را تکانی
دهد و روی تخت بنشیند

روح پدرش را قسم داده بود ... گفته بود کسی- را دوست
ندارد ... اما صدایی مدام در گوشش فریاد میکشید علی !
جای شکرش باقی بود که بهنام بیخیال بزم عاشقانه اش
شد ... وگرنه ...

با تمام بی اعتقادی اش به این ایمان داشت که تا زمان
پایان صیغه ، او متعلق به علی است !

#کیلومتر صفر

#پارت ۱۵۱

خوابش نمیرد ... باید هرچه سریعتر به قولی که به علی داده بود عمل میکرد

روی تخت نشست و به ساعت موبایلش نگاه کرد
ساعت سه نیمه شب بود و خانه در سکوت فرو رفته بود
به آرامی بلند شد ایستاد ، تی شرتش را صاف کرد و گوشی
اش را دست گرفت و در اتاقش را باز کرد

در طبقه ی بالا فقط اتاق او بود و بهنام ... که اتاق بهنام
در انتهای راهرو قرار داشت و اتاق او در ابتدای راهرو ...
در طبقه ی هم کف هم سه اتاق وجود داشت که یکی
متعلق به عمو و زن عمویش بود و یکی اتاق کار عمویش و
دیگری حکم انباری را داشت !

اتاق کار بهرام را گشته بود ، اکنون نوبت اتاق دیگری بود
نمیتوانست وارد اتاق خواب آنها شود ... اما ...
میتوانست سرکی به آن یکی اتاق بکشد ، شاید چیزی
دستگیرش میشد !

سعی کرد روی پنجه ی پا راه برود و مثل گربه از پله ها
پایین رفت ، بدون کوچکترین صدایی
دو طرفش را نگاه کرد و وقتی از سکوت خانه مطمئن شد
، به طرف اتاق مورد نظرش راه افتاد

چراغ قوه ی موبایلش را روشن کرد تا جلوی پایش را بهتر ببیند

دستگیره ی در را گرفت و به آرامی آن را پایین کشید
از شانس بدش ، در قفل بود ... چه دلیلی داشت که در
اتاقی که چیز با ارزشی در آن نیست و حکم انباری دارد ،
قفل باشد !

حتما حکمتی داشته و قفل بودن در این اتاق بی دلیل
سرش کشید و با لبهای آویزان به طرف اتاق کار نیست.
دستی به

بهرام رفت ... بد نبود یکبار دیگر آن را میگشت
دستگیره را در دست گرفت و به آرامی آن را پایین کشید ،
اینبار شانس با او یار بود ... در باز شد !

نفس حبس شده اش را رها کرد و داخل رفت و در را به
آرامی بست

لامپ اتاق را روشن نکرد و با همان اندک نور موبایلش
دور تا دورش را دید ...

به طرف کمد دیواری هایی که منتهی الیه دیوار سمت
چپ اتاق بودند رفت و از پایین تا بالا نگاهشان کرد

روی قفل درشان کلید بود و با لبخندی در اولین کمد را باز کرد

نور را داخل کمد انداخت و با دقت نگاه کرد ...
کیف های بزرگی داخلش بود که روی هم چیده شده بودند

اولین کیف را برداشت و زیپ آن را باز کرد
با نگاهی به داخلش ، متوجه ی لباس های داخل آن شد
و زیپش را بست
کیف دیگری را برداشت و اینبار داخل کیف پر از شال و روسری بود.

از زن عمویش تعجب کرد ، او زن منضبطی بود و این
چینش از او بعید بود !

کیف لباس های بلا استفاده را درون اتاق کار شوهرش
گذاشته بود !

شانه ای بالا انداخت ، حتما به خاطر این است که موقتا
در این خانه زندگی میکنند.

فرصت نداشت تمام کیف را بگردد ، بنابراین با دست
روی کیف ها را فشار داد تا بفهمد داخلشان لباس است
یا کاغذ و دفتر !

با درک این موضوع که تمام کیف ها داخلشان لباس
است ، بیخیال کمد اول شد و درش را بست و قفل کرد.

سراغ کمد دوم رفت ... کمدی که به طرز فجیعی دفتر و
کتاب و خط کش و ابزار معماری داخلش ریخته شده
بود.

اگر میخواست بین آن ها را بگردد ، دو شبانه روز زمان
نیاز داشت ، نه حالا که خانه در سکوت بود و اهالی خانه
خوابیده بودند !

پس اینکار غیر ممکن بود ... با نا امیدی در کمد را بست و
روی زمین نشست ...

خوابش گرفته بود ، نمیتوانست تا صبح به جستجویش ادامه دهد

باید راه دیگری پیدا میکرد ... حداقل میفهمید اصلا مدارکی وجود دارد یا نه !

شاید تمام این حدس و گمان ها ساخته ی ذهن علی بوده برای بی گناه جلوه دادن برادرش !

باید از این موضوع مطمئن میشد و تنها راه پیش رویش بهنام بود !

بهنامی که به او ابراز علاقه کرده بود و با کمی عشوّه ، میتواندست حقیقت ماجرا را از زیر زبانش بکشد !

با بی حالی از اتاق بیرون آمد و در اتاق را بست

اشتباه دفعه ی قبل را نباید تکرار میکرد

به آشپزخانه رفت تا لیوانی آب بخورد ... از داخل کابینت لیوان برداشت و شیر آب را باز کرد

وقتی بیدار شد ، آفتاب در سراسر آسمان پهن بود و این
یعنی چیزی تا ظهر نمانده !

زیاد خوابیده بود و همه اش برای بی خوابی دیشبش بود
بهنام بی خوابش کرده بود و بعد هم آن جیمزباند بازی
که راه انداخت و تا نزدیک سحر درگیرش شد
آخر سر هم هیچ !

کش و قوسی به بدنش داد ... پتو را با پایش کنار زد و
روی تخت نشست

گوشی اش را از روی پاتختی کنار تخت برداشت و به
چهار تماس از دست رفته ! صفحه اش نگاه کرد
قفل گوشی را باز کرد و با دیدن نام علی ، ابروهایش بالا
رفتند !

امروز قرار نبود کلاس داشته باشند ، دلیل زنگ زدنش
چه میتواندست باشد ؟!

روی اسمش را لمس کرد و منتظر پاسخش شد

_ همتا

_ سلام

_ سلام ... خوبی؟

_ خوبم ، چی شده اول صبحی ؟!

_ اول صبح ؟!

_ حالا هر چی ، میگم چی شده ؟!

_ باید ببینمت !

_ امروز که کلاس نداریم !

_ میدونم ، نگفتم که بیا کلاس ، گفتم باید ببینمت

همتا نفس عمیقی کشید و به ساعت اتاق نگاه کرد

_ یه چی بخورم میام پیشت !

_ خودتو سیر نکن ، یه رستوران هست که غذاهاش

خیلی خوبه ، لوکیشن میفرستم بیا اونجا

_ اوکی !

اهل تعارف نبود ... بدش نمی آمد با علی رستوران برود
... یا حتی بیرون برود و کمی گردش کنند!

دلش خواهان بیشتر شناختنش بود !
لباسش را عوض کرد و موهایش را بالای سرش بست ...

آرایش کمی کرد و از اتاق بیرون رفت
وارد آشپزخانه شد ، اما کسی- آنجا نبود ... خانه در
سکوت مطلق فرو رفته بود و نمیدانست کسی- در خانه
هست یا نه !

_ زن عمو ! نگاهی به اطرافش کرد و پروین را صدا زد

باز هم صدایی نشنید ... بهنام و پدرش حتما به شرکت
رفته بودند ... می ماند پروین که امکان نداشت وقتی کسی
خانه نیست ، همتا را در خانه تنها بگذارد !

اما اگر واقعا بیرون رفته باشد و او را تنها گذاشته باشد ،
میتواند با خیال راحت همه جا را بگردد ! عالی میشود !
به طرف اتاق خوابشان میرود و باز هم صدایش میزند

جوابی نمیگیرد و دستش بند دستگیره ی در اتاق خواب
عمویش میشود
_ زن عمو خوین؟!

دستگیره را پایین میکشد و سرش را از بین در داخل
میرد... کسی در اتاق نیست!
لبخند روی لبش مینشیند و در را بیشتر باز میکند و قدمی
به داخل بر میدارد
تمام چهار گوشه ی اتاق را نگاه میکند ...
چیز خاصی وجود ندارد ، فقط یک میز آرایش و کمدی که
دو در دارد و قفلی روی آن نیست !

با خوشحالی میخواهد قدم دیگری به داخل اتاق بردارد
که از پشت سرش نامش را میشنود!
_ همتا !

جا میخورد و یکه خورده به پشت سرش میچرخد

پروین پشت سرش ایستاده و دست راستش را به کمرش
تکیه داده !

_ اینجا چکار داری؟!!

سعی میکند لبخند بزند ، هرچند که این کار کلیشه ای
ترین کار تمام مقصران دنیا باشد

_ اومدم دنبال شما !

_ من تو اتاق نبودم ، وقتی در زدی و جوابی نشنیدی ،
چرا رفتی داخل اتاق؟!!

_ نگرانتون شدم !

پروین که مشخص بود قانع نشده ، ابروهایش را در
هم گره زد و با نازک کردن پشت چشم ، نگاه از همتا
گرفت

_ چکارم داشتی ؟

_ چکارتون داشتم؟!!

با جوابی که داد ، سخت چشمانش را بهم میفشارد و سرش را تکان میدهد

_ شت !

_ چی ؟!

سرش را بالا میگیرد و لبخندی دندان نما تحویل پروین میدهد

_ هیچی ... راستش من عجله دارم ، با دوستم بیرون قرار دارم و دیر بیدار شدم ، اومدم به شما اطلاع بدم که نبودید و همه جا دنبالتون گشتم !

_ من تو حیاط بودم !

_ باشه پس من دیگه میرم ...

خواست از کنار پروین بگذرد که با چشمانی ریز خیره اش شده بود

_ با کدوم دوستت قرار داری؟

از سوالش جا خورد ... اما با یادآوری حرف های دیشبش ، اخمی کرد و مقابلش ایستاد!

— بزرگترین احترامتون واجب ! اما من موظفم در همین حد بهتون اطلاع بدم که نگرانم نشید !

پروین پوزخند زد و منظوردار نگاهش کرد
— دیشب گفتم بهت که ... تا وقتی اینجایی ، رفت و آمدت به من مربوطه !

سرش را کمی بالاتر گرفت و با غرور ذاتی اش جواب داد
— میگم عمو برام یه خونه جدا بگیره ... تا اسباب ناراحتی شما نباشم !

روی پاشنه ی پا چرخید و بدون نیم نگاهی به پشت سرش ،
از دید پروین کنار رفت

روبروی علی نشسته بود و فکرش حول و هوش حرف
 های پروین بود !
 حرف هایش برای او گران بود و تاب تحمل نداشت !
 _ چی فکرتو مشغول کرده ؟
 _ ها ؟

با چهره ای خالی از هر فکری به علی خیره شده بود ،
 شاید منظور علی را متوجه شود !
 _ چی گفتی ؟

علی خودش را کمی جلو کشید

_ گفتم چی انقدر فکرتو مشغول کرده که از وقتی اومدی
 ، چشم دوختی به میز ؟!
 _ آهان ... هیچی !

علی ابروهایش را بالا برد و کمی سرش را کج کرد
_ هیچی؟!

همتا نفس عمیقی کشید و با غم به علی خیره شد
_ دلم نمیخواه خونہ ی عموم بمونم!
_ چرا؟

_ اذیت میشم
_ نکنه پسر عموت ...

همتا حرفش را قطع کرد و سرش را تکان داد
_ نه ... نه واقعا بهنام خیلی ماهه!
_ خوش به حالش!
_ تیکه میندازی؟!

_ من کی باشم که به شما تیکه بندازم؟ یه آدم آسمون
جُل کجا و دردونه ی خان سالارها کجا!

همتا که اصلاً حوصله‌ی کنایه‌های علی را نداشت ،
چشمانش را بست و دست راستش را روی گیجگاهش
گذاشت

_ بین علی ، اصلاً الان وقت مناسبی برای متلک گفتن
نیست ! من امروز اصلاً اوکی نیستم !
_ چرا؟

_ چی چرا؟!

_ تو هپروتی ؟ میخوام بدونم چرا اوکی نیستی؟
خونه‌ی بهرام راحت نباشی !- یه مسئله‌ی شخصیه !
_ که باعث شده

همتا نفسش را از سینه رها کرد و نگاهش را بالا آورد ...
در سکوت به علی خیره شد و علی ادامه داد
_ بخوای میتونم یجا برات پیدا کنم !
_ مسئله‌جا نیست ... فعلاً باید اونجا بمونم !
_ خب چرا ؟

حال نوبت همتا بود که از دست علی عصبانی شود

_ به نظرت مهم نیست من اونجا بمونم شاه هوش؟!

_ چرا مهم باشه ؟!

_ برای اینکه بگردم و یه مدرکی کوفتی برای آزادی برادر جنابعالی پیدا کنم !

چشمان علی برق زدند ... نگاهش شفاف و لبخندش خالص شد ...

_ وجدانن به خاطر من اونجا موندی؟!

_ به خاطر تو که نه ... به خاطر اینکه نکنه یه آدم بی گناه گیر افتاده باشه !

علی به چشمان شرور همتا خیره شد و لبخندش عمق گرفت

_ خیلی چاکریم بانو !

_ چه فایده ؟ این همه زحمت بکشم و سوراخ سنبه های
خونه عمو رو بگردم و حرف بشنوم و دست آخر از
خودت هم حرف بشنوم !

_ بگم ببخشید ، حله ؟ !

_ نه ... باید ماچم کنی تا از دلم در بیاد !

خنده ی علی رها شد ... همتا دقیقا چیزی را خواسته بود
که علی در آسمان ها دنبالش میگشت
_ ای به روی چشم ... ماچتم میکنم ... شما جون بخواه
!

همتا تازه متوجه سوتی که داده بود شد ، اخمش را حفظ
کرد و تابی به گردنش داد
_ لازم نکرده ... بی جنبه !

_ حالا تعریف کن ببینم ... چه خبر ؟ چیزی هم دستگیرت
شده ؟

_ نه ... هیچی ... باید وقتی کسی- خونه نیست بگردم که
اکثرا یکی هست !

_ کی مثلاً؟

_ زن عموم

_ حلش میکنم ... دیگه ؟

_ بهنامم یه چیزهایی میدونه و میخواد بگه ، اما از عمو
میترسه و دهن باز نمیکنه ... باید هر طور شده ازش
حرف بکشم !

_ هر طور یعنی چی مادمازل؟

همتا به چشمان پر اخم علی خیره شد ... دستانش را دو
طرف میز گذاشت و کمی سرش را جلو کشید ... شانه
هایش افتاده تر به چشم آمدند و چشمانش خمارتر ...
_ بهنام دوستم داره ... به راحتی میتونم از زیر زبونش
حرف بکشم ... فقط یکم ...
_ بسه !

از صدای بلند علی جا خورد ... انتظار این برخورد را
نداشت ...

سرش را عقب برد و صاف نشست ... چشمانش را
درشت کرد و با دست به علی اشاره کرد

_ چته ؟ رَم کردی ؟!
_ فقط ساکت شو همتا !

خواست جواب دندان شکنی به علی بدهد که همان
موقع گارسون غذایشان را آورد ... روی میز چید و با گفتن
امر دیگری ندارید ، دور شد

با چشمان ریز شده و حرصی نهان به رفتن گارسون چشم
دوخت ... سپس نگاهش را به علی دوخت تا توضیحی
برای رفتار ناشایست و صدای بلندش بدهد!
_ نگفتی ...

علی با بی حوصلگی نگاهش کرد

_ چيو؟

_ ساكت شو همتا! _ دليل رفتار زشتت رو!

_ پشيمون نيستی و با بی ادبی جواب میدی؟!

علی سرش را بالا آورد و از بین دندان های فشرده اش
غرید

_ چی بگم بهت؟ بگم باشه؟! مگه بی ناموسم که بشینم
تا ناموسم بره دلبری کنه و بشه کلید آزادی داداشم؟!

همتا با ابروی بالا رفته و لبخندی حرص درار نگاهش کرد
_ ناموست؟! کی؟! من؟!

به اشاره ی دست همتا که روی قلبش بود نگاه کرد و
قلبش فشرده شد!

این دختر هنوز او را باور نداشت!

_ همتا ... یه سوال ازت میپرسم راستشو بگو!

_ اوکی ... پرس!

_ رو چه حسابی منو بوسیدی ؟
 _ من ؟ مگه فقط من بوسیدم ؟ تو هم بوسیدی منو !
 _ میدونم ... میخوام علت کارتو بدونم !

همتا سر و شانه ی چپش را باهم تکان خفیفی داد
 _ یه کشش معمولی بین دو نفر !
 _ یه کشش معمولی ؟ یعنی بجای من هر خر-دیگه ای
 هم بود تو بهش کشش پیدا میکردی ؟!
 _ چرا فکر کردی که تو تافته ی جدا بافته ای ؟!

علی قاشقی که در دستش بود را فشرد ... آنقدر که کم
 مانده بود قاشق کج شود !
 میزبان بود و نمیتوانست میز را ترک کند!
 مجبور بود بنشیند و تحمل کند ، تا همتا غذایش را تمام
 کند !
 هرچند که ممکن بود جان او را بگیرد و نفسش را تمام کند
 !

زن من محسوب میشی سی ، محرمی می بهم!
 _ تو هنوز

_ میدونم ، برای همینم رعایت میکنم و با هیچ پسری قرار نداشتم !

_ یعنی مدت صیغه تموم بشه قرار میداری ؟!

_ موقعیتش پیش بیاد ، آره !

علی محکم به پیشانی اش کوبید ... نمیتوانست رفتار همتا را درک کند

_ یه پدربزرگ داشتم که قدیم ها که بابام میاد تهرون برای کار ، بهش میگه اسماعیل حواست باشه رفتی تهرون سوسیسی و کالباس نخوری ، بابام میپرسه چرا ؟ پدرش جواب میده که اونها از گوشت خوک درست شده و اگه بخوری بی غیرت میشی !

نگاهی به چهره ی متفکر و متعجب همتا می اندازد و ادامه میده

_ حالا الان جا داره که من از تو پرسم ، تو گوشت خوک خوردی که انقدر بی غیرت شدی ؟!

همتا دوبار پلک زد ... تازه متوجه منظور حرفهای علی شده بود !

_ من به تو تعلق خاطری ندارم ، دلیلی هم نداره به کسی-
که منو دزدیده دل ببندم !

علی پوزخند زد ... پوزخندی سرد و زهرآگین
_ خوبه ... تعلق خاطر نداری و راه میوفتی میای باشگاه
و میگی دلم برات تنگ شده !

همتا با پروپی به علی خیره شد و شانه بالا انداخت
باور کردی که یه حسی بهم داری! _ خب که چی ؟!
_ خوبه ... بالاخره

_ قصه نباف علی ... من تو رو مثل یه دوست اجتماعی میبینم و خب ... طبیعیه که آدم دلش برای دوستش تنگ بشه !

با لبخند سرش را جلو کشید و به آرامی زمزمه کرد
_ من دوست اجتماعی نیستم ، شوهرتم ... شوهری که دلش بدجوری برای زنش میتپه !

همتا خیره به نگاه شفاف علی سکوت کرد ...
باورش نمیشد ، علی دوباره اعتراف کند و از دوست داشتنش بگوید !

_ مدارکو برات پیدا میکنم ، ولی بعدش دیگه کاری به هم نداریم !

با حرف همتا ، علی ابرو بالا انداخت و لبخندی دندان نما زد

_ ولی من فکر میکردم تازه بعد از اون خیلی به هم کار داشته باشیم !

همتا لیوانی آب ریخت و یک نفس سر کشید ... درونش آتشی بود که هر دم بیشتر شعله میکشید
گویی علی با حرف هایش ، ذغال تازه روشن شده ی
قلبش را فوت میکند و آتشش زبانه میکشد

سعی کرد سکوت کند و هیچ حرفی نزنند ... چون هر حرفی
که میزد ، علی با زیرکی به نفع خودش تمام میکرد
سکوت همتا که طولانی شد ، علی با لبخند و نگاهی پر
حرف به غذایشان اشاره کرد و مشغول خوردن غذا شد
دلش نمی آمد لحظه هایی که در کنار همتا هست را
خراب کند ، وگرنه با حرفی که از همتا شنیده بود ، خون
خونش را میخورد !
_ میخوام بیرمت خونه مون !

با این حرفش ، غذا در گلویش پرید و به سرفه افتاد
علی به سرعت از جایش بلند شد و لیوانی آب به دستش
داد و چند ضربه پشتش زد
با پایان سرفه هایش ، سرش را نزدیک صورت همتا آورد
_ خوبی؟

همتا از آن فاصله به چشمان قهوه ای خوشرنگش چشم
دوخت و به تایید پلک بست

_ دلم میخواد تو رو به مادرم معرفی کنم ، البته اجباری
در کار نیست ، اما اگر قبول کنی ... منت رو سرِ ما
میداری !

آنقدر قشنگ از همتا درخواست کرد که همتا نتوانست
مخالفت کند !

دلش نیامد ... از این فاصله که نگاهش میکرد ... تازه
میفهمید که این مرد چقدر معصوم و پاک است

دلش بیش از قبل فشرده شد ... در زندگی یاد گرفته بود
به هیچ چیزی وابسته نشود !
از وابستگی میترسید ... مثل وابستگی که به پدرش داشت
و با رفتنش تا مرز جنون رفت !

دستش بی اختیار از او بالا آمد و کف دستش به نرمی
روی گونه ی علی نشست ...
با یک دست ، یک طرف صورت علی را قاب گرفت و با
لبخند جوابش را داد
_ میام ، اما به شرطی که به مادرت واقعیتو بگی !

علی جا خورد ... چشمانش را ریز کرد و اخم چاشنی
صورتش شد
_ یعنی چی ؟!

_ یعنی بهش بگی این دختر خانم زن موقته !

همتا دستش را برداشت و علی عقب رفت ...
اخم هایش در هم تنیده و به فکر فرو رفت

دیگر میلی به خوردن غذای محبوبش نداشت
 اگر به مادرش میگفت این دختر چه نسبتی با او دارد ،
 حتما باید از نحوه ی آشنایی و حتی از تمام لحظه هایی
 که بینشان بوده ، برایش میگفت

سالها آرزوی مادرش را میرد پیش چشمش و سکوت
 میکرد ؟!

اصلا شدنی نبود !

_ نمیتونم !

_ چیه نمیتونی ؟

_ نمیتونم برم به زنی که سالها حسرت داشته دامادی منو
 ببینه ، بگم خودم تنها رفتم زن گرفتم

_ پس میخوای منو ببری چی بگی ؟ بگی دوست دخترمه
 ؟! اون وقت مامانت نمیگه پسر بچه بسیجی ما رو چه به
 دوست دختر ؟ اونم این دختر !

با دست به خودش اشاره کرد و لبخند علی را از آن خود
 کرد

علی با لحنی خاص جوابش را داد
_ مگه این دختر چشه ؟!

همتا از جواب علی به وجد آمد ، اما غرورش را حفظ کرد
و تنها به بالا بردن ابروهایش اکتفا کرد

چند ثانیه بینشان سکوت برقرار شد و هر دو به یکدیگر
خیره شدند ... گویی از نگاه هم میخواستند کسب تکلیف
کنند !

_ میگم قراره کمک کنی محمد از زندان آزاد بشه ، دروغ
هم نگفتم !

همتا این بار با مکث بیشتری ابروهایش را بالا برد و کمی بیشتر از قبل بالا نگهشان داشت ...

_ من نگفتم، چی بگیم ؟ ، گفتم، چی بگی !

_ چه فرقی میکنه ؟

_ فرقی؟ من سوال نکردم ، فعل من امری بود !

_ آهان ... پس امر کردید ... چی تو جیبِت میره بگم زنی؟!

لبخند بر لبهای همتا نشست و دندان های سفید و صدفی اش نمایان شدند

_ اینکه آزارت بدم و دلم خنک بشه !

علی جا خورد ... اصلا انتظار این جواب را نداشت

_ مگه خیلی دلت از من پره که اینو میگی؟!

همتا نگاه از علی گرفت و با حوصله تکه ای کباب را به چنگال زد و به دهانش برد ...

بعد از قورت دادن لقمه اش ، با جوابش به انتظار علی
پایان داد

_ کدوم دختری رو میشناسی که از رباینده اش دل پری
نداشته باشه ؟!

_ همتا ! اون موضوع تموم شده !

_ برای تو تموم شده !

علی با کلافگی هر دو دستش را بین موهایش کشید و نفس
عمیق کشید ...

همتا را میخواست ... برای تمام عمرش ... اما همتا به
هیچ یک از تلاش های او جواب نمیداد!

رفتار هایش پر از تناقض بودند ... گاهی طوری رفتار
میکرد که گویی او هم حسی- به علی دارد ، گاهی هم آنقدر
غیرقابل نفوذ میشد که هیچ چیزی را نمیشد فهمید !

_ چکار کنم منو ببخشی ؟

_ برام یه خونه اجاره کن !

_ چی ؟!

_ خونه ... یه خونه اجاره کن ؛ یه آپارتمان کوچیک و دنج !

_ تو که گفتی ... گفتی مجبوری تا پیدا شدن مدارک خونه عموت بمونی !

_ آره ... میمونم ، اما گاهی میخوام مال خودم باشم و به مغزم استراحت بدم ... در ثانی ...

سکوتش آنقدر طولانی شد که علی بابی صبری نامش را صدا زد

نگاهش بالا آمد و در نگاه علی نشست

_ بعد از تحویل مدارک به تو ، اتفاقات خوبی قرار نیست بیوفته ... قراره اونی که میره پشت میله های زندان ، عموی من باشه ... ممکنه اموالش هم توقیف بشه ... تمام این ها هم زیر سر من باشه و میشم ماری که تو آستین پرورش داده شده ... پس بهتره یه جایی داشته باشم که قبل از بیرون کردنم ، دممو بذارم رو کولمو برم !

همتا راست میگفت ... تمام حرف هایش عین حقیقت بود !

علی به هیچ کدام از این ها فکر نکرده بود و با خودخواهی منتظر مدارک برای نجات برادرش بود
_ هر چی تو بخوای ،همون میشه !

همتا لبخند زد و با دستمال دور دهانش را پاک کرد
_ اوکی ... پس من وکیلیم و قراره کمک کنم برادرت آزاد بشه ... پاشو بریم !

از روی صندلی بلند شد و زودتر از علی از رستوران بیرون رفت ... کنار ماشین خودش ایستاد تا علی برسد ...
علی بعد از حساب کردن میز ،از رستوران بیرون آمد و به دو طرف پیاده رو نگاه کرد ...

همتا را در فاصله ی پنجاه متری خود دید و به طرفش گام برداشت

_ با ماشین خودت میای؟

_ تو ایده ی بهتری داری؟

_ میتونیم با ماشین من بریم!

همتا چینی به بینی اش داد و لبهایش را آویزان کرد

_ هیچ وقت ازم نخواه سوار اون ماشین بشم!

_ چرا؟

_ خاطره ی خوشی ازش ندارم، استرس میگیرم... وای
علی تو چقدر خنگی!

علی بلند و مردانه خندید و دستهایش را تسلیم وار بالا برد

_ باشه... باشه... هرچی تو بگی... اصلاً با ماشین تو
میریم!

_ ماشین خودتو چکار میکنی؟

_ میذارم همینجا بمونه، بعداً میام میبرمش!

_ اوکی ... سوار شو بریم

همتا پشت فرمان نشست و علی روی صندلی شاگرد با دقت آدرس منزلشان را میگفت و حواسش بود قبل از رسیدن به کوچه و خیابان مورد نظر، به همتا بگوید همتا در میانه ی راه، مقابل یک گل فروشی نگه داشت و دسته گلی بزرگ و زیبا برای مادر علی خرید ... هیچ اهمیتی هم به اصرارهای علی مبنی بر واجب نبودن این کار، نداد!

ظاهرش برای اینکه وکیل محمد باشد، بیش از حد شیک و مجلسی— بود ... حتی آرایشش هم زیاد بود، اما چه اهمیتی داشت؟!

مهم این بود کاری که میخواهد را انجام بدهد

روبروی خانه ی پدری علی ماشینش را پارک کرد و
همزمان با علی پیاده شد
خواست در ماشین را ببندد که علی مانع شد
_ قفل فرمونم بزن !
عیب نمیکنه !_ قفل فرمون ؟ چرا ؟ مگه دزد دارید ؟!
_ ممکنه ... کار از محکم کاری

همتا سرش را به تایید تکان داد و کمی لبش را جلو داد
_ حق با توئه ، منم از اون شبی که دزدیده شدم ، دیگه تو
کیفم اسپری فلفل میدارم !

علی لبخند زد و قفل فرمان را از همتا گرفت و کار همتا را
راحت کرد

_ کار خوبی میکنی ، اینجوری خیال منم راحت تره ...
فقط لطف کن جلو در ورودی اتاق خودتم یدونه بنذار
، که اگه پسر عموت اومد تو اتاقت بریزه تو چشمش !

همتا خنده اش را مهار کرد و با چشمانی خندان به علی
_ چرا؟! نگاه کرد

_ چشم های باباقوری اوئی که بهت چپ نگاه کنه رو در
میارم !

همتا نیشخند زد و کمی سرش را به گوش علی نزدیک کرد
_ فراموش نکن که فقط تا یه هفته ی دیگه زنتم !

علی در ماشین را بست و به همتا چشم دوخت ...
این حرف همتا درد را به جانش تزریق میکرد
_ فردا برات خونه رو جور میکنم ... فقط ...
_ فقط چی ؟

_ یه کم پایین تر از محل عموت اینها باشه که اشکالی
نداره ؟

_ نه ... ولی خیلی دورم نباشه ... حوصله ی ترافیک
تهرانو ندارم !

_ باشه ! قفل کن بریم !

ریموت ماشین را زد و دوشادوش علی حرکت کرد
علی مقابل دری سبز رنگ ایستاد ... و کلید را در قفل
چرخاند
آپارتمانی با نمای گرانیت سبز پررنگ و در و پنجره های
سبز ...

_ خانه ی سبز !

علی در را باز کرد و با دست به همتا تعارف کرد داخل
برود

_ چی ؟!

_ گفتم خانه ی سبز ... خونه تون شبیه فیلم خانه ی
سبزه ، فقط اون نماش آجر بود و برای شما سنگ گرانیت
!

_ آهان ... مگه اونو دیدی ؟

_ آره ... بچه بودم سریالشو میذاشت ، هنوز ایران بودم
... خدا خسرو شکیبایی رو رحمت کنه ، همین طور حمیده
خیرآبادی ...

علی زیر لب خدایا مرزه ای گفت و به طرف پله ها رفت
 همتا سر جایش ایستاد و با بهت نامش را صدا زد
 _ آسانسور ندارید ؟
 _ نه ... زیاد نیست ، طبقه ی دومیم !

همتا دنبالش از پله ها بالا رفت و سوال بعدی را پرسید
 _ مگه نمیگی پدرت مریضه ؟ این خونه که براشون خوب
 نیست !
 _ میگی چکار کنم ؟! وسع ما هم همین قدره !

همتا پله ی دیگری بالا رفت و باز ادامه داد

_ پس چطوری میخوای برای من خونه اجاره کنی ؟
 _ چشمم کور ، دندم نرم ! زن گرفتم ، باید خونه هم
 براش بگیرم !

همتا روی همان پله ایستاد و خنده اش را رها کرد
 _ آدمو برق سه فاز بگیره ، ولی جو نگیره !

علی برگشت و نگاهش کرد ... این خنده ها برای او بود ...
 اما موقتاً !
 ای کاش میتوانست تا ابد صاحب این خنده های بی ریا
 باشد !

مقابل واحدشان ایستادند و علی زنگ زد ...
 طولی نکشید که صدای زنی به گوششان رسید
 _ بله ؟

_ منم مامان !

_ علی ؟ !

با تعجب در را باز کرد و با بهت به چهره ی پسرش نگاه کرد

_ علی جان ... مگه کلید نداری مادر؟!

علی با ابرو به کنارش اشاره کرد و جواب مادرش را داد
_ دارم ،ولی مهمونم دارم و میخواستم اطلاع بدم!

زن به همتا خیره شد ... دختری که اصلا به تیپ علی
نمیخورد ...

دختری که زیبا بود و بسیار شیک و مرتب ...
و بوی عطرش که در تمام ساختمان پیچیده بود

انسیه به خودش آمد و به پسرش و مهمانش تعارف کرد
داخل بیایند و بنشینند ...

هنوز نگاهش مات دختر روبرویش بود که علی به حرف
آمد

_ ایشون خانم خان سالار هستند، لطف کردند وکالت
محمد رو قبول کردند

انسیه با تعجب نگاه از همتا گرفت و به علی چشم
دوخت

_ محمد که وکیل داره !

_ ایشون وکیل خصوصی و مخفی محمده ... یعنی هیچ
کسی نباید بفهمه و یا بوی بیره ... تا خانم خان سالار هم
بتونن در آرامش مدارک جمع کنند و محمدو آزاد کنن !

انسیه دستانش را رو به سقف گرفت و خودش هم به
بالای سرش نگاه کرد

_ انشاءالله !

علی لبخند زد ... از همان لبخند هایی که فقط نصیب عزیزانش میشد !

_ خوش اومدی دخترم ... ببخشید اول نشناختم...
_ خواهش میکنم ...

علی نگاه از مادرش گرفت و به همتا چشم دوخت ...
دخترک سرکش و بی پروا ، خجالت هم بلد بود !
انسیه از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت ... علی با
نگاه رفتن مادرش را دنبال کرد و وقتی دیگر در دیدش نبود
به طرف همتا برگشت

_ خوبی؟

_ اوهوم ...

_ خوبه !

انیس برگشت ... با کاسه ای پر از آلوچه و توت فرنگی ...
_ ببخشید من میوه خور نیستم ، پدرش هم که نمیتونه
میوه بخوره ، علی هم فقط هر چی خودش دوست داره
میخوره میاره !

_ خیلی ممنون ، اتفاقا من عاشق آلوچه هستم !

علی لبخند زد و زیر چشمی به همتا نگاه کرد ...
سپس به مادرش چشم دوخت و حرفی که به خاطرش
همتا را تا اینجا آورده بود را بیان کرد
_ مادر خانم خان سالار اینجا غریبن ... در واقع کسی-رو
ندارند ، ممکنه یه وقتی براشون مشکلی پیش بیاد ، یا
کاری پیش بیاد ... میخوام باهم آشناتون کنم گه اگر
یه موقع مشکلی داشت ، بتونه بیاد اینجا و شما هم بهش
کمک کنید !

انسیه با لبخند به سخnrانی پسرش نگاه کرد ...
پسرش هیچی از مردانگی کم نداشت !
_ باشه پسر ... خیالت راحت ...

همتا جا خورد ... انتظار این حرف ها را از علی نداشت !
او همتا را به خاطر خودش آورده بود و همتا بابت آمدنش
برایش شرط و شروط گذاشته بود !

_ ممنونم خانم ابراهیمی ... البته امیدوارم مجبور نشم
مزاحم شما بشم !

_ این چه حرفیه عزیزم ؟ تو هم دختر نداشته ی خودمی
!

همتا لبخند زد ... لبخندی واقعی که شکوفه های گیلان
را تداعی میکرد

انسیه باز هم تعارف کرد میوه بخورد و همتا تشکر کرد
همتا حس خوبی داشت ... از این زن حس خوبی گرفته
بود و از آمدنش پشیمان نبود !
_ حال خودت چگونه دخترم ؟

همتا لبخند زد و سر به زیر جواب داد
 _ به لطف شما ،خوبم !
 _ خدا رو شکر ... خدا احوال پرست رو ازت نگیره دخترم
 !

همتا با بهت نگاهش را بالا آورده و به انسیه نگاه کرد ...
 _ چی ؟!

انسیه باز هم لبخند زد ...
 _ احوال پرستون مادر ... کسی _ که دل نگرانته و حالت
 براش مهمه و حالتو میپرسه !

سپس کمی خودش را به طرف همتا کشید و دستش را
 روی دست همتا گذاشت ...

_ مثل پدر و مادر ... مثل همسر و فرزند ... حتی پدر بزرگ
 و مادر بزرگ ... کسی _ که دل نگرانته و خیالت راحت که
 اون هست !

همتا بغض کرد ... سعی کرد اشک نریزد ... اما خیلی موفق نبود ...

چهره ی درهمش چیزی نبود که انسیه متوجه حالش نشود !

_ حرف بدی زدم مادر؟ ناراحت کردم ؟!

_ شما نه ... اما ... اما ... وقتی آدم هیچ احوال پرسى نداره ، دلش میسوزه که چقدر تنهاست !

همزمان با پایان جمله اش ، قطره اشکی از چشمش فرو ریخت ...

انسیه با دیدنش به سرعت همتا را به آغوش کشید و دست به سرش کشید

_ عزیز دلم ... منو ببخش ... شاید حرف درستی در زمان مناسبی نزدم ... خودم میشم احوال پرست مادر ، به خدا که هر روز بهت زنگ میزنم ، فقط شماره تلفنت رو بهم بده ... البته اگر مزاحم نیستم !

همتا میان اشک ، لبخند زد ... نگاهش بالا آمد و در نگاه انسیه نشست ...

با دیدن نگاه مهربان و آشنای انسیه ، لبخند زد و خودکاری از داخل کیفش بیرون آورد
_ اگر دفتر یادداشت دارید ، بدید براتون بنویسمش !

قبل از انسیه ، علی از جایش بلند شد و از کشوی میز تلفن ، دفترچه یادداشت مادرش را بیرون آورد و به دست همتا داد

_ لطف کن اینجا بنویس !

همتا با لبخند دفترچه را گرفت و شماره موبایلش را برایش نوشت ...

حس خوبی داشت ... یک احوال پرس پیدا کرده بود ...
کسی که بوی مادرش را میداد !

به محض اینکه ماشین را روشن کرد ، علی صدایش زد
به طرف علی برگشت و منتظر حرفش شد

_ شهرک محلاتی و شهرک نفت یا سوهانک ، سمت
اتوبان ارتش هستن و به خونه ی عموت نزدیکن ... سر
راه ، لطفا برو اون طرف ها که برم چند تا بنگاه سر بزنم
برای خونه !

همتا با لبخند ماشین را به حرکت در آورده و پاسخ علی را
داد

_ لازم نیست ... من فقط میخوام امتحانت کنم !

در واقع از خودش و این شرط خجالت میکشید !
او همیشه در ثروت و آسایش بزرگ شده بود و هیچ
چیزی کم نداشت !

حتی همین الان هم موجودی حساب بانکی اش ، از قیمت
خانه ی پدری علی بیشتر بود ... شرمنده بود که چنین
پیشنهادی را به علی داده بود !

_ نیچون همتا ... یه موضوعی مطرح شده و بسیار
هم خوب و بجا بوده ... باید انجامش بدیم !
_ نیازی نیست علی !

_ من تعیین میکنم چی نیازه و چی نه !

همتا لحظه ای نگاه از خیابان گرفت و با چشمانی درشت
تر از حد معمول به علی نگاه انداخت ...
_ آقا بالا سر من نیستی که بخوای برام تعیین تکلیف کنی
ها ... حواست باشه !

علی با لبخند جواب سرتقی همتا را داد
_ آقای پایین سرم ... اینجوری قبوله ؟

همتا هم خندید و دیوانه ای نثار علی کرد ...
در آخر هم علی پیروز میدان بود و حرفش را به کرسی
نشاند !

به چندین بنگاه سر زدند ... اما قیمت ها طوری بود که هر لحظه ، همتا بیش از قبل پشیمان میشد از پیشنهادش !

علی را صدا زد و به گوشه ای برد و به آهستگی به حرف آمد

_ این قیمت ها خیلی پرته ... حتی از آلمان هم داره گرون تر میگه ... چه خبره مگه ؟!

_ تهران همینه دیگه ... قیمت ملک به دلار ه !

_ من نمیخوام ... منصرف شدم !

علی ابروهایش را بالا برد و به همتا خیره شد

_ تو نخوای ، من میخوام !

_ خب باشه ... تو برای خودت بگیر ، کاری به من نداشته باش !

_ زن به شوهرش نباید بگه کارم نداشته باش !

_ علی ! لطفا جوگیر نشو !

_ تو هم لطفا چونه بیهوده نزن !

_ پس پول پیش خونه رو من میدم ... اجاره با تو !

علی در سکوت نگاهش کرد و پس از دقایقی با اخم جوابش را داد

_ تو که گفتی پول اجاره خونه نداری و من برات بگیرم ، حالا پول از کجا اومد ؟

_ الانم نمیگم اجاره میدم ، میگم پول پیش خونه با من ... اجاره با تو !

_ چرا اون وقت ؟

_ اجاره میدی تا ادب بشی— و دیگه هوس دختر دزدی نکنی !

_ منظورم این نبود ... میگم چرا پول پیش رو تو بدی ؟

_ چون خونه ی منه ... در ضمن ... این اجاره رو هم فقط
برای یک سال میدی ، بعد از یک سال هم که من اصل
پولمو پس میگیرم و بر میگردم آلمان

قلب علی فشرده شد ... میخواست برگردد ؟!

_ پس برنامه ات اینه !

_ آره ... خودمم تو پول خونه سهمیم باشم ، حس بهتری
دارم !

_ رفتنت به آلمانو میگم !

_ آهان ... آره ، حالا تو چرا اخم کردی ؟

_ چیزی نیست ... باشه ، فقط به این شرط قبول میکنم
که یه جای بهتر و در خور بگیری !

_ اوکی

_ تا چقدر میتونی هزینه کنی ؟

_ پول دارم ... نگران نباش !

_ میدونم پول داری خانوم ... ولی سقفش رو بگو !

_ پولمو برای پیش پرداخت اجاره خونه بدم ، بهتره تا حیف و میل بشه و آخر هم عموم از چنگم در بیاره ... بنابراین بگو پول پیش بیشتری میدیم

علی با اخم سرش را کج کرد

_ همتا ... منو سیاه نکن ... تو به خاطر من میگی ، در ثانی ... اگه بهرام بفهمه از حسابت کلی پول برداشت شده چی میخوای جواب بدی ؟

_ اولاً که این پول خودمه و به کسی ربطی نداره ، دوما ... بهرام از موجودی من خبر نداره ، بخصوص که این پول از میراث مادرم برامونده

بالاخره یک واحد آپارتمان هشتاد متری در شهرک نفت مورد پسندشان واقع شد و اجاره کردند

پول پیش را قرار شد همتا پرداخت کند و اجاره را علی ! هرچند که باز هم پرداخت این اجاره برای علی زیاد بود... ابتدا همتا میخواست خانه ای مبله اجاره کند ، اما بعد پشیمان شد ...

معلوم نبود تا کی ایران میماند و چه در انتظارش است ، با خود گفت وسایل خانه را خودم بخرم که بعداً هم به دردم بخورد !

قرار داد را امضا کردند و با هم به خیابانی که ماشین علی در آن پارک شده بود رفتند

هنگام پیاده شدن علی ، همتا با لبخند نگاهش کرد _ باورم نمیشه در یک روز این همه کار کردیم ! ممنونم ، اگه تو نبودی و این همه نمیگشتی ... شدنی نبود !

علی هم با لبخند نگاهش کراه و تایید کرد _ خواستن توانستن است ! اما خب ... تو هم خوب پا به پای من اومدی ، صبح کجا و ساعت یازده شب کجا !

همتا خندید ... خنده ای از ته دل که دل هر بیننده ای را
میرد ... چه برسد به علی !

دست همتا را گرفت و فشرد و با خدا حافظی آرامی از
ماشین پیاده شد

سوار ماشین خودش شد و آن زمان بود که همتا با تک
بوقی که زد از کنارش گذشت

پشت سر همتا راه افتاد و او را تا سر کوچه خانه ی
عمویش اسکورت کرد

با لبخند به آن کوچه نگاه کرد ... کوچه ی یارش !

همتا را دوست داشت ... نه فقط بدلیل زیبایی اش
بلکه به خاطر اخلاقش ... اخلاق و رفتاری که از نظر
علی خاص بود !

مثل خیلی از دخترها نبود ... دوست داشت خودش را
قوی نشان دهد حتی اگر ضعفش مشهود بود

با ورودش به خانه ، بهنام با طلبکاری مقابلش ایستاد ...
 _ تا این موقع شب کجا بودی ؟

همتا اخم کرد و در جواب سرش را کمی کج کرد
 _ به تو هم باید جواب پس بدم؟! فکر کردم فقط
 مامانت رئیس خونه اس !

. توجه به بهنام ، از کنارش گذشت و به سالن رفت ... با
 دیدن بهرام و پروین ، به آرامی سلام کرد
 _ سلام ... با یکی از دوستانم بودم !

پروین اخم کرده و به روی خودش نیاورد
 _ شام خوردی ؟
 _ بله ... با اجازه

چقدر هم شام خوردن یا نخوردنش برایشان مهم بود !
در این مدت حتی یکبار زنگ نزده بودند پرسند شام به
منتظرش بمانند یا نه ! خانه می آید یا نه !

کاری که پدر و مادرش همیشه انجام میدادند ...
نفسش را رها کرد تا به گذشته فکر نکند ... تا به بی
احساسی خانواده ی عمویش فکر نکند ... این ها هیچ
کدام مهم نبودند ...

مهم خانه ای بود که برای او بود و میتوانست در آنجا به
آرامش برسد
وارد اتاقش شد و خواست در را ببندد که بهنام دستش را
جلو آورد و در را باز کرد و داخل شد

جوابت رسیدی ! همتا با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد
_ فکر کردم به

_ اون جواب من نبود ... به مامان و بابام گفתי !

_ آهان ... به تو هم جداگانه باید جواب پس بدم؟! چه
خونه ی قانون مندی ... چقدر نگهبان!
_ تیکه ننداز!

همتا با خشم قدمی جلوتر رفت و دستانش به یقه ی
بهنام چنگ شد

_ حالمو بهم نزن! اون موقع که باید مواظبم میبودی
،نبودی! اون موقع که دزدیدنم و باید خودتو به آب و
آتش میزدی تا پیدام کنی، هیچ کاری نکردی ... حالا ...
حالا که دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم برام غیرتی
میشی؟!

بهنام هربار با شنیدن این حرف ها از همتا، مثل
شنیدنش برای اولین بار، حالش دگرگون میشد ...
رگ غیرتش بیرون میزد و صورتش سرخ میشد ...

در را بست و کلید را در قفل چرخاند ...
حرکتش باعث ترس همتا شد، اما سعی کرد خودش را
نبازد

قدمی به همتا نزدیک شد و بازوهایش را محکم گرفت و
تکانش داد

_ راستشو بگو ... اون مدتی که دزدیدنت چه بلایی سرت
اومد ؟ چی به سرت آوردن که اینطوری میگی !؟

همتا با سکوتی آزار دهنده خیره اش شد ...
پوزخند زد و سرش را با تاسف تکان داد...
_ دیوونه ام نکن همتا ! تو گفتی یه جونمرد پیدا شده و
تو رو خریده و آزادت کرده !

همتا اینبار لبخندی اغواگرانه زد و سرش را کج کرد و در صدایش عشوہ ریخت ...

_ خب اون جونمرد میتونسته قبل از آزاد کردنم هر کاری بکنه ... به هر حال منو خریده بوده ... نمیتونسته؟! _ خفه شو!

با ضرب دستان بهنام را کنار زد و سرش را بالا گرفت و با خشم غرید ...

_ خودت خفه شو ... تو دهن تو ببند ... تویی که از غیرت و مردونگی فقط ادعا شو داری ... منو به خاطر کارهای تو و بابات دزدیدن ، ولی انقدری برات ارزش نداشتم که بگی چرا!

قدمی فاصله گرفت و شالش را از روی سرش برداشت و روی زمین انداخت ...

_ حتی نگفتید چرا منو دزدیدن ... اون مدارک چی بوده ... اون پولی که میخواستن رو چرا ندادید بهشون ؟ ارزش من کمتر از اون ها بود ؟!

_ همتا من ... من برات توضیح میدم ...

_ بگو ... توضیح بده !

_ بذار به وقتش ... الان مساله ی مهمتری هست ، اینکه چه بلایی سرت آوردن که میگی چیزی برای از دست دادن نداری !

همتا خندید ... بلند و هیستریک ...

_ خاک بر سرت کنن که از تمام حرف ها و درد های من ، همین یه تیکه اش رو فهمیدی ... تف به اون غیرتی که میگه دختری که بهش دست زدن دیگه به درد نمیخوره !

بهنام با شرمندگی نگاهش را دزدید ...

مرد بود و برایش سخت بود از تاراج رفتن عشقش حرف بزند ...

_ من دوستت دارم همتا ... هر جوری که باشی ، بازم
میخوامت ، اما ... اما بهم حق بده که بدونم ... بدونم
چی به روزت آوردن که انقدر سخت شدی ، تلخ شدی !

همتا با دهان باز نگاهش کرد ... ناباوری در نگاهش بیداد
میکرد

_ بهت حق بدم؟! چه حقی ؟ تو چکاره ی منی که محق
باشی ؟ چون دوستم داری ، حق داری ؟!

سرش را با افسوس تکان داد و با خشم ادامه داد
_ یعنی هر کسی منو دوست داره ، حق داره همه ی اسرار
منو بدونه ؟!

_ من هر کسی نیستم !
_ چی هستی ؟ بهتره بگم کی هستی ؟! چون پسر-عموم
هستی فرق داری ؟!

_ میگم دوستت دارم !
_ اتفاقا اون آقا دزده هم ادعای دوست داشتن داشت !
_ غلط کرد ... چه بلایی سرت آورد ؟ همتا نگی خودم
کاری میکنم که ...

همتا با قدمی بلند جلورفت و سینه به سینه ی بهنام
ایستاد و با حرص غرید

_ چه غلطی میکنی ؟ هان ؟ بگو پسر— عمو ... بگو ...
نکنه با دریدن دردهامو التیام میدی ؟ فقط میتونی بدری
که بفهمی دریدنم یا نه ! اینجوری خیلی خوبه ؟ غیرت
بر میداره ؟ دردم آروم میگیره ؟ یا دردِ دیگه میداری روی
دردهام ؟!

بهنام باز هم خجل شد ... دختر عمویش بیش از حد بی
پرده سخن میگفت ...

او بجای همتا از شرم سرخ شد ...

_ منظورم این نبود !

_ اتفاقا همین بود ... همین که من گفتم ... آخه تو مردی
، یه بار مصرف نیستی ، مثل ما دخترها که نیستید ،
جنستون فرق داره ... لابد خدا شمارو از عنصری بجز
خاک آفریده ، وگرنه که ما دخترها انقدر خاک بر سر
نبودیم !

_ حالت خوب نیست ، بعدا حرف میزنیم !

_ حالم خوب نیست ... خوبم نمیشه ،بعدا هم وجود نداره ، حرفی هست الان بگو ... بگو اون پروژه ی چیتگر چه بلایی سرش اومده که ورشکست شدید و تمام دارایی منم هاپولی کردید و دست آخرم من پاسوز گند کاری شماها شدم و جریمه تونو پس دادم !

بهنام این بار دیگر آرام نماند ... با دست محکم به پیشانی اش کوبید و به ضرب بازوهای همتا را گرفت و به دیوار کوباندش ...

_ انقدر به من نگو بی غیرت ... من بی غیرت نیستم ، اونی هم که تو رو دزدیده پیدا میکنم و مادرشو به عزاش میشونم !

_ چطوری ؟ از کجا؟ تو آگه مرد بودی ، اونروز که منو دزدیدن میومدی میگشتی و منو پیدا میکردی!

حرف هایش درد داشت ... چون سیلی محکمی که برق از سر میپرانند !

_ بابام نداشت ... بابام جلومو گرفت ، وگرنه من مثل اسپند روی آتیش بودم !

هنوز همتا در حصار بازوان بهنام بود ... هنوز هم بهنام عصبی بود ، اما همتا دست بردار نبود ...
باید به چیزی که می خواست می رسید ، باید به قولی که به علی داده عمل میکرد !

لبخند زد و از حربه ی زنانه اش کمک گرفت ...

_ چرا؟ چرا عمو نداشت بیای دنبالم ؟ مگه جرمتون چی بوده ؟!

_ جعل اسناد ... بالا کشیدن اموال مردم ... کاسه کوزه هارو سر یکی دیگه شکستن ... یه بی گناه رو زندان انداختن ... پول شویی ... هزار کوفت و زهر مار دیگه !

دستانش از تن همتا جدا شد و پشت به همتا ایستاد ...
 نتوانست تحمل کند ... تمام این مدت تحت فشار بود و
 امشب همتا آتش روشن کرده بود !
 شانه هایش لرزیدند و همتا دلش برای لرزش بی صدای
 شانه هایش سوخت ...
 کمی جلوتر رفت و دست روی شانه اش گذاشت
 _ بهنام ...

به سرعت چرخید و تا همتا به خودش بیاید ، او را به
 خودش سنجاق زد ...
 سرش را روی شانه ی همتا گذاشت و باز هم گریست ...
 _ همه ی کارهارو بابا کرد ... بابا و کاوه ... اون بهش خط
 میداد ، ولی منم بی گناه نیستم ... گناهم تماشاچی بودنمه
 !

همتا دستان لرزانش را بالا آورد و روی شانه ی بهنام زد
...

_ نباید میذاشتی !

_ طمع چشم بابا رو کور کرده ... بهش گفتم کاوه نداره و
میخواد به یه نون و نوایی برسه ، تو چرا دل به دلش
میدی ؟ بهم گفت یه جو عرضه ی کاوه رو من داشتم ،
هیچ غمی نداشت !

_ الان مدارک و اسناد دست کاوه اس ؟

بهنام لحظه ای ساکت شد و سرش را از روی شانه ی
همتا برداشت و کمی فاصله گرفت ...

به چشمان همتا نگاه کرد و با سوءظن پرسید

_ چطور ؟

همتا سعی کرد عادی جلوه کند، برای همین لبخندی زد و
شانه اش را بالا انداخت ...

_ هیچی، فقط میخواستم بدونم اون نداشته اسنادو
بدید و منو آزاد کنید؟!!

بهنام نفسش را با کلافگی رها کرد و حقیقت را گفت
_ نه ... اسناد پیش بابا بود!

_ بود؟ خب ... پس چی؟!!

_ وقتی رباینده ها گفتن اسنادو میخوان، بابا گفت کار
یکی از طلبکارها، منتها از اون گنده هاش که انقدری
زورشون میچربه که همتا رو دزدیدن، اون موقع اسنادو
داد به کاوه، گفت اینجا نباشه بهتره، ولی پای پلیس هم
نمیشد وسط کشید ... ممکن بود گیر بیوفتیم!

همتا با اینکه از اطلاعات بدست آمده خوشحال بود،
اما چهره ای غمگین به خود گرفت و نگاهش را به زمین
دوخت

_ دوست داشتم ته این ماجرا ... به این برسه که بگی
ارزش تو بیشتر از اون اسناد بوده و ما تو رو انتخاب
کردیم ... اما ...

آهی بلند کشید و به طرف تختش رفت ...
_ برای امشب بسه بهنام ... سرم داره میترکه ، لطفا تنهام
بذار !
_ باشه !

خوابش نمیرد ... هزار و یک کار داشت و تمام حرف های
علی درست بوده !

گفته بود کمکش میکند ، قول داده بود کمکش کند و باید اینکار را میکرد ...

حال که مدارک نزد بهرام نبود ، زودتر هم میتوانست از این خانه برود ...

هرچند که باید طوری رفتار میکرد که کسی— به او شک نکند !
کاوه !

تمام این آتش ها زیر سر او بود ... باید فکری میکرد و چاره ای می اندیشید !

اگر دست بهنام بود راحت تر بود ... با دو عشوه و ترفند زنانه میتوانست مدارک را از او بگیرد ...

اما کاوه ... انقدر مار خورده بود که افعی شده بود !
در ظاهر شش سال از بهنام بزرگتر بود ... مردی در آستانه ی چهل سالگی ...

اما عملا آنقدر دانا بود که با بهرام شصت ساله نشست و برخاست کند !

نباشد ! گوشی اش را برداشت و با علی تماس گرفت ...

خیلی دیر شده بود و امیدوار بود خوا

_ همتا

_ سلام

_ سلام عزیزم ،خوبی؟

_ خوبم ... تو چی ؟

_ منم خوبم ،منتظرت بودم ... زنگ نمیزدی دلم
آروم نمیگرفت !

لبخند نرم نرمک روی لبش نشست ...

_ تو که تا سر کوچه اسکورتم کردی ... دیگه ترست برای
چیه ؟

_ بهرام دشمن زیاد داره ، باید خیلی مواظب باشی !

_ علی

_ جانم ؟

_ فردا میای بریم خرید ؟

_ فردا خیلی کار دارم قربونت برم ... تا عصری شرکتم

_ میخوام برم وسایل برای خونه بخرم !

دوست داشتم با تو برم ! _ کسی نیست همراهت بیاد ؟

بزنم ... ببینم چی میگه ! _ چرا ... دوستم هست ، اما

_ بذار یه زنگ به فتاحی

_ الان ؟ بیداره ؟!

_ عه ... راست میگی ... ساعت از یک گذشته !

_ عیب نداره ... با لاله میرم !

_ نه ... صبر کن ... صبح برم شرکت باهاش حرف میزنم ، اگه مرخصی- ساعتی داد باهات هماهنگ میکنم با هم بریم ، اگر نه پس فردا نوکرتم هستم !

همتا از لحن علی به خنده افتاد و صدایش در گوش و جان علی نشست ...

_ باشه ... صبح خبر بده ، خونه وسیله زیاد لازم داره ، اما دلم میخواد لوازم اصلی رو با تو انتخاب کنم !

_ اینطوری دلبری میکنی و توقع داری نگم عاشقتم؟!
_ بگو!

علی جا خورد ... از لحن و صدای آرام و پراحساس همتا
جا خورد ...
لحظه ای به گوشی و شماره ی همتا نگاه کرد ... نکند
اشتباه شنیده یا اصلاً شخص پشت خط ، همتا نیست!
اما درست بود و درست شنیده بود ...
دلش قنچ رفت و لبش کش آمد ...
_ تمام سعیم رو میکنم که بیشترش رو با هم بخریم ...
_ ممنونم ...

چند لحظه بینشان سکوت نفس کشید و خودنمایی کرد
... اما مجدداً همتا بود که سکوت را شکست ...
_ میگم ... میخوام یه اعترافی کنم!
_ صدتا اعتراف کن خانوم!
_ خوشحالم که اون شب منو دزدیدی!

بدترین زمان را برای اعترافش انتخاب کرده بود...
 دل علی را زیر و رو کرد و خواب را به چشمانش حرام!
 _ منم خوشحالم که تو دختر بهرام نیستی!
 _ اگه بودم ، دوستم نداشتی ؟
 _ چرا ... من تو رو ... هرچی که بودی و هرکی که بودی
 ... باز هم دوست داشتم !
 _ پس خوش به حال من !

آخرین جمله اش این بود و بدون خدا حافظی گوشی را
 قطع کرد ...
 علی به سقف خیره شده و نفس های آرام میکشید
 نمیدانست حس همتا به او چیست ...
 اما گمان میکرد ، دارد موفق میشود !
 بالاخره توانسته بود حرفی امیدوار کننده از زبان همتا
 بشنود

از صبح تمام کارهایش را انجام داده بود و لیست خریدهای این ماه شرکت را چک کرده بود از فتوحی کسب اجازه کرد و برای ساعت ۱۲ با همتا قرار گذاشت ...

همتا بدون درنگ آماده شد و سوار ماشینش شد شانس آورد که بهنام خانه نبود، و گرنه بعید نبود تعقیبش کند!

_ زن عمو ... من دارم میرم!

پروین از آشپزخانه بیرون آمد و به سرتاپای همتا نگاه کرد _ چه مانتوی خوشگلی ... لاجوردی بهت میاد!

_ مرسی

_ کجا به سلامتی؟

_ با دوستم قرار دارم!

ابروهای پروین بالا رفت و لبخندی پر منظور زد
 _ من مشکلی با قرارهای دوستانه ، یا حتی عاشقانه ات
 ندارم ... فقط اگه سرت جای دیگه بنده ، بهنامو از
 خودت ناامید کن ... آب پاکی رو بریز روی دستش !

همتا که این حرف برایش سنگین بود ، با قدم های محکم
 به پروین نزدیک شد

_ کاری نکردم که بهنام توهم زده باشه و فکر کنه دوستش
 دارم ... برعکس ... هر وقت اومده پیشم ، پش زدم !

چرخید و در کمال آرامش حرف آخرش را زد
 _ پستونو کنترل کنید تا دست از سر من برداره ، نه اینکه
 به من متلک پروینید !

پروین با خشم به آشپزخانه رفت و بی لیاقتی نثار همتا کرد
 ...

#کیلومتر صفر

علی با دیدنش لبخند زد و سوار ماشین همتا شد
_ سلام

_ سلام خانوم ... چه اخمو؟!
_ بشین بریم علی، خیلی حوصله ندارم!

علی جدی شد و با اخم کمر بند ماشین را بست
_ چرا؟

_ با زن عموم بحثم شد ...
_ میخوای حوصله نداری خرید نریم؟

همتا ماشین را از پارک بیرون آورد و از گوشه ی چشم به
علی نگاهی انداخت و با لبخند افزود
_ نمیدونی خرید برای خانم ها درمانه؟

_ آهان ... یادم نبود ...

_ چی یادته تو؟!

_ همین که دو تا چشم عسلی گرفتارم کرد !

همتا پایش را روی پدال گاز فشرد و پاسخی نداد

در واقع حرفی برای گفتن نداشت ...

علی را دوست داشت ... مرد قابل احترامی بود ... اما هنوز

نمیدانست احساسش به او چیست !

دوست داشتنش مثل دوست داشتنِ خیلی از آدم های

زندگی اش بود ...

با راهنمایی علی به یکی از خیابان های بورس مبلمان و

ویس خواب رفتند ...

دلش دکوراسیون اسپورت میخواست ... بنابراین یک

سرویس راحتی هفت نفره ی سفید رنگ انتخاب کرد ...

پارچه ی مخمل سفید با کوسن های فیروزه ای !

میزناهار خوری چهار نفره ی همان سرویس را هم سفارش

داد ، با این تفاوت که دو صندلی سفید و دو صندلی

فیروزه ای بود !

سپس به سراغ خرید سرویس خواب رفتند ...
باز هم انتخابش یک تخت سفید رنگ بود ... یک دست
سفید !
دلش از سیاهی ها به تنگ آمده بود ... میخواست تمام
دنیای اطرافش را سفید کند !
مثل قلب علی ... که هیچ نقطه ی سیاهی نداشت !

قرار شد تا دو روز دیگر سفارشاتشان را بیاورند ...
هرچند که علی بعید میدانست فروشنده به قولش عمل
کند !
اما همتا رسیدی از فروشنده گرفت ، مبنی بر اینکه اگر تا
روز آینده سفارشات تحویل داده نشود ، سفارششان
کنسل خواهد شد ... آن هم با پرداخت جریمه !

علی از ریز بینی همتا خوشش آمد ؛ گمان نمیکرد دختر نازپرورده ی خان سالارها ، انقدر نکته بین و دقیق باشد !
بعد از خرید سرویس چوب ، سراغ لوازم برقی رفتند ...
همه را از یک مغازه و یک برند به نام خریداری کردند ...
پول که باشد ، نه نیازی به گشتن و دور زدن هست ، نه معطل شدن و زمان از دست دادن !

همتا هم که آنقدر حسابش پر بود که هیچ کمکی از علی قبول نکند !

هرچه که ضروری بود خریدند و به پرحرفی های فروشنده توجهی نکردند !

فروشنده ای که گمان میکرد آنها برای خرید جهیزیه آمدند و مدام ساندویچ ساز و همبرگر ساز و آرام پز و سرخ کن و غذا ساز پیشنهاد میداد !

همتا فقط یک قهوه جوش خرید و مخلوط کن و لوازم برقی بزرگ ...

حتی ماشین ظرف شویی را هم فاکتور گرفت ...

قرار نبود ظرف زیادی بخرد که نیاز به ماشین ظرفشویی پیدا کند !

یخچالی کوچک که قسمت پایینی آن فریزر و بالایش
یخچال بود ...

تنها تفاوتش با یخچال های معمولی مارک ایتالیایی اش
بود و رنگ آبی اش !

گاز هم که نیازی نداشت ، چون خانه اش گاز رومیزی
داشت

یک مایکروفر خرید و یک لباس شویی ...

جارو برقی هم به پیشنهاد علی خرید ، وگرنه خودش که تا
کنون اصلا جاروبرقی دست نگرفته بود !

چاپی ساز هم خرید و همراه علی وسایل کوچک را درون
ماشین گذاشتند ...

وسایل بزرگتر هم قرار شد یک روز بعد برایشان بفرستند
...

سپس به مغازه ی صوتی تصویری رفتند ...

یک تلوزیون هم خریدند که قرار شد آن را هم روز بعد
برایشان بیاورند و به دیوار نصب کنند !

ساعت هشت شده بود و هر دو بی نهایت خسته بودند !
به پیشنهاد علی به اولین ساندویچی که در مسیرشان بود
رفتند ...

از شانسانشان ، ساندویچی تمیزی بود که هر چه
میخواستند داشت ...

اما همتا هوس سوسیس هندی کرده بود ...

ساندویچی که وقتی بچه بود و هنوز به آلمان مهاجرت
نکرده بودند ، زیاد میخورد و ساندویچ محبوبش حساب
میشد !

روز بعد مزاحم علی نشد ... با لاله تماس گرفت و به
دنبالش رفت ...

از شانسانس خوبش ، امروز بهنام در خانه بود و به محض
خروج همتا از خانه ، او را تعقیب کرد

وقتی لاله سوار ماشین همتا شد ، بهنام نفس راحتی کشید و دنبال کار خودش رفت !

دیشب مادرش کلی حرف بارش کرده بود ...

گفته بود او بازیچه هست و پای شخص دیگری در میان است ...

مادرش اصرار داشت که همتا به درد بهنام نمیخورد ، اما بهنام اینطور فکر نمیکرد ...

به نظرش تنها کسی که به دردش میخورد همتا بود

دختر عمویی که از سالها پیش دل در گرویش داشت !

دیشب بهرام گفته بود برای آخر هفته مهمانی دارند و امروز پروین او را با لیست بلند بالایی راهی کرده بود

باید خرید خانه را انجام میداد ... فرصت نداشت تمام روز همتا را تعقیب کند

همین که او را با یک دختر دیده بود ، خیالش راحت شده بود که پای کسی در میان نیست و تمام این ها ساخته ی ذهن مادرش است !

به فروشگاه رفت و تمام وسایلی و خوراکی هایی که مادرش لیست کرده بود در سبد انداخت ...

امروز دوشنبه بود و وقت زیادی نداشتند ...
قرار بود فینگر فود هم از بیرون سفارش بدهند و غذا هم
از آشپزخانه ی شمشیری تهیه کنند ...
با سبد خریدش به طرف صندوق رفت و بعد از پرداخت
صورت حساب ، پاکت ها را دست گرفت و به پارکینگ
رفت ...
پاکت ها را روی صندلی عقب ماشینش گذاشت و سوار
شد ...
باید با همتا هم خرید میرفت ... نمیدانست برای مهمانی
لباس مناسبی دارد یا نه !
دلش میخواست ، خودش برای همتا خرید کند
اما مطمئن نبود سلیقه اش را همتا میپذیرد یا نه

مبلمان هم رسید و با کمک لاله تمام وسایل را جابجا کردند ...

علی نیامده بود ، فقط چند باری تماس گرفته بود و همتا معذب شود ! پرسیده بود کمک میخواهد یا نه ! دلش نمیخواست

همه چیز را چیدند و ظروف را در کابینت ها جا دادند
دو بشقاب ، دو قاشق و چنگال و دو لیوان و دو فنجان ،
با یک دیس و یک میوه خوری و یک دست چاقو
کسی قرار نبود به این خانه آمد و شد کند ...
شاید گاهی لاله به دیدنش می آمد ...

این خانه را دوست داشت ، در آن احساس آرامش و راحتی داشت ...

در کتری برقی آب ریخت و منتظر شد جوش بیاید
با لبخند روی کاناپه نشست و به لاله نگاه کرد
_ خوب شد؟

_ عالی شد ... خیلی کار خوبی کردی که خونه ی جدا گرفتی !

_ حواست باشه ، کسی نباید بدونه !

_ اوکی ، حله

شدم !دستانش را به دو طرف باز کرد و تا انتها کشید ...

_ آخیش ... خسته

_ گفתי فردا خونه عموت مهمونیه؟

_ آره

_ چرا زودتر نگفتی؟

_ خودمم دیروز خبر دار شدم ، به واسطه ی بهنام

_ پسر جذابه !

_ باشه مال تو !

لاله خندید و کوسن را برداشت و بر سر همتا کوبید

_ یار بخشی نکن دیوونه

_ تعارف نکردم ، اگه بتونی دلگرمش کنی که دست از من

بشوره ، ممنونتم !

_ اون فقط تو رو میبینه !

همتا جرعه ای از چایش را نوشید و به لاله خیره شد
_ اگه بتونی کاری کنی که به چشمش بیای ،عالی میشه

یکی از لباس هایی که قبلا از لندن خریده بود و با خود به
ایران آورده بود را پوشید ...

آرایش ملیحی کرد و عطر خوش بوییش را زد ...

امروز از صبح به خانه ی خودش آمده بود و از شلوغی
خانه ی عموییش استفاده کرده بود و برای خودش ، در
اینجا ، آرامش خریده بود !

از شانس خوبش گویا متوجه غیبتش نشده بودند که هیچ
تماسی نگرفتند !

پیراهنی ابریشمی به رنگ گلبهی ... دوبند روی سرشانه اش
میخورد و از پشت گردن تا کمر به چندین بند دیگر متصل
میشد ...

پیراهنش جذب تنش بود و اندامش را لاغر تر نشان میداد
...

لباسش کتی کوتاه به رنگ سفید ، با دستکش های بلند
سفید و کیف کوچک سفیدی هم داشت که برای
امشب و مهمانی شلوغ امشب مناسب بود ...

موهایش را فر درشت کرد و حلقه حلقه ی موهایش را
روی شانه اش ریخت ...

از دو طرف کمی موهایش را کشید و نزدیک گیج گاهش
دو گیر مشکی رنگ ریز زد تا چشمانش کشیده تر و شهلایتر
دیده شوند ...

این مهمانی برایش مهم بود !

حکم تک را داشت و باید به موقع از آن برگ برنده
استفاده میکرد !

لبهایش را با رژ لبی به رنگ قرمز-جیغ براق کرد و جذاب
!

حال هارمونی زیبایی بین چشمان کشیده و عسلی رنگش و پوست سفید و آرایش ملو و رژ لب پرنگش ایجاد شده بود ...

با لبخندش میتوانست هر مردی را به زانو در آورد ... چه برسد به کاوه ای که نزده میرقصه !

در این بازی تک و تنها بود ... شاه و بی بی ، نبودند و فقط میتوانست لاله را یک سرباز تلقی کند !

با شنیدن صدای تقی ، نگاه از آینه گرفت ...

قلبش به کوبش افتاد و گوش هایش را تیز کرد ...

صدای قدم هایی در خانه پخش شدند ...

نمیدانست درست میشوند یا خیالاتی شده است !

به اطرافش نگاه کرد و با دیدن بابلوسی— که هنوز داغ بود ، آن را برداشت و با بی صدا ترین حالت ممکن به طرف در اتاقش رفت ...

@Vip Roman

به آرامی در را باز کرد و از بین در به سالن کوچک خانه اش نگاه کرد ...

خبری نبود ... نمیدانست بیخیال باشد و بگوید اشتباه شنیده ، یا اینکه در اتاق بماند و با پلیس تماس بگیرد ... یا حتی میتواندست به علی زنگ بزند و از او طلب کمک کند !

این بهترین کار بود !

به آرامی در اتاق را بست و نگاهی همه جا را رصد کرد ... دنبال موبایلش بود و آن را پیدا نمیکرد ... با دست به پیشانی اش کوبید !

تازه یادش آمد که گوشی را کنار مبل ، روی میز گذاشته است !

دوباره به طرف در رفت و به آهستگی باز کرد
مردی با لباس های اسپورت ، با قدی بلند و چهارشانه ، پشت به او ایستاده بود !

بابلیسش آنقدر داغ بود که بعد از گذشت ده دقیقه هنوز
داغ باشد و بتواند از خودش دفاع کند !

روی پنجه ی پا قدم برداشت و جلو رفت ...
آنقدر که میلیمتری فاصله با آن مرد داشت !

همان لحظه مرد تکانی خورد و چرخش مرد با چسباندن
بابلیس به کتفش همزمان شد و صدای فریادش در خانه
ی کوچک همتا پیچید !

همتا هراسان شد و قدمی عقب رفت ... میخواست
موبایلش را بردارد و به اتاق بگریزد و با علی تماس بگیرد !
اما با دیدن صورت پر درد مرد ، سر جایش خشک شد !
او ... او که ... خودش بود ...

او اینجا چکار میکرد ؟

چگونه داخل آمده بود ؟

اصلا برای چه کاری آمده بود ؟

با سوزش شدید پشت کتفش ، صدای فریادش بلند شد
...

آنقدر بد سوخت که حتی بوی سوختن گوشت تنش را
حس میکرد !

چشمانش را بست و در دل به کسی- که این کار را باهاش
کرده ناسزا گفت ...

_ مصبتو شکر ... چه بلایی سر ما آوردی ؟!

_ علی !

صدای ظریف و زنانه و بسیار آشنا ، گوشش را نوازش
کرد !

بی علی ... تموم شد ! با همان چشمان بسته جواب داد

_ دیگه ع

همتا قدمی نزدیک تر رفت و بالای سرش ایستاد...
چشمانش را باز کرد و با دیدن همتا، نفس در سینه اش
حبس شد!

گویی مرده باشد و یک حوری بهشتی بالای سرش ایستاده
!

همتا با آن آرایش زیبا و چشمانی که از همیشه براق تر و
کشیده تر بودند... با نگاهی نگران و لبهایی سرخ... بالای
سرش ایستاده بود!

نگاهش پایین تر رفت... روی شانه های عریان دخترک
که با موهایش آن ها را پوشانده بود...

روی لباسی که دست و دلبازانه هر چه داشت را به
نمایش گذاشته بود!

و در آخر روی دستان ظریفی که به طرفش دراز شده بود
_ خوبی؟

خوب بود؟! خودش هم نمیدانست... درد داشت و
کتفش بدجوری سوخته بود... اما... این نگاه نگران که
از آن او بود حالش را خوب میکرد!

همتا روی زانو خم شد و سرش را جلو تر برد ... طوری که فقط یک نفس با علی فاصله داشت ...
یک نفسی- که علی ، با تمام وجود دلش میخواست آن را از بین ببرد !
_ تو اینجا چکار میکنی ؟

علی کمی صاف نشست و به آشپزخانه اشاره کرد
_ یه کم خرت و پرت خریده بودم !

همتا ابرو هایش را بالا برد و کمی گردنش را کشید و به آشپزخانه سرک کشید !
_ چه بی خبر!

_ فکر نمی‌کردم این موقع روز اینجا باشی ، وسایلو بردم
 آشپزخونه که بذارم تو یخچال ، اما دیدم چایی ساز روشنه
 و شک کردم که خونه ای ... تا اومدم تو هال ، دیدم یهو
 پشتم آتیش گرفت !

همتا نگاه دزدید و سر به زیر شد

_ دستت درد نکنه ... ولی ... کلید اینجا رو مگه داری؟

_ اونروز بنگاهی داده بود ، میخواستتم بهت بدمش ...
 گفتم امروز پیام برای خونه خرید کنم و کلیدهارو هم
 بذارم رو میز و برم !

_ ببخشید ... فکر کردم دزد اومده !

علی لبخند زد و نگاهش در صورت همتا گردش کرد

_ فدای سرت ... چیزی نیست !

همتا دست به سمت شانه ی علی برد و خواست او به
 پشت بچرخد

_ بذار ببینم چی شده !

_ چیزی نیست ، احتمالاً یه کم گوشت تنم جزغاله شده
!

_ وای نه !

سرش را به پشت کمر علی رساند و با دیدن لباسی که
سوخته بود ، آه از نهادش خارج شد !

_ پیراهنتو در بیار ببینم پوستت چقدر سوخته ، باید
سریعاً برات پماد بزنم ... یا بیرمت بیمارستان -

_ شلوغش نکن ، چیزی نیست ... یه کم خمیر دندون
بزنم خوب میشه !

_ وای علی ... چقدر بی فکری ، زود باش پیراهنتو در
بیار !

علی نگاهی خیره ، روانه ی همتا کرد ...
 تغییر رنگ نگاهش برای همتا روشن و واضح بود
 توجهی به خواستنی که در نگاه علی موج میزد نکرد و
 خودش دست به کار شد
 دکمه های پیراهن تنگ و اسپورت علی را باز کرد و با یک
 حرکت آن را از تن علی خارج کرد ...
 لحظه ای چهره ی علی از درد جمع شد ... اما او مردی
 نبود که این درد های کوچک بر او اثری داشته باشند !
 همتا جلوتر رفت و تقریباً مماس با صورت علی نشست
 ...
 تنش روبروی تن علی بود و گردنش را به طرف پشت علی
 کشید ... از ورای شانه ی علی به کتفش نگاه کرد و آه از
 نهادش خارج شد !
 اما علی اصلاً در این عالم نبود !
 هر حسی داشت ، بجز درد !
 گردن کشیده و سفید همتا در دیدش بود و اگر کمی سرش
 را نزدیک تر میکرد ، میتوانست آن را تصاحب کند !

دستانش را مشت کرد تا افکار احمقانه اش را مدیریت کند ؛ اما همتا کمر به نابودی او بسته بود ...

انگشتان ظریفش روی کمر علی به حرکت در آمدند و نواحی اطراف کتفش را با یک اشاره سوزاندند ...

نتوانست بیش از این خوددار باشد ... چشمانش را بست و لبش به مقصد رسید ...

بوی عطر شیرینش را به مشام کشید و گوشت شیرینش را به کام کشید ...

دستان همتا بی حرکت ماندند و روی کتف علی خشک شدند !

علی اما به یک بوسه قانع نبود ... همچون تشنه ای که به آب رسیده ، جرعه جرعه مینوشید و پیشروی میکرد ...

التهاب درونش آنقدر زیاد بود که سوختن پوستش بی اهمیت جلوه کند !

وقتی پای روحش در میان بود ، جسمش اصلا مهم نبود
اما بدون هیچ عکس العملی نشسته بود و حرکتی !
همتا

نمیکرد ...

نمیتوانست بی اهمیت به او ، پیشروی کند ...

_ همتا ...

صدایش خش گرفته و چشمانش خمار بودند ...
همتا کمی سرش را کج کرد و به چشمان علی خیره شد ...
_ اومدی من گرسنه نمونم یا خودت گرسنه بودی ؟!

مفهوم حرف همتا مشخص بود ...

متلک می انداخت که فقط برای خرید مایحتاج خانه
نیامده و به قصد گیر انداختن همتا در خانه ، آمده است
!

_ نمیدونستم خونه ای !

_ الان که میدونی !

_ آره ... ولی اینم میدونم که دوستت دارم و محرمم هستی و الانم فقط کافیه تا دستهامو دور تنت حلقه کنم تا تو مال من بشی !

_ من بهت اعتماد کردم !

_ منم خیانت نکردم !

_ ما فقط تا فردا محرم هستیم ... کاری نکن که پشیمونی به بار بیاره !

_ شایدم با رفتنم بیشتر پشیمون بشم !

بوسه ای محکم تر از قبل روی گردن همتا کاشت که صدای همتا بلند شد

_ برو عقب علی ، باید برم خونه عموم مهمونی ... اینطوری گردنم کبود میشه !

علی کمی سرش را عقب کشید و نگاهی کلی به سرتا پای
همتا انداخت ...

_ با این سر و شکل میخوای بری مهمونی؟

همتا ابروهایش را بالا برد و با بدجنسی پاسخ داد
_ مگه چشمه؟

!علی با خشم کمی عقب تر رفت و لب روی هم فشرد
_ چشم نیست ، گوشه
_ چته تو؟

علی بی توجه به درد کتفش ، ایستاد و بازوهای همتا که
حالا ایستاده بود را گرفت و تکانش داد
_ نمیدونی؟ نمیدونی دردم چیه؟!

همتا هم با اخم سرش را بالا گرفت و محکم جواب علی را داد

_ دردت به خودت مربوطه ، من بهت هیچ قولی ندادم ... تنها قولی که به تو دادم ، این بود که مدارک بی گناهی برادرتو بدم دستت ، پای حرفم هستم !
_ به چه قیمتی ؟ به قیمت عرضه کردن خودت !

همتا بدون تلف کردن ثانیه ای ، دستش بالا رفت و سیلی محکمی به صورت علی زد ...
_ وقتی هنوز منو خوب نشناختی ، غلط میکنی که ادعای عاشقی میکنی !

علی با بهت نگاهش میکند و سپس با مظلومیت نگاهش را به زمین میدوزد ...

_ شاید من یه دختر بد و خراب باشم ، شاید عروسک هزار رنگ باشم ... شاید خیلی چیزها باشم و خیلی چیزها نباشم که تو قاموس امثال تو نیست ... بدون شناخت دلتو دادی به من؟!

علی همانطور سر به زیر و به آرامی جواب داد
_ دلمو باختم ، امانت که ندادم قبلش برم تحقیق کنم !

لبخند کمرنگی از حاضر جوابی علی ، روی لب همتا نشست ... قدمی به علی نزدیک شد و سرش را جلوتر برد ...

_ خب اینجور وقتها چکار میکنید؟ مثلاً اگه دل به یه آدم اشتباهی بسته باشی ... یا به قول خودت باخته باشی
_ پا رو دلم میذارم که دیگه هرز نره !!

با جوابش قلب همتا فرو ریخت ...

با تمام بی توجهی اش به علی ، انتظار این حرف را نداشت
...

عادت کرده بود به دوست داشتن علی ...
_ پس میخوای فراموشم کنی!

علی بالاخره سرش را بالا آورد و به همتا چشم دوخت ...
_ راه دیگه ای هم دارم؟

در واقع سوال پرسیده بود تا کسب تکلیف کند
پرسیده بود تا مزه ی دهان همتا را بداند ...
که اگر دلش با او باشد ، آن وقت پاهایش را قلم میکند
که به مهمانی آنچنانی نرود !

همتا کمی لب هایش را جمع کرد و به جلو داد و ادای فکر
کردن در آورد ...
_ راه که ... زیاده ... ولی ...

از ماموریت ! لبخندی چاشنی چهره اش کرد و ادامه داد
_ بهتره بمونه برای بعد
_ ماموریت؟

_ جمع آوری مدارک برای برادرت ... تو انگار خیلی کارو
ساده گرفتی ، شایدم برادرتو یادت رفته !
_ یادم نرفته ، ولی غیرتمم نمیذاره بشینم ، زنم با این سرو
شکل بره مهمونی !

_ وای ... بس کن علی ... بس کن ... غیرت خرکی به
کار هیچ کسی - نمیاد ... تو منو مال خودت میبینی ، در
صورتی که من هیچ تعهدی به تو ندادم ... که اگرم حس
منم متقابل بود ، تو حق نداشتی منو قضاوت کنی و بهم
انگ بچسبونی !

_ قبلا هم بهت گفته بودم ... گفتم تا وقتی محرم منی ،
حد و حدودهارو رعایت کن !

_ آهان ... یعنی تا فردا ادا پیام و از پس فردا تو خیابون
ولو باشم اشکالی نداره ؟!

علی دستانش را مشت کرد و دستی به پیشانی اش کشید
_ من اینو نگفتم !
_ ولی منظورت این بود !

همتا برای تمام کردن بحث پیش آمده ، از مقابل علی
کنار رفت و پشتش ایستاد
بار دیگر به محل سوختگی روی کتف علی نگاه کرد
_ باید بری از داروخانه پماد بگیری ، اینی که من زدم
براش کافی نیست ... بد سوخته !

علی کنار رفت و بی توجه به همتا وارد آشپزخانه شد
بطری آب را از یخچال بیرون آورد و لیوان را از آب پر کرد
و نوشید ...

همتا به دنبالش وارد آشپزخانه شد و با اخم نگاهش کرد
_ میگم کتفت بد سوخته !

_ کتف چه اهمیتی داره ؟ آدم دلش بد نسوزه !

همتا از حرف علی ، جاخورد ... دلش گرفت و در قلبش
چیزی فرو ریخت ...

اما اکنون وقت دل دادن و دل سپردن نبود
او عادت داشت کارش را تمام کند و ناتمام نگذارد !
دل بستن به علی و عاشقی کردن با او ، فقط کارها را
سخت تر میکرد !

اکنون باید تمام تمرکزش را روی کاوه می گذاشت
به خاطر خود ـ علی هم شده ، باید از او دوری میکرد
از آشپزخانه بیرون رفت و به تک اتاق خانه رفت

دستکش هایش را پوشید و کت کوتاه و سفید رنگ
لباسش را هم به تن کرد ...

مانتو و شالش را دست گرفت و به طرف آشپزخانه رفت
_ من دارم میرم ، لطفا خواستی بری درو قفل کن !

علی با بهت نگاهش کرد و با دیدن پوشانده شدن تن همتا
، دلش مالش رفت ...

_ یسری از خرید هارو باید تو یخچال یا فریزر بذاری !

همتا سرکی کشید و به پاکت ها نگاه کرد

_ چی مثلاً؟

_ مرغ گرفتم ، بسته بندی هستن ، ولی باید بشوری و
بذاری فریزر !

همتا چهره اش را جمع کرد

_ ایی ... من تو عمرم دست به مرغ و گوشت نزدم و
نمیزنم !

_ پس کی مرغ و گوشت هاتونو بسته بندی میکنه؟

_ کارگرمون !

علی به فکر فرو رفت ... همتا راست میگفت ... او هیچی
درباره ی همتا نمیدانست ...

مثل پسرکان تازه به بلوغ رسیده ، با دیدن دختری عاشق
شده بود و فکر هیچ جا را نکرده بود

این دختر فرق داشت ... هم پوششش اش ... هم گویش
اش ... هم رفتارش و هم منش اش!

دختری از یک خانواده ی متمول که دستانش هیچ چیزی
بجز لوازم آرایش را بلند نکرده اند

با لباس هایی که هر کدام به اندازه ی کل لباس های علی
می ارزد ...

و اعتقادی که بیش از حد با علی تفاوت دارد !

همتا خوب گفته بود ... ابتدا باید تحقیق میکرد که دل به چه دختری بسته است !

نه اینکه بر عشقش پا فشاری کند و بعدا بخواهد او را تغییر دهد و از او آدم دیگری بسازد ... کسی که دیگر هیچ شباهتی به همتا ندارد !

!از این فکر بر خود لرزید ... او عاشق همتا شده بود ...

همین همتا با همین خوی و خصلت

همتا روی پاشنه ی پا چرخید و به طرف در رفت

_ من پای قولم هستم ... سرمم بره ، مدارک آزادی برادرتو به دستت میرسونم !

_ دور از جونت ... نمیخوام بلایی سرت بیاد ... خودم یه کاریش میکنم !

همتا خندید ... مانتو اش را پوشید و شالش را سر کرد

_ چطوری؟ با دزدیدن دختر مردم؟ البته بگم که ما دیگه دختر نداریم و مجبوری بهنامو بیری!

کمی مکث کرد و با خنده ای بلند ادامه داد
_ البته که در این مورد من ممنونتم هستم! بیرش مال خودت!

علی خندید و سرش را تکان داد
همتا در را باز کرد برود، اما باز هم علی صدایش زد
_ من مرغ هارو میخورم و بسته بندی میکنم میدارم
فریزر، بقیه چیزهارو هم میدارم یخچال... فقط کلیدهارو
کجا بذارم؟

اهمتا بدون اینکه برگردد، دستش را در هوا تکان داد
_ باشه مال خودت، ممکنه به کارت بیاد

نماند پاسخ علی را بشنود... نماند تا صدای حسرت زده
ی علی را به جان بکشد...

_ وقتی فردا محرمیت تموم میشه ، دیگه به چه بهانه و با چه روی بیام اینجا ؟! بیام بگم کسی که تو عمرش یه نگاه هم به نامحرم ننذاخته ، پاشده اومده خُلف وعده کنه ؟
یا دلی از عزا دراره!

در خانه ی بهرام همه چیز به راه بود ...
یک مهمانی پر زرق و برق و اعیانی !
فقط برایش جای سوال داشت که بهرام با چه روی ریخت و پاش میکند !
به آشپزخانه سر زد و با دیدن چهار خدمه که هر کدام مشغول کاری بودند ، ابروهایش بالا رفت ...
بهرام هیچی کم نذاشته بود ... حتی خدمه !
درست مثل سالهایی که در پول غرق بودند !

با کمی دقت میشد فهمید که یک جای کار میلنگد !
 شاید اگر با حرف های علی آگاه نشده بود ، هیچ شکی
 نمیکرد و این مهمانی را بسیار عادی میدید ... اما با
 وضعیتی که پیش آمده و اعلام ورشکستگی بهرام ، این
 طور مهمانی گرفتن ها ، دهن کجی به مال باختگان بود !
 اولین مهمان، خانواده ی خواهر پروین بودند ... پریچهر
 با آن چهره ی زیبا و چون پری اش ... با چشمانی به
 رنگ آبی و پوستی به سفیدی برف ...

برعکس پروین که سبزه بود و چشمانش قهوه ای بود
 بهنام هم پوست سفید و چشمان روشنش را از خاله اش
 به ارث برده بود !

جلورفت و با پریچهر و همسر- و پسرش سلام و احوال
 پرسى کرد...

دستش را پیش برد و با یکایکشان دست داد

_ خیلی خوش آمدید

_ اوووو ... ماشالا خیلی خوشگلتر از چند سال پیش
 شدى ، بزنم به تخته !

به تعارف پریچهر لبخند زد و تشکر کرد

آرین ، پسر پریچهر با لبخند براندازش کرد و حرف مادرش
را ادامه داد

_ آب و هوای آلمان حسابی بهتون ساخته ، هیچی از
زیبایی کم ندارید ... هرچند که من اون سالهایی که ایران
بودید قیافه تون رو یادم نمیاد !

_ ممنونم !

با آمدن پروین و بهرام ، همتا کمی فاصله گرفت و از جمع
شان دور شد ...

کنار پنجره ایستاد و به حیاط خیره شد ...

فکرش درگیر کارهای بهرام بود و حرف های علی !

امشب خیلی کار داشت ، باید حساب شده عمل میکرد
...

با ایستادن کسی کنارش ، کمی به سرش زاویه داد و با دیدن
بهنام در آن کت و شلوار خوش دوخت لبخند زد

_ بهت میاد !

_ چی؟

_ کت و شلوارت !

بهنام کاملاً چرخید و روبروی همتا قرار گرفت ... دستانش
را پیش برد و شانۀ ی همتا را گرفت و او را مجبور کرد
کاملاً روبرویش قرار بگیرد

_ من فقط دلم میخواد تو بهم بیای !

همتا جا خورد ... حرف بهنام زیبا بود ... قشنگ بود ...
فقط شنیدنش از زبان بهنام آنقدر خوشایند نبود !

_ فکر نمیکنم بین من و تو مای وجود داشته باشه !

نگاهش غمگین شد و آهی حسرت بار از سینه اش خارج گشت

_ به خاطر حرف های مامان اینو میگی؟

ابروهای همتا بالا رفت و به چشمان بهنام خیره شد
_ بهت گفته؟

_ داشت برای بابا تعریف میکرد چی بهت گفته ، من شنیدم و قاطی کردم !

_ عمو چی گفت؟

_ بابا هم بهش تشر— زد ... گفت تو کاری که بهت ربطی نداره دخالت نکن !

_ چه عجب ... یه بخاری از عمو بلند شد ... کم کم داشتم به اسب بخارش شک میکردم !

_ مگه ماشینه؟! این دیگه چه مثالیه دختر؟!

_ میدونی که ... من عاشق اسبم ... مثل هامم با اسب میزنم !

هر دو به خنده افتادند ... اما خنده ای تلخ با طعم زهر !

_ بهنام ... گوش کن ...
_ اول تو گوش کن ... باشه؟

سرش را بالاتر گرفت و با غرور و محکم ایستاد
_ بگو

_ من دوستت دارم !

_ میدونم ... حرف جدید داری بزن ، وگرنه من بگم !
_ حرف های مامانم برام مهم نیست ، اون عشقو هیچ
وقت درک نکرده و معنیش رو نمیدونه ... البته عشق به
همسرو منظورمه ، وگرنه ... تا دلت بخواد عاشق منه !

همتا لبخند زد و دست بهنام را گرفت ...

_ بین بهنام ... من تو رو دوست دارم ، اما فقط ... بجای برادر نداشته ام ... نه بیشتر !

_ ولی ...

_ گوش کن لطفاً ... داری میگی مامانت عاشق عمو نبوده ، در صورتی که بارها شنیدیم عمو چقدر مامانتو دوست داره ... سالها در کنارشون زندگی کردی و دیدی که عشق یه طرفه چی به روز آدم میاره ... خوب دقت کن ... بین بابات همونیه که ده سال پیش ، یا بیست سال پیش بود !؟

دست بهنام را رها کرد و خودش جواب سوالش را داد

_ نه ... مسلماً نیست ... بابات عوض شده ... سخت شده ... سنگ شده ... دیگه هیچی از احساس و قلبش باقی نمونده ... سال ها محبت یک طرفه و عاطفه خرج کردن ، از اون یه آدم دیگه ساخته ... عاطفه اش تموم شده ... یا ته کشیده ... دیگه چیزی نداره ، چون در ازای محبتی که میکرده ، محبتی خرجش نشده !

کمی مکث کرد تا حرف هایش در بهنام اثر کند!

_ نمیگم مقصر... مامانته ... چون الان منم مادرتو درک میکنم ... به خاطر روابط کاری بین پدر هاشون تن به این ازدواج داد ، ازدواجی که عمو براش لحظه شماری میکرد و مادرت بی میل بوده!

_ تو این ها رو از کجا میدونی؟

_ پدرم برام تعریف کرد ... یروز که از غصه ی مرگ مامانم حالم بد بود ... برام از عشقشون گفت ... از اینکه باهم کم زندگی کردن ، ولی واقعاً زندگی کردن ... گفت بهرام سالهاست که خواسته تو با بهنام ازدواج کنی ، کاری که پدر بزرگ با عمو و مادرتو کرد ... اما بابام گفته هر وقت بچه ها بزرگ شدن و تونستن عاشقی رو تجربه کنن ، اون وقت حرفشو میزنیم !

_ خدا بیامرزه عمو رو !

_ ممنونم ... من دلم میخواد یه زندگی مثل مامانم و بابام داشته باشم ... نه یه زندگی مثل عمو و زن عمو ... که همیشه حسرت رو تو چشم های مامان میبینم ... مثل همین الان ... نگاهش کن !

با انگشت اشاره به پروین که در جمع خانواده ی
خواهرش ایستاده بود اشاره کرد

_ از این فاصله ام پیدااست ... حسرت نگاهش به خاله
ات ... به حس خوبی که خاله ات داره و مادرت نداره ...
من دلم نمیخواد راحمو بکشم ... نمیخوام ازدواجم قرار
دادی باشه ... حتی اگه با بهترین مرد روی زمین ازدواج
کنم و مطمئن باشم هیچ وقت آسیبی بهم نمیزنه !
_ اگه برعکسش پیش بیاد چی؟

همتا ابروهایش را در هم گره کرد و سرش را تکان داد
_ برعکس چی؟

_ منظورم اینه که تو عاشق بشی- ، عاشق یکی که اون تو
رو نخواد !

همتا خندید ... آزاد و رها ...

_ من هیچ وقت این ریسکو نمیکنم ... زندگی با مردی که دوست نداره خیلی خیلی سخت تره از زندگی با مردی که عاشقته و تو دوستش نداری !

_ مگه دست خودته ... دل که از عقل دستور نمیگیره ... کارهای غیر ارادیه ... نمیتونی کنترلی روش داشته باشی !
_ مهارش که میتونم بکنم ! اگه روزی زیون نفهم شد و به حرف عقم گوش نداد ... درِ دهنشو میبندم و نمیذارم صدایش به گوش کسی برسه !

_ سختش میکنی ... به خدا که سختش میکنی !

_ دل از من بشور ... دلتو از شهرِ من بردار و بیر ... کوچ کن یه جای دیگه ... جایی که قدر دلتو بدونن !

با پایان حرفش صدای همتا گفتن پروین به گوششان خورد و هر دو به طرف پروین چرخیدند
پروین با دست فرد تازه وارد را نشان داد و نگاه بهنام و همتا روی لاله نشست ...

با لبخند از بهنام فاصله گرفت و به استقبال دوستش رفت ...

او را تنگ در آغوش گرفت و گونه اش را بوسید
_ خوش اومدی!

_ مرسی ... ولی خیلی خجالت کشیدم!

_ خجالت برای چی؟ من دعوت کردم!

_ از در اومدم اون خانم بهم گفت شما کی هستید و با کی کار دارید!

همتا رد نگاه لاله را گرفت و به پروین رسید ...

_ اون زن عمومه!

_ مادر بهنام؟

_ اوهوم

_ بهنام کو؟

پنجره ایستاده! اطرافش را نگاه کرد و با دیدنش لبخند زد

_ اوناهاش ... کنار

_ آخی ... چه دماغه ، چی بهش گفتی؟

_ چرا میندازی گردن من؟

_ چون فقط از تو برمیاد که یه مرد رو تا این حد پریشون

حال کنی!

!_ الان تو از این فاصله پریشونی حالشو فهمیدی؟

از دست تو لاله!_ بعله ... بیچاره تابلوئه دلش شکسته

_

_ نه جان لاله ، بگو ببینم چی بهش گفتی؟ از راه اومدم

دیدم دارید باهم حرف میزنید

_ هیچی ... آب پاکی رو ریختم رو دستش!

چشمان لاله گرد شد و دستش را جلوی دهانش گرفت

_ جواب منفی بهش دادی؟

_ آره دیگه ... نباید امیدوار میموند ... هرچی بیشتر میگذشت سخت تر میشد !

_ حالا حتمی باید شب مهمونی میگفتی و حالشو خراب میکردی؟

همتا میخندد و به شوخی به شانه ی لاله ضربه میزند

_ امشب گفتم که راه رو برای تو هموار کنم !

_ من؟!

_ مگه نگفتی ازش خوشت میاد؟ هم تو دختر خوبی هستی هم اون پسر-خوبیه ، میتونی شانس تو امتحان کنی ، حتی اگه آخرش از هم خوشتونم نیومد و هیچ رابطه ی جدی ای بینتون شکل نگرفت !

_ آخه ...

_ اما و آخه نداره ... خجالتم نداره ، عادی باش ... خودت باش لاله ، خودت !

از کنار لاله بلند شد تا به او فضای بیشتری برای فکر
کردن بدهد

در همان حین فردی که از ساعات اول مهمانی منتظرش
بود از در وارد شد

با لبخندی مرموز از او روگرفت و به طرف دیگری رفت
سال ها مراوده ی آزادانه با هم کلاسی ها و دوستان
اجتماعی پسرش ، به او یاد داده بود که بی توجهی به
مردان بیشتر باعث جلب توجهشان میشود !

به طرف بهرام رفت و کنارش ایستاد
بهرام با دیدن همتا لبخند زد و دست روی سرش کشید
_ خوبی عمو جون؟

_ خوبم ، مرسی

_ از پروین که ناراحت نیستی؟

_ نه ... هر کسی یه اخلاقی داره دیگه !
 _ پروین فقط زبونش تلخه وگرنه تو دلش هیچی نیست !
 _ اتفاقا زن عمو حرفش درست بود ... من باید زودتر
 تکلیف احساسم با بهنامو معلوم میکردم !
 _ از نظر من تنها دختر مناسب برای بهنام تویی ... پروین
 هم ...

با قرار گرفتن دستی روی بازویش که مخاطب قرارش داده
 بود، حرفش را نیمه رها کرد و به طرف آن شخص چرخید
 ...

با دیدنش لبخند بزرگی روی لبش خودنمایی کرد
 _ به به ... بین کی اینجاست ! خیلی وقته منتظرتم !
 _ سلام جناب خان سالار ... ببخشید ... شرمنده
 _ دشمنت عزیز من ... این چه حرفیه ؟!

مرد با لبخند به طرف همتا چرخید و با چشمانش وجب
 به وجب سلول های همتا را هم رصد کرد
 نگاهش پر بود از تحسین و تمجید و اشتیاق !

_ سلام عرض شد خانوم

همتا با جدیت و بدون لبخند نگاهی گذرا سمتش انداخت
_ سلام

_ خیلی وقته ندیدمتون !

همتا شانه ای بالا انداخت و لبخندی ملیح زد
_ منکه بیشتر وقت ها اینجا هستم ، شما کم پیدایین!
_ عذر تقصیر بانو !

لبخند همتا کمی پررنگ تر شد و به طرف بهرام چرخید
_ با اجازه تون من میرم پیش دوستم
_ باشه عمو جون

سپس بی آنکه نگاهی به سمت مرد مشتاق روبرویش
بیاندازد ، از آنها فاصله گرفت ...
وقتی کاملاً پشت به آنها ایستاد ، لبخندش عمیق تر شد
و با اطمینان سرش را تکان داد

_ تور پهن شد ... حالا فقط مونده که طعمه رو بگیری و
بیوفتی تو دام !

کنار لاله نشست و گاهی در جواب صحبت هایش لبخند
میزد ...

تمام حواسش به گوشه ی سالن بود ... جایی که بهرام و
کاوه نشسته بودند !

وقتش بود که خودی نشان دهد و چشم ها را خیره کند
...

آهنگ دلخواهش پخش شد و برای شروع ، دست لاله را
گرفت و با هم وسط سالن آمدند و شروع کردند
لاله هم خوب میرقصید ... اما نه به خوبی همتا!

صدای دست جمعیت بلند شد و همتا با لبخندی کمرنگ
ادامه داد ...

آنقدر که تمامی مهمانان دورشان حلقه زدند و تعدادی
هم به جمع شان پیوستند ...

با پایان آهنگ ، همه تشویقشان کردند و همتا تعظیم
کوچکی برای تشکر کرد!

جرعه ای آب نوشید و گوش به موزیک ملایمی که پخش
_ خیلی زیبا رقصیدی! شد سپرد

کمی به سرش زاویه داد و از ورای شانه به چشمان مشتاق
مرد ، نگاه کرد !

_ مرسی

_ افتخار میدید؟

لبخندی عریض زد و دست آزادش را در دستان منتظرش
گذاشت و لیوان آب را روی میز گذاشت

همگام باهم بین جمعیت رفتند و به آرامی با موزیک پیش
رفتند ...

_ فکر کنم امشب تنها دختری که همه ی چشم ها رو به خودش خیره کرده شمایی!

_ خیر ... مسلماً اینطور نیست !

_ چرا ... هست ...

_ سلیقه ها مختلفه ... شاید چشم یکی مثل بهنام به من خیره بشه ، اما ممکنه شما اصلاً به نگاهم نندازید به من !

_ وای ... شکسته نفسی میکنی بانو!

_ نه ... جدی گفتم !

سرش را نزدیک تر آورد و حصار دستانش را تنگ تر کرد
_ ولی امشب من بیش از هر وقت دیگه ای بهت خیره شدم ...

_ چه خوب ...

_ راستش نزدیک شدن به شما ، یه کم برای من بزرگه و ممکنه از پسش بر نیام ، اینه که سعی میکنم به حق خودم قانع باشم و لقمه ی بزرگتر از دهنم بر ندارم !

_ چه حرفهایی میزنی ! تو هم جزئی از ما هستی ... مطمئنم مثل بهنام برای عمو عزیزی !

_ عمو جان به من لطف دارن ، ولی واقعیت اینه که بهنام
پسرشون هست و من مباشر یا کارمند ... یا هر چیز دیگه
ای !

همتا لبخند زد و حال نوبت او بود که سرش را به گوش
کاوه برساند و با لحنی آرام تر پاسخ دهد
_ ولی به نظر من تو امین - عمو هستی ... امین و همه کاره
و مورد اعتمادش !

لب کاوه به یک طرف کشیده شد و با حسی - خوب سرش
را بالا گرفت
چشمانش غرور را فریاد میزدند ...

او برای رسیدن به این جایگاه و این وجهه اجتماعی ، سال ها زحمت کشیده بود ...

سال ها دوندگی کرده بود و حال داشت به آنچه که میخواست میرسید.

حتی میتوانست به داشتن همتا فکر کند ...

دختری که سال ها پیش ، فکر داشتنش را از سرش بیرون انداخت ...

اما همان جرقه ای شد برای تلاش بیشتر و جمع کردن پول بیشتر !

از چه راهی مهم نبود ... مهم فقط رسیدن بود و اکنون به آنچه که میخواست نزدیک شده بود !

همتا کمی خودش را عقب کشید و دستانش را از دست کاوه بیرون آورد ...

_ من دیگه خسته شدم ...

_ میخوای بشینی؟

_ اوهوم ... با این کفش ها پاهام اذیت میشن!

کاوه لبخند زد و با دست راست به گوشه ای خلوت اشاره کرد

_ اگه افتخار بدی کنار هم بشینیم ...

همتا با لبخند پذیرفت ... همگام با کاوه به طرف جایی که اشاره کرده بود قدم برداشت

نگاه به خون نشسته ی بهنام از آن دو جدا نمیشد
یکی از دستانش را مشت کرده و در دیگری جامی داشت و
ملاحظه مینوشید ...

لاله که تمام حواسش به بهنام بود ، قدمی به طرفش
برداشت و در نزدیکی اش ایستاد ...

_ سلام ...

بهنام به اجبار نگاه از همتا و کاوه گرفت و چشمان
سرخش را به دختر روبرویش دوخت ...

_ من لاله هستم ... دوست ... همتا !_ علیک ...

ابروهای بهنام بالا رفت ... با دقت بیشتری نگاه کرد و در
آخراو را یادش آمد ...

بارها او را با همتا دیده بود !

اگر هر وقت دیگری بود ابراز خوشحالی میکرد و امید
داشت که این دختر میتواند واسطه ای بین او و همتا
شود ؛ اما اکنون ...

همتا به چشمانش خیره شده بود و نخواستنش را به
صورتش سیلی زده بود ...

احتمالا شخص دیگری را دوست داشت ... مثلا همین
کاوه !

رفیق - شفیقش ... شریک - عزیزش ...

* یک دزد و رفیق قافله !

او میدانست که بهنام دل در گرو همتا دارد و اکنون این
چنین بی خیال نشسته و با همتا دل میدهد و قلوه تحویل
_ میشناسمت ! میگیرد !

با تاخیر جواب داده بود ... اما همین که جوابش این بود
، برای لاله خوشایند بود !
_ منم شما رو میشناسم ... راستش ... همتا همیشه
تعریفتونو میکنه !

پوزخندش زیادی واضح بود و حتی در آن همه شلوغی
صدایش به گوش لاله رسید !
_ تعریفش بخوره تو فرق - سر من !
_ واه ... خدا نکنه ...

با این حرف لاله کمی اخمش باز شد و لبش طرح لبخند
گرفت ...

_ تو از من خوشت میاد؟!

لاله جا خورد ... نگاهش مات چشمان روشن بهنام شد و
با چشمان گرد نظاره اش کرد ...

_ من ...

_ بین دختر خانوم ... اوممم ... دوستِ همتا ... درسته
که من عاشق همتا بودم ... اما انقدری دختر دور و برم
بوده که از طرز نگاه و حرف زدن دخترها بفهمم حسشون
به من چیه !

_ خب ... حس من چیه؟

خندید ... بلند و مردانه ... لاله در دل به همتا بد و بیراه
گفت ...

مگر میشد این مرد را دوست نداشت؟!

بهنام انگشت سبابه اش را در هوا چرخاند و مقابل
صورت لاله گرفت ...

_ تو از من خوشت میاد ، به قول بچه ها رو من کراش
داری!

...

_ بله ... ازت خوشم میاد !

_ خوبه ... خیلی خوبه ...

باز هم خنده ای کرد و ادامه داد

_ دنیا بازیش گرفته ... تو از من خوشت میاد و من از
 همتا و همتا هم از یکی دیگه ... حتماهمینه دیگه ... وگرنه
 که کار دنیا ناقص میمونه !

_ همتا از کسی خوشش نمیاد !

ابروهای بهنام بالا رفتند و نگاهش به همتا و کاوه رسید

...

_ اگه از اون یارو خوشش نمیومد ، حتی اونو لایق هم صحبتیش هم نمیدید !

لاله رد نگاه بهنام را گرفت و به همتا خیره شد ...
خنده هایش بلند بودند ... اما از این فاصله هم مصنوعی
بودنش را متوجه میشد!

نمیدانست علت کار همتا چیست ...

شاید هم میخواهد بهنام را از خود سرد کند !

_ نمیدونم ... شایدم همین طوره که شما میگی !

_ آره ... حتما همین طوره !

نگاه از همتا گرفت و جامی از روی میز برداشت و مقابل
لاله گرفت

_ یه کم ! _ برات بریزم ؟

بهنام با لبخند برای لاله نوشیدنی ریخت و گیلانش را به
دستش داد ...

_ چهره ات با نمکه !

_ مرسی

_ بهت نمیخوره خجالتی باشی!

_ نیستم !

_ پس چرا نگاه میدزدی ؟

لاله شانه بالا انداخت و واقعیت را گفت ...

_ تا حالا نشده بود من برم طرف پسری و تو چنین

موقعیتی قرار بگیرم ... راستش ... یه کم برام سخته!

_ معذبی؟

_ آره ...

_ بریم ...

حتی اجازه نداد نگاه متعجب لاله به چشمانش برسد ...
 دست لاله را گرفت و به دنبال خود کشید ...
 در سالن را باز کرد و از پله های حیاط پایین رفتند
 _ یه کم هوا بخوری حالت جا میاد !

لاله که تازه توانسته بود نفس بکشد ، با لبخند سرش را
 تکان داد
 _ خواهش ! _ مرسی

دقایقی به سکوت گذشت و در آخر لاله بود که سکوت را
 شکست ...

_ من قبلا دوست پسر _ داشتم ... اما ... اما ... طوری
 نبوده که بهش علاقه ای داشته باشم ، اون پیشنهاد داد
 و منم یه فرصت به خودمون دادم ...

بهنام نگاه از درختان گرفت و رو به لاله چرخید
 _ چی شد؟

_ هیچی ... حسی- ایجاد نشد ... عشقی شکل نگرفت و
هیچ اتفاقی نیوفتاد ... زود تمومش کردیم !

_ ولی من دوست دختر زیاد داشتم ... اتفاق هم بینمون
زیاد افتاده ... حس هم داشتیم ... ولی تنها وجه
تشابهمون اینه که عشقی شکل نگرفت و ادامه دار نشد !

_ میخوام ازت بخوام یه فرصت به خودمون بدی!

_ من ؟ من کی باشم که به تو فرصت بدم؟!

_ من ازت خوشم میاد ... نه امشب و این لحظه ... نه
... بلکه از خیلی وقت پیش ... از وقتی آلمان بودم و همتا
ازت تعریف میکرد و عکستو نشونم داد و گفت مثل برادر
نداشته اش دوستت داره !

همین حرف لاله کافی بود تا بهنام صبرش تمام شود و هر
دو دستش را به موهایش چنگ کند

_ لعنت به هرچی حس خواهر ، برادریه !

لاله آهی بلند میکشد و قدمی به بهنام نزدیک میشود
 _ من نمیگم دوستت دارم ... میدونم تو هم هیچ حسی-
 به من نداری ، اما ... من ازت خوشم میاد ... میخوام به
 خودمون یه فرصت بدیم ، یه فرصت برای با هم بودن
 ... شاید تونستیم طعم عشق واقعی رو بچشیم !

بهنام از گوشه ی چشم نگاهش کرد و پوزخند زد
 _ کسی که یه بار عاشق شده ، دیگه عاشق نمیشه!
 _ از کجا میدونی که عشقت به همتا واقعی بوده ؟ شاید
 فقط فکر میکنی که عاشقش بودی!
 _ نمیخوام بهت ظلم کنم !

_ چه ظلمی؟ خودم دارم میگم ... اگر دیدی هیچ حسی-
 نسبت به من پیدا نکردی و خواهان قطع رابطه ای ،
 فقط کافیه بگی ... از هر چی بگی کمترم اگه زیر حرفم بزنم
 و پاپیچت بشم !

بهنام به چشمان مصمم لاله نگاه کرد ...

از نگاهش خوشش آمد ... دل و جرات داشت و با
غروری مسخره به اطرافش نگاه نمیکرد !

_ و اگه من ازت خوشم اومد و تو حسی- به من پیدا
نم از تو خوشم میاد ... البته فقط همین ! نکردی چی؟!
_ من الا

شانه ای بالا انداخت و با لبخند افزود
_ اما اگه بیشتر باهات آشنا شدم و دیدم ازت خوشم
نمیاد ، خب زودتر بهت میگم که کات کنیم !

بهنام ابرو بالا انداخت و سرش را کج کرد و با لبخندی
مرموز جواب داد

_ نشد خانوم خانوما ... من یبار طعم پس زده شدنو
چشیدم ، دیگه نمیخوام تکرارش کنم ، گفتم به خودمون
فرصت بدیم ... باشه ... شروع میکنیم ... اما اگه بهت
دل بستم ... کاری ندارم که حس تو به من چیه ! تا آخرش
همراهم میمونی!

_ ولی ...

_ ولی و اما نداره ، یا همین الان انتخاب کن و بگو منو
میخوای یا نه ؟ ... یا برو دنبال زندگیت !

لاله آب دهانش را قورت داد و چشمانش را گرد کرد
_ قبوله

بهنام نیشخند زد و باز هم نزدیک تر آمد
_ یعنی با پای خودت میای تو دهن شیر ؟
_ چرا جنایتش میکنی بهنام ؟ من به حسم اعتماد دارم ،
از تو هم خوشم میاد ... باهات پیش میرم ، یا عاشقم
میشی- و رابطه مون شکل رسمی به خودش میگیره ، یا
حسی بهم پیدا نمیکنی و کشش نمیدیم !
_ خوبه !

دست لاله را گرفت و با لبخند و گام هایی محکم به سالن
برمیگردند ...
اولین جایی که نگاهش بی اجازه مینشیند ، روی لبخند
عمیق همتا است !

همتایی که روبروی کاوه نشسته و برایش لبخند میزند و
دلبری میکند !

تاثیر قرار دهد ! لبخندش زیبا بود و از آن خبر داشت ...
میدانست چگونه مردها را تحت
_ به چی بیشتر علاقه داری؟

_ به کار کردن ! کاوه بدون فکر لبخند زد و جواب داد

همتا خنده ای کرد و دندان های ردیف و سفیدش را به
نمایش گذاشت

_ اینو که میدونم ، عمو همیشه میگه ... بعد از کار ؟
_ قمار !

ابروهای همتا بالا رفتند و نگاهش رنگ تعجب گرفت
_ چه نوع قماری ؟

_ هرچی ... هر بازی ای که با شرط بندی باشه ... هر
چیزی که هیجانش تو خونم بره و باعث بشه به خاطرش
با چنگ و دندون جلو برم !

_ واو ... چه دندون های تیزی ، بپا تیکه ام نکنی !

کاوه به شوخی همتا خندید ... اما کمی سرش را جلو برد و
آرامتر پاسخ داد

_ گوشت شیرین تو برای دندون های تیز من ، زیادی
لذیذه ... حواست به خودت باشه !

_ آخه از کجا میدونی ؟ شاید گوشت تلخ باشم !

کاوه ابرو بالا برد و کجخند زد

_ من اشتباه نمیکنم ... تو بیش از حد شیرینی ... خیلی شیرین ... طوری که دلم میخواد یه لقمه ی چپت کنم !

همتا جامش را بالا برد و با اشاره به جام و سپس به کاوه ، کمی از آن را نوشید ...

_ ورق؟! _ نظرت در مورد حکم چیه؟

_ منم! _ اوهوم ... من حکم رو عالی بازی میکنم !

همتا انگشت سبابه اش را در هوا تکان داد و با لحن اغواگرانه ای پاسخ داد

_ نو ... نو ... نو ... به من نمیرسی !

_ میتونیم امتحان کنیم!

که همیشه ، عموت خوشش نمیاد! _ اوکی ... کی و کجا؟

_ نمیدونم ... اینجا

_ خونه ی تو چی؟! _

کاوه لبخندی پر معنا زد و حجم زیادی از جامش را سر کشید

_ خونه ی من ؟ عالی تر از این نمیشه !

_ فقط آقا گرگه ... حواست باشه که من فقط برای بازی و کم کردن روی تو میام خونه ات ... یه وقت هوس نکنی یه لقمه ام کنی !

کاوه بلند خندید ... سرش را عقب برده و شانه هایش از خنده تکان میخوردند ...

_ تو چقدر شیرینی دختر !

_ اشتباه میکنی ، من گوشت تلخم !

کاوه خنده اش به لبخندی عمیق تبدیل شد و سرش را تا
_ فردا شب چطور؟ نزدیکی صورت همتا جلو آورد
_ فردا؟

برای لحظه ای یاد علی افتاد ... یاد او و عشقش و نگرانی
هایش ...

محرم منی با کسی نباشی» صدایش در گوشش زنگ زد
قول بده تا وقتی

فردا محرمیتشان به پایان میرسید ...
اما نمیخواست همان شب ، بلافاصله به خلوت مردی
برود ...

عشق علی برایش حرمت داشت ...
خودش هم برایش مهم بود ...
آنقدر مهم که به خاطرش برای مرد نفرت انگیزی چون
کاوه ، عشوه بیاید و بخواهد پا به خلوتش بگذارد !

_ فردا نه ... مطمئنم فردا تا شب خوابم ... باشه برای یه وقت دیگه !
_ کی؟

از اینکه مرد مقابلش حریص شده و برای با او بودن له له میزد خوشحال بود
لبخندی زد و کمی سرش را کج کرد
_ هفته ی دیگه ... همین ساعت ... خونه ی تو !

از اغوای کلامش ، کاوه لبخند زد و باقی مانده ی جامش را با گفتن «به سلامتی» نوشید !
کار همتا آسان بود ... ناز و عشوه در خورش بود و برای رام کردن مردی چون کاوه ، نیاز به هیچ نقشه ای نداشت !

_ فقط حواست باشه که من به شرط باهات بازی میکنم !

_ شرط؟ چه شرطی؟

همتا نگاه از کاوه گرفت و شانه بالا انداخت ...
 _ زیاد مهم نیست چی باشه ... فقط انقدری که روی تو
 رو کم کنم !

کاوه باز هم قهقهه زد ... نگاه براقش را به همتا دوخت و
 زمزمه کرد

_ ولی من یه چیز مهم ازت میخوام !
 _ چی ؟

_ اینش دیگه بماند ... همون شب که اومدی بهت میگم
 ... فقط انقدری بدون که ممکنه برگشتی تو کار نباشه !

دل همتا فرو ریخت ... اما سعی کرد خودش را نبازد و با
 لبخند جواب دهد ...

_ خیلی هم عالی !

جوابش باز هم باعث قهقهه ی کاوه شد ...
از خودش بدش آمد ...

از اینکه برای اولین بار داشت از خودش و جنسیتش و زن
بودنش استفاده میکرد !

هیچ گاه از تبعیض زن و مرد خوشش نیامده بود
هیچ گاه چنین اجازه ای به هیچ کسی نداده بود
اما اینبار فرق میکرد !

او به علی قول داده بود و باید به عهدش وفا میکرد
حتی اگر با زیر پا گذاشتن اصول اخلاقی اش !

دوشان نگاهش در سالن چرخید و به لاله و بهنام رسید
با هم مشغول صحبت بودند و روی لب هر
لبخند بود !

راضی از این قضیه ،لبخند زد و از روی صندلی بلند شد
کاوه به سرعت ایستاد و مچ دستش را گرفت

_ چی شد؟ کجا میری؟

_ برم یه کم پیش بقیه ی مهمونها ...اگه کل شبو با تو
باشم عموم شک میکنه !

کاوه به اجبار دست همتا را رها کرد و سرش را تکان داد
_ آهان ... فکر کردم ناراحت شدی !

همتا ابتدا چشمانش را گرد کرد و سپس با لبخند چشمک
زد

_ مگه چی گفتی که ناراحت بشم ؟ یه دعوت دوستانه ...
یا شایدم ... عاشقانه ...

سرش را جلو برد و نزدیک گوش کاوه نجوا کرد
_ فعلا !

صبر کرد تا ابتدا کاوه برود ... از قبل به لاله گفته بود
بماند و دیرتر برود !

تقریباً اکثر مهمان ها رفته بودند ... بعد از رفتن خانواده
ی پریچهر ، همتا هم به اتاقش رفت و مانتویش را پوشید
و شالش را روی سرش انداخت

به سالن که بازگشت ، بهنام با اخمی آمیخته با تعجب
نگاهش کرد
_ تو کجا؟

از لحن بهنام خوشش نیامد ... گویی صاحب اوست!
پشت چشمی نازک کرد و در جواب بهنام و بهرامی که به
او چشم دوخته بودند گفت
_ میخوام لاله رو برسونم !

بهنام اخمش عمیق تر شد و سرش را بالا انداخت
_ لازم نیست تو بری ، خودم میرمش !

_ لاله امشب تنهاست ،از صبح از من خواسته امشب
پیشش بمونم ...

_ آخه دیر وقته عمو جون ... با بهنام برید خیالمون
راحت تره !

_ دو نفریم عمو ،ترس نداره قربونتون برم !

بهرام لبخند زد و دستی به سر همتا کشید

_ پس خیلی مواظب باش!

_ چشم

_ رسیدی هم زنگ بزن

_ بازهم چشم !

در جواب حرص خوردن بهنام لبخند زد و با دست به کمر
لاله زد

_ بدو بریم عزیزم

در طول راه لاله ساکت بود ... گویی هزاران حرف در
سرش بود و نمیدانست کدامیک را بازگو کند !
_ چطور پیش رفت ؟

با سوال همتا ، از فکر بیرون آمد و نگاه از خیابان گرفت
_ میترسم همتا
_ از چی ؟

_ از اینکه اون از من خوشش بیاد و من نه ... یا برعکس
!

_ اینکه ترس نداره ، دیدی حسی- ایجاد نشده تمومش
میکنید !

_ نه ... همیشه ... امشب بهنام گفت یا شروع نکنیم ، یا
اگر شروع میکنی و طوری شد که من بهت دل بستم ،
حق عقب کشیدن نداری !

همتا از گوشه ی چشم نگاهش کرد و با زدن راهنما داخل
خیابان پاسداران پیچید ...

_ تو چی گفتی ؟

_ قبول کردم !

_ از بسکه خری !

_ همتا !

_ زهر مار ... منکه بهش هیچ چراغ سبزی نشون ندادم و
هیچ وقت بهش ابراز علاقه نکردم ، مقصر_ میدونه و
شاکیه ازم ... اون وقت تو که خودت پا پیش گذاشتی ،
جرات داری عاشقت بشه و بگی نمیخوام ؟!

وا دادی !_ آخه ... آخه ... نمیخواستم از دستش بدم !

_ پس

_ عه ... همتا !

_ خب وا دادی جونم ... عیب نداره ، ایشالا خوشبخت
بشید !

در جواب حرفش ، خودش خندید و با دستش بشکن زد
_ کوچه تنگه ... بله ! عروس قشنگه ... بله !

_ زهر مار ... این چه شعریه میخونی؟

_ اینو یادم بود خب !

_ هنوز نه به باره ، نه به داره !

_ هم باره ، هم داره ! من به تواناییهای تو شک ندارم !

_ مرض ... مگه من چه توانایی دارم که خودم خبر ندارم؟

با لبخند به لاله نگاه کرد و راهنما زد و وارد خیابان فرعی شد ... کمی جلورفت و سرعت ماشین را کم کرده و ماشین را کنار خیابان متوقف کرد

_ واه ... چرا وایستادی؟

_ صبر کن بهت میگم ...

از آینه بغل ماشین ، پشت سرش را نگاه کرد ...

باید مطمئن میشد ...

یکی دو ماشین از کنارش گذشتن و نفس حبس شده اش را
 _ ترسیدم بهنام تعقیبمون کنه !رها کرد
 _ واه ... چرا؟

_ اون از این کارها میکنه ، حتی یبار تا باشگاه سوار کاری
 هم دنبالم اومده بود !
 _ نه ... میخواد سر از کارم در بیاره ! _ شکاکه؟

سپس دست چپش را حائل فرمان ماشین کرد و کامل به
 طرف لاله چرخید

_ حالا میخوام از توانایی هات بگم که برات سوتفاهم
 نشه ... تو دختر خوب و مهربونی هستی ... نجیبی ...
 خوشگلی ... با خانواده ای ... تحصیل کرده ای ... متینی
 ... خوش هیکی ... با نمکی ... مگه میشه مردی اینهارو
 ببینه و بشناستت و عاشقت نشه؟

_ آره !

_ مگر اینکه مغز خر خورده باشه !

_ نه عزیزم ... مگر اینکه یکی به خوبی و خوشگلی تو ،
قبلا قاپشو دزدیده باشه !

_ چرند نگو!

_ تو چشمهات سگ داره ، من چرند میگم؟

_ مزخرف میگی !

_ اگه بهنام عاشق من شد، یعنی حق با تو بوده و من
مزخرف گفتم ، اما اگه رو عشقش به تو پایبند موند ،
یعنی اونی که مزخرف و چرند میگه تویی نه من !

همتا جواب لاله را نداد ... استارت زد و با زدن راهنما
از پارک بیرون آمد و به مسیرش ادامه داد

_ یادت باشه اگه فردا باهاش حرف زدی نگی مامان و
بابات خونه هستن !

_ حواسم هست ...

_ سراغ منم گرفت بگو خوابه !

_ باشه !

_ بگو بابات اینها شب بر میگرددن !
 _ همتا کم کم دارم بهت مشکوک میشم ها ... مگه قرار داری؟
 _ هوووم ... اونم چه قراره !
 _ واقعا؟
 _ نه بابا ... خر شدی ؟ قرارم کجا بود ؟! میخوام بیست و چهار ساعت مال خودم باشم و هیچ کسی- رو نبینم ... همین !
 _ حتی من ؟
 _ حتی شما دوست عزیز !

لاله را پیاده کرد و پدال گاز را فشرد ...
 با بیشترین سرعت خودش را به مخفیگاهش رساند !

آرامش میداد! اسم‌خانه اش را گذاشته بود مخفیگاه ...
 مخفیگاه امنی که به او
 لامپ های خانه را روشن کرد و کیفش را روی میز
 گذاشت ...
 یکی از کیف های بزرگش را از خانه برداشته بود
 امشب دلش هوای بی خیالی و بی قید و بندی کرده بود!
 از همین رو، یکی از بطری های عمو جانش را در کیفش
 مخفی کرده و با خودش آورده بود!
 امشب بیش از حد از خودش منزجر شده بود و بیشتر از
 آن، از نگاه کثیف کاوه به خودش!
 دلش میخواست همه چیز را فراموش کند ...
 نگاه پر بغض بهنام را ...
 و نگاه پاک و دلخور علی را ... نگاه کثیف کاوه را ...
 علی امشب او را ندیده بود، اما مطمئن بود که از او دلخور
 است!
 او را به خودش امانت سپرده بود و همتا امانت داری
 نکرده بود!

درب بطری را با هزار زحمت باز کرد و لیوان آبجوخوری
بزرگی که خریده بود را پر کرد ...

مانتویش را روی مبل انداخت و شالش هم کنارش ...
لیوان را لا جرعه سر کشید و با احساس منگی سرش ، به
سقف خیره شد ...

چشمانش را بست و با باز کردن پلک هایش ، لیوانش را
برای بار دوم پر کرد ...

معه اش گنجایش نداشت ... اما چشمانش را بست و
به زور محتوای لیوان را نوشید ...

مغزش داغ کرده و تمام تنش گر گرفت ...

کتش را از تنش در آورد و روی زمین انداخت ...

دستی زیر موهایش کشید و بهمشان ریخت ...

_ یه شرطی ... هع ... یه شرطی ... هع ... نشونت بدم ...
آقا گاوہ ماااااع!

به حرفش خندید ... بلند و مستانه ...

به اطرافش نگاه کرد ... حس کرد صدایی شنیده!
صدایش را رها کرد و در خانه ی کوچکش فریاد زد
_ کیه؟!

جوابی نشنید و سوالش را دوباره پرسید
_ کیه؟

هیچ صدایی نشنید ... گویی هیچ کسی- نبوده و او اشتباه
کرده!

از جایش بلند شد و تلو تلو خوران پشت در رفت
از چشمی در بیرون را نگاه کرد
کسی نبود ... اما حس میکرد سایه ای میبیند!
بند دلش فرو ریخت ...

اگر کسی مخفیگاهش را پیدا کرده باشد !
مثلا بهنام !

یا ... حتی ... کاوه !

به سرعت به طرف میز رفت و سعی کرد موبایلش را از
داخل کیفش بردارد ...

نوشیدنی تاثیرش را گذاشته بود که نمیتوانست درست
ببیند و حتی دستش را درست تکان دهد

به هر زحمتی بود گوشی اش را پیدا کرد ...

شماره هارا بالا و پایین کرد و روی شماره ی علی مکث
کرد !

دیدش تار بود و میترسید اشتباه تماس بگیرد!

کمی چشمانش را فشرد و دوباره نگاه کرد ...

با اطمینان از شماره ی علی ، آیکون تماس را فشرد

کمی طول کشید تا صدای خواب آلود علی در گوشش
بنشیند

_ بله؟

_ علی ... خودتی؟

صدای خش خشی- از آن سوی خط به گوشش خورد و
سپس صدای علی که اینبار بلندتر از قبل بود

_ جونم همتا ؟ چی شده عزیزم ؟

_ من ... من ... میترسم !

_ میگم چی شده ؟ کجایی دختر؟!

_ مخفیگاهم !

_ مخفیگاه؟

_ خونه ... خونه مون !

_ تنهایی؟!

_ اوهوم ... یعنی ... نه ... یعنی ... نمیدونم ...

_ درست حرف بزن همتا ، نصف جونم کردی !

_ یکی ... یکی پشت دره ، قایم شده ... ولی من سایه اشو

دیدم ... میترسم علی !

_ بشمار سه اونجام ... فقط نترس !

طولی نکشید که صدای چرخیدن کلید در قفل به گوشش رسید ...

آبتدا چاقوی بزرگی برداشت و سپس پشت در پنهان شد ...

اما با باز شدن در واحد و شنیدن صدای علی ، نفس حبس شده اش را رها کرد
_ علی ...

علی به چپ چرخید و همتا را با چاقویی در دست دید
با ترس قدمی نزدیکش شد و دستش را گرفت و چاقو را از دستش بیرون آورد
_ خوبی؟ چی شده؟

در جوابش همتا سر تکان داد و خوبم بی جانی زمزمه کرد و
سپس ... خودش را در آغوش علی رها کرد ...
سرش را روی شانه ی علی گذاشت و گریست ...

_ خیلی ترسیدم ... خیلی ترسیدم علی !

آخ که این علی گفتن هایش جان میگرفت از جان بی جان -
علی !

با دست آزادش کمر همتا را نوازش کرد و سعی کرد آرامش
کند

_ هیشش ... چیزی نیست عزیزم ، آروم باش !

همتا را به طرف مبل ها هدایت کرد و او را روی کاناپه
نشاند

سپس به آشپزخانه رفت و چاقو را روی کابینت گذاشت و
لیوانی آب برای همتا آورد

لیوان را مقابل لبهای همتا گرفت و اشاره کرد که بنوشد
همتا کمی از آب را نوشید و به علی لبخند زد ...

تازه آن زمان بود که حواس علی به چهره و وضع ظاهری
همتا جلب شد !

نگاهش از صورت همتا چرخ خورد و به بدنش رسید ...

نمیدونم ... حس کردم یکی بیرونه !_ چت شد امشب ؟

_ کسی نبود !

همتا در جواب علی لبخند زد و خودش را به علی نزدیک
تر کرد ...

دستانش را دور گردن علی پیچید و صورتش را نزدیکتر برد
_ اگه تو رو نداشتم چکار میکردم ؟

علی مات شد ... در واقع کیش و مات !

_ من ... تو ... یعنی تو ... دختر قوی ای هستی ...
_ داری زیر میزنی !

به حرف خودش بلند خندید و بی هوا بوسه ای روی گونه
ی علی کاشت
_ مرسی !

چشمان علی گرد تر از این نمیشد و نگاهش لحظه به
لحظه بی تاب تر میشد
_ چی میگی دختر؟
_ مرسی که هستی !

مجددا بوسه ای روی گونه اش کاشت و لبخند دندان نما
زد
_ خوشحالم که هستی ...

دستش روی قلب پرکوبش علی به حرکت در آمد و ادامه
داد

_ در واقع ... خیلی خوشحالم که تو رو دارم ... دارم
دیگه ؟!

_ چی میگی همتا ؟ این حرفها چیه آخر شبی ؟!

_ مادرت بهم گفت ، خدا احوال پرستو ازت نگیره ...
منم گفتم آمین !

نگاهش لحظه ای در چشمان علی مکث کرده و خیره در
نگاه نگران او ادامه داد

_ میدونی احوال پرس من کیه ؟

جوابی از علی نشنید و خودش جواب داد

_ تویی ... تو احوال پرس منی و خوشحالم که تو رو دارم
!

نگذاشت لبخند از شنیدن حرف هایش بر لب علی
بنشیند ...

فاصله را صفر کرد و لبش را مماس با لب علی قرار گرفت
...

_ میدونی به این فاصله چی میگن؟!

علی فقط مات و مبهوت نگاهش میکرد ...

شوکه بود و نمیتوانست حرفی بزند ...

_ به اینجا میگن کیلومتر صفر ... صفر کیلومتری - تن منو
تو!

با پایان جمله اش همان یه نفس را از بین برد و عمیق و پر
احساس علی را بوسید!

علی مردد بود ... دستانش یاری نمیکردند برای همراهی
همتا !

حتی لب هایش هم‌ساز مخالف میزدند ...
بوی الکل از ده کیلومتری همتا هم‌به مشامش میخورد ...
چه برسد به این فاصله که به قول همتا کیلومتر صفرشان
بود !

اجازه ی پیشروی به همتا را نداد و کمی سرش را عقب
کشید

_ هیشش ... خرابش نکن ! _ همتا جان ...

_ حسی که بهت دارمو ! _ چیو؟

_ برعکس ... میخوام خراب نشه ! برو عقب دختر !

با لجبازی سرش را در گودی گردن علی فرو برد و گلوگاهش
را عمیق بوسید ...

_ نکن دختر ... با آتیش بازی نکن ... میگیره به دامت !

_ معطل چی هستی ؟ فقط تا فردا فرصت داریم

_ آخه چه فرصتی؟

_ فرصت عاشقی !

دستانش ماهرانه به حرکت در آمدند و تنش را بی تابانه
به بزم تن دعوت کرد ...

مهمان ناخوانده شده بود برای تن علی !

اما علی یارای پس زدنش را نداشت !

نمیتوانست در مستی با او همگام شود و از طرفی ...

دلش زبان نفهم شده بود و دو دستی در دهان عقلش را
گرفته بود !

نفهمید چه شد ...

فقط وقتی به خودش آمد که دستانش محکم به دور تن
دخترک پیچیدند و با بی تابی او را در این بزم عاشقانه
همراهی کرد ...

با گیجی و سر درد شدیدی از خواب بیدار شد ...
 حالش خوب نبود و از پیشانی تا پس - سرش درد میکرد ...
 دستی بین موهایش کشید و کمی روی سرش را ماساژ داد
 ...

به پهلوی چرخید و پلکش را باز و بسته کرد ...
 اما با دیدن شخصی - که دقیقاً مماس تنش خوابیده بود ،
 دهانش از وحشت باز ماند ...
 او ... او اینجا چه میکرد !؟

ذهنش به شب قبل پرواز کرد ...
 از مهمانی و برگشتش و نقشه کشیدنش برای کاوه
 از نوشیدن پی در پی و زوال عقلش !
 از شخصی - که پشت در سایه می انداخت و ترسی که به
 جاناش افتاد ...

همه چیز را به خاطر آورد ...
 علی آمده بود تا او نترسد ، تا مواظبش باشد ...

اما اکنون ...

چشمانش را بست و دوباره باز کرد ...

چگونه توانسته بود با دختری که مست بوده ...

با خشم لب روی هم فشرد و دستش روی بازوی علی
چنگ شد و به شدت تکانش داد ...

علی با گیجی ، چشمانش را باز کرد و به همتا خیره شد ...
_ سلام ، چیزی شده ؟!

در جوابش همتا اشک ریخت ... لب هایش لرزیدند و
سیل اشکش روان شد

علی با دیدن گریه ی همتا ، با وحشت نیم خیز شد و به
_ چی شده عزیزم؟ چته؟! صورت همتا چشم دوخت

در جوابش همتا دست مشت کرد و به سینه اش مشت
_ به من نگو عزیزم! کوبید

علی یخ زد ... خون در بدنش منجمد شد و حتی پلک زدن
را هم فراموش کرد

_ من عزیز تو نیستم ... من فقط ... فقط ... دوست
بودم!

گریه اش اجازه نمیداد صحبت کند ...
دستانش را مقابل صورتش گرفت و زار زار گریست ...
بیش از این نمیتوانست شاهد عجز دخترک باشد!
او عاشق این دختر بود و اکنون او را همسر خود میدانست
نباید میگذاشت غم در دل - کوچکش خانه کند

_ چته دردت به جونم؟

همتا با خشم سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد
_ دردم؟! دردم تویی ... تویی که یه شبه اومدی و گند
زدی به زندگی من !

انتظار این جواب را نداشت ... اما ...
حق میداد که همتا خشمگین باشد ... دیشب همتا مست
بود ... نمیدانست چه میکند و چه میخواهد ...
اما او که مست نبود ... او که عاقل بود ...
عاقلی بدون عقل !

عقلش از سرش اسباب کشی کرده و عشق در تمام جاناش
خانه کرده بود ...

عقلی نمانده بود که درست و غلط کار دیشبش را گوشزد
کند !

همان دیشب ... با طنازی دخترک ، عقلش رخت بسته و
رفته بود !

نگاهی به ساعت انداخت ... هنوز یک ساعتی تا پایان
صیغه زمان داشتند ...

دستانش بازوان همتا را گرفتند و او را به تن خود بخیه زد
...

_ ولم کن !

_ آروم باش ...

همتا باز هم تقلا کرد تا کنارش بزند ...

!_ توی نامرد ... توی نامرد ... با من چکار کردی؟

_ تو با من چه کردی؟

لحن محزون و آرامش باعث شد همتا سرش را عقب
بگیرد و به چشمان غمگین مرد نگاه کند ...

با دیدن نگاه پر غم علی ... که بغض خانه کرده در آن ،
به خوبی مشهود بود ... نگاه دزدید و به دستانش خیره
شد ...

_ من مست بودم !

_ منم !

پاسخش باز هم سر دخترک را به ضرب بلند کرد و به
چشمانش خیره شد ... سوالش را از چشمانش خواند و
پاسخ داد

_ مست - تو!

_ چرت نگو !

_ عاشقتم همتا !

_ ولی من نیستم ... من فقط دوستتم ... فقط با تو حس
خوبی دارم ... یه حسی - که با هیچ کسی - ندارم ؛ حس
امنیت ... آرامش ... خلاء ... من با تو حتی احساس
قدرت دارم ، انگار وقتی تو هستی هیچی نمیتونه آزارم بده
، هیچ خطری تهدیدم نمیکنه ... وقتی پیشتم آرومم !

علی لبخند زد ... دستش دوباره روی شانه ی همتا نشست و سرش را کج کرد

_ اگه این ها دوست داشتن نیست ، پس چیه ؟!

سوالش باعث سکوت همتا شد ...

دهانش را باز کرد تا پاسخ دهد ... اما جوابی نیافت ...

حقیقتاً خودش هم نمیدانست چه حسی به علی دارد!

_ تو مست نبودی ... گفتم بیای مواظبم باشی ... نه اینکه ...

.

علی به ضرب دستش را در هوا تکان داد و از همتا فاصله گرفت و با صدای بلندی غرید ...

_ چکار میکردم ؟ هان ؟! میگی چکار میکردم ؟ منم آدمم ... عاشق شدم ... دوستت دارم ... زنگ زدی به من میگی میترسم و یکی اینجاست ، با نهایت سرعت خودمو رسوندم اینجا و میبینم هیچ خبری نیست و خانم از نوشیدن زیاد مالیخولیایی گرفته ... میخواستم آرومتر بشی- و برگردم که مانعم شدی و نداشتی ... به هزار زور جلوی چشمهامو میگرفتم که نگاهت نکنن ... جلوی دهنمو میگرفتم که نگه دوستت دارم ، قلبمو نادیده میگرفتم تا انقدر فریاد نزنه که عاشقته !

دستی بین موهایش کشید و نگاهش را به زمین دوخت و با صدایی آرامتر ادامه داد

_ بابا منم آدمم ... منم مردم ... تحمل منم حدی داره ، یوسف نیستم به خدا !

همتا با بهت نظاره اش میکرد که علی پر درد دست به سرش گرفت و آنرا فشرد ...

_ من هیچی نخوردم ... تو عمرم لب به نجسی- نزدَم ، اما
من نخورده مستم ... مست- عطرِ موهای تو ... مست
رنگ چشم های تو ... مست مژگون تو ... مست از غسل
نگاه تو !

حال سرش را بالا گرفته و به همتا خیره بود ...

_ به زور که بهت دست نزدَم ... مست بودی ؟ درست
... اما ... خودت خواستی ... هرچی گفتم درست نیست ،
گفتم مستی ، گفتم پشیمون میشی- ... گفتم نکن لا کردار
... با قلبم بازی نکن ... گوشت بدهکار نبود ، حرف
خودتو زدی کار خودتو کردی ... برام یه بزم عاشقانه
چیدی و منو پادشاه مُلکِ تنت کردی اون وقت حالا
... حالا مثل افسانه ها از خواب بیدار شدم و میگی همه
چی خواب بوده ؟!

همتا با شنیدن حرف های علی ، شرمنده شد ...

لب گزید و نگاهش را دزدید ...

حق با علی بود ...

او دیشب ...

با تمام وجودش ...
علی را میخواست ...

تحمل نگاه محزون همتا را نداشت ...
سعی کرد لبخند بزند و لبخند بر لبش بنشانند!
_ من که آدم بی وفایی نیستم ! پای کارم وایمیستم !

همتا پوزخند زد و اخمش غلیظ تر شد ...
_ این چیزها برای من مهم نیست !
_ پس چی برات مهمه ؟

ی؟! با صدای بلند شده ی علی ، ابروهایش بالا رفتند
 ، چون شعله ی آتیشمو زیاد کردی!_ چرا جوش آور
 _ جوش آوردم
 _ دلم میخواست اول ازدواج کنم و ... بعد ... بعد ...

بغض اجازه ادامه ی حرفش را نداد ...
 قلب علی ریش شد ... او هم دوست داشت ازدواج کنند
 !

_ شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست، به شرطی که
 پسر را ... پدر کند داماد !

دستی روی سر همتا کشید و با مهربانی نگاهش کرد
 _ منم همینطور ... منم دوست داشتم پدر و مادرم لباس
 دامادی تنم کنن و زنمو با اسب سفید بیرم خونه ام !

، شده ... بیخیال ! باز هم جوابش پوزخند همتا بود ...
 _ کاری که نباید

خواست از اتاق بیرون برود که علی مانعش شد ...
 دستش را گرفت و به صورتش خیره شد
 _ اگه ... اگه تو ... موافق باشی ... مدت صیغه رو ...
 یعنی ... میتونیم باز هم ...
 همتا متوجه منظورش شد ...

راحت تره! دستش را بالا گرفت تا علی ساکت شود
 منظورت چیه؟! _ نیازی نیست ... محرم نباشیم خیالم

—

توجهی به اخم عمیق علی نکرد و حین بیرون رفتن از اتاق
 پاسخ داد

_ محرم نباشیم ، زنگ بزنم بگم دارم آتیش میگیرم و رو به موتم ... محال ممکنه که این سمت بیایی!

_ منو اینطوری شناختی؟!

_ برای من باد به صدات نکن علی ! تو اگه به من محرم نبودی ، نه تنها دیشب پیشم نمیومدی ؛ بلکه اگر میومدی هم امکان نداشت پا تو خونه ی من بذاری !

علی به فکر فرو رفت ... همتا درست میگفت ...
 همتا حلالش است ! کارشان به اینجا کشیده بود چون ...
 او خیالش راحت بود که

با یادآوری موضوعی جلوتر رفت و من من کنان همتا را صدا زد

_ باز چیه؟ میذاری یه چایی بخورم؟

_ بخور قربونت برم ... فقط ... فقط ... یه قرص هم بخور که ...

؟ درد ندارم ! همتا سوالی نگاهش کرد و سرش را تکان داد
 _ چه قرصی

_ برای اون نمیگم !

نگاهش را به زمین دوخته بود و نمیتوانست چطور
منظورش را بیان کند ...

_ پس چی؟!

_ برای ... برای ... اینکه ... حامله نشی و ...

همتا جا خورد ... خشم تمام وجودش را گرفت و صدایش
بالا رفت ...

_ آهان ... پس جنابعالی نگرانی که وبال ریشتم نشم ...
نخیر ... نترس ... شان و منزلت خانوادگی من اجازه نمیده
خودمو وبال گردن کسی کنم !

_ منظورم این نبود !

_ پس حتما ترسیدی بچه رو به ریشت ببندم ! نترس ...
من وقتی کاری میکنم ، پای کارم و عواقبش هم میمونم
... فوقش میشم مادر. مجرد! آلمان این مسئله اصلاً چیز
بدی نیست ... نکنه میترسی بگم بیا عقدم کن !

علی پر حرص به طرفش گام برداشت و کمرش را به چنگ
کشید و او را میان حصار بازوانش زندانی کرد

_ منم پای کارم وایمیستم خانم ! فراموش نکن که کی
جلوت وایستاده ! هنوز انقدر بی غیرت نشدم که زنم
حامله باشه ... یا بابا بشم ، اما بی خیال زن و بچه ام
باشم و به زندگی خودم برسم ... اگر حرفی زدم محض
راحتی خیال تو بود ... که بعداً چوب نزنی تو سرم و بگی از
قصد و منظور بوده و به اسارت گرفتم !

همتا از جواب علی خوشش آمد ...

با اینکه علی فریاد زده بود ، اما همتا لبخند زد و دستش
روی صورت علی نشست ...

_ تو از روز اول منو محض اسارت گرفتی ... مگه غیر از
اینه ؟

_ هنوزم نمیدونی با خودت چند چندی !

در جواب باز هم همتا لبخند زد ...

_ ایناها ... یبار داد میزنی ... یبارم لبخند ژکوند تحویل
من میدی !

همتا بی اختیار به خنده افتاد ...

دست خودش نبود ، اما از حرص خوردن علی خوشش
می آمد ...

_ دست - دلم برات رو شده ... هی باهاش بازی میکنی ...
 یبار پسش میزنی و یبار پیش میکشی - ! شده حکایت با
 دست پس زدن و با پا پیش کشیدن !
 _ علی ... گوش کن !
 _ نه ! تو گوش کن !

دستانش را باز کرد و از همتا جدا شد ...
 با دقت به سرتا پای همتا نگاه کرد ...
 _ من میخوامت ... خیلی هم میخوامت ... تو هم منو
 میخوای ... نگو نه که میدونم دروغه !
 _ من دوستت دارم ولی ...
 _ دیگه ولی و اما نداره ... دوستم داری ... خودت داری
 میگی ... پس دیگه دردت چیه ؟!
 _ دردم ؟! دردم اینه که تو به کل فراموش کردی برای چی
 با من آشنا شدی !

علی جا خورد ... انتظار این حرف را نداشت !

_ دیشب مست کردم ... میدونی چرا ؟ چون با یکی غیر از تو قول و قرار گذاشتم ... برای یکی غیر از تو عشوه اومدم ... برای یکی غیر از تو خندیدم و تو چشم هاش حریص شدنش رو دیدم !

_ تو ... تو چکار کردی ؟!

_ چکار کردمش مهم نیست ، دلیل کارم مهمه !

_ هیچ دلیلی وجود نداره ... من به این کارها و رفتارها فقط یه اسم میدارم ... هرزگی !

با پایان جمله اش ، دست همتا بلند شد و روی صورتش نشست ...

صدای سیلی اش در خانه پیچید ...

دستانش ظریف بودن و جان چندانی نداشتند ...

اما آنقدر خشمگین بود که بخواهد با یک سیلی جواب توهین علی را بدهد !

علی اما جا خورده و مبهوت ، دست روی صورتش گذاشت و به همتا خیره شد ...

_ بیرون !

جوابی یا عکس العملی از علی ندید و دوباره بلند تر از
قبل تکرار کرد

_ بیرون !

_ همتا ...

_ اسم منو به زیونت نیار ... من یه هرزه ام ... خوب
نیست تو خونه ی یه هرزه شبتو صبح کنی و صبحتو
شب !

علی دستی به سرش کشید و قدمی به طرف همتا برداشت
_ من فقط ... غیرتی شدم ... آخه ...

_ آدم باش ... اول دلیل کارمو پیرس ... اول خوب گوش کن ... بعد دهن تو باز کن ... بعد حرمت شکنی کن ... بعد بهم انگ - هرزگی برن !

علی با خجالت نگاه از همتا گرفت و همتا باز هم به در خانه اشاره کرد

_ خراب کردی ... دیگه نمیخوام ببینمت !

_ همتا جان ...

_ من جان - تو نیستم ... آدم به کسی - که جانش باشه نمیگه هرزه !

اشک از چشمانش فرو ریخت و با صدایی پر بغض ادامه داد ...

_ دیشب خوردم تا تو رو فراموش کنم ... تا اونی که به خاطر تو باهاش صمیمی شدم و گفتم و خندیدم رو فراموش کنم ... اما ... نتونستم ... وقتی به خودم اومدم که دیدم تو بیخ گوشمی و داری هفت پادشاه رو خواب میبینی !

_ گوش کن ...

_ نمیخوام ... مگه تو به حرفهای من گوش کردی؟ حتی صبر نکردی جمله ام تموم بشه ... برو علی ... برو که خراب کردی ... صبحی که به قول خودت پادشاه شده بودی ... ملک پادشاهیت رو از دست دادی !

بی توجه به علی به اتاقش رفت و لباس های علی را بیرون آورد و روی زمین انداخت و مجدداً به اتاق برگشت ... در را از داخل قفل کرد و روی تخت نشست ...

یک هفته از آخرین دیدارشان می گذشت و در تمام این یک هفته پاسخ هیچ یک از تماس های علی را نداده بود ...

باید کار ناتمامش را تمام میکرد و سپس به آلمان
برمیگشت ...

ماندنش هم نمانده بود ! اینجا دیگر جای ماندن نبود !
دلی برای

دلخوشی اش به علی بود که او هم ...

حتی نمیخواست به او فکر کند !

کارش که تمام شود ، مدارک را چون سیلی به صورتش
میکوبد و برای همیشه از ایران میرود ...
این بهترین کار است !

گوشی اش را برداشت و شماره ی کاوه را گرفت ...
با اولین بوق پاسخ داد ... گویی منتظرش باشد
_ همتا ؟

_ سلام

_ سلام از بنده اس ... منتظرت بودم !

_ منتظر من ؟ !

_ قرار بود بیای بازی !

_ آره ... برای همینم زنگ زدم !

_ فکر میکردم امشب میای !

_ نه ... یه کم سرم شلوغ بود ، فرصت نداشتم ... برای
فردا شب احتمالاً بتونم پیام !

_ احتمالاً؟!

_ احتمالاً !

کاوه با تعجب جوابش را میدهد

_ احتمالاً دیگه چه صیغه ایه ؟ بالاخره من باید بدونم
برنامه فردام چیه !

_ کاوه خان ...

_ فردا برنامه ی خاصی داری؟! _ جونم ؟

_ نه !

_ پس منتظر بشین تو خونه ات ... یا من میام ... یا نمیام
و بجاش استراحت کردی !

_ ولی ...

اجازه ی صحبت به او را نمیدهد و حرفش را قطع میکند
_ همچین میگی برنامه بدونم ، هر کی شناستت فکر
میکنه وزیری چیزی هستی !

_ زیون تیزی داری ... بهرام خان همیشه میگن !

درجا پاسخ میدهد و لبخند به لب مرد پشت خط می آورد
...

_ این تیزی آسیبی به عموم نزده و اینو میگه ... حالا وای
به حال جنابعالی که ممکنه این تیزی بهت خط هم بندازه
!

صدای خنده ی کاوه بلند میشود و همتا لبخند میزند ...
لبخندی با هزاران فکر و نقشه !

_ امیدوارم فردا حتما بیای ... چون من از حالا منتظر
فردام !

_ جای تو بودم این آرزو رو نمیکردم !

_ بچه میترسونی؟!

_ ورق که داری؟

_ بعله بانو ... دارم ... خوبش هم دارم !

_ پس منتظر یه حکم جانانه باش !

از قبل فکر همه چیز را کرده بود

بارها برنامه ی امشب را در ذهنش مرور کرده و بارها و
بارها به عواقبش فکر کرده بود !

خوب بود که این یک هفته با علی تماسی نداشت ... اگر او را میدید ، معلوم نبود بتواند از پس رفتن به خانه ی کاوه بربیاید !

شومیز آستین بلند قرمز رنگش را پوشید و دکمه هایش را تا انتهای یقه اش بست ...

شلوار سفیدش را پوشید و مانتوی سفید و شال سرخ رنگش را سر کرد ...

کیفش را برداشت و شیشه ای که به هزار زحمت پیدا کرده بود را هم داخل کیفش گذاشت ... در آینه به خودش نگاه کرد ...

سعی کرد به چشمانش خیره نشود ... چشم در چشم شدن با خودش ، کارش را سخت میکرد ...

فقط به لب های سرخش خیره شد و از زیبایی شان مطمئن شد ...

عطر محبوبش را چند باری روی گردن و مچ دستانش اسپری کرد و با برداشتن سوئیچ ماشینش از خانه اش بیرون رفت ...

امروز از صبح از خانه ی بهرام به خانه ی خودش آمده بود ، تا در سکوت و تنهایی خانه اش فکر کند !
تمام جوانب را بسنجد تا بی گذار به آب نزند !
ماشینش را روشن کرد و به طرف آدرسی که کاوه داده بود حرکت کرد ...

ماشینش را پارک کرد و پیاده شد
سرش را بالا گرفت و به آخرین طبقه ی برج روبرویش نگاه کرد ...

کاوه به عنوان یک پیشکار ، بسیار خوب و لاکچری زندگی میکرد !

پنت هوس یک برج در منطقه یک تهران !
چطور هیچ کسی متوجه نشده و حتی پلیس از او نپرسیده که این همه پول را از کجا آورده !

نفس عمیقی کشید تا استرس را از خودش دور کند ...
هرچند که ... شدنی نبود !

قدم به جلو برداشت و زنگ واحد بیست را فشرد ...

کاوه با لبخندی که بر لب داشت در را برایش باز کرد و کنار رفت تا داخل خانه شود ...

تعارفش کرد تا لباس هایش را در اتاق تعویض کند و همتا نیز استقبال کرد !

اتاق برم؟ نگاهش را در سالن گرداند و به کاوه خیره شد
_ کدوم

_ اونی که انتهای راهرو هست برو عزیزم !

_ اتاق خودته ؟!

کاوه با لبخندی منظور دار قدمی بهش نزدیک شد

_ نه عزیزم ... اتاق من اولین اتاقه !

_ پس میرم اونجا !

لبخند دندان نمایی زد و با شیطنت به اتاق کاوه اشاره کرد
و از کاوه فاصله گرفت ...

کاوه اما دنبالش راه افتاد و پشت سرش وارد اتاقش شد
...

همتا اخم نمکینی کرد و به خودش اشاره کرد
_ اگه قرار بود تو هم بیای که بیرون عوض میکردم !
_ دیگه وقتی مهمون سراغ اتاق صاحب خونه رو میگیره
... این رو گرفتن ها معنی نداره عزیزم !

همتا با لبخندی منظور دار نزدیکش شد و دستی به
پیراهن کاوه کشید ...

_ تخته گاز نرو ... یه کم ترمز کن ... من که بهت رسیدم ،
با هم میریم !

_ دست خودم نیست ، من عشق - سرعتم !

_ اینجوری با سر میری تو باقالی ها !

_ شایدم با کله رفتم بهشت !

همتا نیشخند زد و چرخید و پشت به کاوه ایستاد
 مانتویش را در آورد و روی تخت گذاشت ...
 شالش را هم از روی گردنش برداشت و کنار مانتویش
 گذاشت ...
 سپس از داخل کیفش بطری باکاردی ۱۵۱ را بیرون آورد و
 به طرف کاوه رفت ...
 _ این برای شماست !

کاوه با اخم ریزی بطری را نگاه کرد ...
 _ چیه ؟ تا حالا امتحانش نکردم !
 _ امتحانش نکردی چون به این راحتی ها اینجا پیدا
 نمیشه ... اما یکی از بهترین و محبوب ترین نوشیدنی های
 دنیاست !

لبخند کاوه عمق گرفت و بطری را از دست همتا گرفت
 ...
 _ مرسی عزیزم !

_ خواهش میکنم ... فقط اول بگم که اگه ظرفیتش رو نداری نخور ... چون این خیلی قویه !

_ من ظرفیت ندارم؟! همه ی با ظرفیت های دنیا میان پیش من لُنگ میندازن !

_ خوبه ... پس امشب یه شب به یاد ماندنی میشه !

همتا از اتاق بیرون رفت و کاوه هم پشت سرش ...

به سالن رسید و روی کاناپه مقابل تلوزیون نشست و پا روی پا انداخت ...

کاوه به آشپزخانه رفت و همراه با بطری و در بازکنی و دو جام بیرون آمد ...

_ میگم ... از یه طرف برام یه نوشیدنی خاص آوردی و از یه طرف یقه روکیپ بستی !

_ خب ... چه عیبی داره ؟!

_ عیب که نداره ... اما ... یه کم بازش کنی بهتر میشه !

همتا خنده ای اغوا کننده بر لب نشانده و اولین دکمه اش را باز کرد

_ نگران نباش ... من یه قلوپ بخورم ، زود گرمم میشه و مجبورم دکمه هارو باز کنم !

چشمان کاوه برق زد و نگاهش بی پروا بر تن همتا نشست ...

تا به حال از هیچ مردی چنین نگاهی ندیده بود !

نگاهی کثیف که باعث میشد همتا از خودش بیزار شود !
کاوه خواست در بطری را باز کند که همتا دستش را گرفت و مانع شد ...

_ چه خبره هنوز نیومده ؟ بیا فعلا بشین ... موقع بازی بخوریم ، بیشتر میچسبه !

گه تو مستم میشی ؟! _ میخوای مست کنم که ببازم ؟!

_ م

کاوه خیره در چشمان عسلی رنگ همتا به آرامی پاسخ داد
 _ من همین الانم مست _ نگاهت شدم ، چشم عسلی !

همتا به یاد علی افتاد ... دلش گرفت ...
 اما سعی کرد خودش را نبازد و قاعده بازی را بلد باشد !
 _ گفتم که ظرفیتت کمه !
 _ ربطی به ظرفیت نداره ، بستگی داره ساقی چی بهت
 میده !

_ اوووو ... چه رمانتیک بودی و ما خبر نداشتیم !

کاوه کمی نزدیک تر شد ... حال دقیقا کنار همتا نشسته
 بود و دستش دور شانه ی همتا حلقه شد
 _ کجاشو دیدی ؟ بذار ازت بیرم ... اون وقته که معنی
 واقعی رمانتیک بودنو نشونت میدم عزیز دلم !

حالش بد شد ... چندی‌اش شد ، اما سعی کرد حفظ ظاهر کند !

حریفش قَدَر بود و نبایستی آتو دستش میداد !

لبخند زد و کمی سرش را کج کرد ...

موهایش روی شانه ی چپش ریختند و نگاه کاوه به موهایش کشیده شد ...

_ حالا بیا بازی رو شروع کنیم ... دلم میخواد بدونم تا چه حد میتونی رمانتیک باشی ، ولی خب ...

سرش را صاف کرد و کف هر دو دستش را بالا گرفت و نمایشی چشمانش را گرد کرد ...

_ مجبورم که ازت بیرم ... چون من عادت به باخت ندارم !

چشمان کاوه تغییر حالت داده و لحنش نیز کشیده شد
...

_ جوووون ... تو فقط بیر ... چون برنده و بازنده برای
من فرقی نمیکنه خوشگل خانوم !
_ اووو ... سردیت نکنه یه وقت ؟!

کاوه لبش به یک طرف کشیده شد و سرش را جلوتر آورد
...

_ نترس ... من گرم مزاجم ، به این راحتی ها سردیم
نمیکنه !

همتا ترسید !

دلش فرو ریخت و نگاهش کدر شد ...
قلبش به کوبش افتاد و دستانش بنای ناسازگاری پیش
گرفتند ...

لرزش بی امان دستانش تحت اختیار خودش نبود !
اگر می باخت ؟!

اگر تن به آنچه که از آن نفرت داشت میداد !

مطمئن بود اگر ببازد چیزی از او باقی نمی ماند ...
 باختنش مصادف بود با نابودی اش و در آن صورت ، دو
 راه بیشتر نداشت !
 یا باید کاوه را از بین میبرد ...
 یا خودش را ...

صدای کاوه از نزدیک ترین فاصله ، باعث شد از فکر
 بیرون بیاید ...

_ ترس جونم ... من که نمی دارم به تک دختر خان
 سالارها بد بگذره !

لبخند زد و ترسش را پشت لبخندش پنهان کرد

_ منو ترس؟! به نظرت اگه با ترس میونه ای داشتم ...
اینجا میومدم؟!

_ چرا ؟ مگه اینجا چشه؟!

خنده اش را رها کرد و به این بهانه کمی سرش را عقب
کشید تا از کاوه فاصله بگیرد ...
_ اینجا خود-کلبه ی وحشته !

کاوه هم خندید و با شور گونه ی همتا را کشید
_ تو خوراک خودمی ... باب-دندون-منی فقط !
_ وای ... نکنه از حالا دندون برام تیز کردی؟!
_ از حالا ؟ من از همون هفته ی پیش برای گوشت-
لذیذت دندون تیز کردم !

همتا ورق های مخصوص خودش را از کیفش بیرون آورد
و با ژست خاص خودش بُر زد
_ پس وقتشه که دندون-طمعت رو بکشم !

شلیک خنده ی کاوه ، باعث بالا پریدن شانه هایش شد
...

بیش از حد ترسناک میخندید ...
پیش خودش اعتراف کرد که در برابر جثه ی کاوه همچون
یک فنچ است و هیچ شانس ندارد !

اگر می باخت ...
اگر می باخت ، هیچ اگری در زندگی برایش باقی نمی ماند !
تمام میشد ... او تمام میشد و زندگی را تمام میکرد !

دست اول را چید و در مقابل چشمان گستاخ کاوه
ابروهایش را بالا انداخت و قبل از اینکه دست کاوه جلو

بیاید برای برداشتن ورق ها ، دستش را روی آن ها گذاشت و مانع شد !

_ چیه ؟ پشیمون شدی؟!

_ اول شرط بندی مون !

کاوه خندید و دستش را عقب کشید ...

_ اوکی ... شرطت رو بگو !

_ اول تو بگو !

کاوه نگاهی دقیق به صورت همتا و سپس به سرتا پایش انداخت و نیشخند زد

_ مشخص نیست ؟!

_ یه حدس هایی میزنم ، ولی بعید میدونم انقدر پررو باشی !

کاوه کمی سرش را جلو آورد و رخ به رخ - همتا لب زد

_ من ... دقیقاً ... همین قدر پررو ام !

دل همتا فرو ریخت !
 این مرد شوخی نداشت !
 مطمئن بود اگر ببازد ، هیچ راهی نخواهد داشت !

سکوت همتا که طولانی شد ، کاوه به حرف آمد
 _ خب ... حالا بگو !
 _ من ... من ...
 _ نترس عزیزم ... بهت نمیخوره ویرجین باشی !

همتا با اخم نگاه از کاوه گرفت ...
 مردک دوزاری پررو !
 _ اونش به خودم مربوطه !
 _ اوکی ، منم مشکلی باهاش ندارم ... غیرت خرکی هم
 ندارم ... حالا بگو چه شرطی میخوای بذاری !

همتا در ظاهر به اطرفش نگاه کرد و ژستِ فکر کردن گرفت ...

_ اومممم ... چون تو شرط خیلی خاصی داری ، منم میخوام یه شرط بزرگ بذارم !
_ بذار !

_ شاید نتونی از پشش بر بیای !
_ در مقابل شرطی که من گذاشتم ، هر شرطی ارزشش رو داره !

_ حتی اگه بگم هرچی داری رو بذار وسط؟!
_ اول اینکه ... من بازنده نخواهم بود ... به دست میارم ؛ دوماً ... چیز زیادی ندارم که بابتش نگران باشم !

همتا در دل فحش و ناسزا به او میگفت و از طرفی ، هوش و ذکاوتش را تحسین میکرد!
این مرد بسیار سیاست مدار بود ...

به راستی که باید لقب روباه را به او میدادند !
 _ اشکالی نداره ... همون قدری که داری رو بذار وسط ...
 من دختر قانعی ام !
 _ قربون قناعت برم من !

همتا بلند خندید تا جو را کمی صمیمی کند !
 _ چی شد ؟ قبوله ؟!
 _ خیلی وقته قبلت رو گفتم عزیزم !
 _ اوکی ... پس برو کلید گاو صندوق رو بیار !

کاوه لحظه ای جا خورد، اما به سرعت حالت نگاهش را
 تغییر داد و با بی خیالی لبخند زد
 _ کلید گاو صندوق خالی به چه دردت میخوره آخه ؟!
 _ عه ... کاوه ! مگه نمیگی چیزی برای از دست دادن
 نداری ؟ مگه نمیگی خالیه ؟ خب سر همون خالی - خالی
 دارم باهات شرط میبندم دیگه ... فقط باهام رو راست
 باش !

_ نه به جون تو ... فقط چند تا سند و مدرک داخلشه که اونها هم برای عمو جانته !

_ اینکه چی داخلشه اصلا برای من مهم نیست ، من فقط میخوام حُسن - نیت تو رو بدونم !

کاوه از جایش بلند شد و کمی بعد با دسته کلیدی آمد که یکی از کلید ها بسیار بزرگتر از بقیه ، و بلند تر بود ...
کلید را روی میز گذاشت و به آن اشاره کرد

_ خدمت شما !

همتا لبخندش به خنده ای طولانی تبدیل شد ...
_ عه ! زرنگی ؟! کلید خالی به چه دردم میخوره ؟!

کاوه چهره اش متعجب شد و کف دست راستش را
مقابل همتا گرفت

_ بیا ... این دست من ... اگه مو داره بکن !

_ دستت که مو داره ، منتها برعکس گرفتیش که بگی
کچلی داری !

کاوه به جواب همتا لبخند زد و با مهربانی سرش را تکان
داد

_ چکار میگی بکنم خب ؟!

همتا نیش خندی زده و از جایش بلند شد ...

_ پاشو !

کاوه از جایش تکان نخورد ... در عوض بهت نگاهش چند
برابر شد ...

همتا که حرکتی از او ندید، به طرفش رفته و مچ دستش را
گرفت و کشید ...

_ پاشو دیگه !

_ همیشه بگی چیکار میکنی؟!

_ من فقط یه کلید روی میزو قبول ندارم ... باهم میریم ،
درِ گاو صندوقت رو جلوی چشم من باز میکنی و
برمیگردیم میایم سر بازی مون !

کاوه دستش را در هوا تکان داد و صدایش کمی بالا رفت
_ اگه قرار باشه این کارو کنم ، تو هم باید از لباس های
تنت کم کنی ... این کارو میکنی ؟!

همتا نیشخند دیگری زد و همانطور که ایستاده بود ،
مشغول باز کردن دکمه های لباسش شد ...

همیشه همین بود ، وقتی لجبازی اش گل میکرد ، یا وقتی
میخواست به چیزی برسد ، هر کاری میکرد تا به آنچه
میخواهد ، برسد !

کاوه که حرکت همتا را دید ... چشمانش برق زدند و
لبخند روی لبش نشست ...

_ واو ... دختر تو خیلی شجاعی !

همتا بدون آنگه نگاهش کند ، دکمه ی آخر شومیزش را
هم باز کرد و پاسخ داد

_ منم مثل تو ! چیزی برای از دست دادن ندارم !

ابروهای کاوه بالا رفت و از جایش بلند شد ...

سرش را جلو کشید تا صورت همتا را نشانه بگیرد ، اما
همتا زودتر متوجه شد و جا خالی داد !

لبخند زد و انگشت سبابه اش را در هوا تکان داد

_ ناخونک زدن ، ممنوع !

سپس به راهرویی که به اتاق ها منتهی میشد اشاره کرد و ادامه داد

_ حالا راه بیوفت بریم بند اول قراردادو اجرا کن ، تا بیایم و به بازی مون برسیم !

کاوه با لبخند ، چشم کشیده ای گفت و جلوتر از همتا به طرف راهرو رفت ...

_ نمیترسی بجای اینکه درِ گاوصندوقو باز کنم ، بیرمت تو اتاقو درو روت قفل کنم؟!

دل همتا فرو ریخت ... فکر اینجایش را نکرده بود!
 کاوه را بدهد! اگر کاوه زیر تمام حرف هایش میزد!
 سعی کرد خودش را نبازد و محکم جوا

_ وقتی این موقع و تک و تنها ... با این سر و شکل اومدم
پیشست ، مطمئن باش خیالم هم از بابت تو جمع بوده ،
منکه خودمم خیالم از خودم جمع نیست !هم خودم !

—

برگشت و لحظه ای به همتا نگاه کرد و با لبخند قدم
دیگری جلو رفت و کنار اتاقی با در قهوه ای سوخته
ایستاد ...

دستش را روی دستگیره ی در اتاق گذاشت و قبل از آنکه
بازش کند ، ادامه داد ...

_ این از من ! حالا بگو ببینم ... توی فسقلی ، چطوری
میخوای حریف من بشی- که خیالت از خودت راحت و به
خودت انقدر مطمئنی ؟!

همتا آب دهانش را قورت داد و چند لحظه در سکوت به
کاوه نگاه کرد ...

در واقع داشت فکر میکرد و میخواست قافیه را نبازد !
باید بلوف میزد و نباید خودش را میباخت ...

قدمی جلوتر رفت و دستش را روی دست کاوه ، روی دستگیره گذاشت و با فشاری رو به پایین ، در را باز کرد ...

در یک قدمی کاوه ایستاد و سرش را بالا گرفت و خیره در چشمانش پاسخ داد ...

_ دوستم لاله رو دیدی ! اون از همه چی من خبر داره ... اینم میدونه که الان اینجا هستم و قراره یه شب عاشقانه پیش رو داشته باشیم ... اما ...

مکشی کرد و کمی سرش را کج کرد و با لبخندی عمیق ادامه داد ...

_ قراره سرِ یه ساعت مشخص به من زنگ بزنه و بهش سفارش کردم که اگر جوابشو ندادم ... زنگ بزنه به بهنام و به سرعت بیان اینجا !

با پایان حرفش در را کاملاً باز کرد و قدمی به جلو برداشت ...

با دیدن تخت خواب بزرگی که در وسط اتاق بود ، تنش لرزید !

اینجا ... اتاق خواب - کاوه بود و او با پای خود ، وارد قتلگاهش شده بود !

چرخید و کاوه را در چهارچوب در اتاق دید ...
نیشخندش از همیشه پررنگ تر بود و نگاهش دریده تر !

کاوه قدمی جلوتر آمد و نفس در سینه ی همتا حبس شد !

_ چرا اینجا ماتت برده ؟ برو جلوتر !

همتا همانطور که رو به کاوه ایستاده بود ، قدمی عقب رفت ...

میترسید بچرخد ... میخواست کاملاً کاوه را زیر نظر داشته باشد !

کاوه نیشخندی پررنگ تر از قبل زد و با گامی بلند به همتا رسید و در کمال تعجب همتا ، شانه اش را به همتا زد و از کنارش گذشت ...

در کمد دیواری را باز کرد و با سر به همتا اشاره کرد نزدیکش شود !

همتا با گام هایی لرزان جلوتر رفت و خودش را در دل لعنت کرد !

جای مدارک را فهمیده بود و باید کار را به علی میسپرد ؛ نه اینکه خودش را مهمان شیر کند !

کنار کمد ایستاد و کاوه با ابرو به داخل کمد اشاره کرد _ بیا جلوتر ... نترس ، تو کمد جای هر دو تامون نمیشه !

با خنده و لذت به ترس همتا نگاه میکرد !
همتا سرش را جلوتر کشید و با دیدن گاو صندوق بزرگی که کف کمد قرار داشت ، کمی خیالش آسوده شد !
_ همتا !

به سرعت به کاوه نگاه کرد ... حتی از شبی که علی او را
دزدیده بود هم بیشتر ترسیده بود !

کاوه نفس عمیقی کشید و روبروی همتا ایستاد و دستان
سرد همتا را گرفت ...

_ هنوزم فرصت داری ... اگر ترسیدی و جا زدی ، فقط
کافیه بگی !

حرف را از کاوه نداشت ! همتا جا خورد !
اش شد و کاوه به خنده افتاد ! انتظار این
با بهت خیره

_ چرا اینطوری نگام میکنی؟ نکنه فکر کردی من یه متجاوز بالفطره ام و میخوام دخلتو بیارم؟!

_ ن ... نه ...

همین جواب کوتاه را هم به زور داد ...
با اینکه اکنون باید خیالش آسوده میشد ، اما ترسی نهفته در جانش رخنه کرده بود و قصد ترکش را نداشت !

_ من درِ گاو صندوقو باز کنم ، دیگه کوتاه بیا نیستم ها ... از حالا بهت گفته باشم که زیر حرفت نرنی !

_ گفتم که ... نه ...

_ از قبل ازت خوشم میومده ، اما خب ... ما مباشر شماییم و شما رئیس ما ... درست نبود چپ نگاهت کنم ، ولی ... ولی حالا که خودت پا دادی و اومدی تو خونه ام و پات به اتاق خوابم باز شده ... دیگه اصلا نمیتونم بیخیالت بشم !

_ گفتم که ... مشکلی نیست !

جوابش را با پرخاش و صدایی بلند داده بود !

از آن همتای طناز یک ساعت پیش ، هیچ اثری نمانده بود !

در عوض ... همتایی مقابل کاوه بود ، با یک دنیا ترس و تردید !

همان لحظه صدای موبایل همتا سکوت وهم انگیز خانه را شکست و نگاه هر دو را به طرف در اتاق کشاند !
_ نکنه دوستت نگرانست شده !

کاوه گمان کرد ، حرف همتا حقیقت داشته و دوستش در حالت آماده باش است ...

اما همتا بجای آنکه دلش قرص شود ، بیشتر ترسید !
_ نکنه به دوستت گفتی با یه جانی قرار دارم !

مستاصل شد و با کلافگی به کاوه چشم دوخت

مستاصل شد و نگاه کلافه اش را به کاوه دوخت
 _ مگه منو به زور آوردی که به دوستم اینو بگم !؟

کاوه جوابی نداد ... در عوض ابروهایش را بالا برد و به
 همتا خیره شد ...

_ گفتم قصد دارم با تو وارد رابطه ی عاطفی بشم ... گفتم
 ازت خوشم اومده و باهم قرار داریم ... گفتم میخوام پیام
 خونه ات !

_ خب ... پس اینکه گفتم اگر دیر کردم زنگ بزن و بیا و
 فلان و بهمان ، چی بود !؟

_ گفتم خیلی تو رو نمیشناسم و اولین قرارمونه ... گفتم
 یه کم میترسم که نکنه همون شب اول کاوه ترتیبمو بده !
 قرار شد زنگ بزنه و من بهش بگم اوضاع خوبه یا بد !

با لبخند سر سرش را جلو کشید و جواب همتا را داد
 کاوه

_ از لحن- بی پروای حرف زدنت خوشم میاد ... در واقع
این لحن- بی ادبانه ات دیوونه ام میکنه !

همتا کمی خودش را باز یافت ...
هر دو شانه اش را بالا برد و رها کرد و لبخند ، نرم نرمک
روی لبش نشست ...
_ منم از پررویی تو خیلی خوشم میاد !

نگاهشان در هم گره خورد و سر کاوه نزدیک تر آمد ...
آنقدر که با یک نفس ، فاصله شان به هیچ میرسید
همتا که متوجه تغییر حالت کاوه شد ، کمی سرش را عقب
کشید و به داخل کمد اشاره کرد
_ اول گاو صندوق !

کاوه با کلافگی نگاه از همتا گرفت و نفسش را رها کرد ...
_ اگه نمیشناختم میگفتم از این دخترهایی هستی که
اومده بزنه به گاو صندوق و بره !
_ چرا چنین فکری کردی ؟!

_ آخه از وقتی اومدی یریز میگی گاو صندوق ، گاو
صندوق !

_ شرط بندی برای من حرف اولو میزنه !

_ آخه تا این حد ؟! خدا روشکر پولتم که از پارو بالا میره
دختر !

_ بره ... تو هم تا دلت بخواد دختر از سر و کولت بالا
میره !

پاسخش باعث خنده ی بلند کاوه شد و کشیدن لپش
توسط کاوه !

_ وای دختر ... چقدر تو کیوتی !

_ خودم میدونم ... حالا زود باش که بریم به بازی مون
برسیم !

کاوه با خنده در گاو صندوقش را باز کرد و محتوای آن را
با دست کمی زیر و رو کرد و به همتا نشان داد
_ بفرما ... ببین ! همه اش مدارکه !

همتا اخم ریزی کرد و با دقت بیشتری به محتوای آن نگاه
کرد
منم دو ساعته همینو میگم ! _ مدارک که به کارم نیاد !
_ خ

همتا کاوه را کنار زد و خودش مقابل گاو صندوق ، روی
زانو نشست و دستش را داخل برد
_ بذار ببینم یورو و دلار اینجا داری یا نه ... طلا هم باشه
قبوله !

باز هم کاوه خندید و سرش را به سر همتا چسباند
_ نه خوشگلم ... بنده پاکِ پاکم ! اینجا فقط یه مشت
سنده و یه مقداری چک و سفته !

همتا برگشت و به چشمان کاوه خیره شد
 _ چه سندی؟ مگه تو چقدر ملک و املاک داری که این
 همه سند اینجا گذاشتی؟!
 _ هیچی والا! همه اش برای آقا بهرامه!
 _ خب چرا پیش توعه؟
 _ داده براش نگه دارم!

همتا نگاه دیگری به داخل گاوصندوق انداخت و شانه
 اش را بالا انداخت ...
 _ به من ربطی نداره کاوه! ببازی من گاوصندوق تو خالی
 میکنم!

کاوه با بهتی آمیخته به خنده خیره اش شد

_ آخه به چه دردت میخوره دختر جون ؟!

_ محض کرم ریختن !

_ کرم به من بریز ... چکار مدارک عموت داری ؟!

_ من به اونها کاری ندارم ... یه شرطی بستیم که باید پای حرفت وایسی- ... حتی اگه قرار باشه من مدارکو بیرم و بعدا بهت پس بدم !

_ حقا که کرم درونت فعاله ! خب چه کاریه ؟!

_ همون دیگه ! الکی که بهت پس نمیدم ! تا صدبار پاهامو بوس نکنی و نگی غلط کردم ، بهت پسشون نمیدم !

برگشت و با لبخندی شیطننت آمیز نگاهش کرد

_ حالا فهمیدی چرا اینهارو میخوام بیرم ؟!

_ نه والا ! اگه محض غلط کردم گفتن- منه ... من از همین الانم بهت میگم غلط کردم ... تو هم بیا تا تو اتاقیم بریم به اصل کار برسیم و این مسخره بازی رو تمومش کنیم !

همتا ابرو بالا برد و با عشوہ یقہ ی کاوہ را جلو کشید
 _ نہ بابا رو دل نکنی !
 _ نترس ... رو دلم کنم ، قرصشو میخورم !
 _ نخیر ... بازی میکنیم ... ہر کسی باخت حرف برندہ رو
 گوش میدہ !
 _ مرغت یہ پا دارہ ہا !
 _ کجاشو دیدی ؟!
 _ جای زیادیشو ندیدم ہنوز !
 رد نگاہ کاوہ را گرفت و وقتی او را خیرہ بہ بدن خود دید ،
 محکم بہ پس گردنش ضربہ زد !
 _ چشمہاتو درویش کن ... ہنوز برندہ نشدی کہ بخوای
 از چشمہات کار بکشی !
 _ برندہ بشم کہ از چشمہام کار نمیکشم ... از دستہام
 کار میکشم !
 ہمتا بہ سرعت دستہ کلید را از گاو صندوق چنگ زد و
 بلند شد ایستاد

_ این درو باز بذار ، پاشو بیا بازی رو شروع کنیم که
میتروسم قبل از بازی و برد و باخت کار دستم بدی !

در طول مسیر کوتاه اتاق تا سالن ، دکمه های لباسش را
بست و روی مبل تک نفره ی گوشه ی سالن نشست ...
نفسش را رها کرد و لحظه ای چشمانش را دبست و باز
کرد !

حقیقت این بود که حالش داشت از خودش بهم میخورد
!

او انقدر کثیف و حقیر نبود !

امشب حس کرد ، دقیقاً شده همانی که علی گفته!

هرز پریده بود و تاوان این هرز پریدن ، عذاب وجدانش بود !

کاوه با بطری در دستش و دو جامی که در دست دیگرش بود نزدیکش آمد و به میز وسط سالن اشاره کرد
_ بیارمش اینجا؟

همتا سرش را کمی کج کرد و شانه ای بالا انداخت
_ بیار !

کاوه بطری و جام ها را به دست همتا داد و میز را بلند کرد و مقابل پای همتا گذاشت ...

سپس یکی از مبل های تک نفره را بلند کرد و روبروی همتا گذاشت و نشست ...

همتا بطری و دو جامی که دستش بود را روی میز گذاشت و به گوشی اش که برای بار چندم زنگ میخورد چشم
_ حوصله ندارم !_ برو جواب بده !دوخت

_ ممکنه راستی راستی دوستت نگرانت بشه و شر بشه
برامون !

نگاهی نا مطمئن به کاوه انداخت و از جایش بلند شد و
گوشی را برداشت ...
نامی که روی گوشی افتاده بود باعث اضطرابش شد ...
آنقدر خیره اش ماند تا قطع شد !
مجددا که صدای زنگ گوشی بلند شد ، کاوه کنارش
ایستاد و به صفحه ی گوشی چشم دوخت
_ احوال پرسم !

صدای خنده اش بلند شد و دست پیش برد تا گوشی را از
همتا بگیرد

_ چه بامزه ! کیه که اسمشو گذاشتی احوال پرسم؟!

همتا به خودش آمد و سریع گوشی اش را عقب کشید ...
با اخم نمکینی نگاه از کاوه گرفت و آیکون تماس را لمس کرد

_ جوابمم نمیدی !_ بله؟

جمله اش سوالی نبود ... اما بی نهایت دلخور بود!

_ کارم؟! احوال پرسی از حال-تو !_ کارتو بگو!

مکثی کرد و بعد از چند ثانیه سکوت که بینشان برقرار بود خودش ادامه داد ...

پرست منم !_ چیو؟! _ مگه خودت نگفته بودی!
_ که احوال

_ یه کم دیر یادت اومد !

_ کجایی؟!

همتا نگاهی به کاوه انداخت و با زیرکی جواب داد

_ همون جایی که قرار بود باشم !

_ خونه نیستی !

_ آره !

_ میخوام ببینمت !

_ الان وقت ندارم ... حوصله ام ندارم ... بمونه برای بعد

... فعلا هم حالم خوبه ، نگرانم نباش !

بدون حرف دیگری ، یا حتی خدا حافظی ... گوشی اش را
قطع کرد

نگاهش را بالا آورد و به کاوه رسید ...

با دقت همتا را زیر نظر گرفته بود !

_ کی بود ؟

_ دوستم !

_ همونی که قرار بود از سلامت بودن مطمئن بشه ؟

_ آره !

_ چرا بهش میگی احوال پرسم ؟

_ چون فقط اون نگران منه و همیشه احوالم براش مهمه !

ابروهای کاوه بالا رفت و نیشخند زد ...

_ اوووو ... چه رمانتیک ! حیف که طرف دختره ... اگه

پسر بود ، شوهر خوبی برات میشد !

همتا یک ابرویش را بالا برد و با پوزخند سوالی که برایش

پیش آمد را پرسید

_ چطور؟!_

_ کم پیش میاد مردی اونقدری نگران یه زن باشه که مدام بهش زنگ بزنه و حال و احوالش رو پرسه ... همیشه زن ها هستن که پیش قدم میشن زنگ بزنن به ما مردها و حالمونو پرسن !

به طرف میز رفت و پشتش نشست و بطری را باز کرد ...
_ برای همین میگم حیف که دختره ! وگرنه شوهر خوبی ازش برات در میومد !

خودش به حرف خودش خندید ...
اما نمیدانست که چه ولوله ای به جان همتا انداخت !
آنقدر که همتا به کار بد و نا مانوس امشبش فکر کند و از دید علی به قضیه نگاه کند و از خودش بیزار شود !

خاصه ! کاوه جامش را پر کرد و نیمی از آن را سر کشید !
_ اوممم ... چقدر سنگینه ... خد

اهمما سعی کرد حال که آمده تا انتهای راه را برود ...
قائله ، جان سالم به در میبرد ! نباید قافیه را می باخت
باید هر طور شده از این
با لبخند به طرف میز رفت و کمی از مشروب درون جامش
ریخت و جامش را بدست گرفت و به آرامی تکانش داد ...
_ بیشترین درصد الکل رو داره و خاص ترین نوع نوشیدنی
! تو دنیا است ... کلی دردسر کشیدم تا برات گیرش آوردم !
؟! _ ای جوووون ... میخوای حسابی کله ام داغ بشه ؟
_ بده

_ نه عزیزم ... اتفاقا عالیه ... فقط نگران خودتم !
_ نگران من نباش ، من جنبه ام بالاس ... تو چی ؟!

در جواب همتا ، کاوه جامش را باز پر میکند و اینبار سریع
تراز قبل آن را خالی میکند ...

_ من دیگه ضد ضربه شدم ، هیچی نمیتونه روی من اثر
بذاره !

خندید و به پشتی صندلی اش تکیه داد و به میز اشاره کرد
...

_ ورق بریز خوشگله ... بریز ببینم چند مرده حلاجی !

همتا دسته ی ورق ها را از داخل کیفش بیرون آورد و بُر
زد و اولین ورق را برگرداند و با دیدن کارت بلند گفت

_ بالا ! بردار ببینیم کی حاکم میشه !

سه دست را همتا برده بود و سه دست کاوه ...
 حال دست آخر بود و برنده تعیین میشد !
 کاوه با تمام بی حالی اش ، خوب بازی میکرد ...
 هنوز هوشیار بود و آن الکل لعنتی هوش از سرش نپرانده
 بود !
 با دلهره به صورت سرخ کاوه نگاه کرد و سعی کرد لبخند
 بزند
 لبخندی که کج و معوج بود !
 _ فول شدی؟! اشاره ای به جام کاوه کرد و به حرف آمد
 _ نه ... هنوز جا دارم !
 _ پ چرا معطلی ؟ بریز بخور !
 آخرو بیری شیطون؟! کاوه بلند خندید و ورق ها را بُرزد
 _ میخوای دست
 _ باید بیرم !
 باز هم جوابش قهقهه ی کاوه بود ...

_ باقیش بمونه برای بعد از بازی ... مثلاً وقتی رفتیم تو اتاق !

همتا سرش را کج کرد و با عشوه پلک زد
_ من دلم میخواد یه کوچولو بنوشم ... همراهیم نمیکنی؟

آنقدر با ناز گفته بود که کاوه نتوانست مقاومت کند ...
نیشخند زد و جامش را پیش برد و پر کرد و مقابل همتا بالا گرفت
_ نوش !

همتا هم جامش را بالا گرفت و لبخند زد ...
جام را به لبش رساند و از پشت شیشه ی کریستال -
جامش ، به کاوه چشم دوخت ...
نیمی از جامش را نوشید و نگاهی به همتا بود

همتا اما ... طوری جام را به لبش چسبانده بود که فقط لبش تر میشد ...

_ بخور تموم بشه خوشگلم ...

_ من ریز ریز میخورم ... تو خیلی خفن مینوشی !

_ من مردونه جاممو میدم بالا و تو با ناز و ادا ...

به جمله اش خندید و باز هم ورق ها را برزد و شش برگ مقابل همتا انداخت ...

_ بردار حکم کن !

بهانه ی خوبی بود تا جامش را روی میز بگذارد و ورق ها را دست بگیرد ...

با نگاهی اجمالی به ورق ها حکم را گفت

_ گشنیز !

_ منظورت خاجه ؟

_ ما میگیم گشنیز !

کاوه از جواب همتا به خنده افتاد و با حفظ لبخندش ورق هایش را جدا کرده و سه برگ روی زمین انداخت ...

_ اوکی !

همتا هم سه دست روی زمین ریخت و سپس هر دو شروع به برداشتن ورق و انتخابش کردند ...

کاوه آنقدر خمار و مست شده بود که متوجه نشود ، گاهی همتا هر دو برگ را برمیدارد و دستش پر از حکم است !

دل در دل همتا نبود ... از طرفی مطمئن بود کاوه هوش و حواس درستی ندارد و کارش سخت نباید باشد ...

اما از طرفی ... نگران بود ... کاوه پاسور باز قهاری بود ! در واقع میشد گفت قمار بازی بی نظیر که همیشه برنده بوده !

این را بارها از بهنام شنیده بود و همین موضوع به ترسش
دامن میزد !

دستانش میلرزیدند و با هر ورق که روی میز می انداخت
... تپش قلبش اوج میگرفت ...

کاوه اما دست بردار نبود ... چشمانش را به زور باز نگه
داشته بود و با دقت ورق هایش را مینگریست ...
_ این دست خیلی شانس باهام یار نبود ... ولی ...

سکوت کرده و به چهره ی رنگ پریده ی همتا چشم
دوخت ...
_ میرم ازت !

_ تلاشتو بکن ! همتا لبخند زد و ابرو بالا انداخت
_ اصل - تلاشم که برای جای دیگه اس ...
_ کجا ؟

در جواب همتا سرش را جلو آورد و صدایش را پایین آورد

_ تو اتاقم ... روی تخت ... تا یه آهوی فراری رو به
چنگ بندازم !

با پایان حرفش ورق زمین انداخت و با پیروزی لبخند زد
...

_ اینم بردم !

برگه ها را جمع کرده و مقابلهش چید و فقط چند ورق باقی
مانده بود ...

دل در دلش نبود ... صدای ضربان قلبش را میشنید ...
اما صدای شاد و سرخوش گاوه را نمیشنید !

در گوش هایش سوت ممتد شنیده میشد و ضربان
کوبنده ی قلبش !

با استرس ورقش را نگاه کرد و روی زمین انداخت
اگر این برگ را هم از دست میداد، باختش قطعی بود!
چشمانش را بست و زیر لب نام خدا را صدا زد
اعتقاد داشت هر وقت از ته دل خدا را صدا بزند به
دادش میرسد و اکنون از آن لحظه ها بود !
با ترس یک چشمش را باز کرد و ابتدا به اخم های
درهم کاوه نگاه کرد و سپس به میز ...
با دیدن ورقی که کاوه انداخته بود نفس حبس شده اش را
رها کرد و نرم نرمک لبخند روی لبش نشست ...
برگه ها را جمع کرد و مقابلش چید و برگ بعدی را با
اعتماد بیشتری انداخت ...

باز هم چشمانش را بست و زیر لب خدا را صدا زد

با صدای فریاد کاوه ، چشمش را باز کرد و به میز چشم
دوخت ...

با بهت و ناباوری کاوه را نگاه کرد ...

باورش نمیشد ...

درست دیده بود ... یعنی او ... او ...

آب دهانش را قورت داد و چشمانش را بست ...

خیلی سعی کرد خودش را بی اهمیت نشان دهد...

اما نتوانست مانع از ریختن اشک هایش شود ...

دو قطره اشکی که به آرامی از بین پلک های بسته اش راه

یافته و روی صورتش جاری شدند ...

کاوه با حرص بار دیگر جامش را پر کرد و نوشید

نگاهش رو تن همتا به گردش در آمد و با بی خیالی به

حرف آمد

_ برد و باخت مهم نیست ... مهم نیت دل هستش !

همتا ابرو در هم گره کرد و مشکوک نگاهش کرد
_ منظور؟

کاوه شانه بالا انداختو از جایش بلند شد
_ درسته که تو بردی و من باختم ... اما هر دومون خوب
میدونیم که دلمون چی میخواد !
_ اینکه من و تو باهم یکی بشیم ! _ چی میخواد؟

با پایان حرفش ، چند قدم جلو آمد و روبروی همتا
ایستاد

دستان سرد همتا را گرفت و از روی صندلی بلندش کرد
_ من گاوصندوقو برات خالی میکنم ، تو هم منو از وجود
خودت سیراب میکنی !

_ پس ... پس قول و قرارمون چی میشه ؟

کاوه بلند خندید و دست همتا را کشید
_ قول و قرار؟ بس کن بی بی !

همتا مقاومت کرد و به سختی سعی کرد از جایش تکان
نخورد!

_ صبر کن ببینم! باختی و داری حرف زور هم میزنی!

گاوه بلند خندید و سپس سرش را خم کرد و به صورت
همتا نگاه کرد

_ تمومش کن! _ میخوام باهم باشیم... آندرسند؟!!

_ میخوام تمومش کنم... وا بده دختر!

همتا با خشم و افسوس سرش را تکان داد و به طرف
موبایلش رفت...

گوشی اش را برداشت و به سرعت رمزش را باز کرده و به
صفحه ی چتش با علی رفت

گاوه کمی نزدیکش آمد و سعی کرد به صفحه ی موبایل
نگاه کند

_ به کی زنگ میزنی؟

_ هیچی ... میخوام به دوستم بگم که دیر برمیگردم و نگران من نباشه !

به سرعت تایپ کرد و آدرس را برای علی نوشت .
نگاهی به کاوه انداخت که سرگرم روشن کردن سیگارش بود

علی زودبیا به این آدرس ، درو باز میکنم و با صورت پوشیده بیا بالا »

پیامش را ارسال کرد و گوشی اش را داخل کیفش گذاشت ...

به طرف کاوه رفت و سیگار را از دستش گرفت
دلش نمیخواست حتی ذره ای از آن حالتی که دارد خارج
شود !

علی می آمد و دیگر نگران مستی کاوه نبود !

_ از دود سیگار خوشم نمیاد !

_ از دودش یا بوش ؟

_ فرقی هم داره ؟ هر دوش !

سر- پا نیستم ! کاوه در جوابش خندید و دستش را گرفت
یه کم آب بهم بده ، گلوم خشکه ! _ بیا بریم که من دیگه
_ ای به چشششم ! _

به محض اینکه کاوه به آشپزخانه رفت ، همتا باز هم
سراغ کیفش رفت و گوشی اش را برداشت
قه دیگه درو باز کن » یک پیام از طرف علی آمده بود
«تورا هم تا پنج دقیقه

لبخند روی لبش نشست و امشب برای اولین بار طعم آرامش به جانش تزریق شد!

نگاهی به خودش انداخت و دو دکمه ی بالای شومیزش که باز بود را بست ...

به طرف اتاق کاوه رفت و با نگاهی به گاو صندوق آدرنالینش بالا رفت ...

به راهرو سرکی کشید و وقتی کاوه را ندید به سرعت به طرف گاو صندوق رفت ...

اما هنوز دستش به مدارک نرسیده بود که صدای کاوه را از ورودی اتاق شنید

_ چی میخوای؟

سعی کرد خودش را نبازد ... ابروهایش را بالا برد و حق به جانب جواب داد

_ مثل اینکه یادت رفته سر چی باهات بازی کردم و شرط بستیم!

کاوه لیوان آب را بالا گرفت و به آن اشاره کرد

_ آب !

نزدیک کاوه شد و لیوان را گرفت ...
 تشنه اش بود و یک نفس آن را نوشید ...
 _ یجا سر کشیدی؟ نترسیدی چیزی توش ریخته باشم و
 بی هوشت کنم؟

ابروهای همتا بالا رفتند و لبخند زد
 _ وقتی خودم با رضایت خودم پا تو اناقت گذاشتم ، چرا
 بخوای بی هوشم کنی؟!
 _ آره ... اینم حرفیه !
 _ حالا راستشو بگو ببینم ... چی تو آب ریخته بودی؟
 _ هیچی !

کاوه لباسش را از تنش کند و گوشه ی اتاق انداخت و با
لبخند به همتا نزدیک شد

همتا به خود لرزید ... اما سعی کرد خودش را نبازد!

لیوان را کمی بالا برد و به کاوه نشان داد

_ اینو بیرم و بیام !

_ لازم نیست ... بذارش رو میز !

_ بیرمش راحت ترم !

گفت و بدون اینکه منتظر حرفی از طرف کاوه باشد ، از
اتاق بیرون رفت

از راهرو گذشت و به پشت سرش نگاه کرد و وقتی خیالش
راحت شد ، به طرف آیفون رفت و در را باز کرد ...

نگاهی به ساعت انداخت ...

از پنج دقیقه ای که علی گفته بود گذشته بود ...

_ همتا !

با صدای کاوه به خود لرزید و به در نگاه کرد
_ بله؟

صدایش میلرزید و از آن بدتر دست و پایش بودند
_ بیا دیگه !

لیوان را کنار گذاشت و به طرف اتاق برگشت ...
هنوز داخل اتاق نرفته بود که صدای زنگ واحد را شنید
رو به کاوه کرد و به بیرون از اتاق اشاره کرد
_ زنگ میزنن !

کاوه با بی خیالی روی تخت دراز کشیده بود و دستش را
در هوا تکان داد
_ ولش کن ...

_ ولی شاید کسی باشه و کاری داشته باشه !

_ کسی کیه ؟ اونم این موقع شب !

از حساسیت کاوه به بهرام استفاده کرد و همانطور که هر

دو شانه اش را بالا میبرد جواب داد

_ مثلا عمو بهرام !

کاوه نشست و بی حوصله به همتا نگاه کرد

همتا از فرصت استفاده کرد و از اتاق بیرون رفت

_ تو نمیخواه بیای ... بذار من خودم میرم ببینم کیه !

اجازه ی مخالفت به کاوه نداد و به سرعت خودش را

پشت در رساند و بدون معطلی در را باز کرد

علی با صورتی سرخ و نگاهی سرخ تر پشت در بود !
 خواست حرفی بزند که صدای کاوه مانع شد
 _ کیه همتا ؟

همتا دست روی بینی اش گذاشت و اشاره کرد علی
 سکوت کند و سپس لب زد
 _ صورتتو بپوشون !

علی ماسکی که همراه داشت را روی صورتش گذاشت و
 کلاهی هم سرش کرد
 همتا از جلوی در کنار رفت و جواب کاوه را داد
 _ میگه همسایه اته !

بیا اینجا ! با دست به راهرو اشاره کرد تا علی جلو برود
 _ الان میام ! _ کدوم همسایه ؟ ولش کن

در سکوت همان جا کنار در ماند و علی با گام هایی آرام
به طرف اتاق کاوه رفت ...

نزدیک در اتاق که رسید ، با احتیاط به داخل اتاق نگاه
انداخت ...

با دیدن کاوه ، آن هم در آن وضعیت ... خونس به جوش
آمد و بدون فکر در چهارچوب در ظاهر شد

کاوه که انتظار دیدن فرد دیگری بجز همتا را نداشت ، با
دیدن مردی که لباس های تیره پوشیده و فقط چشمانش
مشخص بود ، غالب تهی کرد و به سرعت ایستاد

علی با چشمانی که آتش از آن ها میبارید ، جلورفت و
قبل از اینکه کاوه بتواند عکس العملی نشان دهد ،
مشتش در صورت کاوه نشست ...

کاوه بی تعادل روی زمین افتاد ...
 تقریباً هم قد و هیکل بودند ... اما کاوه مست بود و توان
 ایستادن نداشت !
 علی از موقعیت استفاده کرد و با ضربه ای که به پشت
 گردن کاوه زد ، او را بی هوش کرد ...
 همان موقع هم‌تا داخل اتاق آمد و با بهت به کاوه نگاه
 کرد
 _ چکارش کردی ؟!

علی با چشمانی پر اخم پاسخش را داد
 _ نترس ... زنده اس !

هم‌تا سعی کرد خودش را نبازد ... به طرف گاوصندوق
 رفت و تمام مدارک و اسنادی که در آنجا بود را برداشت
 ...

علی با اخم‌ریزی نگاهش میکرد و هم‌تا بی توجه به علی از
 اتاق بیرون رفت ...

علی دنبالش راه افتاد و صدای تمسخر آمیزش روی
اعصاب همتا خط کشید

_ نه ... خوشم اومد ... خوب بلدی !

همتا چرخید و با طلبکاری دست به کمرش گرفت
_ چیه بلدم؟

_ استفاده ی به موقع از ابزار زنانه !

همزمان که حرف میزد با دستش به سر تا پای همتا اشاره
کرد ...

همتا مانتویش را پوشید و شالش را روی شانه انداخت ...
نگاهی به دور و اطراف خانه کرد و مدارکی که دستش بود
را به سینه ی علی کوبید

_ تو مریضی ! هم مریض هم بی لیاقت !

علی نتوانست خوددار باشد ... صدایش بلند شد و تقریباً
فریاد زد

_ آره ... من لیاقت ندارم عشقم به خاطر داداشم
خودشو به بقیه عرضه کنه !

همتا با افسوس سرش را تکان داد و به چشمان علی خیره
شد

_ فقط نقش بازی کردم !

علی از زیر ماسک پوزخند زد و صدایش آنقدر بلند بود
که به گوش همتا برسد

_ آره ... انقدر خوب نقش بازی کردی که دیر رسیده
بودم نقش - حموم زایمانتم اجرا میکردی !

_ کثافت !

کیفش را برداشت و موبایلش را داخل کیفش انداخت ...
با پا روی زمین ضرب گرفت تا بتواند فکری کند !

نمیتوانست با علی همراه شود و از طرفی ... دلش
نمیخواست اینجا بماند

علی که تعلل همتا را دید قدمی به سمتش برداشت
_ چرا منتظری ؟ میخوای پارتنت بیدار بشه و به ادامه
ی نقشت برسی؟!

_ حرف نزن علی ! صدات رو مخمه !
_ رو مخ یا هرچی ... راه بیوفت ببینم !
همتا به خودش اشاره ای کرد و دستانش دو طرف بدنش
باز کرد

_ تو راهروی بیرون دورینه ... باهات پیام تابلو میشه !
_ پس چکار کنیم؟

با وجودی که دلش از علی چرکین بود ، اما قدمی نزدیکش
شد

_ شالمو ببند دور دهنمو منو بدزد !

_ چی؟!

_ چیه ؟ نکنه بلد نیستی و نمیدونی دختر دزدی چطوره
!

صدایش محزون میشود و همتا بی توجه شالش را
مقابلش میگیرد

_ یبار یه غلطی کردم ... میخوای تا آخر عمر بکوبیش تو
سرم؟!

_ من تا آخر عمرت پیشت نیستم ... بگیرش !

به دست همتا نگاه میکند و شال را میگیرد و دور دهانش
میبندد

مدارک را زیر بغلش میگذارد و بازوهای همتا را به چنگ
میکشد و سرش را کنار گوشش میبرد

_ آماده ای؟

_ آره !

کشان کشان همتا را از خانه بیرون میبرد و وارد آسانسور میکند

در طبقه ی هم کف ، ابتدا علی بیرون میرود و وقتی مطمئن میشود کسی نیست ، همتا را دنبال خود میکشد شانس آورده اند که ساختمانی که کاوه در آن زندگی میکند لابی من ندارد !

از در ساختمان بیرون میروند و قفل ماشینش را باز میکند و همتا را درون ماشین خودش هل میدهد

به محض اینکه در را میبندد و پشت فرمان جای میگیرد ، صدای اعتراض همتا بلند میشود

_ چیکار میکنی؟ چرا منو سوار ماشین خودت کردی؟
نکنه جدی جدی باورت شده منو دزدیدی؟

علی ماشین را روشن میکند و راه می افتد و جواب همتا را میدهد

_ تو کوچه هم دورین بود !

_ خب اگه تو کوچه ام دورینه که چهره ات مشخصه
باهوش ! اومدنه ماسک نداشتی ! مگه نگفتم بپوشون
صورتتو؟

_ ماسک داشتم ، تو که اومدی درِ واحدو باز کنی
ماسکمو کشیدم پایین !

همتا نفس راحتی میکشد و کمی خودش را جلو میکشد و
از بین دو صندلی به علی نگاه میکند

_ کجا میری منو؟

_ مشخص نیست ؟ دارم میدزدمت !

همتا با خشم شانه ی علی را در چنگ میگیرد و صدایش
بلند میشود

_ مسخره بازی در نیار و درست جوابمو بده !
 _ من درست جواب دادم ، تو نمیخواهی درست فکر کنی !
 _ منو بیر خونه ی خودم ، اونجا رو کسی بلد نیست!
 _ دوستت آدرسش رو داره !
 _ به کسی نمیگه !
 _ همیشه ریسک کرد !
 _ خودم بهش زنگ میزنم میگم حرفی نزنه !
 _ با من بحث نکن همتا ... بشین سر جات انقدرم از من حرف نگیر !
 _ خونه ی مادرم ! _ کجا میری منو؟
 _ چی؟!
 _ میرمت اونجا و جدی جدی زندانیت میکنم تا دیگه نتونی از این غلط های اضافه کنی !
 _ حرف دهنتو بفهم !
 بود ! _ معلوم نیست یه کم دیرتر میرسیدم چی میشد!
 _ خودم حواسم

علی دیگر نتوانست خوددار باشد ... تمام خشمش در
صدایش نشست و فریادش همتا را ساکت کرد

_ خود بی عقلت هیچی حالت نیست ! رفتی لخت شدی
تو بغل اون مرتیکه ی دزد و با قر و قمیش ازش کلید
گاوصندوقشو گرفتی ... من - احمقو بگو که فکر کردم تو
با بقیه فرق داری ! ولی جنس تو هم مثل هم کاسه هاته !
_ تو هم یه پایین شهری - بی چاک و دهن - بی شعوری !

عقب تر رفت و به پشتی صندلی تکیه داد و دستانش را
در هم چلیپا کرد ...

علی از داخل آینه نگاهی به صورت تخس و لب های
برچیده اش کرد و زیر ماسک لبخند زد ...

شبه دختر بچه های لوس و زبان نفهم شده بود!
 از دستش عصبانی بود ولی آنقدر دوستش داشت که
 نتواند نگاه از او بگیرد!
 سنگینی نگاهش را همتا حس کرد که با طلبکاری صدایش
 زد

_ به جای زل زدن به من جلوتو نگاه کن!
 _ اختیار نگاهم داری؟
 _ لابد دارم که میگم!
 _ لعنت بر شیطون!
 _ احیاناً منظورت که من نیستم؟
 _ اسم شیطون بد در رفته ... وگرنه بعضی-آدما از
 شیطونم بدترن!
 _ بازم منظورت به من نبود که!
 _ منظورم دقیقاً به خودت بود که رفتی جلد عوض کردی
 و راه افتادی رفتی خونه خالی و با طرف پای بساطش
 نشستی و دست-آخر مست و پاتیلش کردی و در-
 گاوصندوقش هم باز کردی و زنگ زدی که بدو بیا به
 دادم برس!

_ هر دقیقه بیشتر مطمئن میشم که اشتباه کردم به تو
زنگ زدم !

_ یعنی شیطون پیش تو لُنگ میندازه !

_ خب بگو نندازه !

_ دِ نمیشه ... وقتی انقدر قشنگ میتونی بهش درس و
تعلیم تربیت بدی ، مگه میشه جذبت نشه و نیاد پیشت
یاد بگیره !

_ یه کلمه دیگه حرف مفت بزنی ، انقدر میزنم تو سرت تا
حالت جا بیاد !

علی باز هم لبخند زد ... لبخندی عمیق که به چین
انداختن خطوط کنار چشمش انجامید از چشم - همتا
دور نماند !

_ دیوونه ام شدی به امید خدا !

_ چرا؟

_ از یجا میگی عصبانی هستی و از یه جا میخندی ! بجز دیوونه ... چه تعریفی از حال خودت میتونی داشته باشی؟!

علی از تفسیر همتا خوشش آمد

راست گفته بود !

دقیقاً حالِ یک دیوانه را داشت !

_ حالم تعریف کردنی نیست !

_ بین چیه که خودتم نمیتونی شرحش بدی !

_ حال تو چی؟!

_ چی؟!

_ میتونی تعریفش کنی؟!

همتا کمی فکر کرد و سپس لبخند زد

_ آره ... حال من خوبه ... به قولی که داده بودم عمل کردم و الان مدارک آزادی برادرت دستته !

_ همین؟!

_ بجز این نمیتونه باشه! حالا میتونی بری مدارک رو ارائه بدی و دست عمو بهراممو کاوه رو، رو کنی! بهنامم تقصیره و فقط نقش بیننده داشته، حواست باشه که اونو وارد این ماجرا نکنی!

_ هه... انگار خیلی حواست بهش هست!

_ چرا نباشه؟ پسر عمومه و همیشه بهم کمک کرده!

_ آهان! پ چرا امشب به همین پسر-عموی فداکارت زنگ نزدی؟!

_ چون هم دست امشب-من تو بودی، نه بهنام!

علی سکوت کرد و پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد...
همتا که از ریختن زهرش مطمئن بود، لبخند زد و به خیابان چشم دوخت...

خیابان در آن ساعت خلوت بود و خبری از ترافیک نبود!

با وجود عذاب وجدان و تمام ترس هایش، از نتیجه ی کارش راضی بود!

هرچند که خوب میدانست اگر علی به دادش نمیرسید ،
معلوم نبود چه بر سرش بیاید !

با توقف ماشین علی ، سرش را بالا گرفت و به خیابان نا
آشنای پیش رویش نگاه کرد
_ اینجا کجاست ؟!
_ خونه ی پدرم !
_ چی ؟!
_ گفته بودم بهت که !
_ منم گفتم میرم آپارتمان خودم !
_ اونجا امن نیست !
_ انقدر برای زندگی من تصمیم نگیر !
_ مجبورم مواظبت باشم !

جمله اش باعث خشم همتا شد و باعث شد دختر
روبرویش به شدت لجبازی کند !

_ تو هیچ نسبتی با من نداری و منم صنمی باهات ندارم
... پس تمومش کن !

_ همسر سابقم هستی ... باید ازت مراقبت کنم !
_ به نفعته منو نبری پیش پدر و مادرت !

علی ابرو بالا انداخت و با تفریح نگاهش کرد
_ چرا مثلاً؟!

_ چون آبرو برات نمیذارم !

علی بدون حرف از ماشین پیاده شد و در را برای همتا باز
کرد و منتظرش ایستاد تا پیاده شود
همتا با اخم پیاده شد و نگاه از چشمان علی گرفت و
قدمی جلوتر از او راه افتاد

دیر وقت بود و پدر و مادرش خواب بودند ...
بدون کوچکترین صدایی وارد خانه شد و لامپ راهروی
ورودی خانه را روشن کرد ...
به همتا که با اکراه دورتر از او ایستاده بود نگاه کرد و با
دست به او اشاره کرد نزدیکش شود ...
همتا با اخم و نگاهی آلوده به قهر جلوتر رفت و مقابلش
ایستاد ...
با صدای آرامی پچ زد ...
_ میبرمت اتاق خودم ... خودمم بیرون میخوابم که
راحت باشی ...

خیرگی نگاهش روی همتا بیش از حد طول کشید که همتا
با کلافگی نگاه از علی گرفت ...
_ قبلاً چشم چرون نبودی !

علی جا خورد و تازه به خودش آمد ...
اصلاً حواسش نبود که یک هفته است که محرمیتشان
به پایان رسیده است !
نگاه دزدید و صورتش سرخ شد ...
_ حواسم نبود ... بفرمایید ...

با دست به طرف اتاقش اشاره کرد و همتا جلوتر از او به
طرف اتاق رفت
علی پشت سرش وارد اتاق شد و در اتاقش را بست و
سپس لامپ را روشن کرد
اما با دیدن اتاق بهم ریخته و نا مرتبش ، از اینکه پیشنهاد
داده بود همتا در اتاق خودش بماند ، پشیمان شد !
_ راستش ... زنگ زدی هول شدم و همه چیو بهم ریختم
تا لباس بردارم و بپوشم بیام پیشت !

همتا ابروهایش را بالا برد و با تانی به علی خیره شد ...
_ قبلاً ها منظم تر بودی !
_ فکرم درگیر نبود !
_ درگیر چی؟

علی با لبخند به چشمان همتا خیره شد و جوابش را داد
_ درگیر یه جفت چشم عسلی که خونه خرابم کرده !

با لبخند همتا ، علی به خودش آمد و نگاه دزدید !
باز هم خودش را بابت پیشنهادش لعنت کرد !

نباید همتا را به اینجا می آورد !

نه حالا که به یکدیگر نا محرم هستند و ماندنش زیر
یک سقف درست نیست !

نه حالا که سلول به سلول بدنش او را طلب میکند و
اختیار نگاهش دست خودش نیست !

نه تنها نگاهش ... بلکه تمام اعضای بدنش نافرمانی
میکردند !

چشمانش ... لب هایش ... لحن صحبتش ... گوش
هایش ... دستهایش که هر چند دقیقه طمع به گرفتن
دستان همتا میکنند ... و قلبش ... قلبی که بی امان و پر
طپش میکوبد و آبرو برایش نمیگذارد !

به طرف در اتاق چرخید و قبل از باز کردن در ، خطاب
به همتا گفت

_ لباس های منو از داخل کمد بردار و بپوش !

_ من از لباس های پوشیده شده بدم میاد !

_ امشبو سر کن باهاشون ... فردا برات میگیرم !

_ لباس هایی که تو میگیری هم قواره ی تن من نیستن ...
بنابراین به دردم نمیخورن !

_ نترس ... دیگه ساینز تنت دستم اومده !

حرفش نه تنها باعث سکوت همتا شد ...
بلکه خودش را هم لال کرد !
چشمانش را روی هم فشرد و با دندان به جان لبش افتاد
تا خشمش را فرو خورد !
«لعنتی»

از داخل کمد علی یکی از تی شرت هایش را برداشت و تن
کرد ...

قدِ تی شرت تا ران هایش بود و بدون پوشیدن شلوار
روی تخت رفت و دراز کشید و پتو را روی خود کشید ...

حال نه تنها بالش و روتختی ... بلکه لباس تنش هم بوی
عطر علی را میدادند ...

عجیب تر این بود که اصلا حس بدی نداشت ...
برعکس !

حالش خوب بود و حسی- خوب زیر پوستش جریان یافته
بود ...

نفس عمیقی کشید و با لبخند پلک بست
_ تازه داره از پوشیدن لباس هات خوشم میاد !

چشمانش گرم شدند و به خواب رفت ...
خوابی که آرامش داشت و پر از حس خوب بود!

بر خلاف او ... در سالن مردی روی کاناپه دراز کشیده و
دست روی پیشانی اش گذاشته بود و از فرط بی خوابی در
شُرف سردرد بود !

نمیتوانست پلک روی هم بگذارد ...

روزی به خاطر به دست آوردن همین مدارک ، این دختر
را دزدیده بود و اکنون با داشتنشان خوشحال نبود !
وقتی فکر میکرد چگونه آنها را بدست آورده ، از خود
بیزار میشد ...

حتماً رفتارش به گونه ای بوده که همتا این چنین برداشت کرده !

طوری که به هر کاری تن داده تا مدارک را بدست آورد !
دیدن آن مرد در نزدیکی همتا دیوانه اش کرده بود
آن هم با سر و وضعی نامناسب ...

همتا را ناموس خود میدانست و تحمل دیدنش در آن
خانه را نداشت !

دست راستش را مشت کرد و به پیشانی اش کوباند ...
تقصیر خودش بود !

تمام این اتفاقات به خاطر او بود ...

طوری رفتار کرده بود که همتا گمان کند مجبور به تن
دادن به هر کاری است برای بدست آوردن آن مدارک
کوفتی !

با صدای تقه ای که به در خورد ، از خواب بیدار شد ...
نگاهش را به در دوخت و پاسخ داد
_ بله؟

علی به آرامی در را باز کرد و داخل آمد و سپس در را بست
...
نگاهش همچون گذشته به زمین دوخته شده بود و به
صورت همتا نگاه نمیکرد !
همتا پوزخند زد و سر جایش نشست ...
_ چیزی شده؟

_ مادرم بیدار شده ، میخوام راجع بهت باهاش صحبت
کنم

_ چ ... چی میخوای بگی؟!
_ همون جریان که وکیلی و داری کمکم میکنی و الانم
مدارکی داری که برای حفظ جونت نباید تنها بمونی !
_ اوکی ... همینو بگو !

_ باشه ... چیزی نمیخوای ؟

!همتا کمی فکر کرد و با یادآوری موضوعی لبخند زد ...

_ چرا ... یه سوال برام پیش اومده

علی لحظه ای سرش را بلند کرد و نگاهش در عسلی
چشمان همتا نشست ...

_ پرس !

_ دیشب که بهت پیام دادم بیا ، سریع خودتو رسوندی
... ولی مسیر اینجا تا خونه ی کاوه حداقل چهل دقیقه
طول میکشه ... اونم در خوش حالت ترین وضعیت
خیابون های تهران !

_ خب ...

همتا اشاره ای به لباس های کف اتاق کرد و نیشخند زد
_ دیشب گفתי چون با عجله اومدی دنبال من ، اتاقت
این شکلی شده ... ولی ... شرط میبندم که تو اصلا خونه
نبودی !

علی نفسش را رها کرد و دستی داخل موهایش کشید
 _ درست حدس زدی ، من دیشب خونه نبودم !

_ پس کجا بودی ؟

_ جلوی آپارتمان تو !

_ چی ؟ کجا ؟!

_ دیدم به تلفنم درست جواب نمیدی ، اومدم حضوری
 باهات حرف بزنم ... اما ... وقتی پیامتو دیدم ، فهمیدم
 یجا گیر افتادی و با سرعت هزار خودمو به تورسوندم !

_ که اینطور ... حالا برسیم به سوال دومم ... چرا وضع
 اتاقت اینه ؟ نامرتب نبودی !

_ ذهنم درگیر بوده !

_ درگیر چی ؟

— بهتره بگی درگیر کی !

نگاهش باز هم با نگاه همتا تلاقی پیدا کرد و ادامه داد
 — فکر و ذهنم درگیر تو بود ... رفتار درستی باهات نداشتم
 و به خاطر اون اتفاق خودمو سرزنش میکردم !
 — اوممم ... که این طور ...

— میرم به مادرم بگم اینجا یی ... بعد میام اینجا رو تمیز
 میکنم که راحت باشی !

— من به خاطر خودم نپرسیدم ، فقط ... تعجب کردم !
 — همتا ...

— بله ؟

— اگه دیشب ... دیشب اگه ... اگه من ...

— وای چقدر اگه اگه میکنی ... بگو دیگه !

— اگه دیر میرسیدم ... یا نمیومدم ... چی میشد ؟

جوابش را همتا به خوبی میدانست ... از دیشب هزاران
 مرتبه به آن فکر کرده بود !

اما برای آزار و اذیت علی حرف دیگری زد ...

حرفی که غیرت علی را نشانه گرفته بود

شانه اش را بالا برد و با بی خیالی جواب داد
_ هیچی دیگه ... نمیرسیدی مجبور بودم شبمو باهاش
صبح کنم !

به محض پایان حرفش مشت علی به دیوار کنارشان
کوبیده شد
_ لعنتی !

بدون نگاهی به همتا ، از اتاق بیرون رفت ...
این دختر را میخواست ...
بیشتر از هر چیزی در دنیا خواهانش بود و او ...

با حرف هایش او را دیوانه میکرد !
 او را به قعر جهنم میبرد و در سیاه چال های گداخته
 رهایش میکرد !
 کاری میکرد آتش تمام تنش را در بر بگیرد و خودش
 بایستد و سوختنش را نظاره کند!
 همتا دقیقاً همین بود !
 دختری که از آزار و اذیت او لذت میبرد !

با دیدن مادرش در آشپزخانه ، لبخند زد و به طرفش رفت
 _ سلام مامان

با لبخند به طرف پسرش برگشت و نگاهش در صورتش
 چرخ خورد
 _ سلام قربونت برم ... الان چایی دم میکنم !
 _ دستت درد نکنه ...

وقتی دید علی همان جا ایستاده ، متوجه شد حرفی دارد
 و نمیتواند بگوید

پسرش را خوب میشناخت ...
تمامش را از بر بود !
_ چیزی شده؟!
_ راستش ...

به دست علی چشم دوخت ... دستی که در مواقعی که
استرس دارد ، در موهایش چنگ میشود !
_ یه ... یه مطلبی هست که ... باید بدونید !

با نگرانی در سماور را گذاشت تا جوش بیاید ...
سپس قدمی به علی نزدیک شد

_ چی شده مادر؟

_ همتا رو که یادتونه !

_ همتا ؟!

_ وکیل محمد !

با یادآوری چهره ی معصومانه ی همتا لبخند زد و سرش
را تکان داد

_ آره ... آره ... یادم اومد ... خب ... چیزی شده ؟

_ مدارک آزادی محمدو بدست آورده !

با شنیدن این حرف ، زانوهایش لرزیدن و اگر علی زیر
بغلش را نمیگرفت ، حتما بر زمین سقوط میکرد ...

_ مطمئنی ؟

_ آره !

_ یعنی ... یعنی از محمد ... رفع اتهام میشه؟

_ انشالا !

سرش را بالا گرفت و با لبخند به سقف آشپزخانه چشم
دوخت

_ خدا خیر دو دنیا رو بهش بده !

علی هم لبخند زد ... بازوی مادرش را فشرده تا نگاهش کند
...

_ ولی یه مسئله ای هست که باید بدونید و کمکمون کنید
!

_ من ؟! چی شده ؟!

علی با خجالت نگاه به زمین میدوزد و پاسخ میدهد
_ آوردمش اینجا !

_ چی ؟! اینجا است ؟ تعارف نکردی بیاد بالا ؟ دیم دره ؟!

علی تازه متوجه منظور مادرش میشود و به سرعت به دنبال اوپی که به طرف در ورودی رفته است میرود
_ کجا میری مامان ؟ مگه میشه تعارفش نکرده باشم !؟

می ایستد و به علی خیره میشود ...

_ تو چرا امروز انقدر ناشناخته ای ؟ چی شده که از من پنهون میکنی !؟

_ همتا جونش در خطر ... نمیتونستم ریسک کنم ، به خاطر ما به این وضعیت افتاده ...

_ دلم داره مثل سیر و سرکه میجوشه ! چه بلایی سر دختر مردم اومده؟

_ هیچی ... هیچی ... دیشب تا فهمیدم چی شده با خودم آوردمش اینجا !

با جوابش چشمان مادرش درشت میشود و حرفی که میخواست بزند را فراموش میکند !

چند دقیقه به علی نگاه میکند و وقتی به خودش مسلط میشود سوال میپرسد

_ الان کجاست؟!

_ اتاق منه !

_ دیشب که اومد چی؟!

_ از دیشب بردمش اتاق خودم و همونجا خوابید!

_ میفهمی چی میگی و چکار کردی؟!

نکردم! _ چرا جوش میاری مامان؟ یواشتر... میشنوه!

_ من تورو اینطوری بزرگ

_ حالا ما شدیم آش نخورده و دهنِ سوخته!

نگاه از مادرش گرفت و خواست توضیحی دهد و وضعیت پیش آمده را درست کند که همتا در حالی که تی شرت سفید رنگ علی را به تن دارد با شلوار مشکی که دیشب

به تن داشته ، بدون پوشش دیگری و بدون روسری ، از
 اتاق بیرون آمده و پشت سر مادرش ایستاده !
 _ سلام !

با چرخیدن مادرش به پشت سر ، علی کف دستش را بر
 پیشانی اش میکوبد !
 _ گامون زایید !

با تانی جواب سلام همتا را میدهد و سعی میکند لبخند
 بزند ...

اما جز کج کردن لب هایش چیزی حاصل نمیشود !
 همتا همان لباسی را پوشیده که دو روز پیش او شسته بود
 و در اتاق علی گذاشته بود !

نگاه از همتا میگیرد و با هزار حرف و کنایه به علی خیره
 میشود ...

علی عرق از پیشانی پاک میکند و قدمی به طرف همتا
 برمیدارد ...

_ بفرمایید صبحانه بخورید !

همتا نگاهش را میدزد و انگشت در هم گره میکند
_ ممنون ... میل ندارم ، فقط ... اگه شما میل کردید منو
بیرید خونه ی خودم !

علی با ناباوری نگاهش میکند ...
یعنی حرف هایشان را شنیده ؟!
لابد شنیده که عزمش را جزم کرده و میخواهد برود !
با هزار حرف به مادرش خیره میشود و در نگاهش
هزاران خواهش میریزد !

مادرش سعی میکند بهتش را مخفی کند و احترام مهمانش
را حفظ کند !

لبخندی میزند و به آشپزخانه اشاره میکند
_ کجا با این عجله ؟ فعلا بفرمایید صبحانه بخورید ... تا
بعد ببینیم چکار کنیم !

در زندگی غرورش از هر چیزی برایش مهمتر بود !
 نمیخواست سر بار کسی- شود و جایی بماند که دوست
 ندارند !

_ ممنونم ... صرف شد !

به طرف اتاق چرخید و قدم اول را برداشت که علی به
 سرعت جلو رفت و روبرویش ایستاد
 _ مگه ما دیشب حرفهامونو نزدیم؟

همتا بدون حسی خیره اش میشود و نفسش را رها میکند
 _ دیشب قرار نبود من مهمون ناخونده باشم !
 _ نیستی !

_ باید اول با مادرت صحبت میکردی ... بعد منو شبونه میکشوندی اینجا !

علی با کلافگی دست راستش را روی صورتش میکشد ...
_ دِ آخه کی میگفتم ؟ دیدی که دیشب چه بساطی پیش اومد !

_ همون دیشب گفتم میرم خونه ی خودم ... نداشتی و لجبازی کردی !

بجای جواب علی ، مادرش دست روی شانه ی همتا گذاشت و باعث شد همتا به پشت سر بچرخد

_ من معذرت میخوام که باعث شدم حس بدی پیدا کنی ... اما به منم حق بده ، پسری که مثل چشمهام بهش اعتماد دارم ، اومده میگه قراره شما اینجا بمونی تا امنیت جانی تون حفظ بشه ، در واقع میخواد از من اجازه بگیره ... اما هنوز من جوابی ندادم و شما با لباس علی از اتاقش بیرون میای و میفهمم شبم اینجا بودی !

نگاهش را به زمین میدوزد و ادامه میدهد

_ تو عمرم کسی رو قضاوت نکردم ، امروزم نیتم قضاوت نبود ... اما چون از پسرِم انتظار مخفی کاری نداشتم جا خوردم و لحنم تلخ شد ... ببخش دخترم !

قطره اشکی از چشم همتا فرو ریخت و دستان زیر زن -
مقابلش را گرفت

_ شما ببخشید ... حق با شماست ... واقعیت اینه که ...
مدارکی بدست آوردم و باید مدتی مخفی بشم تا آنها از
آسیاب بیوفتن ... اگه بفهمن زیر سر من بوده ، محاله
زنده بذارنم !

به محض اینکه به هوش آمده بود ، به بهرام زنگ زده و گفته بود دزد به خانه اش زده و هرچه در گاوصندوق داشته برده است !

ابتدا حرفی از همتا نزد ... چرا که میدانست بهرام چقدر روی او تعصب دارد !

اما وقتی دوربین های ساختمان را چک کردند ، چیزی مشخص نبود ! دیدند که کاوه به خودش لعنت فرستاد ! در هیچ کدام صورت آن دزد

چهره اش را کاملاً پوشانده بود ...

اما چهره ی دیگری در دوربین ها ثبت شده بود
چهره ی دختری که دهانش با شالی بسته شده بود و مردی پشت سرش ایستاده و دستش را دور گردن دختر حلقه کرده و او را به زور از ساختمان بیرون میکشید !

بهرام ابتدا متوجه نشد ، اما با کمی دقت توانست صورت برادرزاده اش را تشخیص دهد و با بهت به طرف کاوه بچرخد !

!_ براتون توضیح میدم !_ اینکه ... اینکه ... همتاست !
_ اینجا چیکار میکرده ؟ حرف بزن ببینم

_ دیشب همتا مهمان من بود ...

_ چی؟!

حرفش با داد بلند بهرام نیمه ماند و به مدیر ساختمان نگاه کرد

_ ببخشید آقای منصوری ، میشه ما رو تنها بذارید؟

_ حتما ... فقط ... میخواهید به پلیس زنگ بزنم؟

به سرعت سرش را تکان داد و مانع شد

_ اصلا ... دیشب مهمانی داشتم که هنوز به خونه برنگشتن و فعلا نمیخوام به پلیس حرفی بزنم !

_ اما ممکنه بلایی سر دختر مردم اومده باشه !

_ متوجه هستم ... ایشون عموی اون خانم هستن ، اجازه بدید با خانواده اش مشورت میکنیم ببینیم چکار کنیم ... بعد اگر لازم شد به پلیس هم اطلاع میدیم !

_ آخه دزد به ساختمون اومده !

بجای کاوه ، بهرام مقابل مرد میانسالی که مدیر ساختمان بود و دسترسی به دوربین ها را داشت ، ایستاد و با صدای بلندی جوابش را داد

_ ما آبرو داریم آقا ... بذار اول ببینم دختر برادرم کجاست ... چه بلایی سرش اومده ، بعد به پلیس می‌گیم ... شاید رفته خونه !

_ ولی اونو هم دزدیدن ! تو فیلم مشخصه !

_ شاید وسط راه ولش کرده باشن ... من برادرزاده ام برام مهمتره ... بذار ببینم چه خاکی باید به سرم بریزم !

صدایش رفته رفته بلندتر شد و مرد برای جلوگیری از دعوای فیزیکی ، سری به تایید تکان داد و از آن ها فاصله گرفت

با رفتن مرد همسایه ، نگاه خشمگین بهرام روی کاوه
نشست ...

_ بهم بگو دقیقا داری چه غلطی میکنی؟

_ پیداشون میکنم آقا !

_ مدارکو نمیگم !

_ همتا خانمو پیدا میکنم !

_ مثل سری قبل که هیچ غلطی نکردی و تا ماه ها
دخترداداشم درشت بارم میکرد؟!

_ بالاخره یه خبری میدن آقا ... پیداش میکنم !

_ کاوه !

با صدای بلند بهرام ، کاوه نگاهش را بالا کشید و به بهرام
چشم دوخت

_ جونم آقا؟

_ همتا اینجا چکار میکرده ؟

دهان باز کرد جواب بدهد ... اما جمله ی بعدی بهرام که
با صدای بلند بیان شد ، دهانش را بست!
_ اونم اون موقع شب !

با خجالت نگاه دزدید ...
چه میتواندست بگوید؟!
که خیانت در امانت کرده و دست روی خط قرمزش
گذاشته !

_ شرمنده ام آقا !

_ از چی؟

_ همتا خانم ... دیشب ... دیشب ... اینجا دعوت بودن
!

کرده بودی؟! صدای بهرام بلند تر قبل شد و ناباور تر ...
 _ بله !_ چی؟! چه زری زدی؟ دعوت! دعوتش
 _ کاوه ... چی تو سرته؟
 _ هیچی آقا ... اون شب که خونه شما اومدم ... همتا
 ببند! اسم برادر زاده ی منو به زیون نیار! خانوم هم ...
 _ دهندو

را اینگونه ندیده بود! کاوه با بهت به بهرام نگاه میکرد ...
 هیچ گاه او
 _ بهت میدون دادم فکر کردی خبریه؟! آدم شدی؟!
 یادت رفته اونی که آدمت کرد، خود من بودم؟!!

شد! کاوه سرخ شد ... خشم تمام جانش را اشغال کرد
 دستانش را مشت کرد و فکش فشرده
 _ اصلا از کجا معلوم خودت یه بلایی سرش نیاورده باشی!

دستی به چانه اش کشید و با دقت بیشتری به کاوه نگاه کرد

_ همه چی ساختگی باشه و یکی رو اجیر کردی که هم همتا رو بدزده هم مدارکو!

کاوه با ناباوری سرش را بلند کرد و به بهرام خیره شد ...
باورش نمیشد اینگونه به او اتهام میزند!

کاوه پر از خشم میگرد ...

_ داری به من ... تهمت میزنی؟!

_ تهمت؟! برو ماستو کیسه کن پسر! من تا به چیزی یقین نداشته باشم سر-زبونم نمیارمش!

کاوه لال شد و با چشمان وق زده خیره به بهرام ماند
 _ دلیلی نداشته شب بیاد خونه ی تو و تا آخر شب بمونه
 ... بعدش هم در خونه ات راحت باز بشه و یکی از راه
 برسه و هم گاوصندوقو خالی کنه هم همتا رو بدزده !

_ اینکه همتا اومده اینجا تقصیر من نبوده !

_ پس تقصیر کی بوده؟ آهان ... من مقصر- بودم که هرچی
 داشتم دست تو سپردم و تو خونه ام راحت دادم و
 ناموسم بهت سپردم !

_ من کلی سود کردم ، مدارک به چه دردم میخورن ؟!
 _ به درد اینکه منو بیشتر تیغ بزنی ! هرچی گرفتی کمت
 بوده ! مدارک و همتا رو هم بردی !

دستان کاوه دوباره مشت شدند ...

_ اصلا میخوام بدونم اگه یارو زده بی هوشت کرده ،
 چطوری گاوصندوقت رو باز کرده ! مگه میشه همتا رو
 بگیره و تو رو هم بزنه و گاوصندوقت هم خالی کنه ! اونم
 یه تنه !

_ حتما همدست داشته !

_ دِ منم همینو میگم ... هم دست داشته و کی بهتر از تو !

_ آقای خان سالار ... حرفی ننزید که بعدا پشیمون بشید
!

_ زرشک ! تهدیدم میکنی ؟! منو ! من که تورو آدم کردم
!

_ تهدید نیست ... یه حرف دوستانه اس ! این همه سال
وفاداری منو دارید از بین میبرید !

_ وفاداری بخوره تو سرت ! پسره ی آسمون جل ! یه تار
مو از سر همتا کم بشه ، بابا ننه ی نداشتتو جلوی
چشمتم میارم !

_ از کجا معلوم کار خودم همتا نباشه !

سوالی که با فریاد پرسید ، بهرام را ساکت کرد !

بهرام فاصله ی میان خود و کاوه را پر کرد و یقه ی کاوه را گرفت

_ حرفتو مزه مزه کن ، بعد نشخوارش کن !

_ کل شب برنامه چیده بود که من در گاو صندوقمو باز کنم !

_ که چی بشه؟!

_ چمیدونم ... لابد دنبال چیزی بوده دیگه !

_ آخه پسر ی نفهم ... همتا میاد چهارتا کاغذ پاره از تو بدزده ؟ بعدش هم خودش هم با اون وضعیت فجیع کشیده بشه تو آسانسور و بیرنش ؟ اصلا با عقل جور در میاد ؟!

به ضرب یقه ی کاوه را رها کرد و با تاسف سرش را تکان داد

_ همتا بجز دارایی برادرم که بهش ارث رسیده ، مادرش هم ثروتمند بوده ... احتیاجی به گاو صندوق جنابعالی نداشته !

_ منظورم این نبود !

_ چی بود؟

_ گفتم شاید دلیلی داشته ... شاید فهمیده سرش کلاه گذاشتید و میخواستہ حق و حقوقشو بگیرہ!

_ با دزدیدن مدارک ؟

_ میتونہ مدارکو بیرہ و بررسی کنہ و بفہمہ چی بہ چیہ و بیاد سہمشو بخواد !

بہرام دستش را در ہوا تکان داد

_ امکان ندارہ ، ہمتا بہ من اعتماد دارہ ... تمام این سالہا یبارم نشدہ بیاد حساب ارثیہ اشو بگیرہ !

کاوہ کہ فہمیدہ بود این حرفش وضعیت را بدتر کردہ ،
لحنش را دلجویانہ کرد

_ نگران نباشید ... پس اگہ واقعا دزد بودہ باشہ ، مدارک بہ دردش نمیخورہ و بہ ہوای پول بودہ ... پولہارو برمیدارہ و مدارکو پس میارہ !

_ فعلا ہمتا مہمتر از مدارکہ برام !

یک تای ابرویش را بالا برد و ادامه داد ...
 _ در ضمن ... اگه مدارک براش مهم نباشه ، نمیاره در
 خونه ات و پس بده تا گیر بیوفته ... میندازه تو جوب !

کاوه با بیخیالی شانه بالا انداخت
 _ بهتر ... اثری ازشون نمیمونه ؛ اصلا از اولش هم باید
 نابودشون میکردیم !
 _ عه ... اثری نمونه و دست من بمونه تو پوست گردو و
 تو خوش خوشانت بشه !
 _ شما که از من وکالت تام دارید ، دیگه جوش چپو میزنید
 ؟

_ جوش اینکه همه ی اینها زیر سر خودت باشه و همتا
 رو هم قربانی زیاده خواهی خودت کرده باشی !
 _ امروز و دیروز که منو نشناختید آقا بهرام !

_ در ثانی ... اگه مدارکو تو جوب نندازه و بندازه جایی که گیر نا اهلش بیوفته ... یا بیوفته دست پلیس ... اون وقت چه خاکی به سرمون بگیریم ؟ پای همه مونم گیره !
_ بد به دلتون راه ندید !

_ این حرفو زمانی که همتا رو دزدیده بودنم زدی ، همون موقع باید میزدم تو دهنه تا الان دوباره تکرارش نکنی !
یادت رفته ؟ یارو مدارکو میخواست به علاوه ی دویست میلیارد پول ! الان دوباره همتا دزدیده شده و اینبار مدارک هم دست دزداس !

_ یعنی ...

_ بعله ! یعنی این دزدی هم مثل سری قبل کار همون آدمهاست !

_ میخواهید به پلیس اطلاع بدیم ؟

_ به پلیس بگم برادرزاده ام ساعت یک نصفه شب تو خونه ی تو چه غلطی میکرده ؟!

پس چکار کنیم ؟! _ ببند دهنتو ! _ بگید نامزد من بوده !

_

_ فعلا هیچی ... مغزم دیگه نمیکشه ... بذار برم ببینم
چه گلی باید به سرم بگیرم !

قدمی فاصله گرفت و بلافاصله ایستاد ...
انگشت اشاره اش را رو به کاوه نشانه گرفت
_ حواسم به تو هم هست ... وای به حالت زیرآبی رفته
باشی و تمام اینها زیر سر تو باشه !

انسیه خانم مشغول پخت و پز بود و بوی خوب غذا در
تمام خانه پیچیده بود ...
علی سرکارش رفته بود و همتا مشغول تمیز کردن اتاق
علی

هنوز لباس علی تنش بود و اصلا حس بدی نداشت !
برعکس ...

از پوشیدن آن لباس حس خوبی داشت و دلش
نمیخواست عوضش کند !

تی شرت ها و شلوار های علی را که مشخص بود تازه
شسته شده و علی تمامشان را روی تک صندلی اتاق
ریخته و کود کرده بود ، را یکی یکی جمع کرد و تا زد و در
کمد گذاشت ...

انسیه در اتاق علی را باز کرد و با دیدن همتا لبخند زد ...
همتا با حس سنگینی نگاهش ، چرخید و با دیدنش
دستپاچه شد !

انسیه با حفظ لبخندش جلوتر آمد

_ دستت درد نکنه دخترم

_ خواهش میکنم

_ خانواده ات نگران نیستن؟ خبر دادی بهشون؟

_ اون دفعه عرض کردم ... پدر و مادرم در قید حیات
نیستن !

_ خدا رحمتشون کنه

نگاهی به بالا و سپس مجدداً به همتا انداخت
 _ عموی ... خاله ای ... عمه ای ... کسی ...
 _ پیش عموم زندگی میکنم
 _ نگرانت نشن ... خبر دادی بهشون؟
 _ بله ، اطلاع دارند ... علی آقا گفتن چند روزی خونه نرم
 که کسی نتونه بلایی سرم بیاره !
 _ نترس دخترم ... علی حواسش هست
 _ بله ... پشتم به علی گرمه که این کارو کردم !
 با خطاب کردن نام علی ، آن هم بدون پسوند یا
 پیشوندی ... انسیه پر منظور به همتا چشم دوخت ...
 به دلش افتاده بود که بین این دختر و پسر— سر به زیرش
 خبرهایی است که او از آن بی اطلاع است !

انسیه خانم لبخندش را حفظ کرد و به کمک همتا رفت
...

لباس های علی را یکی یکی تا کرده و در کمد گذاشتند ...
روی تخت را مرتب کردند و با هم از اتاق بیرون رفتند ...
_ بیا به چای بخور ... تا ناهار خیلی مونده !
_ ممنون

همتا سرکی به اتاق گوشه ی سالن کشید و پیرمرد تکیده
ای روی تخت دید

_ شوهرم سکته کرد ... وقتی شنید چی به سر محمدم
اومده ، شوکه شد و سکته کرد ... یه هفته تو کما بود و
بعد خدا دوباره به ما برش گردوند!
_ زندگی اینجوری خیلی سخته !
_ همین که زنده اس ، خدا رو شکر میکنیم !

همتا با سری افتاده ، داخل آشپزخانه شد و روی صندلی نشست ...

خانه ی مادر علی ، یک خانه در خیابان های پایین شهر بود ...

خانه ای کوچک و نقلی ... بدون تجملات و زیبایی های آنچنانی ...

اما به شدت تمیز و آرامش بخش !

در آشپزخانه یک میز غذا خوری کوچک دو نفره قرار داشت و کنار این چیده شده بود و به سالن مشرف بود ...

یک دست راحتی هفت نفره ی دارچینی رنگ در صدر سالن چیده بودند و کف زمین هم دو فرش نه متری گرمی رنگ انداخته بودند

در اتاق ها هم تخت چوبی قهوه ای سوخته قرار داشت با روتختی های نخی با طرح گل ...

بوی چایی هل و دارچین که زیر بینی اش پیچید ، از فکر بیرون آمد و به دستان پیش آمده ی انسیه چشم دوخت ...

_ دلم برای بچه هام خونه ... محمدم اونطوری اسیر شده و علی هم یجور دیگه !

_ غصه نخورید ... همه چی تموم میشه !

_ خدا کنه مادر ... خدا کنه تموم بشه و بچه هام رنگ آرامشو ببینن !

_ مدرای که بدست آوردم ، به دادگاه ارائه بدیم ... مقصر اصلی گیر میوفته !

_ خدا صاحب کارشو به راه راست هدایت کنه ... دهنم به نفرین نمیچرخه ، وگرنه باید هفت پشتشو نفرین میکردم !

همتا ناخودآگاه نگاه دزدید و به استکان چایش خیره شد
...

_ محمدم بی تقصیر نیست ... بهش هشدار داده بودم ...
گفتم مادر ... کی محض رضای خدا موش میگیره که این
آقا دومیش باشه؟! گفت آدم خوبیه! گفتم مگه
من میگم بده؟ من فقط میگم مواظب باش ... تو هچل
نیوفتی ... آخه چرا این همه پول ریختن تو دست و پای
تو؟ مگه با عقل جور در میاد!

سکوتش که به درازا کشید، همتا سرش را بلند کرد و به
چشمان منتظر انسیه خیره شد ...

_ بد میگم مادر؟

_ نه ... حق میگید!

_ خدا پدر مادرتو بیامرزه!

_ ممنون ...

انسیه با لبخند نگاهش کرد و حرف را عوض کرد
_ ماشالا شما خیلی خوشگلی ... هم چشم و ابروت ...
هم موهای بلندت ... ماشالا ...

همتا لبخند زد و به آرامی تشکر کرد ...
بی حواس دستی زیر موهایش کشید و تار به تار موهایش
را به پرواز در آورد ...
غافل از اینکه دقایقی پیش ... مردی عاشق ، پشت سرش
ایستاده و مسخ آن موها شده ...

نگاه انسیه از همتا جدا شد ... با دست به آرامی به میز
چوبی آشپزخانه زد و بلند شد ... اما همزمان نگاهش به
علی خیره ماند !
پسرش بی حواس ایستاده و به همتا چشم دوخته بود ...

مادر بود و پسرش را میشناخت ... کاملاً مشخص بود که
علی دل و دینش را باخته ...

وگرنه پسر مذهبی او کجا و این مردی که بی پروا به دختری
_ علی! نامحرم خیره شده کجا!

با صدای مادرش به خودش آمد و هول شده نگاه از همتا
گرفت ...

_ سلام!

_ سلام مادر ... کی اومدی؟

_ همین ... الان ...

همتا به پشت سر چرخید و با علی چشم در چشم شد

_ سلام

_ سلام خانم ...

سعی کرد نگاهش را مهار کند و به اتاقش برود ...

اما جلوی در اتاق که رسید ، یادش افتاد همتا در این اتاق ساکن شده ...

برگشت و با همان نگاهی که به زمین دوخته بود همتا را صدا زد

_ ببخشید ... من میتونم برم داخل اتاق؟

_ بله ... بله بفرمایید !

همتا هم کمی هول شده بود ... پیش چشمان تیزبین انسیه دست و پایش را گم کرده بود و همتای سابق نبود !
علی تشکری کرد و وارد اتاقش شد ... اتاقی که به طرز قشنگی تمیز شده بود !

لبخند روی لبش نشست و جلوتر رفت ...

بسته ای که دستش بود و برای همتا خریده بود را کنار دیوار گذاشت و به طرف کمدش رفت ...

تی شرتی برداشت و پیراهنش را عوض کرد ...

شلوار گرمکنی هم پوشید و از اتاق بیرون آمد و به طرف سرویس بهداشتی رفت ...

در حالی که با حوله مشغول خشک کردن دست و صورتش بود، به آشپزخانه رفت ...

همتا هنوز هم پشت میز نشسته بود ... چایش را نوشیده و استکان خالی مقابلش بود

علی حوله را روی پشتی صندلی انداخت و روی صندلی روبروی همتا نشست ...

_ همتا خانوم ...

_ بله؟

سعی کرد صدایش آرام باشد تا به گوش مادرش نرسد ...
لحنش مودبانه باشد تا همتا نرنجد !

_ میشه ... خواهش کنم ... من که میام ... میشه یه
روسی سرتون کنید ؟

انسیه که مکالمه شان را شنیده بود ، برای راحتی شان به طرف در آشپزخانه رفت

_ من برم یه سر به بابات بزنم ... بعد میام بهت چایی میدم

_ ممنون مادر ...

با دور شدن انسیه ، علی نفسش را رها کرد و نگاهش کمی بالا آمد ...

_ لطفا ... من که میام ، یه چی سرت کن و یه لباس مناسب بپوش !

همتا چشم گرد کرد و به لباسی که در تنش داشت اشاره کرد

_ دیگه از این لباس مناسب تر؟ لباس خودتو پوشیدم !

_ یه کم آستینش کوتاهه و ...

راحت نبود گفتنش ... اما باید میگفت ...

_ یقه اش هم برای شما گشاد و بازه !
_ مسئله ای نیست ... من با این راحتم !

علی از جایش بلند شد و بالای سر همتا ایستاد و کمی خم
شد تا صدای آرامش به گوش همتا برسد
_ ولی من ناراحتم ... بفهم منو دختر !

نگاه همتا بالا آمد و در چشمان علی خیره شد ...
چشمان علی تب دار بودند و پر از خواهش ...

علی به سختی چشم بست و صاف ایستاد ... قدمی از
همتا دور شد و صدایش بلند تر شد
_ برات لباس گرفتم ... تو اتاقمه ... هر کدومو دوست
داری بپوش !

بدون تعلل از آشپزخانه بیرون رفت و راهی اتاق پدرش
شد ...

به اتاق علی رفت و پاکت لباس ها را برداشت ...
 داخلشان را نگاه کرد و یکی یکی لباس ها را بیرون آورد
 لباس های نخی و بلند چهارخانه ... با آستین های بلند ...
 در سه رنگ !

بیشتر شبیه پیراهن های مردانه بود تا زنانه !
 چهره اش را جمع کرد و با اخم نگاهشان کرد ...
 از این مدل لباس ها خوشش نمی آمد !
 یک شال نخی سفید هم داخل پاکت بود ... با یک شلوار
 گشاد مشکی رنگ !

پوفی کشید و پاکت را روی زمین انداخت ...
 حیف که پدر و مادر علی در این خانه زندگی میکردند ،
 وگرنه میدانست با او چه کند !

با اکراه لباسش را با یکی از لباس های چهارخانه که به رنگ سفید و زرد بود عوض کرد و شال سفید رنگ را دور سرش پیچید ...

گردنش کاملاً باز بود و برایش اهمیت نداشت حتی بالاترین دکمه ی لباس را هم نبست و فرو رفتگی گردنش به خوبی نمایان بود !

به خودش در آینه نگاهی انداخت و لبخند زد ...
از اتاق بیرون رفت و با علی روبرو شد ...
علی به سر تا پایش نگاهی انداخت و با اخم به طرف اتاق برگشت
_ به دقیقه بیا !

لحنش دستوری بود و پر از اخم !
علی کنار در اتاق ایستاد تا ابتدا همتا داخل برود ...

همتا از کنارش گذشت و داخل اتاق شد ...
 با لب هایی که گویی طرحی از شکک های پرتمسخر به
 خود گرفته بودند ، نگاهش کرد
 _ این چه وضعیه ؟

با دست به سر تا پای همتا اشاره کرده بود و همتا با سری
 بالا گرفته و لبخند نگاهش کرد
 _ خودت برام گرفتی !
 _ این شلوار کوتاه و تنگ مناسب اینجا نیست ، برات
 شلوار گرفتم !
 _ من با این راحتم ، با اون چادر مسافرتی که تو به اسم
 شلوار گرفتی ، راحت نیستم !
 _ بس کن همتا ...

_ بس نمیکنم ... هی تز میدی برای من ؛ من همینم ...
میخوای بخواه ... نمیخوای نخواه !

_ معلومه که میخوام ... میخوامت که با دیدنت دارم پر
پر میزنم !

سعی میکرد صدایش بلند نباشد تا به گوش مادرش برسد
...

پر از حرص حرف میزد و دندان روی دندان میفشرد !

_ روسری سر کردنت با سر نکردنت یکیه !

_ تو جوش چیه میزنی ؟ جوش کیو میزنی ؟!

_ جوش - خودمو ... من - بی همه چیز بهت نظر دارم و
نمیتونم نگاهمو مهار کنم !

همتا پوزخند زد ... قدمی جلورفت و صورتش را مقابل
صورت علی گرفت ...

_ این دیگه مشکل خودته ... حاج آقا !

_ باز رفتی تو جلد شیطون ؟!

_ ناراحتی دوباره صیغه بخون ... یه صیغه ی ده روزه
مثلاً !

میکرد؟! علی چشمانش را بست و روی هم فشرد ...
آخر چطور حالی این دختر زبان نفهم
_ همیشه ... نمیتونم !
_ اونبار که تونستی و شد !

چشمش را باز کرد و با التماس به همتا نگاه کرد
_ این یه هفته بیخیال اذیت کردن من بشو ... تا بچسبم
به کارها و همه چیزو درست کنم !
_ من بهت کاری ندارم ، تو به پر و پای من میپیچی !

_ استغفراله ... بسه دختر !

_ برو بابا ... یجوری حرف میزنی انگار دارم از راه مستقیم
منحرفت میکنم !

_ نمیکنی؟!

همتا شانه بالا انداخت و نگاه از چشمان علی گرفت ...
_ من کاری بهت ندارم ... به حرفتم گوش کردم ، خونه
ی خودمم نرفتم و الانم شال بستم به سرم ... با اینکه
گرممه به حرف تو گوش دادم !

علی لبخند زد و با مهربانی جواب داد
_ حالا که انقدر خانومی ، اون یقتم بیپوشون و درست
شالتو سرت کن !

_ من بچه نیستم که خرم کنی علی خان !

علی به ژست و لجبازی همتا لبخند زد ...
_ همیشه صیغه خوند !

همتا بی اهمیت شانه بالا انداخت ...

_ بهتر ... برای منکه فرقی نداره ، به خاطر خودت گفتم
!

_ حالا گیریم من صیغه خوندم ، جلوی مادرم که نمیتونی
راحت پیش من بگردی و بگی محرمیم!

_ من امروزم پیش مامانت حجاب نداشتم ... گنااهش
هم گردن خودم !

—

_ گناه بی حجابیت گردن خودته ، گناه چشم من چی؟!!

_ چشم چرونی نکن حاجی ! تقاص چشم جنابعالی رو
هم من باید بدم و تو گرما خودمو هفت لا بپوشونم ؟!
چشمتو ببند و هم منو راحت کن ، هم خودتو !

_ هرچی میگم نره ، میگی بدوش !
 _ من نمیدونم ... به من ربطی نداره گناه تو !
 _ چرا متوجه نیستی ؟ این بار مثل قبل نیست که راحت
 ازت چشم بپوشم !

همتا دستانش را به کمر گرفت و گردنش را جلو کشید
 _ چرا؟! چرا نمیشه ؟ چطور اون موقع که تو اون باغ
 درندشت تنها بودیم شد ... حالا نمیشه !
 _ اون موقع فرق داشت !

_ آره ... فرق که داشت ... هم تنها بودیم ، هم اونجا
 صدام به گوش کسی نمیرسید ... اما تو امتحانتو پس دادی
 ! من بهت اعتماد دارم ! حالا چه محرم باشیم چه نباشیم
 ... ولی محرم باشیم خودت راحت تری و اذیت نمیشی !

علی دستی به صورتش کشید و حرفی که در دلش مانده
 بود را به زبان آورد ...

_ نمیتونم ... نمیتونم ... بفهم ! اون موقع مزه ات زیر
 دندونم نرفته بود ... راحت تر از کنارت میگذشتم ... مثل

الان نبود که با وجود اینکه نامحرمی باز هم سلول سلول
تنم تو رو بخواد !

همتا جا خورد و با نگاهی خیره به علی ساکت شد !
اما علی تحمل ماندن نداشت ... در را باز کرد و از اتاق
بیرون رفت ...

با بسته شدن در اتاق ، لبخند روی لب همتا نشست
_ جدیداً داره ازت خوشم میاد !

لبخندش عمق گرفت و شال را از دور سرش باز کرد و
روی سرش انداخت و پر شال را روی شانه اش انداخت
...

یقه ی لباسش را هم درست کرد ...

مقابل آینه ایستاد و به خودش نگاه کرد
 یک ابرویش را بالا برد و با خودش حرف زد
 _ کم کم داره ازش خوشم میاد ... نمیدونم چراها ... ولی
 خب ... همین که انقدر پاک و گوگولیه ، دل آدم قیلی
 ویلی میره براش !

به آرامی خندید تا صدایش از اتاق بیرون نرود

در اتاق را باز کرد و ابتدا سرکی کشید و سپس بیرون رفت
 ...

_ انسیه خانم

_ من اینجام دخترم !

انسیه را در آشپزخانه دید و نزدش رفت ...

_ کاری هست من انجام بدم ؟

_ نه دخترم ... دستت درد نکنه ...

نگاهی به اطراف کرد و به طرف انسیه برگشت
 _ علی کو؟

انسبه جا خورد ... از این مفرد خطاب کردن پسرش !
اما به روی خودش نیاورد و جواب دخترک را داد
_ رفت بیرون !

از اینکه علی بیرون رفته بود ناراحت بود ...
دلش میخواست همین لحظه او را ببیند که به حرفش
گوش داده !
هرچند که هیچ وقت عادت نداشت کاری بر خلاف
میلش انجام دهد ، یا به حرف کسی گوش کند !
اما علی فرق داشت ...
از کی برایش فرق کرده بود را نمیدانست ...

اما میدانست که فرق کرده بود و حرفش برایش مهم بود !

با بی حواسی سوال دیگری از انسیه خانم پرسید
_ کجا رفت ؟!

اینبار نه تنها انسیه خانم جوابی نداد ... بلکه چشمانش
چون دو گوی به بیرون جهیدند !
همتاهم با بی حواسی به طرف سینک رفت و آب را باز
کرد و دستانش را زیر آب گرفت
_ به خاطرش شال سر کردم ... الکی به خودم سختی دادم
!

سپس شال را از سرش برداشت و روی دسته ی صندلی
گذاشت ...

موهایش را از پشت بسته بود ، اما گرمش شده و وقتی
شال سر میکرد اذیت میشد

به انسیه خانم نگاه کرد و با لبخندی خجول خواسته اش
را گفت

_ میشه موهامو برام ببافید؟ !

انسیه در جوابش لبخند زد و پلکش را بست و باز کرد
_ آره عزیزم ... بیا اینجا بشین !
به صندلی مقابلش اشاره کرد و همتا با لبخندی شیرین
روی صندلی نشست ...

تار به تار موهایش در هم تنیده میشوند و چیزی تا پایان
کار نمانده که علی داخل خانه میشود ...
نگاهش لحظه ای روی موهای گیس شده ی همتا ثابت
میماند و وقتی به خود می آید نگاه میدزدد!
_ یاالله !

همتا با بیخیالی نگاهی به در وروری و علی که سر به زیر
ایستاده میکند و انسیه خانم با دستپاچگی می ایستد !
_ سلام مادر ...

سپس شال همتا را برمیدارد و روی موهای همتا می اندازد
_ سرت کن دخترم !

همتا با تعجب سرش را بالا میگیرد و نگاهش میکند
_ سر کنم ؟ مگه تموم شد؟

_ یه کمش مونده ... باشه بعد میبافم برات !

_ واه ! چرا خب ؟!

_ علی اومده !

_ خب بیاد !

انسیه خانم طوری به همتا نگاه کرد که گویی موجودی
فضایی دیده است !

علی هم متوجه موضوع شد و با سر به زیری به طرف
سرویس بهداشتی رفت

_ من میرم دست و رومو بشورم مامان ، شما راحت باشید !

هنوز قدم اول را برنداشته بود که همتا شالش را از سر برداشت و به انسیه خانم نگاه کرد
_ انگار مشکل حل شد !

انسیه نفس عمیقی کشید و سعی کرد فکر نابجایی نکند !
دلش نمیخواست همتا را قضاوت کند !
به سرعت موهایش را بافت و انتهای موهایش را با گل سرش بست
_ بیا مادر ... تموم شد !

همان زمان صدای علی بلند شد که میپرسید
_ من پیام بیرون ؟!

انسیه در دلش قربان صدقه ی حجب و حیای پسرش
رفت و همتا با لبخند از روی صندلی بلند شد و شالش را
روی سرش انداخت و به طرف سالن سرک کشید
_ بیا علی ، من شال سرم کردم

علی سر به زیر جلو آمد و وارد آشپزخانه شد
_ مامان جان ، یه لیوان آب به من میدید؟

همتا که اصلا حواسش به عرق روی پیشانی علی نبود ، با
تعجب چشم گرد کرد
_ چقدر امروز آب میخوری ! یه ربع پیش دوتا لیوان آب
یخ خوردی !

یه کند ! علی برای لحظه ای فقط در سکوت نگاهش کرد
نمیدانست بخندد یا گ

انسیه خانم که حال پسرش را درک میکرد ، به سرعت
لیوان بزرگی از آب پر کرد و به دست علی داد
_ بخور مادر ... هوا گرمه !

همتا باز هم بدون اینکه درکی روی شرایط پیش آمده
داشته باشد ، شانه بالا انداخت ...
_ اتفاقا امروز هوا سردتر از دیروزه !

علی که دیگر کفرش بالا آمده بود ... با حرص از پشت
دندان غرید ...

_ پس چرا دهن منو سرویس کردی که گرمه و نمیتونم
شال سر کنم ؟

همتا چند لحظه به چهره ی سرخ علی نگاه کرد و سپس
لبخند زد ... گویی از این بازی که راه انداخته بود خوشش
آمده !

_ خب نمیتونم شال سر کنم ... دلم خفه میشه ، بعدش
هم ... این که من گرمه دلیل بر این نمیشه که هوا گرمه
...

انسیه سرش را تکان داد و از آشپزخانه بیرون رفت ...
گویا تازه اول ماجرا بود و قرار بود پسرش با این دختر کلی
اره بدهد و تیشه بگیرد !

علی نگاهی به پشت سرش انداخت و وقتی از دور شدن
مادرش مطمئن شد ، به همتا چشم دوخت ...
_ دهن منو سرویس نکن همتا !
_ دهن تو سرویس هست ! گردن من ننذاز !

علی با بهت نگاهش کرد ... برای چند لحظه نتوانست
جوابی بدهد
_ این روتو ندیده بودم !

همتا باز هم لبخند زد و ابرو بالا انداخت ...
 _ پس کلاه سرت رفت ... ندیده و نشناخته زن گرفتی !
 _ هیسس ... مامانم میشنوه !
 _ بیخیال علی ... چقدر از مامانت میترسی ، مگه
 دختری؟!
 _ حجب و حیا که فقط مخصوص دخترها نیست !
 _ کسی که حجب و حیا داره از آب گل آلود ماهی نمیگیره
 !
 علی اخم میکند و کمی به سرش زاویه میدهد
 _ منظور !
 _ واضحه ... دختر مردمو خفت میکنی و ... دم از حیا
 میزنی؟!
 _ همتا ... تمومش کن !
 _ آخه یجوری رفتار میکنی انگار تو پسر— پیغمبری و من
 شیطان رجیم !

علی با بهت به چهره ی سرخ شده ی همتا نگاه کرد ...
تا به حال او را اینقدر عصبانی ندیده بود ...
_ چته دردت به جونم !؟

همین زمزمه ی آرام کافی بود ... برای آرام کردنش و پر
دادن تمام خشم همتا ...

همتا نگاه از علی گرفت تا دروازه ی دلش را در معرض
دید علی نگذارد ...

تا علی نفهمد جدیداً بی جنبه شده و با هر حرفی دلش
میل به پروانه شدن پیدا میکند ...

از روی صندلی بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت

وارد اتاق علی شد و روی تختش نشست ...
 علی او را بلد بود ...
 با تمام نا بلدی اش ، او را بلد بود ...
 خوب هم بلد بود و تمام و کمال او را میشناخت ...
 _ نقشه ات اینه ... میخوای از درِ احساسم وارد بشی. و
 صاحب قلبم بشی. - ولی کور خوندی ... من با این بادهای
 نمیلرزم !

نگاهی به اطرافش کرد و با دیدن کمد لباس های علی
 ،چشمانش برق زد ...
 دلش هوس پوشیدن یک پیراهن سفید مردانه را کرده بود
 ...
 پیراهنی که تا رانش را بپوشاند و مثل یک مینیجوب عمل
 کند ...
 پیراهنی که سه دکمه ی بالایش باز باشد و گردنش را به
 نمایش بگذارد ...
 پیراهنی که بدون هیچ چیز دیگری بر تنش بنشیند و
 پاهایش را زیبا تر نشان دهد ...
 در کمد علی را باز کرد و پیراهن دلخواهش را پیدا کرد ...

به سرعت برداشتش و به تنش کرد ...
 حال میتوانست با تمام قدرت به مصاف حریفش برود
 ...
 مطمئن بود که او را از پا در می آورد و به زانو می اندازدش
 !

به طرف در اتاق رفت و گوشش را به در چسباند
 صدای انسیه خانم را شنید و لبخندش عمق گرفت
 _ علی جون مادر ... من میرم پیش بابات ... یه کم باهاش
 درد و دل کنم و باهم حرف بزنیم ، چیزی خواستی بردار و
 منو صدا زن !
 _ چشم !

با اینکه پدر علی نمیتوانست حرف بزند ، اما انسیه هر روز با او صحبت میکرد و نمیگذاشت در لاک تنهایی خودش بماند !

حال وقتش بود ... پاکت لباس ها را برداشت و در کمد را باز کرد ... قسمت بالایی کمد برای این کار مناسب بود و فاصله اش تا زمین بسیار زیاد ...

صندلی چوبی که در اتاق وجود داشت را برداشت و کنار کمد گذاشت ، پاکت را به دست گرفت و روی صندلی ایستاد ...

با لبخند نگاهی به در کرد و با بیشترین سرو صدا از روی صندلی به زمین پرید و جیغ کشید !

پاکت لباس ها را روی زمین انداخت ... طوری که صدای پاکت هم بلند شود و لباس هایش روی زمین پخش شوند !

خودش هم دست کمی از لباس هایش نداشت ...

پخش زمین شده بود و مچ پایش را در دستش گرفته و با حالتی زار به در اتاق خیره شد ...

طولی نکشید که صدای یا حسین گفتن و دویدنش به گوشش رسید و نگاه از در جدا کرد!

به زور لبخندش را فرو خورد و غم را فریبکارانه مهمان چشمانش کرد ...

در اتاق به ضرب باز شد و علی با دستپاچی روی زمین کنارش نشست

_ همتا ... چی شدی ؟ چه بلایی سرت اومد؟

_ علی ...

_ جونم ؟

_ پام ...

سرش را بیشتر در گردنش برد تا به چشمان علی نگاه نکند و رسوا نشود ...

علی بی حواس دستش را جلو برد و مچ پای همتا را گرفت
و بررسی اش کرد

_ در نرفته باشه ، خیلی درد داری؟

_ اوهوم !

_ تحمل کن قربونت برم ، میبرمت دکتر ...

_ نههه ... میترسم ... جا بندازن خیلی درد داره !

علی نگاهش را از مچ پای همتا جدا کرد ...

میخواست به چشمان و صورت همتا نگاه کند ، اما ...

ساق پای همتا و ...

به سرعت چشم بست و شیطان را لعنت کرد ...

تازه یادش آمد که نامحرمند !

تصویر همتا با بی نظیرترین حالت ممکن پشت قاب

نگاهش نقش بست و ای ای بر دل علی !

همان لحظه صدای مادرش را از پشت سرش شنید و
چشمانش را بیش از قبل فشرد و دستش را از مچ پای
همتا جدا کرد
_ چی شد مادر؟!

با دیدن وضعیت همتا و علی ، لب گزید و دست روی
دستش کوبید ...
_ این چه وضعیه دخترم ؟ این چیه پوشیدی؟

همتا که حوصله ی مواخذه های مادرانه ی انسیه خانم
را نداشت ، حالت زارش را حفظ کرد و با صدای بغض
آلودی پاسخ داد
_ وای پام ... فکر کنم در رفته ، شایدم ضرب دیده ...
من دارم از درد میمیرم ، شما نگران به خطر افتادن
اسلامین ؟!

انسیه سعی کرد بحثی نکند ... فقط با اخم به علی نگاه
کرد و اشاره کرد بلند شود ...

علی از اتاق بیرون رفت و حین بیرون رفتن به مادرش
سفارش کرد

_ پاشو تکون ندید، ممکنه بدتر بشه ... یه چی تنش کنید
بیرمش درمانگاه !

_ باشه مادر ، برو پیش بابات !

با رفتن علی ، انسیه نگاه دقیقی به همتا انداخت ...
پایش ورعی نکرده بود ، پس احتمال در رفتن وجود
نداشت ...

_ در نرفته ... نترس !

همتا چشمانش را باز کرد و نگاهش کرد
_ مطمئنین ؟

_ آره مادر

_ آخیش ... مردم از ترس !

_ آره ... بیشتر ترسیدی ...

نگاهی به صندلی و کمد و لباس های همتا انداخت و با
 اخم ریزی سوال پرسید
 _ بالای صندلی چکار داشتی ؟
 _ میخوام پاکت لباس هامو بذارم اون بالا !
 _ خب تو همین کمد پایینی میذاشتی !
 _ نمیخوام جای لباس های علی آقا رو تنگ کنم !
 _ عیب نداره دخترم ... طوری نمیشد که !

همتا اشک های فرضی اش را با دست پاک کرد و گاهش
 را بالا آورد
 _ روز اولی کلی زحمتتون دادم ... فردا مدارکو بیرن تحویل
 بدن ، احتمالا تا آخر هفته همه چی درست میشه و منم
 برمیگردم خونه ی خودم !

_ تا مدارکو بیرن و بررسی بشه و متهم احضار بشه و تحقیق بشه و ثابت بشه و بیوفتن زندان ، حداقل یه ماهی زمان مییره دخترم ... تو چطور وکیلی هستی که اینهارو نمیدونی ؟

_ اوا راست میگید ... حواسم نبود ... از بسکه دلم نمیخواد مزاحم و سربار باشم ، برا خودم جلو جلو رفتم !
_ عیب نداره مادر ... اینجا خونه ی خودته ... فقط ...

همتا با تعجب سرش را بالا آورد ... انسیه خانم نگذاشته بود نقشه اش را تماماً اجرا کند و حسابی علی را آزار دهد ...

حال آمده بود و مواخذه هم میکرد !

_ فقط چی ؟

_ یه چیزی ازت بخوام ... رومو زمین نمیندازی ؟!

با دلهره به انسیه نگاه کرد ... نمیدانست چه میخواهد که
اینگونه مردد است !

_ بفرمایید

_ میشه امروز ... امروز ... والا چجوری بگم ؟

_ چی شده انسیه خانم ؟

_ تو و علی ...

_ خب ...

_ دو تا نا محرم ... تو یه خونه ... زیر یه سقف ...

_ چرا آسمون ریسمون میبافین ؟ چی شده ؟!

_ درست نیست با این وضعیت علی ببینت !

که بفهمد ! همتا فقط توانست دو بار پلک بزند ...
صیت داره ! حرف های انسیه را نمیفهمید و نمیخواست
_ متوجه منظورتون نمیشم ! _ پسر جوونه ، م

_ نگاهش بهت کشیده بشه و اتفاقی بیوفته ...

_ فهمیدم ... حق با شماست ... چشم ...

انسیه با حالی بهتر از قبل به همتا نگریست ...

_ یعنی قبول میکنی؟!

_ بله ، وسایلمو برمیدارم و میرم ... از اولم نباید میومدم جایی که یه پسر جوون زندگی میکنه !

_ پس متوجه نشدی !

_ چرا سختش میکنید ؟ منکه به دلخواه خودم نیومدم ، علی منو به زور آورد اینجا ... الانم مشکلی نیست ... میرم خونه ی خودم !

انسیه لب گزید و نگاه دزدید و همتا با اخم به طرف کمد رفت ...

هیچ حواسش نبود که پایش باید لنگ بزند !
_ دخترم ...

با شنیدن صدای پر معنای انسیه ، تازه به خود آمد و به سرعت چهره در هم کرد و آخی از بین لبهایش خارج شد
_ آخ ... حواسم نبود ، رو پام یهویی راه رفتم ، چه دردی گرفت !

سپس به طرف انسیه برگشت و نگاهش کرد
_ جانم ؟!

_ منظورمو بد متوجه شدی ! من نمیخوام بری ...
برعکس ... میخوام باشی ... حتی شده ، برای همیشه !

همتا گیج شده و با اخم ریزی نگاهش کرد
_ چی ؟!

_ میدونم خواسته ی زیادیه ... میدونم تو بالا شهر نشینی
و ما پایین شهری !

نفسی گرفت و نگاهش را به زمین دوخت و ادامه داد
_ اما من نگاه بچمو خوب میشناسم ... نگاهش دنبال
توئه !

نگاهش را بالا آورد و به چشمان خوش رنگ همتا خیره
شد

_ چشمهای خوشگلت کار خودشونو کردن !

_ از من چی میخواهید؟

_ نمیخوام زیر رسم و رسوم بزنم ... حتی نمیخوام ازت
جواب بگیرم ... فقط یه چیز میخوام !
_ چی ؟!

_ به علی محرم بشی !

همتا با چشمانی درشت شده نگاهش کرد و دوباره سوالش
را تکرار کرد
_ چی؟!

_ یه صیغه بین تون خونده بشه ، محض احتیاط ... به
خدا بچم چشمش پاکه ... اما ... اما به زور داره نگاه
میگیره ، نگاه میگیره تا معصیت نکنه ، حلال و حروم سرش
میشه !

حتی پوزخند زد ... مادر علی خبر نداشت که همتا به
پسرش هم محرم شده ... هم ...
انسیه پوزخند همتا را دید و بیشتر خجالت زده شد
_ رسم مهمون داری این نیست که حالا که مجبوری پیش
ما بمونی ، بهت بگم بیا زن پسر من بشو ! اما ... مجبورم
مادرم ... دلم ریش میشه حال زار بچمو میبینم !
_ صیغه اش بشم ، حالش زار نمیشه ؟!

_ چرا ... میشه ... شایدم بدتر بشه ... چون اون موقع
میشی حوای ممنوعه ی آدم !

_ پس چرا میخواهید محرم بشیم ؟!

_ اونطوری حداقل وقتی بی هوا نگاهش بهت میوفته ،
بعدش خودشو لعنت نمیکنه که چرا نگاهم هرز رفت !

_ اگه خیال برش داره که من زنشم چی ؟!

از سوال همتا ، انسیه به خنده افتاد ...

با خنده سرش را تکان داد و جواب همتا را داد

_ شاید اینطوری هم بشه ... اما من انقدری پسر-مو
میشناسم و بهش اطمینان دارم که آدم سواستفاده گری
نیست ... مطمئن باش ، چشمش هم هرز بره به تویی که
محرمش شدی ... دستش هرز نمیره !

همتا شانه بالا انداخت و با بی تفاوتی جواب داد
_ من مشکلی ندارم !

انسیه از این همه بی خیالی دخترک تعجب کرد!
جا داشت کمی خجالت بکشد ... یا ناز کند ...
اما انسیه خبر نداشت که قبلا همتا تمام این راه ها را رفته
و گذرانده است
سعی کرد لبخند بزند و بهتش را پشت لبخندش مخفی
کند

_ عاقبت بخیر بشی دخترم ... میرم به علی بگم

انسیه برخاست و همتا روز تخت نشست ...
منتظر علی بود ، دلش میخواست واکنشش را ببیند ...
خودش این پیشنهاد را به علی داده بود ، اما او نپذیرفته و
حال دلش میخواست بداند چه جوابی به مادرش میدهد
!

لبخندی زد و تنش را روی تخت کشید ...
 به سقف اتاق خیره شد و زیر لب زمزمه کرد
 _ حالا بچرخ تا بچرخیم علی آقا !

انسیه علی را کنار تخت پدر بیمارش دید و به آرامی
 نزدیکش شد
 کمی به پدر و پسر مقابلش خیره شد و در آخر دست روی
 شانه ی علی گذاشت
 _ علی جان !

علی با تاخیر نگاه از پدرش گرفت ...
 هرگاه به پدرش نگاه میکرد ، تمام هم و غم و دنیایش را
 فراموش میکرد و در گذشته ای نه چندان دور غرق میشد
 ...

گذشته ای که پر بود از لبخند های بی تکرار پدرش !

سرش را بالا گرفت و به مادرش چشم دوخت
_ جانم ماما ؟
_ یه دقیقه بیا !
_ چشم

یا علی گفت و از جای برخاست ... به دنبال مادرش راه
_ چی شده؟! افتاد و داخل آشپزخانه شد
_ من یه تصمیمی گرفتم !

علی کمی اخم کرد و با تردید سرش را تکان داد
_ چه تصمیمی ؟ راجع به چی؟

_ در مورد همتاست !

دلِ علی فرو ریخت ... نفسش به شماره افتاد!
اگر مادرش عذر همتا را میخواست ، نمیتوانست حرفش
را زمین بزند ... اما همتا را هم نمیتوانست جایی امن تر از
اینجا ببرد !
_ چی شده؟!

انسیه روی صندلی نشست و به علی هم اشاره کرد
بنشیند ... علی با حرف شنوی صندلی را بیرون کشید و
روی آن نشست ...
_ درست نیست تو و یه دختر نامحرم تو یه خونه و زیر یه
سقف باشید !

رنگ علی به وضوح پرید ... شرم داشت عذر همتا را
بخواهد و از طرفی نمیتوانست به مادرش نه بگوید !
_ مگه به من شک داری شما ؟ تازه من حرمت مهمونم
سرم میشه !

_ این چه حرفیه علی جان ؟ میتونم قسم بخورم که اگه به اندازه ی انگشت های دست مردِ پاک تو این شهر وجود داره ، یکیش تو هستی !

علی لبخندی مردانه زد و سرش را کج کرد
_ پس مشکل چیه مادر؟!

_ مشکل دلِ توئه ... دلی که حرف شنوی ازت نداره و راه خودشو میره ... دلی که معلومه راه گم کرده !

علی پوفی کشید و با چهره ای زار به مادرش خیره شد ...
_ میگی چکار کنم مادر من؟! چون دلِ من زیون نفهمه ، دختر بیچاره رو ول کنم به امون خدا !

_ برعکس ... میخوام سفت بهش بچسبی !

چشمان علی با حرف مادرش گرد شد و به سرعت به بیرون از آشپزخانه نگاه کرد ...

وقتی خیالش از نبودن همتا راحت شد ، به طرف مادرش برگشت و با صدایی آرام تر از قبل جواب داد

_ متوجه منظورتون نمیشم ... چی میخواهید بگید ؟

_ میخوام محرمت بشه !

_ بیخیال مادر من !

_ به خودشم گفتم !

سر علی به سرعت بالا آمد و باعث لبخند مادرش شد

_ خودش؟! خودش چی گفت؟!

_ قبول کرد !

_ واقعاً؟!

چشمان علی از این درشت تر نمیشد ...

باورش نمیشد ...

نمیتوانست باور کند که همتا او را پذیرفته !
 _ یعنی واقعاً قبول کرد زن - من بشه ؟!

انسیه به زور جلوی قهقهه اش را گرفته بود ...
 _ زنت که نه مادر ... قبول کرد یه صیغه ی محرمیت
 بینتون خونده بشه !

علی به سرعت برق نگاهش خاموش شد و چشم از
 مادرش گرفت ...
 _ نه مادر من ... از این نسخه ها برا من نییچ !

انسبه جا خورد و از جایش بلند شد و نزدیک تر رفته و به
 صورت علی خیره شد

_ چرا مادر؟ خوبیت نداره یه دختر و پسر_ نامحرم زیر یه سقف باشن ... بخصوص که تو هم چشمت گرفته اونو!
_ چشمم نه مادر، دلم گرفته اش!

انسیه آه کشید و دستی به شانه ی علی زد
_ قربون دلت برم ... میگی چکار کنیم؟ تو این وضعیت
که به ما پناه آورده ازش خواستگاری کنی؟! میخوای فکر
کنه مجبوره قبول کنه وگرنه مجبوره بره؟!
_ نه!

_ پس چی؟!

_ نمیخوام صیغه ای خونده بشه ... دلم طاقت نمیاره
... نمیتونم ازش دل بکنم!

_ اینطوری بهتره به نظرت؟! مطمئنی به گناه نمی افتی
!؟

_ مواظبم!

_ اون چی؟! اونم مواظبه؟!!

_ بهش تذکر دادم!

انسیه کمی عقب رفت و با غم جواب داد
 _ نیم ساعت پیش چی شد ؟ افتاد و تا صدای جیغش
 بلند شد تو خودتو رسوندی بالا سرش ... دلت تاب نیاورد
 تا صبر کنی ... دلت گیر افتاده علی ... دیگه از تو دستور
 نمیگیره و گوش فرمان تو نیست !

علی کلافه شده بود ... دستی داخل موهایش کشید و
 سپس به مادرش نگاه کرد
 _ جون - علی بیخیال شو مادر - من ... نمیخوام صیغه ای
 خونده بشه ، نمیخوام هوایی بشم ... میترسم ... برای
 اولین بار از خودم میترسم !

انسیه با افسوس به پسرش نگاه کرد ...
 دلش میخواست حفظ ظاهر نکند و بلند نچ نچ کند و
 سرش را با افسوس تکان دهد ...
 اما نتوانست تا این حد بی رحم باشد و نمک روی زخم
 پسرش بریزد ...

_ کار دادگاه محمد کی معلوم میشه؟
 _ تا آخر هفته کارهای درخواست تجدید نظر انجام
 میشه و احتمالاً یکی دو هفته بعد باز دادگاه تشکیل میشه
 ... یه کم زمان میره تا حکم بدن
 _ یعنی حدوداً یک ماه دیگه !
 _ بله مادر ... یک ماه!

_ خوبیت نداره یک ماه یه دختر و پسر— نامحرم زیر یه
 سقف باشن ... معصیت میاره مادر !
 _ شما جوش نکن ، اگر معصیت کردم ، یا میذارم میرم و
 تا آخر کار دادگاه محمد جلو در خونه و حتی سر کوچه
 هم نمیام ، یا اینکه اون موقع صیغه میخونیم

انسیه لبخند زد ...
 پسرش عاقل بود و خوشبختی اش آرزویش ...

اما همتا هم دختر خوبی بود ...
 مهرش به دلش افتاده بود و دوست داشت عروسش شود
 ...
 دلش میخواست همتا را برای همیشه در کنار علی ببیند

همتا لباسش را عوض کرد و شال را روی سرش انداخت و
 از اتاق بیرون آمد
 به هوای نوشیدن آب ، به آشپزخانه رفت و به محض
 ورودش با علی چشم در چشم شد
 علی به وضوح نگاه دزدید و همتا لبخند زد ...
 _ ببخشید ... یه لیوان آب به من میدید؟

انسیه به سرعت به طرف یخچال رفت و شیشه ی آب را
 بیرون آورد و لیوانی برای همتا پر کرد

_ بیا مادر

همتا لیوان آب را گرفت و با لبخندی خجول تشکر کرد
 علی نگاهش را به زمین دوخته بود ...
 هرچه این دختر را کمتر میدید بهتر بود ...
 حتی حالا که حجابش هم خوب است ، باز نیرویی باعث
 لغزیدن چشمانش میشد
 افسار چشمانش و دلش دیگر دست خودش نبود !
 نفس عمیقی کشید و آشپزخانه را ترک کرد ...
 طولی نکشید که صدای در ورودی خانه به گوش همتا و
 انسیه خانم رسید

همتا با تعجب به راهی که علی رفته چشم دوخت و انسیه
 با لبخند !
 پسرش را میشناخت ... میدانست طولی نمیکشد تا
 خودش خواهان محرمیت میشود !

حال که خیالش از بابت محمدش کمی راحت شده بود ،
وقت آن بود که کمی به زندگی علی رسیدگی کند و رنگ و
بویی به زندگی پسر با غیرتش بدهد ...

بهنام با استرس طول سالن بزرگ خانه را راه میرفت و به
کاوه بد و بیراه میگفت ...

پروین با کلافگی مقابلش ایستاد و شانه اش را گرفت

_ بس کن مادر ... کشتی خودتو !

_ اینبارم اگر پیداش نکنم و نجاتش ندَم ، دیگه پهن هم
بارم نمیکنه !

_ دور از جونت ... این چه حرفیه !

_ همه اش تقصیر کاوه اس ... مطمئنم کار خودشه ، اون
دفعه هم اون نداشت به پلیس بگیم

— چی میگی بهنام ؟ کاوه چکاره اس مگه ؟!

همان لحظه بهرام از اتاق کارش بیرون آمد و به بهنام تشر-
زد

— بسه دیگه ... هی میگه من میدونم من میدونم ...
شدی عین اون یارو تو فیلم گالیور؟! بسه !
— من نمیتونم مثل شما بیخیال باشم !

— میتونی یا نمیتونی به من مربوط نیست ... خودم
حواسم به کاوه هست ، بهش فرصت دادم پیداش کنه ،
تو نگران نباش

— مگه میشه ؟ مگه میتونم ؟!

— بابات راست میگه ... تو دخالت نکن ، انقدر سنگ
دختری که تا نصفه شب تو بغل یکی مثل کاوه بوده رو به
سینه زن !

— تو هم بس کن پروین ... تمومش کن !

پروین با افسوس سرش را تکان داد و کمی از دو مرد زندگی
اش دور شد ...

اما صدای حرف زدنش که با خودش غر میزد به گوش هر
دویشان رسید

_ هی ازش طرفداری کردید، هی لی لی به لالاش گذاشتید
، آخرش شد این ! بی خبر از ما با نوکر ما قرار میذاره !

حرفش حسابی بهنام را سر جوش آورد که باز هم صدای
فریادش در خانه پیچید

_ من اون کاوه ی حروم لقمه رو میکشم !

به سرعت به طرف در ورودی خانه قدم برداشت و بهرام
هم به دنبالش دوید ...

از پشت شانه ی بهنام را گرفت و مانع رفتنش شد
 _ اگر واقعا کار کاوه باشه ، نباید باهاش دعوا کنیم ، باید
 زیر نظر بگیریمش و بفهمیم همتا کجاست !

_ تازه میخوای زیر نظر بگیریش؟ ول کن پدر من ... تا
 شما بخوای هوش بیای ، کاوه هر بلایی که بخواد سر همتا
 آورده و تمام !

_ جرات چنین کاریو نداره ... کما اینکه من مطمئنم
 دزدیدن همتا کار اون نیست !

_ ساده ای بابا ... خیلی ساده ای !

_ اتفاقا برعکس ، اونی که ساده اس و از روی احساساتش
 تصمیم میگیره تویی ... الان نباید به جون هم بیوفتیم ...
 پای هر کسی - در میونه ، اونم همینو میخواد ... همتا رو
 دزدیدن تا ذهن مارو منحرف کن ، اون اسناد خیلی بیشتر
 از این ها ارزش داشته که بخوایم سر هیچ و پوچ با هم
 بجنگیم !

بهنام با ناباوری پدرش را نگاه کرد ...

بهت در تمام صورتش هویدا بود ...

_ هیچ و پوچ؟! همتا هیچ و پوچه؟!!

_ نه ... ولی ...

_ صبر کن بابا ... حرفتو زدی ، منم شنیدنی ها رو شنیدم
... همتا حق داشت ازت ناامید بشه ، حق داشت دیگه
دوستت نداشته باشه و به چشم عمو جونش نگاهت
نکنه ... طمع کورت کرده ...

با افسوس چهره در هم کشید و در را باز کرد و بیرون رفت
...

اگر یک دقیقه ی دیگر میماند ، بعید نبود حرصی که
میخواست بر سر کاوه خالی کند ، بر سر پدرش خالی
میکرد !

اینبار باید کاری میکرد ... نمیگذاشت همتا یکبار دیگر
طعم ترس را بچشد !

گوشی اش را دست گرفت و شماره ی لاله را گرفت ...
 با اولین بوق پاسخ داد ... انگار منتظرش بود
 _ سلام ... خوبی؟ از همتا چه خبر؟
 _ سلام ... هیچی ... هیچ خبری نیست!
 _ به پلیس گفتید؟
 _ باید ببینمت ... میتونی بیای کافه مرمر؟
 _ آره میام ، فقط لوکیشنش رو برام بفرست
 _ باشه ... فعلاً

گوشی را قطع کرد و لوکیشن را برای لاله فرستاد و خودش
 هم به محل قرار رفت ...
 خیلی اهل کافه رفتن نبود ،اما اگر هم میرفت فقط به
 همین کافه مرمر سر میزد ...
 جای دنج و با صفا یی بود ... کیفیتش هم خوب بود و
 زیادی شلوغ و پرسر و صدا نبود!
 سوار ماشینش شد و راه افتاد ... از کنار ماشین همتا
 گذشت و با افسوس آه کشید ...

همین دیروز با سویچ یدک آن را به خانه شان آورده بود
و چقدر جلوی خودش را گرفته بود تا سراغ کاوه نرود و
مشتی حواله ی صورتش نکند!
آخر او را چه به همتا؟!

همان شب مهمانی باید حالی اش میکرد که هنوز کبوتر
هم نشده ، چه برسد به بازی چون همتا !
مشتی به فرمان ماشینش زد و حرصش را روی پدال گاز
خالی کرد و به سرعت از خانه شان دور شد
هر چه دور تر میشد نفس کشیدنش هم راحت تر میشد !
گویی هوای خانه و محله شان تماماً مسموم شده بود

از اتاق که بیرون آمد با علی روبرو شد ...

تیپی رسمی زده بود ... پیراهن سرمه ای با شلوار پارچه ای
سرمه ای ...

فقط یک کروات نقره ای کم داشت !
در ذهنش او را با آن کروات تداعی کرد و لبخند روی لبش
نشست ...

مطمئناً در هر مهمانی ، تمام چشمان را به خود خیره
میکند !

علی که مکث طولانی همتا را روی خودش دید ، لبخند زد
و کمی سرش را خم کرد تا هم قد همتا شود ...
_ مورد پسند واقع شد؟!

ذاتاً پسر- آرامی بود و اهل شیطننت نبود ، اما با همتا که
روبرو میشد دلش شیطننت تمام عالم را میخواست !
همتا جا خورده و کمی سرش را عقب کشید و با چشمانی
گرد شده نگاهش کرد

_ چی؟!

_ تیمم !

علی با این حرفش صاف ایستاد و نمایشی دستش را روی پیراهنش کشید ... سپس لبخندی جذاب و دندان نما تحویل همتا داد و باعث بالا رفتن ابروهای همتا شد
_ کبکت خروس میخونه !

علی لبخند زد و به تایید سرش را تکان داد
_ امروز قراره بازپرس پرونده ی محمدو ببینیم ... به زودی همه چی روشن میشه و دربه دری ماهم تموم میشه !

با رفتن علی ، همتا به آشپزخانه رفت ...
انسیه مشغول پختن غذا بود و با دیدن همتا لبخند زد
_ سلام

_ سلام دخترم

_ علی آقا رفت ، خدا کنه همه چیز خوب پیش بره

_ خدا صاحب کار محمدو لعنت کنه ... الهی به زمین گرم
بزنتش ، اون باعث و بانی دربه دری بچه هام شد!

همتا نگفت آن کسی- که به نفرینش لب باز کردی عموی
من است !

روی گفتن چنین حرفی را نداشت ... به چشمان انسیه که
مردی نگاه میکرد ، نفرت را در قعر چشمانش میدید !
چگونه میتوانست به او بگوید برادر زاده ی همان
ست که پسر را زندان انداخته !

آن هم حالا که به این خانواده خو گرفته بود
حتی به پدر علی که مثل یک تکه گوشت یک گوشه
افتاده بود !

به آرامشی- که در خانه شان است و به بوی زندگی که در
تمام لحظاتهمان استشمام میشود !

باخجالت نگاه دزدید و برای خودش چای ریخت

حرفی در جواب انسیه نزد ، اما انسیه تازه سر حرفش باز شده بود و قصد سکوت نداشت !

لازم توضیحات لازم را داده بود و مدارک را ارائه داده بود بازپرس پرونده همه را با دقت بررسی کرده و اقدامات را انجام داده بودند

قرار بر آن شد که هر چه زودتر عوامل این فساد مالی را بازداشت کنند و دادگاه جدیدی تشکیل شود

علی حالش خوب بود ... بعد از مدت ها میتوانست نفس راحتی بکشد و خوابی آرام داشته باشد !

تمام این ها را مدیون دختر چشم عسلی این روزهایش بود !

دختری که بر خلاف خواسته ی خودش ، این روزها بیشتر از همیشه لباس هایش پوشیده و مناسب بودند و هر بار با دزدیدن نگاهش ، بیش از قبل دل از علی میبرد ...

دختری که تازه یاد گرفته بود آقا را تنگ نامش بچسباند و با هر بار صدا زدنش ، دل و دینش را ببرد !
دختری که جسارت کرده بود و خطر را به جان خریده بود ...

آن هم فقط به خاطر او !

از خانواده اش گذشته بود و به او اعتماد کرده بود
با لبخند جعبه ای شیرینی خرید و به خانه باز گشت ...
در را که باز کرد و وارد خانه شد ، ابتدا به آشپزخانه رفت
و جعبه ی شیرینی را روی میز گذاشت و سپس نزد مادرش رفت ...

اما خودش هم خوب میدانست که اینها بهانه است
پیش مادرش میرفت تا سراغ دخترک دلبر را بگیرد
اگر پای عقلش نمانده بود و پذیرفته بود صیغه ی
محرمیت خوانده شود ، اکنون این همه صبوری نمیکرد

و مستقیم به اتاقش میرفت تا دخترک را به آغوشش
 مهمان کند
 آغوشی که اولین و آخرین مهمانش فقط و فقط همان
 دختر بود !

انسیه با لبخند به پسرش نگاه کرد

_ سلام مامان

_ سلام مادر جون ، خسته نباشی مادر

_ ممنون ... بابا چطوره؟

انسیه از جایش بلند شد و با لبخند نگاه دیگری به
 همسرش انداخت

_ همونطوره ... فقط امروز که بهش گفتم چکار کردی ،
برق امیدو تو چشم هاش دیدم !

همین حرف کافی بود تا حال علی خوب شود ...
تا عذاب وجدانش بابت همتا و خودخواهی که در حق او
کرده ، کمتر شود ...
_ خوبه ... خدا رو شکر ...

نگاه از پدرش گرفت و پشت سر انسیه از اتاق بیرون رفت
_ همتا کجاست ؟

انسیه نگاهی از گوشه ی چشم به علی انداخت و با لبخند
خانمو از پس و پیش اسم ها بر میداری ؟! جوابش را داد
_ از کی تا حالا

علی جا خورد و با مکث نگاه از مادرش گرفت ...
دستی به سرش کشید و لبخند خجول زد
_ بی حواس شدم ... شما توجه نکن !

_ خدا از دلت خبر داره ، نه من - بنده !

به آشپزخانه رفت و افزود

_ از صبح رفته تو اتاقت و بیرون نیومده ... نمیدونم
چشه !

_ شاید استرس داره !

_ بعید میدونم ... اول صبحی که باهم حرف زدیم خوب
بود ، بعدش رفت تو لک !

علی با شنیدن حرف مادرش ، تمام حال خوبش خراب
شد ...

اخمی بر چهره نشاند و از آشپزخانه بیرون رفت
پشت در اتاقش ایستاد و به آرامی به در ضربه زد
_ همتا خانم ...

همتا با شنیدن صدای علی ، اشک هایش را پاک کرد و از روی تخت بلند شد و به طرف در رفت

در را باز کرد و همانطور که یک دستش به در و دست دیگرش را به چهارچوب در اتاق گرفته بود به علی چشم دوخت

_ بله؟

علی با دیدن چشم های سرخش متوجه ماجرا شد ...
نگاه از چشمان سرخ و عسلی رنگ همتا گرفت و چشمش به موهای ابریشمی و روشن همتا که روی شانه اش رها بودند افتاد

به سرعت چشم بست و استغفار کرد و سپس در حالی که مواظب بود نگاهش از زمین جدا نشود ، چشمانش را باز کرد ...

_ مشکلی پیش اومده؟!

_ نه ...

_ برای خالی نبودن عریضه !_ پس اشک برای چیه؟

لحظه ای بی حواس نگاهش بالا آمد و در نگاه همتا نشست

_ درست جوابمو بده !

_ حوصله ندارم علی ... گیرنده!

با اتمام حرفش ، در را رها کرد و به طرف تخت رفت و روی آن نشست ...

علی هم وارد اتاق شد و در را بست

_ چی شده عزیز- جونم؟!

همتا نگاه بالا کشید و با پوزخند به علی نگاه کرد

_ همیشه انقدر نقش بازی نکنی؟!

جوابی که از علی نگرفت ، اینبار بلند تر از قبل ادامه داد
_ همیشه انقدر فیلم نیای ؟ انقدر ادای آدم خوب هارو
در نیاری ، ژست جوونمرد هارو نگیری ، کاری نکنی که
آدم مقابلت حس شرمندگی بگیره !

_ من چه خبط و خطایی کردم که خودمم خبر ندارم ؟!
_ خطا از این بالا تر که خودت و خانواده ات از بهرام و
خانواده اش متنفرین و به منی که هم خونشم پناه میدید
!؟

علی به حالت تفکر ، ابروهایش در هم گره خورد
_ بهرام چش به تو ؟!

همتا دیگر نتوانست آرام بماند و با صدای بلند فریاد زد
_ چش به من ؟! نمیدونی واقعا ؟ نمیفهمی چی میگي ؟
اون عموی منه علی ! عموم !

علی با اخم شانه بالا انداخت و به آرامی پاسخ داد
_ خب باشه ...

_ علی !

اینبار با بلند شدن صدای جیغ هیستریک همتا که نام
علی را فریاد زد ، نتوانست آرام بماند ...

با گامی بلند جلو رفت و دست روی دهان همتا گذاشت
...

_ هیسس... چه خبرته ؟!

هنوز دستش را از روی دهان همتا بر نداشته بود که
انسیه با ترس و هول و ولایی که با شنیدن صدای جیغ
همتا به جانش انداخته شده بود ، خودش را به در اتاق
علی رساند و بی مهابا در را باز کرد ...

خواست دهان باز کند و علت جیغ همتا را جویا شود که
با دیدن پسر- دردانه اش ... آن هم در حالی که تنش بخیه
شده به تن همتا و با دست دهان همتا را گرفته تا صدای
اعتراضش به گوش کسی- نرسد ، حرف در دهانش ماند و
با بهت نگاهشان کرد

تمام معادلاتش بهم ریخته بود و نمیدانست به چشمانش
اعتماد کند یا پسر—خلفی که سالها همه بر سرش قسم
میخوردند!

!قدمی جلو رفت و با هزاران سوال به علی خیره شد
_ خیره مادر ... چی شده؟

علی به سرعت دستش را از روی دهان همتا برداشت و
نگاه دزدید
_ هیچی نیست ... هیچی!

انسیه اینبار به همتا نگاه کرد و سوالش را تکرار کرد
_ چیزی نیست...

_ پس چرا علی دست روی دهنه گذاشته بود تا صدای جیغ به گوش ما نرسد؟!

بجای همتا علی خودش را جلو انداخت و پاسخ داد
_ راستش ... یه سوسک دید ... یه سوسک بزرگ و پر
دار ... ترسید جیغش بلند شد ... منم هول شدم ،
دهنشو گرفتم که آبروریزی نکنه و صداش در نیاد !

انسیه قانع نشد و باز به همتا چشم دوخت
_ راست میگه مادر؟

همتا از گوشه ی چشم نگاهی به علی انداخت و سپس با
_ بله ... راست میگن ! سرتایید کرد

انسیه نفس حبس شده اش را رها کرد و سرش را تکان داد
_ که اینطور ... حرفتون درست ... ولی اینجوری نمیشه !
_ چجوری؟!

هر دو باهم پرسیده بودند و انسیه خانم به خنده افتاد ...
 _ کارهای قانونی پرونده و برو و بیاهای دادگاه تازه شروع
 شده ... تا بخواد بی گناهی محمد ثابت بشه و عوامل
 اصلی دستگیر بشن ، شاید یه سال طول بکشه ... یه
 سال که همیشه دو تا نامحرم زیر یه سقف باشن !

_ مامان !

_ بس کن علی ! نه من از تو مطمئنم ، نه خودت ... پس
 تمومش کن !

همتا مداخله کرد و نگاهی را به زمین دوخت

_ من بیشتر از این مزاحمتون نمیشم ... برمیگردم خونه
ی خودم !

_ کسی نگفت تو بری دخترم !

من چیز دیگه ایه ! لبخند اطمینان بخشی زد و ادامه داد

_ حرف

_ ولی ...

_ صبر کن ... بذار حرفم تموم بشه بعد شما هم حرفتو
بزن !

_ چشم !

_ بی تعارف بگم ... با جفتتونم ... شما دو تا به هم بی
میل نیستید ، پس بهتره یه مدت محرم بشید ... هم زیر
یه سقفید و کراحت داره نامحرم باشید ، هم اینکه بیشتر
با هم آشنا میشید ... ایشالا تا آخر برنامه ی محمد هم
تعیین تکلیف میشه و تصمیم میگیرید میخواهید باهم
ادامه بدید یا نه !

_ ولی مامان ...

_ شما اجازه هیچ حرفی نداری علی آقا ، همتا جون اگه
حرفی داره بزنه !

علی به همتا خیره شد چشمانش برعکس زیانش
میگفتند ...

بر خلاف زیانش که ساز مخالف میزد ...
چشمانش بسیار ملتمس بودند و عشق را فریاد میزدند !

همتا نمیدانست چه بگوید !
علی را دوست داشت ، اما آن دوست داشتن و عشقی که
همیشه انتظارش را داشت در میان نبود !
او را فقط و فقط به صرف مردانگی و غیور بودنش دوست
نامش دوست داشتن هم نبود ! داشت ...
حتی شاید

فقط حس احترام به او داشت و بس !
وگرنه مگر میتوانست عاشق باشد و به بزم شبانه ی کاوه
پا بگذارد !

فقط حس احترام داشت و احساس دین ...
به علی چشم دوخت و با جسارت ذاتی اش جواب انسیه
را داد

_ من با محرمیت مشکلی ندارم ، فقط تا زمانی که وضع
درست بشه و بتونم برگردم خونه ی خودم !

انسیه لبخند زد و با نگاهی شاد و خوشحال سر تکان داد
_ مبارکه ... مبارکه ...
_ انسیه خانم ...

لحن همتا باعث پر کشیدن لبخند از لبانش شد
نگاهش میخ صورت دخترک شد و لبش تکان خورد
_ چیه مادر؟

_ این محرمیت فقط و فقط محض اعتقادات شماست
... دوست ندارم علی آقا فکر و خیالاتی کنن و برام
آقابالاسر بازی در بیان !

با اتمام حرفش به علی خیره شد و برایش ابرو بالا انداخت
...

حرکت همتا باعث لبخند علی شد ... اما سعی کرد
خویشتن دار باشد و قافیه را نبازد !
_ به دیده ی منت !

انسیه بار دیگر لبهایش از هم فاصله گرفتند و بلند تر از
قبل جمله اش را تکرار کرد

_ مبارکه ... مبارکه ... الان میرم زنگ میزنم آسید کریم
بیاد صیغه رو بخونه !

همتا با تعجب به انسیه نگاه کرد و سوالش را به زبان آورد
_ علی که خودش بلده بخونه !

حرفش باعث جا خوردن انسیه و به سرفه افتادن علی
شد !

_ علی که مرجع و روحانی نیست مادر!

_ خب نباشه ، مهم اینه که بلده !

_ تو از کجا میدونی ؟!

. حواس میخواست جواب بدهد که علی خودش را جلو
انداخت و پاسخ داد

_ آخه اونروز که گفتید ، من بهش گفتم خودم بلدم و
میخونم !

_ واه ! این چه حرفیه مادر ؟! هر کاری رسم و رسومات
خودشو داره !

_ باشه مادر ، هرچی شما بفرمایید !

همتا بار دیگر با چشمان و زبانش برای علی خط و نشان کشید

_ یادت نره که من برده ی رسم و رسومات نمیشم ...
حضرت آقا !

علی لبخند زد ... از همان هایی که مهربانی را فریاد میزدند
و در باطن نوید حالا میبینی ، داشتن !

آسید کریم آمد و صیغه را جاری کرد

یک سکه ی طلا مهریه ی همتا شد و یک چادر نماز سفید که همان لحظه انسیه آن را پیش کش عروسیش کرد

چادری که سالها پیش از مشهد برای عروسیش خریده بود آن سالها دلش میخواست عروسیش مومن و محجبه باشد ...

اما اکنون ...

با دیدن همتا نظرش عوض شده بود !
همتا را دوست داشت و به نظرش مناسب ترین همسر-
برای پسرش بود !

صورت همتا و علی را بوسید و به هر دو تبریک گفت
هر دو زیر لب تشکر کردند و به زمین چشم دوختند ...
علی خوب میدانست که از امروز به شدت تحت نظر مادرش قرار میگیرند !

مثل محمد که هر وقت با دخترخاله اش جایی بودند ،
انسیه چشم از آن ها نمیگرفت و مدام لبخند تحویلشان میداد !

با یادآوری محمد ، اخمی روی پیشانی اش نشست و
دستانش مشت شدند ...

آرزوهای برادرش خیلی هم بزرگ نبودند !
 یک خانه ی نقلی میخواست تا دست نامزدش را بگیرد و
 سرزندگی شان بروند !

طمعی در کار محمد نبود که اینگونه در چاه افتاد !
 طمع را آن هایی که بزرگ بودند داشتند و چاهش را پیش
 کش محمد کردند !
 محمد ساده لوح ...

محمدی که از کل دنیا فقط یک چهار دیواری میخواست
 که حق هر جوانی بود !

حق هر جوانی که بعد از یک عمر درس خواندن و سپس
 کار کردن و سگ دوزدن ، خواهان کمی آرامش باشد و زیر
 بار سنگین اجاره نشینی نیوفتد !

همین ...

همین قدر کم و طبیعی ...

یک چهار دیواری برای دفن خستگی کار و داشتن خوابی
 آسوده !

انسیه با لبخند از جایش بلند شد و به هوای رسیدگی به
همسرش، آن دو را باهم تنها گذاشت

علی با رفتن مادرش، نفسش را رها کرد و نگاهش را به
همتا دوخت ...

نرم نرمک لبخند روی صورتش نشست ...

این زن اکنون از آن خودش بود ... مال خودش بود ...
مال او ...

آسید صیغه ی نود و نه ساله خوانده بود و علی بسیار
استقبال کرد ...

همین نود و نه ساله بودنش بود که دل گرمش میکرد ...
بی هوا سرش را جلو برد و پیشانی همتا را نشانه گرفت ...
همتا جاخورده و با تعجب نگاهش را بالا آورد ...

_ دلم برات یه ذره شده بود !

! همتا لبخندش را مخفی کرد و با تعجب نگاهش کرد
 _ من که چند وقته اینجا هستم
 _ آره ... هستی ... هم اینجا، هم تو قلب من ...

همزمان دستش را روی قلبش گذاشت و لبخند زد
 _ اما اینکه نمیتونستم یه دل سیر نگاهت کنم ... حسابی
 . قرار و دلتنگم کرده بود!

بود! همتا جوابی نداشت ... فقط توانست لبخند بزند
 لبخندی که پذیرای عشق
 عشقی که خیلی وقت بود جوانه زده و اکنون زمان
 شکفتنش رسیده بود ...
 _ خوشحالم اینجا هستم!

ابروهای علی بالا رفت و لبخندش عمق گرفت ...
 بدش نمی آمد کمی سر به سر همتا بگذارد
 به پاس تمام دوری کردن های دخترک و دلبری هایش

دستش دور شانه های همتا نشست و لبخندش را حفظ کرد

_ مطمئنی؟

_ اوهوم !

دخترک لجباز و مغرور !

کوتاه نمی آمد ... اصلا در عمرش کوتاه آمدن را بلد نشده بود ...

_ امیدوارم حرفتو یادت نره ، چون قراره یه مدت زیادی ، تو خونه ی من ، تو اتاق من ، بیخ- گوش من ... بمونی !

از لحنش همتا به خود لرزید ... تنش مور مور شد و کمی شانه اش را عقب کشید

– چیزی برای ترسیدن و عقب نشینی وجود نداره !

علی لبخند دیگری زد و شقیقه ی همتا را بوسید

– از این کله شق بودنت خوشم میاد ... خیلی بی مخی !

– ولی تو ، تو مخی !

– من تو مخم ؟!

– نمیدونستی ؟!

– همه میگن خیلی آقام !

همتا ابرو بالا انداخت و با شیطنت خندید ... خنده ای که صدایش به گوش انسیه رسید و لبخند به لبش آورد

– آقایی تون به ما ثابت شده جناب !

جنابش را کشار گفت و بیش از قبل دل از علی برد ...

علی نفسش را رها کرد و از همتا فاصله گرفت

به خیالش میخواست همتا را اذیت کند ، بی خبر از دل وا مانده و بی جنبه اش !

– چی شد ؟ عقب نشینی کردی !

_ میترسم کار دستت بدم !

_ چه کاری؟

علی به چشمان همتا خیره شد و با جدیت جوابش را داد
 _ ما الان زن و شوهریم ، محرم هم هستیم ... زیر یه
 سقفیم ... ممکنه خیلی اتفاق ها بیوفته و من به خاطر
 جلوگیری از همون اتفاق ها مخالف محرمیتمون بودم ...
 اما حالا ... هم من باید مواظب باشم ، هم تو ... چون ...
 چون ... اینطوری پیش بریم و اینطوری دلبری کنی ،
 تضمینی در من نیست و ممکنه مجبور بشی- بچه مو به
 دنیا بیاری !

_ هان ؟!

علی به گنجی همتا لبخند زد و جوابش را داد
 _ نمیخوام مجبور بشی- ... مجبور به کاری که دوست
 نداری ، کسی- که دوست نداری ... آدمی که نمیخواهیش
 !

_ منظورت از بچه ...

هنوز گیج میزد و متوجه حرف علی نشده بود ...
 همتایی که علی فکر میکرد ختم روزگار است !
 _ من میخوامت ... اونقدر که هیچ واهمه ای ندارم و از
 خدومه تو مادر بچم بشی- ... تویی که از من فراری هستی
 و برعکس دوری کردن هات ، الان نزدیک تر از هر وقتی
 هستی ...

هنوز با بهت به علی خیره بود ...
 توان درک حرفهایش را نداشت ...
 نمیخواست معنی حرفهای علی را بفهمد !
 گویی علی او را در یک تنگنا گیر انداخته بود ...
 سر علی بیش از حد نزدیکش شد و همتا اصلا آمادگی
 شوک دیگری را نداشت ...

بارها در این موقعیت قرار گرفته بود و هیچ گاه واهمه ای
از علی نداشت ...

اما اینبار ...

اینبار خواستن علی آنقدر زیاد بود که همتا را به ترس می
انداخت ...

هنوز به طور جدی به علی و خواستنش فکر نکرده بود
...

فقط میدانست علی آنقدر مردانگی دارد که اگر همتا او را
نخواهد ، به زور اسیرش نمیکند و او را به حبس نمیکشد
!

دستش را روی لب علی گذاشت و با این کارش علی
چشمان بسته اش را گشود ...

_ چی شده ؟

_ تو منو میخوای؟!

_ بارها بهت گفتم !

_ به مادرت هم گفتم؟

علی سکوت کرد ... جوابی نداشت ...

ادعا میکرد همتا را دوست دارد ، اما هنوز جرات نداشت
ابراز علاقه اش را علنی کند !

_ نه!

_ میدونه من کی هستم ؟! ممکنه از من خوشش نیاد ...
حتی ممکنه از من متنفر باشه !

_ مادرم دوستت داره ، هنوز متوجه نشدی؟

_ مادرت منو دوست نداره ، مادرت یه دختر بی پناهی رو
دوست داره که کلید آزادی پسرش شده ... دختری که
مثل فرشته ی نجات میمونه ... نه من !

_ مگه تو غیر از اینی؟!

_ نمیدونی؟!

_ گیجم نکن همتا ...

_ من همتا خان سالارم ... دختر برادر بهرام ... همون
بهرامی که صدای طبل رسوایش تا چند روز دیگه همه
جا میپیچه ... همون مردی که با نامردی برادرتو اسیر
زندان کرد و این بلا سر خانواده ات اومد !

_ تو با اون عوضی هیچ صنمی نداری !

_ چرا ... دارم ... اون عموی منه ... میتونی تو چشمهای مادرت نگاه کنی و بگی دختری که براتون لقمه گرفتم کیه؟!

ادامه داد ...

_ من پشت عمومو خالی کردم ... مدارکشو ازش دزدیدم و به یه غریبه اعتماد کردم ... چون برای من حق بودن و بی گناهی مهم تر از نسبت خونیّه ، اما این چیزی رو عوض نمیکنه ... بهرام عموی منه و اون و خانواده اش تنها کسایی هستن که من دارم ... هرکاری هم کرده باشم و هرچقدرم که عشقت به من زیاد باشه ، باز این چیزی رو عوض نمیکنه !

با پایان حرفش ، بجای اینکه پاسخی از علی بشنود ، صدای انسیه را از پشت سرش شنید ...

انسیه با اخم ایستاده بود و نگاهش علی را نشانه گرفته
_ درست شنیدم؟! بود

علی سر به زیر شد و پاسخی نداد ...
و به ما دروغ گفتید؟! انسیه اینبار صدایش بلند تر بود
_ شما عاشق و معشوق بودین
_ نه مادر ...

_ نه؟! همین الان شنیدم گفت تو عاشقشی!

علی به آرامی نگاهش را بالا آورد و ابتدا به مادرش و سپس
به همتا چشم دوخت

_ بله ... من عاشقش هستم ،اما همتا نه!
_ منو بگو که فکر کردم این صیغه خونده بشه هر دوتون
از این معذب بودن راحت میشید ،نگو از خیلی وقت
پیش خبرهائی بوده و من فقط جاده صاف کنتون شدم!

_ این چه حرفیه مامان؟

_ فکر میکردم این دختریه وکیل کار بلده ... یکی که اومده زندگیمونو از تاریکی نجات بده ... هم محمد آزاد میشه ، هم تو از عزب بودن راحت میشی- ... ولی تو ... به من و بابات و حتی محمد دروغ گفتی تا عشقتو بیاری ور- دلت!

همتا که تا این لحظه ساکت بود ، نتوانست بیش از این خود دار باشد ...

با خشم نگاه از علی گرفت و جواب انسیه را داد

_ مراقب حرف هاتون باشید ... گاهی ممکنه یه حرف به ظاهر بی اهمیت تقدیر آدمو عوض کنه ...

من دختر سر- راه مونده نبودم که بذارم هر کسی- منو بیاره به قول شما ور دلش ... من همتام ... همتا خان سالار... هم تحصیلاتم ... هم ثروتم ... هم خانواده ام صد برابر بالاتر از تمام داشته های شما و پسر تونه !

انسیه که از غرور همتا ناراحت و عصبی شده بود ، پوزخند زد و با تحقیر به همتا نگاه کرد

_ آره خب ... ثروتی که از دزدی بدست میاد، باید صد برابر مال و اموال ما باشه !

_ دزدی عموم ربطی به من و پدرم نداره ، عشق پسر-تونم ربطی به من نداره ... من داشتم زندگیمو میکردم که پسر سر راهم سبز شد ... منو دزدید و برد و یه صیغه هم خوند محض راحتی خودش ... صیغه ای که با رفتنم باطلش نکرد و حضورش رو از زندگیم حذف نکرد ... محرمیتی که یکی دو ماهه بود و باعث شد پسر-مذهبی و سر به زیرت منو تصاحب کنه ... البته فقط جسممو!

با پایان حرف همتا ، انسیه با دهان باز و ناباور به علی چشم دوخت

_ علی ... چی میگه این دختر؟

_ حقیقتو !

_ حقیقتو؟! درست حرف بزن ببینم ، دزدی و تصاحب
دیگه چه صیغه ایه؟!

علی سر به زیر شد ... کمی سکوت کرد که با صدای همتا
و اشاره اش ، مجبور شد پاسخ دهد

_ همه ی حرفهای همتا درسته مادر ، من دزدیدمش ...
خیلی وقت پیش هم دزدیدمش ... به خیال خودم از بهرام
انتقام میگرفتم ، چون فکر میکردم دخترشه و جون بهرام
به این دختر بنده ... اما ...

کاهدون زده بود ! با سکوتش همتا حرف علی را ادامه داد
_ به

_ دور از جونت ...

همتا از دقت و احترام علی ، کمی آرامش گرفت ...
کنار مردی بود که در همه حال مراقب شان و شخصیت
همتا بود !

_ اما فهمیدم این دختر برادر زاده ی بهرامه و مهمتر از
اسناد و اموالش نیست ...

_ بعدش چی شد؟

پوزخندی از سوال انسیه بر لب همتا نشست ...

علی نگاه خیره اش را به همتا دوخت و جواب داد

_ بعدش برای راحتی مون یه صیغه خوندیم ... چون من دیگه نگاهم به همتا بی قصد و غرض نبود !

دنباله ی حرفش را همتا ادامه داد

_ آره خب ... آقا پسر- سر به زیرتون دیگه نمیتونست سر به زیر بمونه و در برابر من بی تفاوت باشه ...

!انسیه با بغض و ناراحتی به علی خیره شد

_ یعنی تمام این مدت داشتید منو بازی میدادید؟

_ بازی چیه مادر- من؟!

_ بازی چیه؟! بازی همین تئاتریه که شما دو تا راه انداختید ... از حس دلسوزی من استفاده کردید تا برادرزاده ی اون ملعون را بیاری تو خونه ی من ، چرا؟! چون آقا خاطر خواهش شده !

علی از خجالت نگاه از همتا دزدید و همتا با تاسف به انسیه نگاه کرد

_ فکر میکردم با معرفت تر از این باشید که بخواهید دختری رو به خاطر عموش چوب بزنید !

_ این معرفتی که میگی ، برای وقتی بود که میخواستی بیای و روز اول آشنایمون بود و از حقیقت به من میگفتی ! نه اینکه دزدکی و با هویت جعلی بیای خونه ی من !

همتا پوزخند زد ... سرش را با تاسف چند بار تکان داد و در آخر نگاهش را به علی دوخت

_ متاسفم برای آدم هایی که اسم خودشونو میذارن مسلمون و مومن ، اما ذره ای از مرام و معرفت حضرت علی در وجودشون نیست ... متاسفم برای کسانی که جانماز آب کشیدن رو خوب بلدن اما مسلمونی را نه !

اونهایی که وسواس ذهنی شونو پشت نجس و پاکی دین مخفی میکنن و دلیل میارن برای آب کشیدن جانمازشون !

_ تو الان داری به من تیکه میندازی ؟!

_ استغفراله حاج خانم ، من کی باشم که به شما تیکه بندازم ؟! من یه ملحد- بی دینم که گناهم برادرزاده ی بهرام بودن ، من یه غربزده ام که پشت حجاب ، گناه دل شکستنو مخفی نمیکنم ، من یه دختر یتیمم که رسم روزگار منو گذاشت سر راه پسر شما و گناه از راه بدر کردن پسر- خوب خدا هم افتاد گردن من ... حالا بماند که این پسر خوب خودش یه دزد به تمام معنا بوده !

_ تمومش کن !

با صدای فریاد علی ، دیگر ادامه نداد ...

مردمک های گشاد شده اش را به علی دوخت و تلخند زد

_ مگه دروغ میگم ؟!

علی با صورتی سرخ و چشمانی سرخ تر با گام بلندی مقابل
 همتا ایستاد و مچ دست همتا را گرفت
 _ تو هیچ کدوم از اینهایی که میگی نیستی ، تو یه دختر با
 معرفتی که از همه ی آب های دنیا زلال تره ... تو ... تو
 همه چیز منی همتا ... با حرفهات دلمو آتیش زن !
 _ علی !

صدای ناباور انسیه ، نگاه علی را به طرف خود کشید ...
 علی نگاه از چشمان مادرش گرفت و به زمین خیره شد
 _ شرمنده مامان ، اما ... انگار راه ما از هم جداست !
 _ چ ... چی ؟!

انسیه باور نداشت که علی اش اینگونه راهش را جدا کند
 !

مگر چه گفته بود؟!

او فقط میخواست مادری کند و مادری کردن فقط و فقط یعنی مراقبت از فرزند!

میخواست از علی مراقبت کند تا در دام دختر خان سالارها نیوفتد!

محمدش را به دام کشیدند و اسیر کردند...

نمیگذاشت علی اش هم به همان سرنوشت دچار شود و به زندان بیوفتد!

او و همسرش دیگر تحمل چنین شوکی را نداشتند!
_ بریم همتا جان!

علی قدم اول را برداشت که همتا با عقب کشیدن دستش مخالفتش را اعلام کرد

_ چکار میکنی علی؟!

_ کجا میخوای منو ببری؟! _ مشخص نیست؟

_ جایی که احترام نگه داشته بشه!

_ احترام مادرت چی؟!

علی جا خورد ... نه تنها علی ، بلکه انسیه هم جا خورد و
چشمانش درشت شد

_ متوجه منظورت نمیشم !

_ به خاطر منی که هنوز عاشقت هم نیستم و عمر
آشناییمون به یک سالم نمیرسه ، میخوای مادری که
عاشقته و عمر عاشقیش بیش از سی ساله رو تنها
بذاری؟!

علی لبخند زد ... لبخندی از سر رضایت ...

_ مادر من اهل قضاوت کردن و تهمت زدن نبود ، باید
بریم تا با خودش و وجدانش تنها بشه و بفهمه کارش
درست نبوده !

_ اون وقت تو هم میفهمی که کارت درست نبوده؟! یاد
میگیری که جواب این همه سال عاشقی بی چشم داشت
رو نباید اینطوری میدادی؟! اونم به خاطر دختری که
هنوز دوستت هم نداره !



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلید کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

این حقیقت همچون یک سیلی محکم به صورت علی
نواخته شد !

دختری که دوستش نداشت ...

از تمام حرفهای همتا ، همین یک جمله در سرش تکرار
میشد ...

انسیه هم قدمی جلو آمد و با چشمانی خیس و صدایی
گرفته به حرف آمد

_ دست مریزاد علی خان ... تو مرام علی نبود که به پدر و
مادرش پشت کنه و بره !

_ نمیرم که کلا برم !

_ پس چی؟!

_ همتا ...

_ هه ... همتا ... همتا ... پس من چی؟ مادرت؟
مادری که به قول همین همتا برات بی چشم داشت
زحمت کشیده و عاشقی خرجت کرده!

_ همتا رو سر و سامان بدم، بر میگردم!

_ چه برگشتنی؟! به خاطر این دختره داری مادرتو ترک
میکنی!

_ مامان ... خواهش میکنم این مدلی حرف نزن، اول
اینکه من شما رو ترک نمیکنم، هنوز انقدر بی غیرت
نشدم، موقت میرم و بر میگردم ... در ثانی ... اینی که
بهش میگی دختره و یکدفعه ای شده دشمنت، کسیه که
خودشو به خطر انداخت و با جونش بازی کرد تا مدارک
آزادی محمودو پیدا کنه!

_ اگر این حرفتونم مثل باقی حرفهاتون دروغ نباشه!

علی با ناباوری به مادرش چشم دوخت ...

_ شما تا حالا از من دروغ شنیدید؟

_ قبلا نه، اما جدیداً که عاشق پیشه شدی، بله ...
شنیدم!

_ باشه ... پس من میرم ، هر وقت محمد آزاد شد بر میگردم ، برگشتمم اگر دوست داشتید میمونم ، اگر دلتون نمیخواست نگام کنید میرم ... البته که نه برای همیشه ، میرم تا وقتی که با خودتون کنار بیایید و بپذیرید که علی هر کاری کرده به خاطر داداشش بوده و شما !

_ شاید دزدیدن دختره به خاطر داداشت بوده ... اما خاطر خواهیت دخلی به ما نداره !

علی قدمی جلوتر رفت و کمی سرش را خم کرد تا چشمانش مقابل چشمان مادرش قرار بگیرد

_ خاطر خواهی جرمه ؟!

انسیه نگاه دزدید ... خودش هم نمیدانست چرا انقدر بی منطق شده و کمر به شکستن غرور پسرش بسته است ...

اما انقدر از بهرام خان سالار کینه به دل داشت که تا هفت پشتش را نمیتوانست ببیند و بی تفاوت بگذرد ...

همتا لباسش را عوض کرد و با همان لباسی که آن شب
به این خانه آمده بود ، از اتاق علی خارج شد
نگاهی گذرا به انسیه و علی انداخت و به آرامی به خرف
آمد

_ ببخشید که این مدت بهتون زحمت دادم ، اگر
میدونستم شجره نامه ام در موندن یا نموندنم تاثیر داره
، حتما خودمو معرفی میکردم تا شما هم به زحمت
نیوفتید !

چرخید و در را باز کرد و با خدا حافظی آرامی از خانه بیرون
رفت ...

انسیه خجالت زده شد ...

در تمام طول عمرش ، به یاد نداشت دلی را شکسته باشد
...

اما امروز ...

_ دلشو شکستم !

آهی کشید و دست علی بند به انگشتان مادرش شد

_ تقصیر منه ... باید اول بهتون میگفتم !

_ فرقی نمیکرد ، کینه ی من به اون مرد انقدر زیاده که

همون شب بیرونش میکردم !

_ بی منطق نبودی !

_ زمونه بی منطقم کرد پسر... امان از این زمونه ...

زمونه ای که پیدا کردن نون حلال مثل پیدا کردن سوزن

تو انبار گاهه و پسرهای من جون کندن تا اون نون حلالو

پیدا کنن ، اما امان از این آدم - دو پا امان از دل سیاه

شیطون ... امان از جوونی و دل سودا زده ی جوون ها ...

_ محمد که تقصیری نداشته ، دلش میخواست پیشرفت

کنه !

_ بچم فقط یه آرزو داشت ... اونم اینکه دست نامزدشو

بگیره و برن سر خونه زندگی شون ... که همین آرزوی

کوچیکم به بچم نتونستن ببینن !

_ ایشالا آزاد میشه و میرن سر خونه زندگی شون!

_ چه دل خجسته ای داری تو ... تموم شد ... نامزدی بهم خورد ... چند روز دیگه ام دخترشونو شوهر میدن !

علی جا خورد ... با دهانی باز به مادرش نگاه کرد
حالا دلیل تمام بی منطقی ها و بی ملایمتی های مادرش را
میفهمید ...

مادرش به انتهای جاده رسیده بود ، بدون اینکه به چیزی
که میخواهد رسیده باشد ...
مثل انسانی که به دنبال آب دویده و سراب عایدش شده
!

_ نگران نباش ، درستش میکنم !
_ تو به فکر زندگی خودت باش ... من قبلا با محمد حرف
زدم ، اون موضوع تموم شده ... تو برو دنبال زندگی
خودت که دیر نکنی و تموم نشه !

علی به مسیری که انسیه با چشم نشانش داده بود خیره
_ برم دنبالش؟! در خروجی خانه اشد

_ گفتی عاشقشی!

_ آره ... ولی شما ...

_ منم عاشق تو ام ... دلم نمیخواه یه عمر غمو تو
چشمهت ببینم و آه پر حسرتتو بشنوم ؛ برو مادر ... برو تا
نرفته !

از خانه که بیرون آمد نفس عمیقی کشید ...

گویی در آن خانه هوایی نبود !

دوباره نفس کشید و وقتی خیالش از بابت اکسیژن خونس
راحت شد ، قدم برداشت ...

هنوز دو قدم از خانه فاصله نگرفته بود که صدای باز و
بسته شدن در خانه ای از پشت سر به گوشش خورد و

سپس شنیدن نامش از زبان مردی که ادعای عاشقی داشت !

اهمیتی نداد و به راهش ادامه داد ...

نمیخواست برگردد ... بسش بود ...

تا همین جا هم زیادی با دل این مدعی عاشقی راه آمده بود !

علی که جوابی از همتا نگرفت ، با دو گام بلند خودش را به همتا رساند و روبرویش ایستاد
_ صبر کن !

همتا ایستاد و با چشمانی پر از حرف خیره اش شد

_ حرف دیگه ای هم مونده که مادرت نگفته باشه؟!

_ تو رو خدا اینطوری نگو ... مادرم از همین الانم
پشیمونه بابت رفتار و حرف هاش!

همتا پوزخند زد و نگاه از علی گرفت

_ خوبه ... زود هم پشیمون میشه ... جماعت مثل شما
همین طورن ، گناه میکنن ، اما زودم پشیمون میشن و
العف العف راه میندازن !

بی توجه به تیکه ای که همتا بهشان انداخته بود ، مچ
دست همتا را گرفت و به طرف ماشینش که در کوچه
پارک بود کشاند

_ بیا بریم ، بقیه ی حرف ها و توبیخ ها و تیکه ها تو ،
سوار ماشین شدیم بگو !

همتا پوزخند صدا داری زد و دستش را عقب کشید
_ خیلی از خود ممنونی اگر فکر کنی سوار ماشینت میشم
!

_ همتا ... خواهش میکنم !

_ دست از سرم برنداری ، چنان داد و بیدادی راه میندازم
که آبرو تو محل برات نمونه !

علی با غم کمی خیره اش شد
 _ گناه من چیه که عاشق تو شدم؟!
 _ ناراحتی ، انصراف بده و بیخیال پاس کردن این واحد
 شو!

علی پوزخند زد و دست همتا را رها کرد
 _ هیچی نمیتونه منو از چیزی که میخوام منصرف کنه!
 _ بیخیال من شو علی!
 _ سوار شو ، حرف میزنیم!
 _ میخوام تنها باشم!
 _ تنهاتم میدارم ... لطفاً ...

همتا چند لحظه به علی نگاه کرد و در آخر سرش را به
 تایید تکان داد

علی لبخند دندان نمایی زد و به اواسط کوچه اشاره کرد

_ اونجا پارک کردم ...

هر دو دوشادوش یکدیگر و در سکوت به طرف ماشین رفتند و سوار شدند ...

علی به محض روشن کردن ماشین به حرف آمد
_ کجا بیرمت؟

_ خونه ی خودم !

هیچ کسی از اون خونه خبر نداره !_ اونجا امن نیست!

_ ولی دوستت آدرسشو داره !

با این حرف علی ، کمی فکر کرد و لبش را کج کرد
_ عموم که نمیدونه لاله آدرس خونه ی منو داره ، از کجا میخوان بفهمن ؟

_ گفتم یه نقشه هایی برای پسرعموتو این دوستت داشتی که !

همتا با یادآوری کاری که کرده بود ، آه از نهادش برخاست

_ وای ... یادم نبود ... آره قراره باهم بیشتر آشنا بشن !

_ میریم هتل !

_ چی؟!

علی نگاهی گذرا به همتا انداخت و دوباره تکرار کرد

_ میریم هتل !

مقابل هتلی پارک کرد و پیاده شد، اما همتا همچنان در سکوت نشسته و نگاهش میکرد

وقتی عکس العملی از همتا ندید ، سرش را خم کرد و از بالای در ماشین به همتا چشم دوخت

_ چرا پیاده نمیشی؟

_ میرم خونه ی خودم !

_ همیشه ... چند روز دیگه دادگاهه ، باید بیای شهادت بدی ، ممکنه گاوه بویره و جونت تو خطر بیوفته !

_ چیزی نمیشه !

_ لجبازی نکن ... بیا بریم یه اتاق برات میگیرم که این مدت اینجا بمونی

_ پس خودت نمیمونی!

_ مشکلت منم؟

_ آره !

علی چند لحظه در سکوت نگاهش کرد ... نفسش را رها کرد و جوابش را داد

_ از اولش هم قرار نبود من باهات تو هتل بمونم !

_ قول؟

_ آره ... قول !

همتا در ماشین را باز کرد و پیاده شد ...

همگام با هم از پله های ورودی هتل بالا رفتند

در لابی هتل، همتا روی مبل نشست و علی به سمت پذیرش هتل رفت

اما طولی نکشید که با قیافه ای وا رفته نزد همتا برگشت
_ پاشو بریم !

_ چی شد؟

_ میگن نمیشه !

_ چرا؟

_ شناسنامه میخوان !

اخم های همتا هم مثل علی در هم رفت

_ خب من تنها میخوام بمونم، چکار به شناسنامه دارن ؟

_ قانونه !

_ چقدرم همه چیز دنیا روی قانون میچرخه !

پوزخند زد و جلوتر از علی از هتل خارج شد

کنار ماشین علی ایستاد و با اعصابی خراب با پایش روی زمین ضرب گرفت

با نزدیک تر شدن علی ، صدایش را بلند کرد

_ منو میبری خونه ی خودم ، هر اتفاقی هم افتاد دخالت نمیکنی و کاری به کارم نداری !

علی سعی کرد با آرامش پیش رود ...

انگشت اشاره ی همتا را که تهدید آمیز در هوا نگه داشته بود، گرفت و پایین آورد

_ چشم ...

همتا جا خورد ... با دهانی باز به علی نگاه کرد ...

علی بدون نگاه دیگری به سمت همتا ، ماشین را دور زد و سوار شد

همتا هم در را باز کرد و روی صندلی شاگرد نشست ...

_ واقعا منو میبری خونه ی خودم؟

_ مگه تو اینو نمیخوای؟!

_ چرا ... میخوام ... ولی ...

_ هتل نمیتونیم بریم ... یا باید یه باغی ویلایی جایی اجاره کنم بیرمت ، که نمیتونم از تهران دور بشم و باید به کارهای دادگاه برسم ، یا مجبورم بیرمت خوته ی خودت !

_ خوبه ... بالاخره عقلت اومد سر جاش !

_ من برات نگرانم دختر جون ... کاوه خیلی آدم خطرناکیه !

_ اونکه آدرس منو نداره !

علی راهنما زد و وارد خیابان اصلی شد

_ نداشته ... اما ممکنه الان که گم شدی رد و نشونی از خونه ات پیدا کرده باشن ، کاوه عموت یا بهنام نیست که

دلش به رحم بیاد ... فراموش نکن که اون به عموتم خط
میداده و همه چی زیر سر خودشه !

_ میگی چیکار کنم؟

_ خونه ی خودمون از همه جا امن تره !

با این حرفش ، داد همتا بلند شد ...

هم زمان گوشی علی زنگ خورد و در کمال تعجب دید
شماره ی منزل پدرش است

_ همتا جان ... یه لحظه صبر کن ...

با سکوت همتا گوشی را جواب داد و صدای انسیه در
گوشش نشست

_ علی جان ، کجایی مادر؟

_ تو خیابونیم ... چی شده مامان ؟ خوبی ؟ بابا خوبه ؟

_ ما خوبیم ... فقط ...

_ فقط چی مامان؟ چی شده؟!
 _ هیچی مادر... هیچی... فقط من... من... پشیمونم!
 _ پشیمون! از چی؟!
 _ این دختر به ما پناه آورده بود... بعد از این همه سال
 ... هر چی عبادت کرده بودم خراب کردم
 _ مقصر منم که از اول نگفتم بهتون!
 _ پیشته؟
 _ آره!
 _ گوشی رو بهش میدی؟
 _ ولی....
 _ بده بهش...
 _ چشم!

گوشی را پایین گرفت و به همتا نگاه کرد

_ مامانمه

_ خب ...

_ میخواد باهات حرف بزنه

همتا پوفی کشید و با نگاه خیره اش به علی ، گوشی را از
دستش گرفت

_ الو سلام

_ سلام دخترم ... خوبی؟

_ حق داری بهم تیکه بندازی !_ به لطف شما !

صدای انسیه ناراحت و غمگین بود ، اما همتا حرفی برای
گفتن نداشت

_ مهمون نوازی نکردم !

_ من مهمون ناخونده بودم حاج خانم ، باید زحمتو
کم میکردم

_ پشیمونم ... به خدا پشیمونم

همتا جا خورد ... سکوت کرد و انسیه خودش ادامه داد
 _ از وقتی که رفتید دارم خود خوری میکنم ... پشیمونم
 ... انقدر از دست بهرام نامرد دل چرکینم که زورم به توی
 زیون بسته رسید ...

_ عیی نداره ، منم باید زحمتو کم میکردم
 _ تا آخر کار بیا همین جا بمون ، تو به خاطر ما از خونه و
 زندگی خودت افتادی ... رسمش نبود جواب خوبی هاتو
 اینطوری بدم ... روم سیاه !

_ عیی نداره ... ما هم مقصریم ... باید از اول به شما
 همه چیزو میگفتیم !

_ میایید اینجا؟

_ من؟!

_ آره ... برگرد ... خواهش میکنم ...

همتا نگاهی به علی انداخت و جواب انسیه را داد
 _ به علی میگم بهتون اطلاع بده

خداحافظی کرد و گوشی را به دست علی داد
 علی منتظر چشم به دهان او دوخته بود تا بداند
 تصمیمش چیست ...

دقایقی طولانی در سکوت به چشمان پر برق علی خیره
 ماند و با مکثی طولانی پاسخ داد
 _ مادرت اصرار کرد که برگردم خونه تون !
 _ خب ...

_ من اونقدر آدم خوبی نیستم که چشم روی تموم اون
 حرف ها ببندم و مثل فیلم ها و قصه ها دنبالت پیام
 خونه تون ، نمیتونم انگار کنم که هیچی نشده ... برعکس
 ... من آدم کینه ای هستم !

_ یعنی ...

_ من پیام علی !

_ پس میگی کجا بریم؟

_ من میرم خونه ی خودم ، تو رو نمیدونم !

_ خطرناکه !

_ اگر قرار نبود شهادت بدم ، حتی میرفتم خونه ی عموم
... اونطوری کمتر بهم مشکوک میشدن !

علی راهنما زد و میدان مقابلش را دور زد

_ اینطوری نمیشه ، بذار ببینم مامان میتونه تنها بمونه
... چند روزی باید منو تحمل کنی !

همتا کمی خودش را عقب کشید و نگاهش در صورت علی
چرخ خورد

_ منظورت چیه؟!

_ واضحه ... میام خونه ی تو ... یا بهتر بگم ، خونه ی
جفتمون !

_ علی ...توهم نزن که بیای ، من با تو راحت نیستم !

_ راحت میشی !

_ عه ... میگم سخته !

_ داد نزن همتا ... بچه که نیستی ، نمیتونم ریسک بکنم

... روی جون- تو ، نمیتونم ریسک کنم !

همتا با حرص نگاهش را به پنجره دوخت

_ یجوری حرف میزنی ، انگار شارلوتی ، چیزی نیست که

بزرگش میکنی !

_ بزرگ هست ... اگه مسئله فقط عموت بود مشکلی

نبود ، به هر حال عموته و بهت آسیبی نمیزنه ... اما کاوه

... ازت زخمم خورده و اگه یه درصد شک کنه جریان اون

شب زیر سر- تو بوده ، شک ندارم که دست به کارهای

خطرناکی میزنه !

_ خب یعنی تو میگی میخوای دست از کار و زندگیت

بکشی و بشینی مواظب من باشی؟!!

_ نه عزیزم ... ولی یواشکی میرم و میام و حواسم به تو

هست !

_ پدر و مادرت چی؟!!

_ میسپارمشون به داییم !

با پایان حرفش ، گوشی اش را برداشت و شماره گرفت ...
طولی نکشید که صدای مردی از پشت خط به گوش
رسید

_ سلام دایی جان ، خوین؟

_ سلام دایی ، چطوری؟ چه عجب !

_ عجب نیست دایی ، گرفتاریم ماهم...

_ خدا حلش کنه ، چی شده دایی؟ مادرت خوبه؟ بابات
خوبه؟!

_ خوبن ممنون ، فقط ... میخواستم یه زحمتی بهتون
بدم

_ بگو دایی جون

_ میتونین چند روزی برید خونه ی ما؟ من باید برم
ماموریت ... میترسم تنها بذارمشون

_ جدیداً ماموریت زیاد شده ، حواست هست ؟

علی خندید و به همتایی که بی خبر از همه جا به خیابان
چشم دوخته بود نگاه کرد
_ جبران میکنم براتون
_ زن بگیری جبران میشه برام !

_ چشم ! علی با لبخند پاسخ داد
_ ماموریت رفتی ، سلام به عوامل ماموریت برسون !
به شوخ طبعی دایی اش خندید و یکبار دیگر تشکر کرد و
خدا حافظی کرد
خیالش از بابت پدر و مادرش راحت شد ...

فقط میماند همتا ... دختر رام نشدنی و غیر قابل پیش بینی !

در مسیر خانه مقابل هایپر بزرگی توقف کرد و وسایل مورد نیاز خانه را خرید ...

به محض اینکه شوار شد با چهره ی پر اخم همتا روبرو شد

_ باز چیه ؟

همتا با اخم به پاکت های خرید اشاره کرد

_ سفر قندهار که نمیری ... چه خبره !

_ خبری نیست ... نباید زیاد از خونه بیرون بیاییم

_ من نمیدونم ، کاوه افتاد زندان یا حتی بازداشت شد ، تو از خونه ی من میری !

علی پوف کلافه ای کشید و دستش را پشت صندلی همتا گذاشت تا موقع صحبت کردن بر او تسلط بیشتری داشته باشد !

_ عزیزم ... بی دلیل و با بهانه که نمیخوام پیام پیشت ، مجبوریم ... به خاطر سلامتی خودت مجبوریم ! شاید

بازداشت شد و از همونجا یکی رو اجیر کرد بیاد یه بلایی
سرت بیاره ، اون وقت چی؟!

_ وایای ... نکنه میخوای تا آخر عمر به هوای مراقبت
از من بادی گارد من باشی !

_ مشکش چیه؟!

_ مشکش شکشه ... متوجه ای که !

_ نه ... بگو متوجه بشم !

همتا کمی سرش را جلو کشید و خیره در چشمان علی با بی
رحمی لب زد ...

_ من از مرد های آویزون متنفرم ! مرد های دست نیافتنی
رو ترجیح میدم ... حواست باشه که دم - دستی نشی !

علی جا خورد ... انتظار هر حرف و هر برخورد بدی را از
همتا داشت ، بجز این حرف ...

این دختر غرورش را نشانه گرفته بود و قصد داشت
تخریبش کند !

خبر نداشت علی است و غرورش !

بقیه ی راه سکوت کرده و هیچ کدام حرفی نمیزدند
علی اخم هایش در هم بود و همتا از این سکوت راضی
بود!

مقابل خانه ی همتا ، ماشین را پارک کرد و قبل از همتا
پیاده شد

بسته های خرید را دستش گرفت و در ماشین را بهم
کوبید

همتا با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد و با پوزخند پیاده
شد ...

به دنبال علی وارد خانه شد و داخل آسانسور شدند
چند دقیقه بیشتر طول نکشید تا به طبقه ی سوم برسند
،اما برای علی این چند دقیقه بسیار طولانی بود

جلوی درنمیتوانست آن فضای سنگین را تحمل کند
 اگر شرفش در گروی این کار نبود ، از همان
 ،همتا را پیاده میکرد و سوی خودش میرفت ...
 او را چه به دختر دردانه و لوس خان سالارها !
 در واحد را باز کرد و جلوتر از همتا داخل خانه رفت
 لامپ ها را روشن کرد و به گوشه گوشه ی خانه سرک
 کشید
 _ زودتر اومدم داخل ، که یه موقع قبل از ما کسی نیومده
 باشه و خفتت نکنن !

جوابش پوزخند صدا دار همتا بود ...
 به طرف آشپزخانه رفت و وسایلی که خریده بود را روی
 زمین گذاشت !
 سپس به سرویس بهداشتی رفت و صورتش را با آب سرد
 دلش از بی مهری همتا گرفته بود ! شست ...
 انتظار آن حرف ها را از او نداشت و اکنون ماندن در
 کنارش ، مثل ماندن در زندان بود !

مجبور بود چند روزی مراقب این دختر باشد
 حداقل تا زمانی که کاوه بازداشت شود ...
 نمیتوانست روی زندگی او ریسک کند !
 این دختر از همه جا بی خبر بود و او وارد بازی کرده بودش
 !

با شنیدن سرو صدایی که از آشپزخانه به گوشش رسید ،
 سرکی به آنجا کشید و با دیدن همتا که مشغول جابجایی
 وسایل بود ، اخمش عمیق تر شد
 توجهی به او نکرد و روی کاناپه ی مقابل تلوزیون نشست
 و تلوزیون را روشن کرد

همتا با دیدن علی ، با حرص در یخچال را بست و
 صدایش را بالا برد
 _ مهمونی نیومدی ها ! پاشو هرچی میخوای برای شامت
 بپز !

علی با اخم لحظه ای به پشت سرش نگاه کرد و با پوزخند
 جواب داد

_ صوری یا واقعی ، عقد کردیم و زنی ، پختن شامم
وظیفه ی زن - خونه اس !

همتا با حرص بسته ی پاکت فریزر را به طرف علی پرت
میکند و بسته به سر علی میخورد
_ چکار میکنی دیوونه؟

_ دیوونه جد و آبادته ، پاشو از جلو چشمم تا دیوونه تر
نشدم !

! علی دست به سرش میکشد و زیر لب غرولند میکند
_ خودش هم باور داره دیوونه اس

همتا که حرف علی را میشنود ، از آشپزخانه جیغ میکشد

_ چی گفتی ؟!

_ هیچی ... هیچی ... گفتم دیوونه اتم !

همتا با چشمانی ریز شده خیره ی علی میشود و علی با
لبخند وارد آشپزخانه میشود ...

نگاهی اجمالی به اطرافش می اندازد و به بسته ی ماکارونی
اشاره میکند

_ ماکارونی میپزی؟

همتا با اخم از گوشه ی چشم نگاهش میکند

_ برو خونه تون بگو مامانت برات پزه !

_ جان- علی ، براش خوب نیست ، منم خیلی وقته
نخوردم ...

_ خب ... که چی ؟!

علی نفسش را پر صدا بیرون میدهد و با مظلومیت از
آشپزخانه بیرون میرود

_ هیچی !

روی کاناپه مینشیند و دوباره کنترل تلوزیون را دست
میگیرد ...

همتا با لبخند نگاه از علی میگیرد و بسته ی ماکارونی را بر
میدارد ...

خودش هم هوس کرده بود و بد نبود کمی هم با دل علی
راه بیاید !

علی مشغول تنظیم شبکه های تلوزیون شد و همتا
مشغول آشپزی ... تا زمانی که همتا میز را چید ، هیچ
حرفی نزدند و موقع ناهار بود که همتا صدایش زد ...
بوی خوبی به مشام علی میرسید ... اما نمیدانست ناهار
چیه !

با دیدن میز چیده شده و ماکارونی که در دیس بود ،
دهانش باز ماند ...نگاهی به همتا و دوباره به میز انداخت
_ چاکرتم ... چه کردی !

همتا لبخند زد و با طنازی صندلی را عقب کشید و
_ قابل نداشت ، دلم برات سوخت ...نشست

علی هم صندلی را عقب کشید و با لبخند به همتا خیره
شد

_ چی؟! _ میخوای فوتش کنم ؟

علی به چهره ی متعجب همتا خیره شد و به زور با
خندیدنش مقابله کرد

_ دلتو میگم ... میخوای فوتش کنم ؟

همتا نفس عمیقی کشید و لحظه ای چشمانش را بست و
باز کرد

_ امروز چی زدی؟

_ چطور؟

_ شیش و هشت میزنی!

علی خندید و برای همتا غذا کشید و مقابلش گذاشت ...
همتا سعی کرد اخمش را حفظ کند ... اما در دلش لبخند
عمیقی نشسته بود ... طوری که حین خوردن غذا، بارها
سرش را بلند کرد و به علی که در سکوت غذای مورد
علاقه اش را میخورد نگاه کرد ...

شب همتا در اتاق خودش خوابید و علی روی کاناپه دراز
کشید ...

صبح زود باید به دادگستری میرفت ...

با وکیل محمد قرار داشت ... دل در دلش نبود !
 هر کار میکرد خوابش نمیرد ... فکر فردا ، خواب را از
 سرش ربوده بود
 با صدای باز شدن در اتاق همتا ، به طرف اتاق چرخید و
 در تاریکی خانه ، همتا را که از اتاقش بیرون می آمد را
 تشخیص داد
 _ خوابت نمیره؟

با صدای علی ، لحظه ای از جا پرید و دستش را روی
 قلبش گذاشت...
 _ آره ... منم خوابم نمیره !_ بیداری؟!
 _ منم !_ از بس به فردا فکر کردم دیوونه شدم

همتا کنارش آمد و بالای سرش ایستاد
 _ چایی میخوری بذارم؟

علی کمی گردنش را بلند کرد و با لبخند جواب داد
_ نیکی و پرسش؟!

همتا با لبخندی به آشپزخانه رفت و مشغول دم کردن
چای شد ...

علی هم از جایش بلند شد و نزد همتا رفت ...
لامپ آشپزخانه را روشن کرد و روی صندلی نشست و به
همتا خیره شد ...

_ فردا آگه همه چی خوب پیش بره ، قاضی احضاریه میده
بهشون و بعدش هم دادگاه و بازداشت !

دل همتا فرو ریخت ... داشت با دستان خودش ، دستبند
به دست عمویش میزد !
سعی کرد در چهره اش تغییری نشان ندهد و عادی باشد
...

_ برادرت کی آزاد میشه؟

_ وقتی حکم گناهکار بودن عموت صادر بشه و بی گناهی
محمد ثابت !

_ خوبه ...

علی از روی صندلی بلند شد و پشت همتا ایستاد
دستانش بی اراده و بی اجازه ی او پیشروی کرده و روی
موهای همتا نشستند ...
همتا لحظه ای بی حرکت ماند و سپس بی توجه به گردش
دست علی داخل موهایش ، به کارش ادامه داد
_ کل شب با خودم درگیر بودم که دستم هرز نره!

با شنیدن حرف علی ، ابروهایش بالا رفت
_ الان که داره میره !

علی سرش را جلوتر آورد و از پشت سر همتا ، به جلو
گردن کشید و صورتش را مماس با صورت همتا گذاشت
...

_ الان یه اجازه ی کوچولو به دستم دادم ...

با پایان حرفش ، گونه ی همتا را بوسید و نفس سنگینش
را رها کرد ...

_ کاش طور- دیگه ای باهم آشنا شده بودیم ...

همتا چرخید و به علی خیره شد ...
_ چطوری؟

_ یجایی ، یروزی ... منو تو همدیگه رو میدیدیم و عاشق
هم میشدیم !

همتا ابرو بالا انداخت و لبخند زد
_ به همین راحتی ؟ مگه نشنیدی که شاعر میگه : که
عشق آسان نمود اول ، ولی افتاد مشکل ها !
_ مال ما اولش سخت بود !

با جوابی که علی داد ، به فکر فرو رفت ...
درست میگفت ... کار آنها برعکس بود
آنها اول کار سختی و مشکل داشتند ...

همان اولی که علی عاشق گروگانش شد و همتا از
گروگانگیرش متنفر نشد !

همان دلیل آشنایی شان و هم دست شدن همتا با علی !
همانی که باعث شد ، قید همخونی با عموی خودش را
بزند و دست به سوی بیگانه دراز کند !

ساعت از چهار بامداد گذشته بود و هنوز بیدار بود
خوابش نمیرد و نمیتوانست بی خیال فردا و رای دادگاه
باشد !

هرچه پهلوی به پهلوی شد فایده ای نداشت و در آخر از
اتاقش بیرون رفت ...

علی روی کاناپه دراز کشیده بود و نور گوشی موبایلش
نشان از بیدار بودنش داشت

جلو تر رفت و نزدیکش که رسید صدایش زد
 علی با شنیدن صدای همتا ، کمی جا خورد و گردنش را
 بلند کرد

_ جانم ؟ چیزی شده؟

_ خوابم نمبره !

علی با تعجب نگاهش کرد و با مکث طولانی جواب داد
 _ خب برو یه قرص اعصابی چیزی بخور خوابت بیره !
 _ واه ... علی ... میگم نمیتونم بخوابم ، میگی قرص بخور
 !؟

علی با کلافگی نشست و دستی بین موهایش کشید
 _ خب میگی من چکار کنم ؟

_ نمیدونم ... دیدم تو هم بیداری ، گفتم حتما تو هم مثل
 من استرس داری!

_ اونکه بعله ... از سر شبم چند بار تلاش کردم بخوابم و
 نتونستم ... اما خب یه دلیل دیگه ای هم داره !

همتا با خنگی واضحی نگاهش کرد
_ چه دلیلی؟

_ اینکه با یه دخترِ خواستنی که از قضا زنده و محرممه ،
تو یه خونه ام و نمیتونم برم تو اتاقش و کنارش دراز
بکشم و بغلش کنم و راحت بخوابم !

همتا به سادگی شانه بالا انداخت

_ خب بیا تو اتاق بخواب ... چرا خودتو آزار میدی ؟!
_ خوبی تو ؟ میگم دلم برات میره ... یعنی رفته ... مزه ات
زیر دندونمه و به سختی جلوی خودمو گرفتم نیام پیشت
، بعد تو راحت میگی بیا ؟!

همتا قدمی فاصله گرفت و به طرف آشپزخانه رفت ... در همان حال پاسخ سوال علی را هم داد

_ تو گفתי خوابت نمیره و دلیل بی خوابیت هم اینه که دوست داری کنار من دراز بکشی- و بخوابی ، حرف دیگه ای نزدی ... منم گفتم مشکلی نیست ، بیا مثل یه جنتلمن بخواب !

_ آخه مگه میتونم لامصب ؟!

_ این دیگه مشکل خودته ... سعی کن بتونی!

_ خب بازم بی خواب میشم !

_ عوضش من شاید خوابم بیره !

علی به دنبالش داخل آشپزخانه رفت تا او هم لیوانی آب بنوشد ... بلکه مغز داغ کرده اش خنک شود !

_ نمیدونم ... از قصد انقدر عشوه میای ، یا ذاتاً اینقدر لوندی !

_ واه ... علی !

_ جونم ؟

_ چرا بخوام عشوه بیا؟! منکه از این دخترهایی که با دست پس میزنن و با پا پیش میکشن نیستم ، حرف دلمو راحت بهت میگم !

_ یعنی اگه یه وقت دلت برام بلرزه ... بهم میگی؟!!

همتا لحظه ای نگاه دزدید ... آشپزخانه تاریک بود ، اما این کارش از چشم علی دور نماند !

_ نکنه لرزیده ...

_ نه ... هنوز نه !

علی نفسش را رها کرد و لیوان آب را یک نفس نوشید ... سپس از آشپزخانه بیرون رفت و روی کاناپه دراز کشید و ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت ...

همتا کمی آب نوشید و به آرامی گام برداشت و بالای سر علی ایستاد ...

_ تو آدم خوبی هستی ... یه مرد خود دار و مورد اعتماد ... اینکه بهت میگم میتونی بیای تو اتاق دلش اینه ... اینکه میدونم به زور بهم دست نمیزنی !

_ اما عذاب میکشم !

با جوابش همتا مات ماند ... گمان نمیکرد تا این حد علی
شیدا باشد !

همتا دستانش را در هم تنید و به علی چشم دوخت
_ عذاب نکش ... سعی کن بیخیال باشی !
_ نمیتونم ... نمیتونم لامصب ... دست خودم نیست !
_ بیخیال باش تا بتونی ... سعی کن قوی باشی ، سعی کن
به این فکر نکنی که با دختری که دوستش داری تویه
خونه ای !
_ با دختری که دوستش دارم و محرممه و زنمه !

هر دو خیره ی یکدیگر شدند و علی فاصله را از بین برد ... لحظه ای لبان همتا را لمس کرد و به سرعت فاصله گرفت ...

_ دلم میخواد داشته باشمت ... هر وقت که بخوام ... هر وقت که پیشتم ... همیشه ...

_ تکلیف این پرونده که معلوم بشه ، شاید برگردم آلمان ... برای همیشه ...

_ سعی کن تکلیف منو معلوم کنی و بعد برنامه ی رفتن بریزی !

_ تکلیف تو معلومه !

_ نه تا وقتی که تو با خودتم رو راست نیستی !

اینبار حرفش را با فریاد زد و نگاه همتا به چشمانش خیره شد ...

در تاریکی خانه ، به خوبی خشم نگاهش پیدا بود

_ با هم بودن ما درست نیست ... اصلا اینو میفهمی؟!

_ دیدی؟! دیدی گفتم پای خودتم گیره !

_ اگه گیر باشه ، قلمش میکنم ... خیالت راحت شد؟!

چرخید تا برود ... اما علی به سرعت دست روی شانه ی
چپش گذاشت و او را چرخاند ... در صدم ثانیه او را به
آغوشش دعوت کرد و بوسه ای عمیق بر لبانش کاشت
...

توجهی به مشت های همتا که بر سینه اش میکوبید نکرد
و آنقدر مقاومت کرد و ادامه داد، تا دستان همتا داخل
موهایش رفته و لبانش همراهی اش کردند ...
حال لبهایش با دقایقی پیش فرق کرده بود ...
لبخندی غیر قابل انکار بر لبانش نشسته بود ...
لبخندی که میگفت حق با من بود !

خوب شر شروع نشده بود
روزش

علی رغم اینکه فکر میکرد امروز بخت با آنها یار است ،
اینگونه نبود

قاضی سوالاتی میپرسید که هر آن ممکن بود از کوره در
برود

_ جواب منو بدید آقای ابراهیمی ، این مدارک از کجا به
دستتون رسیده؟

هنوز جوابی نداده بود که وکیل خان سالار دنباله ی
حرف قاضی را گرفت

_ از کجا معلوم خودشون پرونده سازی نکردن !

دستش را محکم به صورتش کشید و نفسش را فوت کرد
_ جناب قاضی ... من شاکی ام ، من شکایت کردم ، من
مدرک رو کردم ، اون وقت از من سین جیم میکنید؟!

قاضی که مرد جا افتاده ای بود ، با اخم به علی نگاه کرد
_ ما کارمونو بهتر از شما بلدیم پسر- جون ، فقط جواب
سوالاتمو بده !

_ چی بگم ؟!

_ مدارک از کجا رسیده ؟ چرا انقدر دیر ؟ چرا همون بودم ! اوایل که برادرتون بازداشت شد اقدام نکردید ؟!

_ اقدام نکردم چون دنبال شاهد و مدرک

_ یعنی الان شاهد هم دارید !

گند زده بود ... حرفی را زده بود که نباید ...

_ شاهد ؟

_ خودتون گفتید ...

با سکوت علی ، کاوه و بهرام به او چشم دوختند

حکم بازداشت موقت به هر دوشان داده بودند و مثل مار زخمی به علی چشم دوخته بودند !

_ یه جای کار میلنگه قربان !

با حرف بهرام ، نگاه از میز قاضی گرفت و به او چشم دوخت ...

_ ممکنه این مدارک دستکاری شده باشن ، نمیگم کفش دروغه ، چون چند وقت پیش به خونه ی حسابدار من دزد زده و تمام گاوصندوقش رو خالی کرده ... در گاوصندوقش ، علاوه بر پول و طلاهای خودش ، اسناد و مدارک شرکتتم بوده !

_ یعنی شما الان دارید به آقای ابراهیمی تهمت دزدی میزنید؟

با حرف قاضی بهرام تپق زد

_ تهمت که نه ... اما بهش مشکوکم ... ممکنه مدارک مارو دزدیده باشه و بعدش دستکاری کرده باشه !

_ بهتون میزنن قربان ، منو چه به دزدی ؟ من سرم تو کار خودمه ، کارمم خیلی خوبه ... میتونید از رئیس شرکتی که اونجا کار میکنم پرسید !

_ اینم به وقتش ... پس جواب بدید که این مدارک چطوری به دست شما رسیده ؟ اونم بعد از این همه مدت طولانی !

_ واقعیتش از اول به همه چیز مشکوک بودم ... ما لقمه ی حروم نخوردیم که دزد بار بیاییم ، داداشم محمد ...

لحظه ای به محمد که گوشه ای دستبند به دست ایستاده بود و نگاهش را به دستانش دوخته بود، نگریست و سپس ادامه داد ...

_ خیلی پسر مظلوم و بی حاشیه ایه ، سرش تو کار خودشه و هیچ وقت تو عمرش دست از پا خطا نکرده ؛ وقتی تمام مدارک بر ضدش اعلام شد ، وقتی با نگاه مبهوت و ناباور افتاد زندان ، وقتی خریدارهای آپارتمان های خان سالار شدن شاکی های خصوصی داداشم ، فهمیدم یه جای کار میلنگه و یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس ... کارآگاه استخدام کردم و ازش خواستم مدرک جمع کنه ... انقدر شب و روز گشتیم و گشتیم و گشتیم ، تا دست آخر این اسناد و مدارک بدست آوردیم ... تا بیارمشون خدمت شما و تکلیف حق و باطل معلوم بشه !

قاضی در سکوت به علی نگاهی کرد و هنوز حرفی نزده
 بود که صدای اعتراض کاوه بلند شد
 _ من شکایت دارم حاج آقا ، این مردک اومده خونه ی
 من دزدی !

قاضی ابروهایش بالا رفتند و نگاهی عاقل اندرسفیه به
 کاوه انداخت
 _ کی؟

_ چند وقتی میشه !
 _ به کدوم کلانتری گزارش دادید؟ میگم پیگیری کنن
 _ گزارش ندادم هنوز !

با جوابی که داد ، علی خنده ی تمسخر آمیزی کرد
 _ یا داری دروغ میگی و تهمت میزنی ، که میتونم ازت
 شکایت کنم ، یا اینکه اگر بر فرض ازت دزدی شده ،

گزارش ندادی و پیش پلیس نرفتی چون پای خودت گیر بوده... چون یه ریگی به کفشت بوده و یه همچین پرونده هایی وجود داشتن و نمیخواستی رو بشن!
 _ توی هیچی ندار از من دزدی کردی، حالا بلبل زبونی هم میکنی؟!

بحثشان داشت بالا میگرفت که قاضی با صدای بلندش ساکتشان کرد

_ همگی ساکت ... هر دو متهم فعلا بازداشت هستن تا جلسه ی بعدی دادگاه مدعی شاهدش رو بیاره!
 بر ضد شماست ... ختم جلسه !_ ولی ما بی گناheim
 _ فعلا که مدارک

نگاهی به علی انداخت و باز هم تاکید کرد
 _ شاهد یادت نره بیاری جوون!

علی چشمی گفت و به خان سالار چشم دوخت ...
 او هم سکوت کرده بود و به علی خیره بود

از او بیشتر از کاوه بیم داشت ...
 کاوه هارت و پورتش را کرده بود ... اما او ...
 سعی کرد توجهی بهشان نکند و با لبخند سمت محمد
 رفت

با حالی خراب به خانه ی همتا رفت ...
 مدام پشت سرش را چک میکرد تا کسی تعقیبش نکند
 از بابتی که به خانه ی همتا آمده بودند خوشحال بود
 اگر قرار بر تعقیب و گریز بود ، همین که خانه ی پدرش
 نیستند و کسی آنجا نمیرود خیالش راحت بود
 نمیخواست پدر و مادرش را بترساند !
 خان سالار خطرناک بود و ممکن بود هر کاری از او سر
 بزند !

هرچند که آنها آدرس منزل پدرش را داشتند ...
 اما این را هم مطمئن بود که آنها فقط دنبال خودش
 خواهند آمد !
 همتا با دیدن چهره ی آویزان و ناراحت علی ، جا خورد
 ...

سلام کرد و قدمی عقب رفت
 _ چرا قیافه ات تو همه ؟ چی شد ؟!
 _ هیچی !

علی به طرف سرویس رفت و همتا لباسش را از پشت
 کشید
 _ هیچی شد جواب من ؟ این همه خودمو به آب و آتیش
 زدم ، تو خونه حبس کردم ، حالا جوابم شد هیچی ؟!

علی لحظه ای برگشت و نگاه سرخش را به همتا دوخت
 _ میگم بهت عزیزم ... ریز به ریز ... فقط بذار دست و
 صورتمو بشورم ، چشم !

همتا سرش را تکان داد و به طرف کاناپه رفت
 استرس داشت و نمیتوانست روی پاهایش بایستد!
 از صبح به خودش امید داده بود که تمام میشود ... تمام -
 تمام ...
 اما اکنون با دیدن چهره ی پریشون علی ، هر فکری به
 ذهنش خطور میکرد و توان پاهایش سلب میشد !
 به محض باز شدن در سرویس و خروج علی ، همتا روی
 پاهایش ایستاد و قدمی به طرف علی رفت
 _ چی شده؟!

علی دستی به صورتش کشید و به همتا چشم دوخت ...
 این دختر تا همه چیز را همین الان نمیفهمید دست بردار
 نبود !
 حتی ساعتی را به علی استراحت نمیداد تا مغزش ریکاوری
 شود ...
 _ بیا بشین ...

به دست علی که به سُویش دراز شده بود نگاه کرد و
سپس دستان ظریفش را در دست او گذاشت ...
_ همه چی اون طور که ما میخواستیم پیش نرفت ...

دل همتا فرو ریخت و نگاهش تیره شد
_ یعنی چی؟!

_ دادگاه ازم شاهد میخواد، میگن این مدارک چطور به
دستت رسیده؟! میگن چطور بعد از این همه وقت ...
خان سالار و مباشرش هم گفتن پرونده سازی کردن و
حتی تهمت دزدی بهم زدن و خلاصه همه چی شده مثل
یه کلاف - توی هم پیچیده!

همتا با دقت به علی خیره شده و حرف هایش را گوش
میکرد

در نهایت دستی به موهایش کشید و کمی سرش را مایل به
چپ کرد

_ حالا میخوای چکار کنی؟

_ باید شاهدمو ببرم !

_ چی؟!

_ درسته که ببرمت دستمون رو میشه که با همیم ، یا
حتی اینکه تو رو من دزدیدم ،اما چاره ای جز این نیست !

همتا با خشم نگاه از علی گرفت و با صدای بلندی
جوابش را داد

_ من نیام !

_ چی؟ چی میگی همتا؟ تنها برگ برنده ام تویی!

همتا با چشمان سرخش خیره اش شد

_ هنوز انقدر بی حیا نشدم برم دادگاه و تو چشم های
عموم نگاه کنم و بر علیه شهادت بدم !

چیزی درون دل علی جوشید !
 پاک فراموش کرده بود ...
 همتا یکی از آن ها بود ...
 خان سالار بود و ...
 _ ولی ...

_ ولی و اما نداره ، تا اینجا باهات همراه شدم ، محض بی گناهی برادرت ، اما از این به بعدش روی من حساب نکن ... فکر نکن من هستم و یا اصلا همتایی وجود داشته ... اون آدمی که مرتب برایش نقشه میکشی- عموی منه ، اونی که به خاطر تو برایش نقشه چیدم عموی منه ، اونی که الان بازداشته و گنااهش اعتماد به برادرزادشه !

علی پوزخند زد و روبروی همتا ایستاد
 _ پس بفرمایید بی گناه اونه و گناهکار ما !

همتا سرش را بالا گرفت و خیره در نگاه علی جواب داد

_ آره ... ما گناهکاریم ، مایی که سر کلی آدم کلاه گذاشتیم
و الان بی خیال حال بد و نگرانی اونها ، نشستیم باهم
حرف میزنیم !

_ این بازی رو من شروعش نکردم که به من چیز میگی ،
عموجونت شروعش کرد !

_ ببین ... خودتم داری میگی عموم ، عموی من ... من
سر سفره ی پدرم بزرگ شدم ... یه چیزهایی سرم میشه ،
بزرگتر کوچیکتر سرم میشه ، محبت سرم میشه ، بی چشم
و رو نیستم که چشم به همه ی محبت های عموم ببندم
!

_ ولی اون سر خودتم کلاه گذاشته ، یادت که نرفته ... تو
هم از اون شرکت سهم داری !

_ به جهنم ! اگه عموم انقدر وضع مالیش خراب شده که
بخواد اموال یتیم برادرشو بخوره ، باشه ، اوکی ... مال-
اون باشه ... اما من نمیام تو چشم هاش نگاه کنم بگم
اونی که براتون نقشه کشید و با این مرد هم دست شد و
مدارک کلاهبرداری تونو رو کرد ، من بودم !

_ ما این بازی رو با هم شروع کردیم همتا !

همتا انگشت اشاره اش را مقابل علی گرفت

_ نوچ ... اشتباه نکن ... فراموش هم نکن ... تو این بازی
 رو تنهایی شروع کردی ، تنهایی هم تمومش کن ! من فقط
 در یک مسیری همراهت شدم!
 _ ما بهش می‌گیم رفیق نیمه راه !

همتا گوشه ی لبش بالا رفت و با بغض لب زد
 _ کم کم دارم به دوست داشتنت هم شک میکنم ... انگار
 هیچ عشقی نبوده و به خاطر رسیدن به هدف برای منم
 نقشه کشیدی !

با پایان حرفش چرخید و به اتاقش پناه برد ...
 اما قبل از رفتنش ، علی اشک روی گونه اش را دید ...
 دید و بر خودش لعنت فرستاد !
 وقت این حرفها نبود ...

اعصابش بهم ریخته بود و توان فکر کردن نداشت
 نباید از همتا این کار را میخواست !
 خواست به طرف اتاقش قدم بردارد که صدای چرخش
 کلید در قفل را شنید و آه از نهادش خارج شد

نگاهی به در بسته ی اتاق دخترک کرد و بدون هیچ حرفی
از خانه بیرون آمد ...

باید کمی هوای تازه استنشاق میکرد

حتی اگر این هوا، مسموم به دی اکسید کربن بود!

همتا را دوست داشت ، عاشقش بود ... اما آنقدر مغرور
بود که به خاطر حرف های منطقی اش نرود التماس
دخترک کند !

او خودش این راه را انتخاب کرده بود ، علی که مجبورش
نکرده !

دستی بین موهایش کشید و از کنار دو دختری که خیره
اش بودند گذشت !

کاش زودتر این قائله تمام میشد و با خیال راحت دنبال
عشق و دلدادگی اش میرفت ...

قلبش میگفت ، او هم عاشقش است ، حداقل این را
میدانست که دوستش دارد !

اما امان از غرور ... غروری که اجازه نمیداد همتا اعتراف
کند !

گاهی با خود می اندیشید ، شاید او برداشت اشتباه کرده ،
از خوبی ها و خانمی های همتا سوء برداشت کرده ...

اما به سرعت بر خودش نهیب میزد که ادامه نده !
نمیخواست به این فرضیه فکر کند ...

همان دوست داشتن دخترک ، بیشتر به دلش میچسبید !
آنقدر قدم زد و از خانه دور شد که نفهمید کی به اینجا
رسیده ...

مقابل کبابی محلشان ایستاد و به یاد او افتاد !
اوی که با تمام ظرافتش و حفظ اصول غذایی برای
تناسب اندامش ، باز هم به کباب کوبیده نه ، نمیگفت !
حتی یکبار از زبانش شنیده بود که میگفت عاشق کوبیده
است و علی آن موقع فهمید که به کوبیده هم حسادت
میکند !

لبخندی روی لبش آمد و وارد مغازه شد ...
پنج سیخ کباب و یک سیخ گوجه با نان سنگک خرید و
راه خانه را در پیش گرفت ...

با شکم گرسنه نمیشد درست فکر کرد !
این را همیشه آقا جاناش میگفت ...

پدري که صدای تعریف ها و خنده هایش همیشه در
خانه طنین انداز بود و اکنون به سکوت مطلق محکوم
شده بود !

چشمش را بست و باز کرد، تا از این فکر ها بیرون بیاید !
 کلید را در قفل انداخت و وارد خانه شد ...
 با نگاهی اجمالی به اطراف متوجه شد که همتا هنوز در
 اتاقش هست و بیرون نیامده
 کباب ها را روی میز گذاشت و صدایش را بلند کرد
 _ بیا بیرون غذا بخور !

جوابی نشنید و این بار بلندتر صدا زد
 _ همتا ! همتا خانوم !

نه ... انگار بی فایده بود !
 نفس عمیقی کشید و باز هم ادامه داد
 _ نمیای ؟ حیف شد ... برات کوبیده خریده بودم !

اینبار صدای دخترک را شنید که پر حرص جواب میداد
 _ من گرسنه نیستم ... بیرش برای برادر عزیزتر از جانت
 !

با جوابش ، لبخند روی لبهای علی نشست ...
_ عزیزتر از جانم که تو هستی !

حال نوبت همتا بود که از جواب علی لبخند بزند
لبخندی پر از حس های ناب و شناخته نشده !

با خودش که تعارف نداشت ...
کم کم داشت به این مردِ محجوب و سر به زیر دل
میباخت ...
باختن که شاخ و دم نداشت !
همین که در برابرش کوتاه بیایی و هر چه بگوید با خودت
کنار بیایی که او درست میگوید !

همین که تا حد مرگ از او عصبانی باشی و بخواهی با
مشت به صورتش بزنی ، اما در عوض سکوت کنی و گاهی
مثل الان ، لبخندی هم چاشنی صورتت کنی !
همین ها بود دیگر !

دوست داشتنی که بارها در زندگی پدر و مادرش هم دیده
دوست داشتنی با جنسی متفاوت ! بود ...

دستی به لباسش کشید و قطره اشک روی گونه اش را
پاک کرد ...

دلش نمیخواست به این زودی با او حرف بزند ، اما خب
... گرسنه اش بود !

شود ! آن هم چلوکباب که غذای مورد علاقه اش بود !
مردک مارموز ... خوب میدانست از چه راهی وارد

سعی کرد اخمش را حفظ کند ؛ کلید را در قفل چرخاند و
از اتاق بیرون رفت

نیازی به گشتن نبود !

آن مرد ... همین جا ... درست در نزدیکی در اتاق همتا ،
رو به خدا نشسته و مشغول نماز بود ...

مهر کوچکی هم که همیشه همراهش داشت ، مقابلش گذاشته بود !

با لبخند به دیوار تکیه داد و خیره اش شد
 بارها موقع نماز خواندن نگاهش کرده بود ...
 آرامش میگرفت و حسی خاص پیدا میکرد !
 با تکان سر علی به راست و چپ ، همتا نگاه از او گرفت و
 به سرعت به آشپزخانه رفت ...
 به طرف یخچال رفته و لیوانی آب برای خودش ریخت و
 یک نفس سر کشید
 صدای قدم های علی را میشنید و خودش را بی توجه به
 او نشان میداد ...
 پشت به ورودی آشپزخانه و رو به کابینت کنار یخچال
 ایستاده بود !
 دستان علی به دور کمر باریکش پیچ خوردند و صورتش
 مماس با صورتش شد
 _ میشه قهر نباشی ؟

صدای پچ مانند علی ، حسی _ عجیب به او میداد و
 میترسید زود کوتاه بیاید و خودش را رسوا کند

_ قهر نیستم !

_ پس این رو گرفتنها چیه ؟

_ به دلیل بی اعتمادیه !

علی جا خورد ، اما سعی کرد به روی خودش نیاورد
دستش محکم تر شد و سرش بیشتر به طرف موهای همتا
رفت

_ چرا بی اعتماد؟

_ ازم سو استفاده کردی ، شایدم گولم زدی !

_ میشه بگی چرا به این نتیجه رسیدی؟

_ از روز اولی که اعتراف به دوست داشتتم کردی ، هر
بار یه کار غیر ممکن ازم خواستی !

مکث کرد و با سکوت علی ، کمی به طرفش برگشت ...
حالا کاملا در آغوش علی بود

علی به چشمان روشنش خیره شد و دستش کمی بالا تر
آمد و کمر دخترک را قاب گرفت
_ من ارت نخواستم اون مدارکو بدزدی !

همتا بر افروخت و به ضرب علی را پس زد و صدایش بلند
شد
_ چرا ... دقیقاً خود لعنتیت ازم خواستی !

_ یادت رفته ؟ گفתי خونه ی عموتو بگرد تا پیدااشون
کنی !

_ گفتم ... اما گفتم خونه ی عموت ، نه اون مردک کاوه !
_ چه فرقی داره ؟ مهم اینه که تو فکرشو تو سرم انداختی
، تو خطرشو به جونم انداختی و تو ازم خواستی این کارو
انجام بدم !

علی در سکوت به همتا خیره شده و چشمانش شرمنده بودند

_ حق با توئه ... من خواستم ...

_ پس بهم حق بده به این فکر کنم که دوست داشتنت هم کشکه و برای رسیدن به اهدافت به این ریسمان چنگ زدی ، با خودت گفتی بذار دو تا دوستت دارم تو گوش دختر خان سالارها بخونم ، اونم ساده اس ، عاشقم میشه ، هر کاری بگم برام میکنه ... گور بابای دلش و همه کسش !

علی مات ماند ...

باورش نمیشد ...

آن دختر چه گفت ؟!

_ یبار دیگه بگو !

همتا با تعجب به حالت چهره ی علی نگاه کرد
_ چیو؟

_ همونی که گفתי ... دوباره بگو !

_ گفتم منو وسیله کردی تا به خواسته هات برسی ، غیر از اینه ؟!

علی لبخند زد و انگشت اشاره اش را مقابل همتا گرفت
...

_ گفתי با خودم گفتم عاشقش میکنم و هر کاری بخوام میکنه ... تو ... تو تا حالا خیلی کار برام کردی ، ولی ... من هنوز نمیدونم که عاشقم هستی یا نه ! اما خودت ... خودت داری میگی عاشقم میشه و هرکاری بخوام برام میکنه ! میگی دلت گیر کرده ... آ ... آره ؟

همتا تازه متوجه شد چه گفته است !

سرش را به نفی تکان داد و قدمی عقب رفت ...

اما پشتش به کابینت خورد و متوجه شد راه گریزی ندارد
...

_ من فقط گفتم تو این نقشه رو کشیدی ، نگفتم که نقشه ات درست از آب در اومده !

لبخند علی کش آمد و نگاهش تمام همتا را زیر و رو کرد
 _ نمیتونی زیر حرفت بزنی ... نمیتونی !

با پایان جمله ی امری اش ، همتا را منگنه زد به سینه اش
 و سر در موهایش فرو برد

همتا به زور خودش را از حصار بازوان علی خارج کرد و با
 اخمی نمکین نگاهش کرد
 _ قلدر !

به حالت قهر با قدم هایی که پاهایش با ضرب به زمین
 کوبیده میشد ، به اتاقش پناه برد و صدای خنده ی بلند
 علی را شنید ...

به خودش نگاه کرد ... همچون ملکه ی برفی ، قصد
 بگو ... من چم شده؟! حرف کشیدن از آینه را داشت
 _ تو به من

کمی در آینه خیره شد و دست به گونه ی ملتهبش کشید
 _ این بالا و پایین شدن های دمای بدنم ، این سرخ و
 سفید شدن ها ... این ضربان کوبنده ... چه اتفاقی داره
 میوفته ؟

ش شدم؟! سرش را کمی کج کرد و به چشمانش خیره شد
 _ نکنه ... نکنه ... راستی راستی عاش

چشمش را بست و از آینه فاصله گرفت
 !خودش را روی تختش پرت کرد و چشمانش را بست ...
 خسته بود و تنش به ریکاوری نیاز داشت
 کم کم چشمانش در خواب غرق شدند و تنش آرامش
 یافت ...

تمام دیشب را نخوابیده بود و با استرس مدام ساعت را
چک کرده بود

جانی برایش نمانده بود و برایش مهم نبود الان چه ساعتی
از روز است و زمان خوابیدن هست یا خیر!

تنها زندگی کردن این حسن را داشت که هر وقت دلش
میخواهد، هر کاری انجام دهد!

خوابید و صدای ضربه ی آرامی که به در اتاقش زده شد را
نشنید ...

دو ضربه زد و وقتی جوابی از همتا نشنید، با نگرانی در
اتاق را باز کرد

نیمی از تنش را داخل برد و نگاه جستجوگرش در اتاق
نشست ...

با دیدن همتا ، ناخود آگاه نیمه ی دیگر بدنش هم از بین در عبور کرد و قدم هایش بی اراده به سمت او کشیده شدند

ابتدا ترس به جانش رخنه کرد ...

الان زمان خواب نبود و این خواب بی موقع ، بعد از بحث های پیش آمده او را ترساند

دستش را پیش برد و روی گونه ی دخترک گذاشت

دمای بدنش نرمال بود ، نه سرد بود نه داغ !

نفسش را آسوده رها کرد و لبخند زد

دخترک در خواب شبیه فرشته ها شده بود ...

سرش کمی جلو رفت و پیشانی اش را بوسید ...

این بوسه را به خودش بدهکار بود ، وگرنه تا شب جان میداد !

لبخندش عمق گرفت و دستش به آرامی به بزم موهای دخترک رفتند ...

کنار تخت نشست و چشمانش را بست ...

این آرامش را دوست داشت ... کنار این دختر آرامش داشت و مگر یک مرد از زندگی چه میخواهد !؟

اینکه زنی باشد تا از او آرامش بگیرد و قلب نا آرامش را آرام کند !

زنی که چشمانش در بهشت باشند و لبخندش آب روی آتش !

موهایش عطر گلستان داشته باشند و لب هایش طعم عسل !

زنی که در کنارش لبخند روی لبش بیاید ...
درست مثل همین حالا ...

همین حالا که در سرش غوغایی بر پا بود و ذهنش یارای هیچ چیزی را نداشت !

تنش را جابجا کرد و کنار تخت همتا ، روی زمین نشست ...

سرش را جایی در نزدیکی صورت دخترک و مماس با دست ظریفش گذاشت و همچون او چشمانش را بست ...

خسته بود و کمی خواب بی موقع ، به جایی بر نمیخورد !
این اتاق آمیخته به عطر تنش ، انگار آرامبخش در جانش تزریق میکرد که اینگونه چشمانش سنگین میشدند و به دعوت خواب پاسخ میدادند

چشمانش را گشود و با صورت علی در نزدیک ترین
فاصله مواجه شد !

با تعجب کمی سرش را عقب برد و نگاهش کرد
او اینجا چکار میکرد ؟
آن هم اینقدر نزدیک ...

نگاهش به موهای علی افتاد و دستانش ... دستان
نافرمانش بی اجازه ی او ، در پی لمس آن موهای سیاه
برآمدن ...

شاید اولین بار بود که این گونه به علی نگاه میکرد ...
از این زاویه ...

از زاویه ای با درجه ی عاشقی !
آری ...

باید اعتراف میکرد که عاشق شده است !
عاشق دو چشم مردانه و محجوب ...

و دستانی حامی !

حال میفهمید که چرا با تمام عصبانیتش از دست او ، باز
توانسته او را ببخشد !

شنیده بود عشق با قهر و دوری میانه ای ندارد !

شنیده بود عشق با غرور نسبتی ندارد !

شنیده بود عاشقی ، عین- خود- بدبختی ، در
دل خوشبختی است !

اکنون هم خوشبخت بود ، هم در دلش زار میزد ...
دستش در موهای علی حرکت کرد و چشمان علی باز
شدند

تخت بود ... نگاهش بالاتر آمد و در نگاه همتا نشست

روی زمین نشسته بود و سرش روی تش

خوابیدن با این وضعیت ، باعث خشک شدن بدنش و
درد کمر و پاهایش شده بود

کمی گردنش را به راست و چپ حرکت داد و دستانش را
از هم باز کرد و به دو طرف کشید ...

فهمیده بود که همتا خجالت کشیده
 متوجه عقب کشیدن دست همتا شده بود، نخواست
 چرخیدن دستش در موهایش را به رویش بیاورد!
 او نیز داشت آگاه میشد ...
 از احساسات این دختر مغرور و لجباز با خبر میشد و در
 دلش حس خاصی پیدا کرد ...
 _ تنم کوفه شد، اینجوری خوابیدم ... کاش یه کم گردنمو
 ماساژ میدادی!

به ثانیه ای، چشمان همتا گرد شدند و نگاهی پر خشم
 ...
 _ نچایی!

علی لبخندی دندان نما زد و شانه هایش را بالا و پایین برد
 _ نترس، لباس تنم باشه نمی چام!
 _ منکه ماساژ بلد نیستم!

علی به ظاهر چهره اش را در هم و ناراحت نشان داد

_ حیف شد ... اگه تو بلد بودی خیلی بهتر بود ، الان باید
 زنگ بزنم یکی بیاد ماساژم بده !
 _ چه غلطاً !

با جواب همتا نگاهش خندان شد و کنار چشمش چین
 خورد

_ غلط چیه ؟ یه ماساژ خشک و خالی که این حرف هارو
 نداره !

_ آهان ... پس ماساژ- تر و پر هم داریم !
 ، بچه حزب اللهی هستی !- اووووو ... تا دلت بخواد !
 _ خدا رحم کرده

_ خب باشم ، دل ندارم ؟ گردن و ماهیچه و استخوان
 ندارم که به ماساژ احتیاج داشته باشه ؟
 _ بجای همه چی رو داری فقط ... رو خیلی داری !

با حرص گفته بود و با پایان حرفش ، با گام هایی محکم از
 اتاق بیرون رفت و لبخند علی در پی رفتنش را به دنبال
 داشت ...

باز هم دادگاهی دیگر و استرسی دیگر
باز هم ترس خانه کرده در دل هایشان و سکوت هر دو
تازه کمی تنش بینشان کم شده بود
کمی به یکدیگر فرصت داده بودند
کمی آرامتر شده بودند و به عنوان دو هم خانه ، در کنار
یکدیگر زندگی میکردند
اما با تشکیل مجدد دادگاه ... با خواستن شاهد برای
دادگاه ... با شکایت بهرام از علی ...
همه چی به هم ریخته و هیچ کدام نمیدانستند چه کاری
درست است !
علی از خانواده اش خبر داشت و خیالش از بابت آنها
راحت بود

دایی اش مثل جانش مواظب مادرش بود !
مادرش هم که مواظب پدرش بود و از بابت آنها آسوده
بود !

اما همتا ...

این میان ، بیشتر از همه نگران همتا بود !
کاوه آزادی مشروط داشت و او بیشتر از همه از کاوه
میترسید !

بارها گفته بود کاش بهرام بیرون بود و کاوه در حبس !
حال که کار به شکایت و اعاده ی حیثیت رسیده بود
، ممکن بود علی را هم بازداشت کنند
ممکن بود نتواند ادعایش را ثابت کند
ممکن بود نتواند از برادرش دفاع کند و خود نیز در دام
بیوفتد !

در فکر بود که دست همتا روی شانه اش نشست
نباش ! نگاهش را از زمین گرفت و به همتا چشم دوخت
_ نگران

علی لبخند زد و دستی روی موهای همتا کشید

_ نگران خودم نیستم !

_ نگران برادرت هم نباش ، بی گناهیشو ثابت میکنی !

لبخند علی عمق گرفت و نگاهش برق زد

_ نگران محمدم نیستم ! مطمئنم حق پیروزه !

_ پس چی ؟

_ نگران تو ام !

همین جمله ی کوتاه ، چشمان همتا را مات کرد و دهانش باز ماند ...

نتوانست عکس العملی نشان دهد ...

این همه استرس و وا همه برای او بود ؟

_ من ؟!

_ کاوه بیرونه ... اگه من گیر بیوفتم ... اگه دستم کوتاه باشه و اون دستش به تو برسه ... اگه بلایی سرت بیاره ... اگه ...

دست همتا روی لب علی نشست و مجبور به سکوتش
کرد

_ هیششش !

علی در سکوت خیره اش شد که ادمه داد
_ نترس ... تو گیر نمیوفتی ، اگرم گیر بیوفتی ، من نمیذارم
شکایتشون راه به جایی بیره !
_ چطوری ؟ یه درصد فکر کن کاوه اینجارو پیدا کنه و
بیاد سر وقت ...

_ خودمو تو خونه حبس میکنم که نتونه پیدام کنه !
_ اگه من گیر افتادم و بازداشت شدم ، برو خونه ی
عموت ... اونجا برات امن تره !

همتا با ناباوری خندید

_ میفهمی چی میگي ؟ برم چی بگم؟!
_ مثل دفعه ی قبل ... یا اصلا یه طور دیگه ... بگو فرار
کردی !

_ اگه بیرنم آگاهی و بخوان توضیح بدم چی؟

_ نمیرن !

_ چرا ... میرن ... بهنام میره ، بهنام مثل عموم نیست ،
اون نگرانمه و میدونم که من براش مهمتر از مخفی کاری
های باباشم !

_ اگه بردنت ... اگه بازخواستت کردن ... بنداز گردن کاوه
!

_ چی؟!

_ بگو کار اون بوده ...

همتا اخم کرد و به علی تشر زد

_ میفهمی چی میگي ؟ من هیچ وقت گناه يکي ديگه رو
پای يکي ديگه نمیدارم ، گردن يکي ديگه ام نمیندازم !

_ مگه اون برات مهمه ؟ فاميلتونم که نیست ، اينطوري
* ش از سرمون کم ميشه !

— بس کن علی ، من چون تو و برادرت بی گناه بودید
پشت عموی خودمو خالی کردم و حتی بهش از پشت
خنجر زدم ، اون وقت توقع داری چون نسبتی با من نداره
بگم به من چه ؟!

علی به فکر فرو رفت ... از حرفی که زده بود خجالت
کشید

— حق با توئه ... به اینش فکر نکرده بودم !

— از تو بعیده این حرفها !

— گفتم که ، فقط میخواستم سراغت نیاد و پیدات نکنه
! یا اینکه گirt نندازه !

— با دروغ برای خودم وقت بخرم؟

— گفتم که اشتباه کردم !

— علی جان ... اگر تو گیر افتادی ، فقط یه راه میمونه !

— چه راهی؟

— اینکه برم دادگاه و شهادت بدم ، همه ی حقیقت رو
بگم !

علی حرفی نزد ... اما چشمانش آنقدر نورباران شدند که همتا بفهمد چقدر از این حرف خوشش آمده !

_ این حرفو برای خوش اومدن تو نزدم ، فقط گفتم که بجز مسائل خودت استرس منم روی دوشت نیوفته ... حق با توئه ... ممکنه منم گیر بیوفتم ، کاوه هم آدم خطرناکیه ، زخم خورده هم هست ... اما اگر تو بازداشت شدی ، هیچ راه ریسکی نمی‌مونه ؛ میرم شهادت میدم !

_ نوکرتم به مولا !

با شوقی وافر ، سرش را جلو آورد و پیشانی همتا را بوسید ... لبخند عمیقی زد و با دلی آرام از خانه بیرون رفت ...

همتا هم لبخند زد ... این بوسه ی روی پیشانی ، عجیب به تنگ دلش چسبید و گوشت شد به تنش

بعد از پایان جلسه ی دادگاه ، بهرام به بهنام اشاره کرد که
نزدیکش شود ...

و هر جا رفت میری نگاهی به علی انداخت و به حرف آمد

_ از اینجا دنبال این پسره راه میوفتی
، مبادا از دستت در بره !

_ چرا بابا ؟

_ چرا شوکار نداشته باش ، فقط دنبالش کن بین خونه
اش کجاست ، با کی میگرده و کجا میره !

_ خب باید بدونم چی میخواهید تا دستم بیاد !

_ میخوام بفهمی شاهدش کیه !

_ شاید بلوف زده ، اگر داشت که تا الان اومده بود

_ نه ! اینی که من میبینم اهل بلوف نیست ... شاید برگ
برنده اشو گذاشته موقع بهتری رو کنه ، شایدم ...

_ چی ؟

_ شایدم شاهدش میترسه خودشو نشون بده !

بهنام به فکر فرو رفت و بهرام دوباره به حرف آمد
 _ نمیخوام به کاوه بسپارم ، حسابی از این پسره شکیه و
 میترسم کار دستمون بده !

_ آره بی شرفو ... معلوم نیست چه بلایی سر همتا آورده
 مرتیکه ی ...

_ هیسس ... حرف بی خود نزن ، کاوه جرات نداره بلایی
 ! _ به نظر من باید کاوه رو تعقیب کرد ! سر همتا بیاره !
 _ حرف اضافه نزن ، داره میره ، زود برو دنبالش

بهنام نگاهی به علی انداخت و سرش را به تایید تکان داد ،
 با پدرش خدا حافظی کرد و در آخر نگاهی به دستبندش
 انداخت ...

این دستبند و ماموری که کنار پدرش ایستاده بود به او
 دهن کجی میکردند !

بعد از این همه سال ... حال دیدن پدرش با این وضعیت
 ، اعصابش را بهم میریخت !

با صدای تشر- پدرش ، به خود آمد و به سرعت از آنجا
 دور شد تا زودتر به آن مرد برسد ...

مردی که چهره ای معمولی و معقول داشت ...
در چشمانش هیچ اثری از دوز و کلک نبود !
به نظرش این مرد بی گناه بود و همه چی زیر سر کاوه بود
... کاوه ای که مسبب مفقودی همتا بود و بازداشت
پدرش !
خودش آزادانه میچرخید و همه ی آتش ها از زیر سر او
بلند شده بود !

در را با کلید باز کرد و وارد خانه شد ...
بوی خوبی در خانه پیچیده بود و ناخودآگاه چشمانش را
بست و نفس عمیق کشید ...
حسی ناب در رگهایش جریان یافت ...

این بو، فقط بوی غذا نبود ... بوی زندگی بود !
 بلند زد و همتا را صدا زد
 _ همتا ...

همتا با شنیدن صدای علی ، لبخند زد و در آینه ی اتاق
 نگاهی به خود انداخت ...
 از صبح استرس دوری اش را داشت ...
 میترسید گفته های علی اتفاق بیوفتد و دیگر او را نبیند !
 کم کم داشت مطمئن میشد که این مرد را دوست دارد !
 برایش غذا پخته بود و خودش را آراسته بود ...
 خانه را مرتب کرده و به انتظارش نشسته بود ...
 حال با شنیدن صدایش ، قلبش ضربان گرفته و لبش
 خندان گشته بود !
 از اتاق بیرون رفت و با لبخند سلام کرد
 علی نگاهی به سرتا پای همتا انداخت ...
 پیراهن چین داری که بلندایش تا زیر زانویش میرسید ، بیش
 از حد او را خواستنی کرده بود ...
 و موهایی که روی یک طرف شانه اش گیس شده بود !

لبخندی مردانه زد و به چشمان رنگ عسلش خیره شد
 _ غذا بخوریم یا شما رو؟

همتا با خجالت نگاه دزدید و اولین بارش بود این خجالت
 ها ...

اوپی که اصلا از مردها ابایی نداشت!
 _ من خوردنی نیستم!

علی لبخند زد و با شیطنت ادامه داد
 _ بردنی چطور؟
 _ علی ...

لوس و کشدار ادا کرده بود و حسابی دل برده بود از این
 مرد بی تاب!
 دستانش بی اختیار گرد تنش پیچیدند و کنار گوشش لب
 زد
 _ جون دلم؟

همتا خودش را لوس کرد و سعی کرد از حصار دستان علی خارج شود ... اما علی ذره ای آغوش تنگش را باز نکرد !
_ جات تا ابد همین جاست !

همتا گردنش را کج کرد و به صورت علی خیره شد
_ کی گفته اون وقت ؟
_ گروگانگیرت !

همتا از یادآوری روزهای اول ، لبخندی بر لبش نشست
...

باشم ! _ تو گروگانگیر من نیستی ... دوست من هستی !
_ کاش میشد عشقت

عمیق پیشانی همتا را بوسید و سپس آغوشش را باز کرد
همتا فاصله گرفت و علی به سرویس بهداشتی که در
ابتدای راهروی ورودی خانه بود رفت ...

همتا لبخند زد و خواست به طرف آشپزخانه برود که
زنگ واحدشان به صدا در آمد

زنگ واحد را زده اند! با تعجب به در چشم دوخت ...
احتمالا یکی از همسایه هست که

خیال به طرف در رفت و همزمان که می‌رسید کیست
، در را گشود!

مردی پشت در ایستاده بود که پشتش به همتا بود
اما با شنیدن صدای باز شدن در ، روی پاشنه ی پا
چرخید و نگاهی به نگاه مبهوت همتا گره خورد
_ همتا!

دهان همتا باز ماند ... قدرت تکلمش را از دست داده و
نمی‌توانست حرفی بزند!

نگاه ناباورش از چشمان مرد جدا نمیشد و زبانش در دهان نمیچرخید !

همان لحظه علی از سرویس بهداشتی بیرون آمد و با دیدن همتا مقابل در خانه ، نزدیکش رفت _ چی شده عزیزم؟

همین جمله کافی بود !

کافی بود تا مرد روبرویش نگاهش رنگ نفرت بگیرد و در چهره ی همتا گردش کند و سپس از چشمان همتا نگاه بگیرد و نگاهش به علی برسد!
کیش و مات !

به محض اینکه همتا نگاهش را از او جدا کرده و به علی داد ، برق از سرش پرید و چشمانش برای لحظه ای تیره و تار شدند ...

صدای ناقوس مرگ در گوشش زنگ زد و سرش به یک طرف کج شد
تا کنون تا این حد تحقیر نشده بود ...

حتی زمانی که توسط علی دزدیده شده بود !
چشمانی که از ترس و غافلگیری بسته شده بودند را باز کرد و همین یک لحظه کافی بود تا هر دو مرد به جان هم بیوفتند !

یقه ی بهنام در دست علی فشرده میشد و صدای هردوشان اوج گرفته بود !

همتا با دلهره به راه پله ها نگاه کرد و با التماس دست علی را گرفت

_ ولش کن علی ، جلوی همسایه ها زشته !

_ ولش کنم؟ دست روی تو بلند کرده ، دستشو قلم میکنم !

_ زشته علی ، برامون دردسر میشه ... بیایید داخل خونه ...

اینبار بهنام غرش کرد

_ همینم مونده بیام خونه ی شما بی شرف ها !

_ حرف دهن تو بفهم مرتیکه !

_ بسه علی ولش کن ...

علی بی توجه به همتا ، مشتش محکمی به صورت بهنام زد
و بهنام به زمین افتاد و از دهانش خون آمد
_ خون داره میاد ، کشتیش علی ... بسه !

علی که باز داشت به طرف بهنام یورش میبرد ، با خشمی
آمیخته به حسادت به طرف همتا برگشت
_ خودتو ندیدی که لبات پاره شدن و داره خون میاد ؟!
مادر نزاییده رو ناموس علی دست بلند کنه

همتا باز هم بی توجه به درد فک و صورتش ، جلو تر
رفت و بازوی علی را گرفت

_ حق برادری به گردنم داره ، بهش حق بده ... ولش کن
!

بهنام با شنیدن حرفش پوزخند زد و با خشم خیره اش شد
_ برادر! کدوم برادری انقدر بی شرفه که ندونه خواهرش
شبو رو بالش کی صبح میکنه؟!

_ هرچی بگی حق داری، اما مجبور شدم مخفی کنم !
_ چرا؟! چون دشمن قسم خورده ی ما بود؟

با به خاطر آوردن چیزی ، لحظه ای چشمانش ریز شدند
و از همتا پرسید

_ وایسا ببینم ، نکنه برا خاطر همین مثل موش تو خونه
ی ما مونده بودی و از اسناد و مدارک میپرسیدی!
_ من ...

_ چقدر احمقم ! گول تو رو خوردم ... آره ... پرسیدی و
وقتی فهمیدی دست کاوه اس با اون صمیمی شدی و
وقتی جای دقیقشو پیدا کردی کاوه رو هم دور زدی و
برگشتی تو بغل این ! اسنادم خود بی پدرش دزدیده !

_ حرف دهنتمو بفهم

_ نفهم میخوای چه غلطی کنی؟!

باز هم دو مرد شاخ و شانه کشیدند و نگاه همتا روی آن
دو ماند ...

_ بس کنید!

با جیغ بلند همتا ، هر دو ساکت شدند و خیره اش گشتن
...

همتا در واحد را بیشتر باز کرد و خودش چرخید

_ دعوهاتونو بیارید داخل خونه ، من تو همسایه ها آبرو
دارم ، حوصله ی حرف و حدیثم ندارم !

_ بابای من تو مردم آبرو نداشت ؟

با این حرف بهنام که با طلبکاری پرسیده بود همتا
برگشت و به طرفش براق شد

_ میخواست کلاه برداری نکنه ... حق مردمو نخوره ،
گناه دزدی خودشو گردن یه بی گناه نندازه ... از یه آدم
صاف و ساده به عنوان طعمه استفاده نکنه

همتا اینبار وارد عمل شد ، دست بهنام را گرفت و به
داخل واحد کشاندش ...

میخواهی داد بزنی ! در را هم بست و مقابلش ایستاد
_ حالا هرچی

علی با خشم به همتا نگاه کرد و از بین دندان غرید
_ واجب بود بیاد داخل خونه ؟!

بهنام هم پوزخند زد و با کنایه پاسخ داد
 _ به شوهرت بر خورده پسر عموتو آوردی خونه ،دوست
 نداری دعوت نکن خب !

_ الان اینجا شبیه مهمونیه و تو هم شبیه دعوتی ها
 هستی؟ چرا جو میدی بهنام؟ بسه دیگه !

با داد همتا هر دو ساکت شدند و با خشم به یکدیگر خیره
 شدند ...

همتا بی هدف چند قدم به سمت آشپزخانه رفت و
 مجددا برگشت

_ خوب گوش کنید، هر دوتون ! من هر کاری که کردم
 باانتخاب و عقل خودم بوده،کسی- مجبورم نکرده و به
 کسی هم ربطی نداره ...

_ هه ... یعنی به من ربط نداره که یکی هم ناموسمونو
 دزدیده هم اموالمونو !

_ تو یکی حرف ناموس زن که حالم بهم میخوره!
 _ مگه من چمه؟

_ ناموس و اموال ! ناموستو دزدیدن کجا بودی؟ پشت بابا جونت قایم شده بودی ، این سری هم اگه من سر نرسیده بودم اون کاوه ی بی شرف یه لقمه ی چپش کرده بود !

_ این چی میگه همتا ؟ نکنه سری قبل این تو رو از اون دزدها خرید؟ آخه این گورش کجاست که کفن داشته باشه ؟ مطمئنم خودش دزدیدت !

_ علی منو نجات داد ... تمومش کن بهنام ، مال مردمو خوردید ، قصصیرو انداختید گردن برادر علی ، حق منم خوردید و حالا روتم زیاده ؟

_ حق و حقوق تو محفوظه !

_ عه ؟ چطوری؟ ازکجا؟ از مال دزدی؟!

بهنام دست به صورتش کشید و به سقف نگاه کرد بیش از این نمیتوانست حاشا کند !

_ منو بابام هر گندکاری هم که کرده باشیم، باز تو حق نداشتی به دشمنش کمک کنی ، حق نداشتی مارو دور بزنی !

_ دور نزدَم ، فقط سعی کردم امانت پدرم به دزدی آلوده نشه !

علی با تعجب به همتانگاه کرد ... حرف های تازه میشنید !

با اخم نزدیک همتا شد

_ امانت پدرت؟

_ آره ، شرکت سهم بابای منم بوده، مال منم بوده ، دلم فقط به خاطر من ... نمیخواست آلوده با دزدی بشه !

_ فکر میکردم

_ به خاطر تو نبود اصلا جرات انجامشو پیدا نمیکردم ...
اما ... به خاطر آرامش روح پدرمم بوده !

بهنام با خنده میان حرفشان رفت ...
_ نگو که عاشق این مردک شدی که خنده ام میگیره!

همتا چرخید و مستقیم به چشمان بهنام نگاه کرد
_ آره ... عاشقش شدم ... عاشق نگاه پاک و قلب
مهربونش !

_ هه ... نگاه پاک ... بسه همتا خودتو گول نزن ، این یارو
ازت سواستفاده کرده تا به اهداف خودش برسه !

همتا دقایقی در سکوت به بهنام خیره شد ... سپس نگاه
از او گرفت و به طرف در رفت ، در را باز کرد و به بیرون
از واحد اشاره کرد

_ حرفی دیگه نمیمونه ... شماها یه بازی کثیف رو شروع
کردید و باید پای کارتون بمونید !

_ بابای من عموی توئه ، میفهمی اینو ؟

_ منم برادرزاده اش بودم ... یه دختر بی پناه که دزدیده
شده بود و چشمش به در خشک شد تا یکی بیاد نجاتش

بده، آخه زیادی روی عمو و پسر عموش حساب باز کرده بود !

بهنام آه کشید ... خودش هم میدانست که در ماجرای دزدیده شدن همتا مقصر هستن و اکنون آنرا به دل گرفته !

_ ترسیدید بیایید جلو چون شرط آزادی من اون مدارک کوفتی بود ... از ترستون حتی به پلیس هم نگفتید !
_ بابا نقشه داشت کمکت کنه !

_ وای ... واقعا ؟ چه عموی به فکری ، براووو ... بسه بهنام ... بهتره تمومش کنیم ، سفر من به ایران به زودی به خط پایانش میرسه ومن برمگردم آلمان ... اما تا اون موقع ترجیح میدم بیننده باشم تا ببینم کی حقه و کی ناحق !

_ نکنه میخوای برای شهادت دادگام بیای ؟ این کارو کنی بابام دیگه اسمتم نمیاره !

_ فعلا چنین تصمیمی ندارم ، اما میتونیم با هم یه معامله کنیم ، اگر میخوای تو مجازاتت بهت تخفیف بدن و اول جوونی گوشه ی زندون نیوفتی ، خودت برو شهادت بده

که جریان چی بوده، اعتراف کن و از محمد دفاع کن ...
اینطوری شاید تو رو بی طرف بدونن و نری زندان!
_ میفهمی چی میگي؟!

_ داد زن ، در بازه صدات میره بیرون ، من اینجا آبرو دارم
!

بهنام نگاهی منظور دار به علی انداخت و پوزخند زد
_ هه .. معلومه ... آبرومندیت هم دیدیم !

از در واحد بیرون رفت و همتا باز ادامه داد
_ اگه تو نری اعتراف کنی ، من مجبورم شهادت بدم ، اون
وقت دیگه معلوم نیست کاوه چه بلایی سر من میاره ، یا
اصلا تو آزاد میمونی یا نه ، مدارک بر علیه باباته ، کاوه
فقط دستیارشه فوقش میگه بابات مجبورش کرده
، ممکنه خیلی راحت بخشیده بشه ، ولی اگر تو اصل
ماجرا رو تعریف کنی حداقل اونم زندانی میشه و به
سزای عملش میرسه !

بهنام حرفی نمیزند ... بدون نگاهی از پله ها پایین میرود و
استرس تازه ای به جان همتا میریزد

همتا نفسش را با آه رها کرد ...
حال دیگر این خانه ی دوست داشتنی امن نبود !

چند روز پر استرس گذشت ...
خبری از کاوه نبود و این سکوت ، بیش از حد ترسناک
بود !
بهنام آدمی نبود که ماجرای همتا و علی را برای کسی—
تعریف نکند !
حداقل باید برای مادرش گفته باشد ... او را خوب بلد
بود ، هر چه بود را به مادرش میگفت
هرچند که همیشه در مورد همتا راز نگه دار میشد، اما
این برای زمانی بود که همتا را دوست داشت و امید به
ازدواج با همتا را داشت ، نه حالا که همتا و علی را باهم
در این خانه دیده !
همتا فکر هایش را کرده بود ...

باید تصمیم درستی میگرفت و سنجیده عمل میکرد !
 زودتر از هر وقت دیگری بیدار شد و چای دم کرد ، علی
 را بیدار کرد و با هم صبحانه خوردند ...
 ذهنش را مشغول کرد تا به ساعتی بعد فکر نکند !
 علی هم حرفی نمیزد ...

تمام این چند روز همچون سایه ای در سکوت ، در
 کنارش مانده بود و هیچ حرفی از دادگاه و آمدنش نزده
 بود ...

حتی حرف های آنروزش را هم نشنیده گرفته بود و از این
 بابت ممنونش بود !

همزمان با علی از پشت میز بلند شد و به اتاقش رفت ...
 قرار نبود آرایشی کند و خیلی زود آماده شد ...

علی دست به سوی دستگیره ی در واحد برد و صدایش
 را بالا برد تا به گوش همتا برسد

_ من دارم میرم، بیا درو قفل کن !

تمام این چند روز از خانه بیرون نرفته بود که مبادا مشکلی
 برای همتا پیش نیاید و کسی مزاحمش نشود !

همتا از اتاق بیرون آمد و نگاه علی روی تیپ رسمی او
ثابت ماند

_ کجا میخوای بری؟

_ باهات میام دادگاه!

_ میای دادگاه؟ ممکنه عموت بفهمه ما با همیم

_ بفهمه، برام مهم نیست!

_ کنارم باشی خیالم راحت تره، اما خونه برات امن تره!

قدمی جلوتر آمد و سرش را بالا گرفت و خیره در چشمان
علی پاسخ داد

_ میخوام پیام شهادت بدم!

از کنار علی گذشت و زودتر از او ازخانه خارج شد

علی در بهت بود و لبخند روی لبش نشسته بود!

دخترک یاغی- سرکش

تمام این چند روز فکر کرده بود و به یک نتیجه رسیده بود ... گفتن حقیقت !

با خودش کنار آمده بود ، هرچند که به زور ...
او از خیلی چیزها خبر داشت و حال که دادگاه دنبال شاهد بود ، باید شهادت میداد
زودتر از علی از خانه بیرون رفت و مقابل خانه منتظرش شد ...

علی با لبخندی بر لب از خانه بیرون آمد و به ماشینش که کمی بالا تر از آپارتمان پارک شده بود اشاره کرد
_ ماشین اونجاست ...

همتا بدون حرفی سر تکان داد و به طرف ماشین رفت ، با زدن ریموت به سرعت در را باز کرد و نشست ...
این سرعت ها را به خاطر خودش داشت ، برای اینکه ترمز نکند و عقب نشینی نکند !
هنوز دلش پریشان حال بود ...

علی با سر خوشی سوار شد و استارت زد
با لبخند به همتا نگاهی انداخت ،اما با دیدن چهره اش
اخم کرد

_ چته همتا جان؟! رنگ به روت نیست!

همتا با بی حالی نگاهی گذرا به علی انداخت
_ چیزی نیست علی ... یه کم استرس دارم !

علی دستش را گرفت و فشرد ...
_ اگه به خاطر من میخوای بیای ...

همتا حرفش را قطع کرد و سرش را به نفی تکان داد
_ به خاطر تو نیست ، به خاطر حق و حقیقته ... من
چیزهایی میدونم که باعث آزادی یه آدم میشن ،باید پیام
... حتی اگه همه ی کسانی که دارمو برای همیشه از
دست بدم !

علی نتوانست حرفی بزند ... در آن لحظه فقط دلش در
 آغوش گرفتنش و چلانندش را میخواست
 سرعتش را بیشتر کرد و به روبرو چشم دوخت

_ من میخوام برگردم !

با حرف همتا ، با شتاب پایش را روی ترمز گذاشت و بوق
 و فحش های رانندگان دیگر را به جان خرید
 _ چی؟! دور بزنم!؟

همتا نگاهی به اطرافش کرد و وقتی متوجه اشتباه علی شد
 ،لبخند زد

_ نه ، منظورم الان نبود ... راه بیوفت برو برات میگم
 ،دادگامون دیر میشه !

علی به طور نا محسوس نفسش را بیرون داد و به راهش
ادامه داد

_ منظورم کلا بود ، برای همیشه !_ پس منظورت چیه؟
_ خب ...

با ترس زمزمه کرده بود و از شنیدن ادامه ی حرف های
_ میخوام برگردم آلمان ! همتا بیم داشت

• به اش کاری بود ، علی نفس کم آورد و با بهت به همتا
_ چی ؟! خیره شد

ماشینی با بوق شدیدی از کنارشان گذشت
_ هوی ... یابو ...

همتا به ماشین راننده ی بی ادبی که از کنارشان گذشت
اشاره کرد

_ حواست به رانندگیت باشه !

_ جواب منو بده ... منظورت چیه ؟ چرا آخه .

همتا بغضی _ که از دیشب در گلوش را گرفته بود و به
سختی مهار کرده بود را پس زد ، اما باز هم صدایش بغض
آلود بود ...

_ واقعا میرسی چرا ؟ نمیبینی چی داره به سرم میاد ؟ با
شهادت من عموم میوفته زندان ، معلوم نیست چه بلایی
سرش میاد ، خانواده اش هم حتما منو مقصر _ میدونن ،
نمیتونم طوری رفتار کنم که انگار هیچی نشده !

_ پس میخوای فرار کنی !

_ اسمشو هر چی دوست داری بذار ... من امروز میرم که
شهادت بدم و مجبورم هر چی قاضی میپرسه بگم ... تمام -
حقیقتو، حتی اگر در مورد نحوه ی آشناییم با تو باشه !

علی نتوانست ساکت بماند ...

با صدای بلندی غرید

_ میفهمی چی میگی ؟ بری ؟! نمیفهمی نفسم به نفست بسته اس ؟ نمیبینی حال زارمو ؟ تمام این مدت صبوری کردم که این قضیه تموم بشه و به دل درست بیوفتم دنبالت ... تا منو ببینی ، تا بدونی بجز عموت و پسر _ عموت چشم انتظار دیگه ای هم داری ، دل نگران دیگه ای هم داری ...

همتا به خیابان خیره شد ...

بغض راه گلویش را بسته بود و اگر دهان باز میکرد، بغضش میشکست !

خودش هم میدانست که احساسش دیگر مثل قبل تغییر کرده بود ... هم خودش و هم احساسش ! نیست ... _ نگام نمیکنی ؟ یعنی قد یه نگاهم برات ارزش ندارم ؟

باز هم سکوت کرد و سرش را بیشتر به سمت شیشه
متمایل کرد...

لبش را روی هم فشرد تا بی اجازه از هم فاصله نگیرند و
رسوایش نکنند!

_ باشه ... طوری نیست ... خیالی نیست ... من دیگه
عادت کردم با خیالت زندگی کنم و با فکرِت لبخند بزنم!

بغض همتا سنگین تر شد ...

کاش علی ساکت میشد ... کاش ادامه نمیداد!

_ میری جایی که دستم بهت نرسه ... خب حقم داری،
دختریه میلیاردر و برج ساز معروف کجا و منِ آس و پاس
کجا؟!

با سکوت همتا، بالاخره ساکت شد و فک روی هم فشرد
...

بعد از دادگاه با او حرف میزد ... سعی میکرد متقاعدش
کند و یکبار دیگر شانش را امتحان کند!

دست خودش نبود ... خیلی دوستش داشت!

احتمالا الان استرسش آنقدر زیاد هست که نتواند از آینده و رابطه ی احساسی حرفی بزند!

کم کاری نبود ،قرار بود برضد تنها عمویش و در واقع تنها کسی که در ایران داشت شهادت دهد...

_ منو ببخش عزیزم ... وقت مناسبی رو برای این حرفها انتخاب نکردم ... مسلما تو الان آنقدر فشار روت هست که حتی اگه به فرارم فکر کنی منطقیه ؛ از دادگاه که برگشتیم حرف میزنیم !

کاش این مرد آنقدر خوب نبود !
کاش آنقدر خوبی را بلد نبود و رسم عاشقی را نمیدانست
...

آن وقت همتا راحت تر دل میکند ... راحت تر میرفت ...
میرفت و دیگر پشت سرش را هم نگاه نمیکرد !

_ علی ...

_ جونم ؟

_ تو برای من کم نیستی ... تو اگه لباس بودی دقیقا به تنم اندازه بودی ،فیکس - فیکس !

پایان جمله اش لبخند روی لب علی نشانده ...
 آنقدر در جمله اش غرق شد که لحن پر از غم و بغضش
 را حس نکرد ...

با ورودشان به دادگاه با پروین روبرو شد ...
 فاصله اش را از علی بیشتر کرد و قدمی به سمت پروین
 برداشت
 پروین با چشمانی درشت و متعجب نزدیکش آمد و
 دستان سردش را گرفت
 _ همتا ! خودتی؟! کجا بودی دختر؟ مردیم از نگرانی !
 _ سلام
 _ سلام، خوبی؟ چه بلایی سرت اومده بود؟
 _ میگم زن عمو ... به وقتش ...

با پایان حرفش نگاهش در نگاه عمو بهرامش نشست ...
 دستبند به دستش بود و ماموری کنارش ایستاده بود
 با دیدنش حس بدی گرفت ... عذاب وجدان!
 او باعث شده بود عموجانش در این شرایط باشد

قدمی جلورفت و نزدیک بهرام ایستاد
 _ سلام عمو

_ همتا! خوبی عمو؟ مردیم از نگرانی دخترم!

شود و دروغ بگوید! در جوابش لبخند زد و نگاه دزدید ...
 نمیتوانست به چشم آدم ها خیره
 _ خوبم عمو ... ممنون ...

سریاز از بهرام خواست به جایگاهش برود و همتا با
 نگاهش بدرقه اش کرد
 دلش پر از بغض بود و جگرش خون ...

روی یکی از صندلی های ردیف دوم نشست و به زمین خیره شد ...

سرش را بلند نکرد تا هیچ کسی را نبیند ...
نمیتوانست نگاهشان کند !

با حرف های امروزش شاید از نظر همه ی افراد این جمع خائن باشد !

قاضی وارد شد و همه به احترامش ایستادند ...
دادستان جلسه را شروع کرد و قاضی با توجه به شنیده هایش بهرام را فرا خواند ...

بهرام باز هم انکار کرد و همه را تهمت تلقی کرد
قاضی محمد را فراخواند و او را به جایگاه متهم بردند ...
همتا نگاهش را بالا آورد و چهره ی مظلوم محمد را نگاه کرد ...

مردی که شبیه برادرش بود ، اما چهره اش بسیار مظلوم
مدتا علی را ببیند ، اما با نگاه منتظر کاوه تر از علی بود !
سرش را چرخا
روبرو شد ...

نگاهش پر از حرف بود و پر از خط و نشان ...

به سرعت نگاه گرفت و دستانش را در هم گره زد
از این مرد میترسید ...
مطمئن بود او هر کاری ازش بر می آید !
بعد از پایان صحبت های محمد ، قاضی شاهد را فرا
خواند ...
همه با تعجب به یکدیگر نگاه میکردند با چشم دنبال
شاهد بودند
هیچ کدام نمیدانستند شاهد کیست ...
با ایستادن همتا ، به یکباره همه ساکت شدند ... در واقع
مبهوت شدند !
هیچ کسی باورش نمیشد شاهد نامبرده همتا باشد
کاوه با کینه نگاهش کرد و بهنام با خشم دستش را مشت
کرد ...

هنوز امید داشت که همتا بر ضد پدرش حرفی نزند !
 همتا در جایگاه ایستاد ... دستش را روی قرآن گذاشت
 قسم یاد کرد
 _ قسم میخورم بجز حقیقت حرفی نزنم !

قاضی اجازه ی صحبت کردنش را صادر کرد و دادستان
 گویی بازجویی میکند ، چند سوال پرسید که همتا دستان
 عرق کرده و سردش را مشت کرد
 _ میشه اجازه بدید خودم حرف بزنم ؟

دادستان جا خورد و سرش را به تایید تکان داد
 _ بله خانم خان سالار ، شما اینجا هستید تا حرف بزنید

با جواب دادستان ، همتا نفسش را رها کرد و با نگاهی به
 علی شروع کرد ...

میخواست رنگ نگاه علی را حین اعترافش ببیند
 ببیند که بعد از این ، باز هم عاشقانه نگاهش میکند !
 یا او را هم مثل تمام افراد زندگی اش از دست میدهد !

_ من همتا خان سالار هستم ، برادرزاده ی بهرام خان سالار ... پدرم و عموم در شرکت ساختمانی که داشتن با هم شریک بودند و بعد از فوت پدرم سود شرکت به حساب من واریز میشد ، تا اینکه عمو خبر داد کارها در ایران خوب پیش نمیره و داره ورشکست میشه ... من اون موقع آلمان زندگی میکردم ، نگران عمو شدم و برگشتم تا اگر کمکی از دستم برمیاد انجام بدم ... خدا رو شکر حال روحی عمو خوب بود ، چیزی که من نگرانم بودم و بیشترین دلیلم برای اومدن ، اما همونطور که قبلا گفته بود تمام سرمایه و داراییش را از دست داده بود ... برای زندگی به خونه ی پدری همسرش نقل مکان کرده بودن و ماشین های مدل بالا شونو با ماشین های معمولی عوض کرده بودن ، بجز ماشین من که سالها پیش در ایران پدرم برام خریده بود و گذاشته بود بمونه ... وقتی فهمیدم سرمایه ی پدرم که سالها براش زحمت کشیده ، از بین رفته خیلی ناراحت شدم ، مدتی افسردگی پیدا کردم تا اینکه عمو یکی از دوستان صمیمیم که از بچگی در ایران باهاش دوست بودم را پیشم آورد ، لاله هر کاری کرد تا من حالم خوب بشه و خیلی بهتر شدم ، از صبح از خونه ی زن عمو بیرون میرفتم و شب برمیکشتم ... من با از دست دادن پدر و مادرم ظرفیتم پر شده بود ، دیگه

تحمل حرص و جوش خوردن های عموم را نداشتم ...
 عمو هر کاری میکرد که حالم خوب باشه ، خیلی هوامو
 داشت ... بعضی- شبها با دوستان مهمونی میرفتیم ،
 دورهمی های بچه های قدیمی که دیگه همه شون بزرگ
 شده بودن ... سعی کردم خودمو از همه چی کنار بکشم ،
 فکرمو از اتفاقی که برای عمو افتاده خارج کنم و خودمم
 از سرمایه ای که از قبل پدرم در آلمان برام گذاشته بود و
 ارثی که از مادرم بهم رسیده بود استفاده کنم ... موفق
 هم شدم ، فکر و خیالورها کردم و با دوستان بیشتر وقت
 گذروندم ... تا اینکه یه شب ...

به اینجای جمله اش که رسید سکوت کرد و به علی چشم
 دوخت

نگاه از علی گرفت و ادامه داد

_ از مهمونی دوستم اومدم بیرون و خواستم سوار ماشینم بشم که دیدم خرابه، از شانسم دوستم لاله هم اون شب همراهم نبود، خواستم زنگ بزنم آژانس که یه ماشین مقابلم توقف کرد و گفت شما آژانس خواسته بودید؟ به در خونه نگاه کردم و دیدم هیچ کسی نیست و با خودم گفتم تا اونی که ماشین خواسته بیاد پایین طول میکشه، گفتم با این میرم خونه و بعد هماهنگ میکنیم ماشینمو بیارن خونه ...

طعمه بوده و نفس عمیقی کشید و دستانش را مشت کرد
_ سوار شدم و تا به خودم پیام فهمیدم این
منو دزدیدن! گروگان گرفتم و بردنم ... آزادی من
مشروط به اسنادی بود که الان دست دادگاهه!
_ دزدیدن؟ کی شما رو دزدیده بوده خانم خان سالار؟

آقای علی ابراهیمی! به دادستان نگاهی کرد و جواب داد

با جوابی که داد همه ای برپا شد ...

علی فک روی هم فشرد و نگاه سرخش را به همتا دوخت
...

انتظار این حرف را از همتا نداشت ... در باورش
نمیگنجید که رو دست خورده باشد !
ناباوری به علی خیره بود ... نگاهی به محمد انداخت ...
او نیز با بهت و

در چشمانش تاسف موج میزد ...
با تذکر قاضی همه مجبور به سکوت شدند
_ نظم جلسه را حفظ کنید ، برای حرفهاتون مدرکی هم
دارید خانم؟

همتا باز هم به علی نگاه کرد و به تایید سرش را تکان داد
_ اجازه بدید حرفهامو کامل بزنم، بعد دلیل و سند ارائه
میدم بابت این موضوع ...
_ بسیار خب ... بفرمایید ...

_ آقای ابراهیمی ابتدا فکر کرده بود که من دختر بهرام
خان سالار هستم ، خیال کرده بود منو بدزده میتونه به
اون اسناد برسه و برادرش را آزاد کنه ، اما وقتی به عموم
زنگ زد دید به کاهدون زده !

با پوزخند به بهرام خیره شد و ادامه داد
 _ تازه اون موقع بود که اون فهمید من دختر بهرام نیستم
 و منم فهمیدم اونطور که عمو بهرام میگفته من مثل
 دختر نداشته اش نیستم ، که اگر بودم یه اقدامی برای پیدا
 کردنم انجام میداد !

دادستان اینبار رو به بهرام کرد و او را مخاطب قرار داد
 _ آقای خان سالار ... شما ادعای برادرزادتونو تایید
 میکنید؟
 _ بله !

_ به نیروی انتظامی اطلاع دادید بابت ربوده شدن
 ایشون؟
 _ نه !
 _ چرا؟

_ به خاطر خیلی چیزها ... یکیش آبروی خودش و ما ...
 ننگه که دختری رو بدزدن و همه خبر دار بشن ، اگه مردم
 میفهمیدن نه من میتونستم سرمو بالا بگیرم ، نه خودش
 از داستان های پشت سرش خوشش میومد ...

_ یعنی به خاطر این اسناد نبوده؟
 _ اصلاً این اسناد چی هست؟ منکه گفتم اینها مال من نیستن و پرونده سازه!
 _ خانم خان سالار ... ادامه بدید ...
 _ حرف من خلاف حرف عموم هست ، این اسناد برای عمو بهرامه و دقیقاً دلایلش برای سکوت فاش نشدن این اسناد بود ... نه دنبالم گشتن نه به پلیس خبر دادن ...
 _ آقای ابراهیمی با شما بد رفتاری کرد؟

همتا نگاهی به علی انداخت ...
 صورتش سرخ بود و رگ پیشانی اش بیرون زده بود !

سعی کرد لبخندی هرچند کمرنگ بزند و جواب دهد
 همتا

_ خیر ... ایشون هیچ بد رفتاری با من نکردن و مثل یک
مهمان محترم با من رفتار کرد !

_ ادامه بدید ...

_ وقتی آقای ابراهیمی فهمید که عمو به حرفش گوش
نمیده و مدارکی که میخواد رو بهش نمیده ، منو برگردوند
خونه ی عموم ... ولی ...

_ تو که گفתי یکی اومده و تو رو نجات داد ، گفתי
میخواستن بفروشتن ، دیگه چه دروغ هایی تحویل ما
دادی ؟!

صدای داد بهنام در سالن دادگاه پیچید و همتا حرفش
نیمه ماند ... انتظار این رفتار را از بهنام نداشت !

_ ساکت ... نظم دادگاه رو حفظ کنید ، وگرنه مجبور
میشم عذرتونو بخوام آقا !

با تذکر قاضی ، بهنام ساکت شد و همتا ادامه داد

_ با مردونگی که در حقم کرد منم قول دادم بهش کمک
کنم ، در واقع وقتی برام گفت چه بلایی سر برادرش اومده
و عموم چکار کرده ، من گفتم بهش کمک میکنم اما به

یک شرط ... اونم اینکه بهم ثابت بشه عمو پشت این قضیه بوده ... آزادم کرد و منم خیلی از اسنادو مدارکو بررسی کردم ... انقدر تحقیق کردم تا مطمئن شدم آقای ابراهیمی راست میگه و عمو خطا کاره !

_ اعتراض دارم جناب قاضی ... از کجا معلوم الانم با هم زد و بند نکرده باشن ؟!

همتا به وکیل بهرام نگاه انداخت و پوزخند زد
_ اعتراض وارد نیست ... ادامه بدید خانم ...

با حرف قاضی باز هم قوایش را جمع کرد و ادامه داد
_ بهش قول دادم کمکش کنم و کمکش کردم ... دنبال مدارک گشتم تا اینکه متوجه شدم عمو اونهارو دست کاوه سپرده ، آخه کاوه مباشر و دست راستشه و هرکاری عمو میکنه کاوه بهش خط میده !

با این حرفش ، کاوه از جا برخاست و با فریاد به او توهین کرد ...

قاضی دستور داد او را در اتاقی مجاور نگه دارند تا جلسه به پایان برسد ...

همتا دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت ...

تا اینجا را آمده بود و بقیه راه را هم باید ادامه میداد ...

هم از چشم عمو بهرامش افتاده بود ...

هم ... علی ...

نفسی گرفت و ادامه داد

_ کلی فکر کردم و نقشه کشیدم تا تونستم اعتماد کاوه رو جلب کنم ، یه شب منو شام دعوت کرد خونه اش ، پیشنهاد بدی نبود ... میتونستم بررسی کنم و جای اسنادو پیدا کنم ، فهمیدم اسناد رو کجا پنهان کرده ،

تنهایی نمیتونستم ، پیام دادم به آقای ابراهیمی و خواستم کمکم کنه ... مثل همیشه به موقع رسید !

نگاهش را معطوف علی کرد و ادامه داد

_ با چهره ی پوشیده اومد و اسنادو برداشتیم و فرار کردیم، البته طوری صحنه سازی کردیم که همه فکر کردن منو دزدیدن !

علی نگاهش نمیکرد ... نگاهش خیره به زمین بود و همتا فکر اینجای ماجرا را نکرده بود ...

اگر از چشم علی بیوفتد ... دیگر چه کسی را دارد؟
جوابش مثل مشتی بر صورتش بود ... هیچ کس!

قاضی عینکش را تمیز کرد و دوباره به چشمش زد ...
_ پس با این حساب آقای ابراهیمی به زور وارد خونه ی نامبرده شده !

قلب همتا فرو ریخت ... خیال میکرد با گفتن حقیقت به
 علی و خانواده اش کمک میکند، اما انگار برعکس این
 شده بود و همه چی بر ضدشان بود !

_ نه قربان به زور نبود !

_ پس چطوری بود؟

_ به عنوان پیک اومد پشت در و بعد اومد داخل خونه
 ...

_ پس بدون رضایت صاحب خونه وارد شده !

نگاهش را از همتا گرفت و علی را احضار کرد
 علی با اخم هایی درهم به جایگاه رفت و بی تفاوت از کنار
 همتا گذشت ...

_ آقای ابراهیمی گفته های خانم خان سالار را تایید
 میکنید؟

_ بله ...

_ میدونید آدم ربای و دزدی از منزل خلق الله جرم
 محسوب میشه؟

_ بله ...

_ پس اینم میدونید که ممکنه خودتونم بازداشت بشید !

نگاه علی و همتا در یک آن بالا آمد و با بهت «چی» گفتن و قاضی تکرار کرد

_ علیرغم مدارکی که ارائه دادید و کمکی که به کشف حقیقت کردید ، باز هم ممکنه خودتون هم مجرم شناخته شوید ... آدم ربایی جرم کمی نیست !
_ ولی من شکایتی ندارم !

با جوابی که همتا داد ، بهرام هم به حرف آمد ...
_ اما من شکایت دارم ، به عنوان ولی و سرپرست همتا شکایت دارم ازشون قربان !

قاضی سرش را تکان داد و چیزی در پرونده یادداشت کرد ...

_ شما هر حکمی بدید به دیده ی منت قربان ، چشمم کور ، خبط کردم ، جورشو میکشم ... فقط ... داداشم تکلیفش چی میشه ؟!

_ پس شما تمامی گفته ها رو تایید میکنید ؟

_ بله قربان ... تایید میکنم !

قاضی سرش را تکان داد و با چکشش دو ضربه به چوبی
که روی میزش بود زد ...

_ با توجه به موارد جدیدی که به پرونده اضافه شده ،
نیم ساعت تنفس اعلام میکنم ...

همه ای بر پا شد و هر کسی- با فرد کناری اش مشغول
صحبت شدند ...

همتا با خجالت از جایش بلند شد و به طرف علی رفت
...

_ علی ... من ...

علی سرش را بلند کرد و با چشمان سرخش خیره اش شد و
نگذاشت حرفی بزند
_ هرچی لازم بود بگی گفتی ، فقط یه چیزی رو جا انداختی
...

همتا با گیجی نگاهش کرد که علی پوزخند زد
_ اینکه زن منی و تو خونه ی مشترکمون داری زندگی
میکنی !
_ من ...

_ گفتنی هارو گفتی ... بهتره بری بشینی و ببینی آشی که
برام پختی چه طعمی داره !
_ اشتباه نکن ... من فقط واقعیتو گفتم !

_ چقدر احمق بودم که فکر میکردم از کینه ی اولیه ات
کم شده و چرا دیگه نمیگی ازت شکایت میکنم !
_ علی !

با ناباوری صدایش زده بود و یه مشت اخم با صدها تن سکوت تحویل گرفته بود ...

_ آخه من چجوری میتونستم از مدارکی که بدست آوردیم بگم و از نحوه ی پیدا کردنش حرفی نزنم ؟

_ برو بشین همتا ... چند دقیقه وقت دادن که میخوام با محمد حرف بزنم !

_ ولی من ...

_ اگه بردنم زندان به مادرم نگو که تقصیر تو بوده ...
اصلا پیشش هم نرو ... بذاری هیچ ذهنیت منفی ای فراموشت کنه ،!

_ علی ...

با برگشتن قاضی در جایگاهش ، همه ساکت شدند و با
قلب های هراسان به قاضی چشم دوختند ...

از همه بیشتر همتا نگران بود !

زهرآگین میشد ! نگران حقیقت تلخی که بر زبان رانده

حقیقتی که طعم تلخش تازه داشت

قاضی همه را به سکوت دعوت کرد تا نجوای آرام دیگر
حضار هم از بین برود

سپس شروع کرد

_ با توجه به مدارک عینی و شاهد و اعترافات این دادگاه
، آقای بهرام خان سالار را متهم اعلام نموده و علاوه بر
مصادره ی اموال ایشان ، بیست سال حبس جزایی برای
ایشان در نظر میگیرد !

باز هم سر و صدا ها بلند میشود و در آن میان صدای
فریاد پروین و بهنام از همه بیشتر است !

هر دو یک نفر را مقصر میدانند و آن هم همتا است

انگار او به بهرام نقشه داده بوده !

قاضی سپس کاوه را متهم اعلام نموده و پانزده سال حبس
برای او خواند و در آخر بهنام ...

_ با توجه به مستندات پرونده و اظهارات شاهد ، بهنام خان سالار در این دزدی ها دستی نداشته و فقط با سکوت با متهمین همکاری نموده است ، لذا دادگاه یک سال حبس و یا پرداخت جریمه ی نقدی ... به دادگاه برای ایشان در نظر میگیرد !

با چشمان اشکی به بهنام خیره شد !
فکر نمیکرد او هم گناهکار شناخته شود ...

_ متهم آخر ... آقای علی ابراهیمی ... به توجه به پیدا کردن متهمین اصلی و کمک به حل پرونده با در نظر گرفتن تخفیف برای متهم ،ایشان به دلیل دزدیدن خانم همتا خان سالار و با توجه به عدم شکایت ایشان و نداشتن شاکی خصوصی ، به شش ماه حبس محکوم میشوند ! و آقای محمد ابراهیمی بی گناه شناخته شده و آزاد میشوند ... ختم جلسه !

اسارتش هستم !نگاه جوشانش به علی دوخته میشود ...
من باعث

او اکنون باید در بزم آزادی برادرش باشد نه در عزای در
بند شدن خودش !

با هزار زحمت خودش را به او میرساند و با التماس
صدایش میزند
_ علی ...

_ بهتره بری همتا ، الان دلخورم ... ممکنه حرفی بزنم که
...

حرفش را میخورد و دستش را مشت میکند
_ به محمد سپردم به مادرم حرفی نزنه ، نگه تو باعث
شدی من گیر بیوفتم ، اما ... بد کردی دختر خانم ... بد
کردی !

حرفش را میزند و نگاه میگیرد و دستانش را مقابل افسر—
آگاهی بالا میگیرد تا دستبند به دور مچش حلقه شود و
بدون نگاه دیگری دور میشود ...

دلش گریه میخواهد ... آغوش مادری برای تسکین
دردهایش ... و لبخند پدری برای تایید تصمیمش !
اگر پدرش بود اکنون او را تایید میکرد و میگفت تو کار
درست را انجام دادی !

قلبش درد میگیرد از این حجم تنهایی ...
به طرف بهرام میرود و صدایش میزند .. اما بهرام اخم
غلیظی تحویلش میدهد
_ برو دختری نمک به حروم ، حیف خون داداشم که تو
رگ های توئه !

_ عمو ... من ...

_ عمو؟! تموم شد ... اگه بعد از بیست سال زنده موندم
که میدونم زنده نمیومم ، بیرون اومدم نمیخوام ببینمت
... رشته ی خونی ما همینجا پاره میشه !

_ من اشتباهی نکردم ، شرمنده هم نیستم ... اشتباه از
شما بود که برای جیب مردم کیسه دوختید !
_ دهندو ببند !

_ اگه دهنمو میبستم میشدم هم دست شما ... هم کاسه
ی شما ... من آدمی نیستم که ظلم ببینم و دم نزنم و
حرف نزنم ... سکوت در برابر شما عین خود دزدی بود !
_ نطقت تموم شد؟ راهتو بکش برو !

_ میرم ، فقط میخواستم ازتون معذرت خواهی کنم ، من
بین نسبت فامیلی و انسانیت ، انسانیتو انتخاب کردم ...

فاصله میگیرد و میخواهد از کنار کاوه بی هیچ حرفی
بگذرد ، که صدای منحوسش او را متوقف میکند

_ انقدر جوون هستم که تا پانزده سال دیگه تو زندون
دووم بیارم و بعدش پیام سر وقتت ! اینو از من داشته
باش ، هر وقت که باشه ، میام و دودمانتو به باد میدم ...
دار و ندارتو میگیرم و از بدبختیت جشن میگیرم !

پوزخند میزد و سعی میکند ترسش را پشت نقاب بی
تفاوتی مخفی کند !

_ تا پونزده سال دیگه معلوم نیست من زنده باشم یا تو
... بجای این حرفهای پوچ و بیهوده ، برو به اعمال خودت

فکر کن ، به اشتباهت ... شاید پونزده سال دیگه آدم متفاوتی شدی !

قدم هایش را محکم بر میدارد و بیرون میرود ...
 میخواهد طول این راهروی عریض را به سرعت طی کند
 که صدای آشنا او را میخواند
 _ همتا !

میچرخد و تا روبرویش قرار میگیرد ، سیلی محکمی به صورتش نواخته میشود !

ب سیلی آنقدر شدید نیست ، اما انگشت ریا قوتی که در انگشت زن مقابلش است ، گوشه ی لبش را نشانه گرفته بوده و خیزی خون را در کنار دردش حس میکند

_ دختری پاپتی بی پدر و مادر ! ننه بابا نداری که بیان جمعیت کنن ، جمع کنن و تا میخوری بزنت که دیگه برای کسی- فیلم بازی نکنی و نقش قربانیا رو بازی نکنی ! خاک بر سر بهرام که فکر میکرد ربوده شدی و خواب و خوراک نداشت !

_ دلتون میخواست پول مردم بیاد تو زندگیتون؟

_ فضولیش به تو نیومده بود ! مادر و پدرت مظلوم بودن ، معلوم نیست تو از کدوم حروم زاده ای هستی که اینجوری با تیشه افتادی به جون ریشه ی خان سالارها !

اشک هایش باز راه گرفتند و در سکوتی دل خراش از پروین دور شد ...

از فضای بسته و خفقان آور دادگاه بیرون آمد و به طرف ماشینش رفت ...

در را باز کرد و به محض نشستن پشت فرمان ، قفل مرکزی را زد ...

این روزها باید بیشتر مراقب میبود !

کاوه بازداشت شده بود ، اما جیره خورهایش آزاد بودند و آزادانه میتوانستند هر کاری انجام دهند !

حال که علی را نداشت ...هیچ کسی- نبود تا حمایتش کند
و حفاظتش کند !

تا شب نه غذایی خورده بود نه استراحت کرده بود
اما هنوزهم خواب به چشمش نمی آمد !
چشمان ناباور علی از مقابل چشمانش کنار نمیرفتند ...
علی- بی گنااهش به زندان افتاده بود و باعثش او بود !
دیگر اصلا عذاب وجدانی از بابت عمو بهرامش نداشت
!

نبود !بهرام آنچه را کاشته بود درو میکرد ... اما علی ...
او حقش

حقش نبود شش ماه در زندان باشد و نتواند شادی
آزادی برادرش را جشن بگیرد !

نمیدانست ساعت چند بود و تازه چشمانش گرم شده بودند ... که دستی دور گلویش حلقه شد ...

چشمانش به آنی باز شدند و از حلقه بیرون زدند
در تاریکی اتاق نمیتوانست تشخیص دهد چه کسی است ...

تقلا کرد و سعی کرد دست را از دور گردنش باز کند ،اما
فایده ای نداشت ...

آنقدر ترسیده بود که نمیتوانست فکر کند و چاره ای
بیاندیشد !

یک لحظه دست از دور گلویش شل شد و حریصانه هوا
را نفس کشید

میخواست بنشیند و سرفه کند که همان لحظه جسمی
مردانه روی بدنش افتاد و صدای آشنا در گوشش پیچید
_ فکر کردی منم میندازی زندان و از دستم قصر در میری
؟ آره ؟!

آره اش را با فریاد گفته بود و تن همتا را بیش از قبل
لرزانده بود ...

— درسی بهت میدم که دیگه هوس چموشی به سرت نزنه
!

سعی کرد خودش را عقب بکشد ،اما زور او کجا و تن
ورزیده ی مرد کجا !
— چی میخوای از جونم؟

_ مشخص نیست؟ جونتو!

از صدایش نفرت میبارید و لرز به جاناش انداخت
_ من ... من ...

_ میدونم چقدر روی داشته هات حساسی ، اومدم هر
چی داری رو ازت بگیرم !
_ بهنام !

_ خفه شو هرزه ! خفه شو!

اولین سیلی که به صورتش نواخته شد ، سرش به ضرب
به چپ متمایل شد و کنار لبش ازخون گرم شد
ضربات بعدی سنگین تر بودند ... اما دیگر هیچ کدام را
حس نمیکرد ...

فقط اشک میریخت و او به همین هم راضی بود !

کتک خوردن بهتر از هر چیزی بود !

در آخر موهایش در دستان بهنام گرفته شده و همچون
پاندول ساعت به دو طرف تاب خورد و از روی تخت به
زمین پرت شد

درد در تمام کمر و جاننش پیچید و جنین وار در خودش
پیچ خورد !
_ حروم زاده !

لگد محکمی به پهلویش زد و از کنارش گذشت ...
_ اومدم به قصد عفت و آبروت ... اما یادم افتاد که تو
حتی آبرویی هم نداری ، همه چیزتو به اون دزد بی همه
چیز باختی !

در میان اشک هایش ، سرفه کرد تا راه نفسش باز شود
_ دیگه نبینمت ... هیچ وقت ... هیچ وقت ... نه تورو ،
نه اون فاسقتو !

باید حرفی میزد ... باید از خودش دفاع میکرد
_ من به خاطر اون شهادت ندادم ، من ... به خاطر
انسانیت شهادت دادم !
_ خفه شو ! انسانیت این بود که عموی خودتو زنده به
گور کنی ؟! آره ؟!

صدای فریادش در آپارتمان کوچکش پیچید و دقیقه ای
بعد ، کسی زنگ در واحدش را نواخت
_ اتفاقی افتاده ؟ درو باز کنید؟

بهنام بی توجه به او از اتاق بیرون رفت و در را روی چند
همسایه ای که پشت در ایستاده بودند باز کرد
بی توجه به سوال آنها که پرسیدند تو کی هستی ، از در
ساختمان بیرون رفت ...
خودش هم حال خوبی نداشت ... طاقتش تمام شد و
اشک بر صورتش نشست ...

یکی از همسایه ها داخل اتاق آمد و با دیدن همتا دیگران
را صدا زد ...

همتا روی زانوهایش خم شد دستش را بالا برد
_ چیزی نیست ،خوبم !

_ خوبی ؟ داری خون بالا میاری دختر !

این را همان همسایه ای گفت که ابتدا داخل آمده بود و
چراغ اتاقش را روشن کرده بود

خیلی آن ها را نمیشناخت ... فقط گاهی در راهرو یا
مقابل در ساختمان دیده بودندشان !

_ باید زنگ بزنی به پلیس

_ نه ...لازم نیست !

_ چی میگی دختر؟ معلوم نیست کی بود؟ ما نرسیده
بودیم کشته بودت !

_ نه ...یه ...یه ... اختلاف ... خانوادگیه !

_ میشناختیش؟

از این فضولی هایی که به اسم کمک و عاطفه بود بیزار
بود

اما باید این وضعیت را تمام میکرد
_ برادرم بود !

این را به بهنام بدهکار بود !
اینکه کسی- گزارش امشب را به پلیس ندهد و برای بهنام
دردسری درست نشود !
_ همسرتون کجان؟ نیستن انگار !
_ رفته ... ماموریت !

علی را به عنوان شوهرش میشناختن و همین هم جای
شکر داشت !

یک هفته از آن شب میگذشت و کمی حالش بهتر شده بود
البته اگر از پلک بنفش شده اش فاکتور میگرفت و بی خیال کمر دردش میشد !
فکرهايش را کرده بود ...
او دیگر اینجا کسی را نداشت
نه خانواده ای ... و نه عشقی !
دیر فهمیده بود ، اما بالاخره با خودش به نتیجه رسیده بود !
او علی را دوست داشت !
مرد ـ محجوب و سر به زیرش را ...
در این یک هفته حسابی دلتنگش شده بود ، اما روی آن را نداشت که زندان برود !
از طرفی میدانست که علی او را نمیبخشد !
مطمئن بود اگر به دیدنش برود او را پس میزند !
این را همان روز دادگاه فهمید

از چشمان یخ زده اش فهمید و فاتحه ی عشقشان را
خواند !

حال باید بی سر و صدا از این دیار میرفت ...

میرفت و همه را به فراموشی میسپرد

حتی آن نگاه تیره و پر حرف را ...

این بهترین کار بود

باید کارهای رفتنش را انجام میداد و برای همیشه از وطن
و عشقش خداحافظی میکرد

خیلی کار داشت ...

ابتدا باید برای تهیه بلیط اقدام میکرد و سپس خانه را به
صاحب خانه پس میداد

بعد برای همیشه میرفت ...

امروز دلش بهانه گیر شده بود ...
امروز که یک ماه از حبس شدن علی میگذشت و بلیطش
برای پنج هفته ی دیگر بود ...
امروز که یک ماه بی خوابی کشیده بود و برخوردش لعنت
فرستاده بود ...
با صاحب خانه صحبت کرده بود ، قرار شد اجاره را از
پول پیش خانه کم کند و آخر ماه مابقی پول را به حساب
همتا واریز نماید !
با علی! سر خود تصمیم گرفته بود خانه را تحویل دهد
بدون مشورت
اما این را به خوبی میدانست که دیگر علی پا در این خانه
نمیگذارد
مردش را خودش رنجانده بود !
خبر داشت که محمد آزاد شده و به آغوش پدر و مادرش
بازگشته ...
خبر از بهبود حال پدر علی داشت و در این مدت بارها
برای آن خانه خرید کرده بود و به دست پسرک عباس
نامی سپرده بود تا به دستشان برساند

گوشزد کرده بود که نامش را نگوید و فقط بگوید این ها را
از طرف علی آقا آورده اند

خبر های خانه را هم از او میگرفت و با شنیدن بهتر شدن
حال پدرشان ، کمی حالش بهتر شده بود
فردا با دوست هایش قرار داشت ...

خیلی وقت بود آنها را ندیده بود ...
حتی لاله را ... دوست صمیمی اش که قرار بود با بهنام
نامزد کند !

دلش تغییر وضعیت داده بود و حس و حال دورهمی و
مهمانی را نداشت ...

فردا شب هم قرار بود در یک کافه ی کوچک گرد هم
باشند و دیداری تازه کنند ...

البته که همتا قصد خدا حافظی از آن ها را هم داشت ...
اما امروز ...

همین امروز لعنتی که دلش بی تاب شده بود و زبان
نفهم ...

دلش میخواست یکبار دیگر او را ببیند ... حتی از پشت
شیشه ی کدر- زندان !

عزمش را جزم کرد ... به خودش اطمینان داد که این رفتن
 بهتر از بی خبر رفتن است
 علی او را دوست داشت ...
 او هم ...

باید از رفتنش به او میگفت ... حداقل از نگاهش
 میفهمید که هنوز هم بی تاب چشمانش هست !

با کمی تحقیق و جستجو با موبایل مغازه ای که انواع
 چادر را داشت پیدا کرد و به آنجا رفت
 یک چادر ملی خرید و سوار ماشینش شد
 مقابل زندان پارک کرد و چادر را سر کرد ...
 با قلبی تپنده و جانی لرزان پیش رفت
 افسری که مسئول بود با اخم نگاهی به همتا کرد
 _ چه نسبتی باهاش دارید؟

_ همسرش هستم

_ مدارک شناسایی تون !

_ مدارک ؟ همراه نیست ...

_ همیشه خانم ، بفرمایید ...

_ ولی آقا ... من باید امروز ببینمش ، خواهش میکنم ...
کف دستمو بو نکرده بودم که مدرک میخواد !

_ اگه دروغ گفته باشید چی ؟ تا حالا اینجا ندیدمتون !

_ دروغ نمیگم ... یه دقیقه از پشت شیشه ببینمش و ...

مرد دستش را به علامت سکوت بالا گرفت

_ خیلی خب ... ولی اتاق خلوت بهتون تعلق نمیگیره
... بعد شاکی نشید !

_ اتاق خلوت ؟!

کمی فکر کرد و با خجالت نگاه دزدید

_ نه آقا ...

_ میتونید برید داخل

با لبخند تشکر کرد و از مقابل آن میز بزرگ
قهوه ای گذر کرد ...

چادرش را مرتب کرد و روی صندلی نشست ...
گوشی تلفنی که در اصل سفید رنگ بود اما از کثیفی
تبدیل به دودی شده بود را برداشت و به شیشه چشم
دوخت ...

حال بیش از قبل استرس داشت و صدای ضربان قلبش را
هم میشنید

کف دستانش عرق کرده و چشمانش برای لحظه ای از
آن شیشه ی کثیف جدا نمیشد ...

دقایقی که بسیار طولانی به نظر می آمدند سپری شده و
بالاخره او را روبروی خودش ،پشت شیشه دید ...

با صدای نگهبان که گفته بود ملاقاتی داری ، به حاج احمد که مرد جا افتاده و ریش سفیدی بود و به خاطر چک برگشتی به زندان افتاده بود ، دست داد و از جایش بلند شد ...

محمد به تازگی به ملاقاتش آمده بود و برایش این دیدار دوباره عجیب بود !

دستی به سرش کشید و از سلولش بیرون آمد
هوای زندان گرفته و کثیف بود و این روزها بیش از قبل بی قرار آن بیرون بود

همه اش تقصیر همتا بود ... دختری که فکر میکرد با عمویش فرق دارد

شانس آورده بود که بهرام و کاوه در این زندان نبودند ،
وگرنه اصلا نمیتوانست حتی یک روز این زندان را تحمل کند !

با پاهای بی جان و قدم هایی بی هدف راه رفت و به راهروی مخصوص رسید ...

نفس عمیقی کشید تا خودش را آرام کند
تا اخمش را به لبخند بدل کند و باز هم مقابل محمد نقش انسان های بیخیال را بازی کند

هر بار محمد به دیدنش می آمد خودش را باعث بدبختی
علی میدانست و او نمیخواست برادرش را بیش از این
عذاب دهد !

سعی کرد کمی لبخند داشته باشد و کمی از چشمانش
خستگی را دور کند ...

به صندلی مورد نظرش چشم دوخت و با گام هایی بلند
نزدیک رفت ...

اما در کمال تعجب ... پشت شیشه ... محمد نبود !
زنی بود که صورتش در پس - چادر پوشیده شده و چهره
اش مشخص نبود !

سرش پایین بود و گوشی را در دست میفشرد ...
اخمی کرد و روی صندلی نشست و گوشی را برداشت
_ بله ؟

به محض اینکه صدایش در گوش زن پیچید ، زن سرش را
بلند کرد و با دست آزادش قطره اشکی که روی صورتش
راه گرفته بود را پس زد
_ علی !

همان صدا ...

همان طنین ...

با همان نوازش ـ مخملی ...

خودش بود !

باعث ـ این بدبختی و گرفتاری تازه اش !

گوشی در دستش فشرده شد و اخمش عمیق ...

بدون اینکه جوابی به خواهش نگاهش بدهد گوشی را سر
جایش کوباند و با نگاهی پر نفرت از زن روگرفت !

نگاه آخر زن ناباور و گریان بود ...

به خاطر او گریه کرده بود؟!

سرش را تکان داد تا او را از خاطر ببرد ...

حق با مادرش بود ...

امثال خان سالار ها برای آنها ممنوعه بودند

ذاتشان با آنها فرق میکرد ...

بی صفت بودند !

حال امشبش شبیه به حال شب اول اقامتش در زندان بود !

نمیتوانست پلک روی هم بگذارد
چهره ی مات و متحیر همتا از مقابل چشمانش کنار
نمیرفت ...

او هم چنین شب هایی را سپری کرده بود !
زمانی که در بند زندان خانگی علی بود ...
یقین داشت حال آن روزهایش بدتر از حال خودش بوده
... چرا که دختری در بند ... در جایی بی نام و نشان ... در
چنگال مردی که عطش انتقام دارد !

حق میداد آن روزها دل به دلش ندهد ...
حق میداد متنفر باشد و قصد تلافی داشته باشد
اما حق نمیداد با احساسش بازی کرده باشد
و از پشت ضربه بزند بی اعتمادی کرده باشد
باورش را در هم بشکند

کاش از قبل به او گفته بود چه نقشه ای دارد...
 چه در سر دارد و چه قرار است بگوید!
 اینطوری راحت تر با آن کنار می آمد...
 راحت تر میپذیرفت و راحت تر... حق میداد!
 نمیدانست دخترک چه میخواست و چه در سر داشته که
 بعد از یک ماه به دیدنش آمده!
 بعد از یک ماه بی خوابی و دربه دری اش!
 نه اینکه از زندان بترسد یا توان تحمل زندان را نداشته
 باشد، نه!
 تمام حال بدش به خاطر او بود...
 به خاطر او بی که تمام قلبش را جانش را وجودش را
 تسخیر کرده بود و در نهایت... زمانی که فکر میکرد
 دخترک دل به دلش داده... از پشت خنجر زده بود!
 یک ماه در تب داشتن و دیدنش سوخته بود و حال بعد
 از یک ماه برای چه آمده بود!
 با آن چادر سیاه که به زیبایی حجاب گرفته بود و چشمانی
 که بیش از قبل زیبایی داشتند...
 چشمانی که کمی سرخ بودند و کمی غمگین...

همان یک لحظه هم برای قلب دیوانه اش کافی بود تا
چشمان سرخ دخترک را ببیند !
نمانده بود ... خودش نخواست که بماند و بشنود و باز
هم دل بدهد و اسباب خنده ی او شود !
به راستی اسباب خنده اش شده بود ...
با آن عشق و عاشقی اش

صبحش با گند اخلاقی یکی از زندانی ها شروع شده بود و
خودش هم دست کمی از او نداشت
اگر میانجی گری حاج احمد نبود ، معلوم نبود چه به
سرش می آمد ...
با کلافگی سراغ تلفن عمومی زندان رفت و در صف ایستاد
...

از این دیدار چه بوده! باید با محمد تماس میگرفت ...
باید میفهمید هدف همتا

از دیشب بارها خودش را شـماتت کرده بود که چرا به
حرف هایش گوش نداده ... یا حداقل چرا هیچی بهش
مشککش که یکی دوتا نبود! نگفته تا کمی دلش آرام شود!
اما

اگر به حرفهایش گوش میداد و دخترک باز زبان میریخت
و او هم خر میشد چه؟!

اگر هم ناسزا میگفت که بدتر از خرِ در گل مانده میشد و
زد و نه حرفی شنید! عذاب وجدان یقه اش را رها نمیکرد!
پس همان بهتر که نه حرفی

آنقدر غرق در فکر بود که نفهمید کی نوبتش شده
با تشر فرد پشت سری اش به خودش آمد

_اگه استخاره ات بد اومده و زنگ نمیزنی بکش کنار ما به
کارمون برسیم!

با اخم نگاهی به پشت سرش انداخت و بدون حرفی نگاه
گرفت و تلفن را برداشت ...

بوق سوم نخورده بود که محمد جواب داد

_ الو ... داداش ...

_ علی ... تویی؟

_ آره ... خوبین؟ مامان و بابا خوبین؟ دایی خوبه؟

_ همه خوبین ... خدا رو شکر بابا بهتر شده ، هوشیاریش برگشته ... یه مرکز توان بخشی- هم بردمش و قراره تحت نظر باشه ، خودت چطوری؟

_ خوبم ... مامان چکار میکنه؟ سراغ منو نمیگیره؟

_ فکر کن نگیره ... صد دفعه گفتم مدارکی که برای آزادی من بوده رو مجبور شدی بدزدی ، قانونم دزدی رو جرم میدونه و علیرغم حقانیت ما ، چند وقتی زندان بریدن برات ، باز میگه این چه قانونیه که طرف دزدو گرفته!

_ کاش بهش نمیگفتی!

_ مگه میشد؟ تا دو هفته پیش گفتم کار واجب و فوری پیش اومده فرستادنت ماموریت ... مدام بهانه میگرفت که چرا انقدر طولانیه ، آخرم راستشو گفتم!

_ اذیت نشد؟ بابا که نفهمید؟

_ نه ... خیالت از بابا راحت باشه ، اما مامان یه کم گریه و

. قرار می‌کنه ، دوست داره بیاد دیدنت!

_ نیاریش ها !

_ حواسم هست ... نترس ... چی شده؟ کاری داشتی؟

همان لحظه مردِ پشت سرش، ضربه ای نه چندان آرام
روی شانه اش زد

_ عمو جون حال احوالت تموم نشد؟ مردم کار و زندگی
دارن !

نگاهی با کلافکی بهش انداخت و انگشت اشاره اش را بالا
برد

_ یه چند لحظه ...

نفس کلافه اش را رها کرد

و جون بخواه !_ محمد ... یه کاری باید برام انجام بدی!

_

_ جونت سلامت ... یه سر برو خونه ی اون دختره
، آدرسشو که داری؟!

_ برادرزاده ی خان سالار! _ کدوم دختره؟

_ آهان ... زنتو میگی؟!

_ بس کن محمد ... وقتی کمه ، برو بین چکار داشته و
چه دلیلی داشته که دیروز اومده بود اینجا!

_ اومده بود دیدنت ؟

_ آره ... برو پرس

دوباره مرد روی شانه اش زد

_ بسه دیگه ... نمیبینی چه صفی پشتته ، همه ی
حرفهاتم خاله زنکیه و دوزار نمی ارزه!

دیگر نتوانست آرام بماند .. با خشم برگشت و گوشی را
رها کرد

_ شعورت نمیرسه به حرفهای دیگران گوش ندی؟

_ سیمش کوتاهه نمیرسه ، فرمایش؟!

دستانش مشت شد و بی توجه به محمد که پشت تلفن
در حال جان کندن بود از شنیدن صدایشان ، مشتش را
در صورت مرد روبرویش کوبید

سه تا زد و ده تا خورد ...
خشمش از همتا و تمام این زندگی را میخواست بر سر آن
مرد خالی کند
اما مگر میشد ... مگر میتوانست ...
قدش بلند بود ، اما مرد مقابلش دو برابر او جثه داشت و
بخیه های روی پیشانی و ابرو و کنار لبش ، نشان از
دعواهای قبلش میداد !
اما مگر مهم بود ؟!
امروز به اندازه ی کافی عصبانی بود و این مرد در بدترین
زمان خط روی اعصابش کشیده بود
هرچند که خشم مرد هم کم از او نبود !

کوبش مشت های مرد به صورتش ، بجای اینکه دردش را زیاد کند ، حالش را بهتر میکرد ...

او یک کتک جانانه هم به خودش بدهکار بود
دلش میخواست خودش را تنبیه کند

خود زبان نفهم و بی جنبه اش را ...

تا دیگر با دیدن آن زن و چشمانش ، دلش بی قراری نکند !

با سوت بلند نگهبان ، مشت مرد در هوا ماند ...

نگهبان مرد را بلند کرد و علی نیم خیز شد

چند سرفه ی پی در پی و نفسی — که به خس خس افتاده بود

ناراحت نبود ... این کتک را مادرش باید به او میزد ، همان موقع که او را از دختر خان سالار منع کرده بود !

گوش نداده بود و هنوزم دلش با او بی وفایی میکرد !

علی به بهداری منتقل شد و آن مرد به انفرادی !

صدای داد بلندش هر کسی را میترساند ... هر کسی. بجز علی !

او که چیزی برای از دست دادن نداشت ... دلیلی برای
ترسیدن نداشت ...

گفته بود او را میکشد؟!!

چه بهتر ... بکشد لطف بزرگی در حقش کرده است
محمد آزاد شده بود و خیالش از بابت پدر و مادرش
راحت بود ...

حال هر بلایی که میخواست سرش بیاید
مهم بود؟!!

اصلا ...

محمد که صدای فریاد علی و مرد دیگری را شنیده بود ،
این طرف خط مثل اسپند روی آتش بود
دل در دلش نبود که به دیدارش برود
باید دو ساعت دیگر صبر کند و سپس به دیدن برادر که
شخص برود

در حال حاضر او از همه چیز مهمتر بود ...

حتی از مصاحبه ی کاری که امروز داشت و دیگر
نمیتوانست برود

نه تا وقتی که از حال علی با خبر نمیشد و او را نمیدید !
 سپرده بود به دیدن همتا برود و پرسد چه کار داشته ...
 اما نمیدانست این موقع روز خانه هست یا نه
 تصمیم گرفت قبل از ملاقات علی ، سری به آن خانه
 بزند و ابتدا با همتا صحبت کتد
 سپس خودش را به برادرش برساند

زنگ در را زد و منتظر شد ... طولی نکشید که صدای بی
 جانی شنید
 _ بله؟
 _ خانم خان سالار؟
 _ بفرمایید

کمی بیشتر روبروی آیفون می ایستد تا همتا چهره اش را
_ محمدم ... برادرِ علی! ببیند

همین حرفش کافی بود تا همتا او را بشناسد و در با تیکی
باز شود

پشت در واحدش یاالله گفت و داخل شد
همتا در حالی که بلوز شلوار پوشیده بود و شالی روی
موهایش انداخته بود ، ایستاده بود
_ سلام ... خوش اومدید

_ سلام

با سر به زیری سلام کرد و با تعارف همتا روی مبل
نشست

مثل برادرش نگاهش روی زمین ثابت مانده بود
همتا به آشپزخانه رفت و چایی ریخت و همراه گز به سالن
آورد و روی میز مقابل محمد گذاشت
_ بفرمایید

_ ممنون آجی ... بفرمایید بشینید ، من برای پذیرایی
_ چیزی شده؟ نیومدم !

محمد در جواب لحظه ای سرش را بلند کرد و به چشمان
نگران همتا نگاه انداخت
_ نمیدونم ... شما بگید ، چیزی شده؟!
_ متوجه نمیشم ...

_ دیروز رفته بودید ملاقاتش !
_ شما ... از کجا ... خبر دار شدید ؟
_ خودش گفت

استرس همتا بیشتر شد ... دلیل حضور ناگهانی برادر علی
را نمیدانست !
_ چرا رفتید دیدنش؟ اونم بعد از این همه وقت؟
_ دیگه نمیتونستم !

سرش را پایین گرفت تا چشمان اشکی اش را نبیند ...

_ چيو نمیتونستيد؟

_ اومديد بازپرسی؟!

_ چكارش داشتيد؟

_ چون بهم اعتماد نداريد میپرسيد؟

_ خودش خواسته ... میخواد بدونه !

_ ديگه بهم اعتماد نداره ...

قطره اشکی از چشمش فرو ریخت و سرش را بلند کرد ...
دیگر مهم نبود که اشکش را مرد روبرویش میبیند ... باید
میگفت ... باید نگفته های دلش را میگفت ... وگرنه دق
میکرد !

_ دلم براش تنگ شده بود !

محمد جا خورد ... انتظار این حرف را نداشت!

_ کاری باهاش داشتيد؟

_ كار از این مهمتر که دلم براش یه ذره شده؟!

_ تا جایی که من میدونم ، شما بهش علاقه ای نداشتيد
!

_ درسته ...

_ پس ...

_ علاقمند شدم !

محمد بار دیگر جا خورد و اخم کرد

_ از کی تا حالا ؟

_ از وقتی دیگه نداشتمش ... وقتی نبود و جای خالیشو

همه جا حس کردم ... هم تو این خونه ، هم تو قلبم ...

_ خودشم میدونه ؟

_ نه !

_ چرا ؟

_ فرقی نمیکنه ، اون الان منو مقصر— میدونه ، رفتم ملاقاتش تا ببینمش ، تا یه کم آروم بشم و بتونم نبودشو تاب بیارم ... یا بهتر بگم ... بتونم ترکش کنم ، مثل معتادها که ریزه ریزه ترک میکنن ، چون اگه یهویی بذارن کنار ، ممکنه از زور درد بمیرن ، منم خواستم یبار دیگه ببینمش تا دلتنگیم کمتر بشه و ترکش راحت تر !

محمد بیش از قبل متعجب شد !

شنیده هایش چیز دیگری بود ...

علی هیچ وقت نگفته بود که این دختر تا این حد دوستش دارد !

_ واقعا دوشش داری ؟

_ واقعا !

_ ولی اون اینطور فکر نمیکنه !

_ گفتم میرم ببینمش و بهش میگم ... میگم که منم به درد تو گرفتار شدم ... منم تو تب-چشم-تو گرفتار شدم ... اما نخواست ببینه ، نخواست بشنوه ... حتی نخواست من یه کم ببینمش و آروم بشم !

محمد سکوت کرد ... حرف های دختر حقیقت داشت
... صادقانه بود !

دلیلی برای دروغ نداشت !

_ کمکی از دست من بر میاد؟

_ کمک ؟!

_ آره ... شما به من لطف بزرگی کردید ، منو نجات دادید
و حالا که خوب فکر میکنم ، میبینم باید میومدم
خدمتون برای تشکر !

_ کاری نکردم ، هر چی بوده زحمت علی بوده !

_ اون بدون شما نمیتونست !

_ من ... من فقط حقیقتو گفتم ... اون روز تو دادگاه ...
قاضی گفت قسم بخور و حقیقتو بگو ، بی کم و کاست ...
منم گفتم ... بی کم و کاست !

_ میدونستی ممکنه محکوم بشه؟

_ نه به روح بابام !

_ خدا رحمتشون کنه !

_ ممنون

_ الان مطمئنی؟

_ از چی؟

_ از علاقه ات به علی !

از زمانی که از خانه ی همتا بیرون آمده بود ، فکرش درگیر بود ...

به همه چی فکر کرده بود و از هر طرف که نگاه میکرد حق را به همتا میداد !

شاید اگر خودش یا حتی علی هم جای او بودند همین کار را میکردند !

وارد زندان شد و پس از نشستن روی صندلی منتظر شد
علی با دمپایی هایی که به پایش تنگ بودند ، پاهای بی
جاناش را روی زمین میکشید و پس از دیدن محمد ،
لبخند بی جانی زد

روی صندلی نشست و گوشی را برداشت
 داداش! از پشت شیشه ، لبخندی به چهره ی محمد زد
 _ سلام

محمد اما مثل او نبود !
 با دیدنش ، لبخند که نزد ، هیچ ... بلکه لبخند کم رنگ
 قبل هم از لبش پر کشید
 _ صورتت چی شده؟

علی دستی به گوشه ی لبش کشید و ابرو بالا انداخت
 _ هیچی ... یه کم گرد و خاک به پا کردم !
 _ سالمی؟ سرت ضربه نخورده؟ صورتت کبوده ، کنار
 لبِت بخیه خورده ، بینی ورم کرده و بادمجون پای چشم ،
 چجوری خوبه و یه کم گرد و خاک بوده؟!
 _ گیرنده داداش ... چه خبر؟

خوب میدانست منظور علی چیست ، اما خودش را به
 آن راه زد

_ سلامتی ، چه خبری میخواستی باشه؟ هرچی بود تلفنی
بهت گفتم دیگه !

علی نفس کلافه اش را رها کرد
_ این همه زنگ زدم برات روضه خوندم که بگی سلامتی؟!
_ چی میخوای بشنوی؟
_ رفتی دیدنش؟
_ آره !

قلب علی فرو ریخت ... آب دهانش را قورت داد و سیبک
گلوش تکان خورد

_ خب ... چه خبر ؟ خوب بود؟ نفهمیدی چرا اومده؟
نگفت چکار داشته ؟ اتفاقی براش افتاده؟

محمد ابرو بالا انداخت و با تمسخر جواب داد
_ صبر کن ... ترمز بگیر ... یکی یکی ...
_ بگو داداش ... طاقتم کم شده !

_ تو که انقدر کم طاقتی و در برابرش ضعف داری ، غلط میکنی جلوش گارد میگیری و فاز برمیداری و دختره رو سکه ی یه پول میکنی و میداری میری !

_ بعد از یه ماه مسبب این وضعیتمو دیدم ، میخواستی آرام باشم؟

_ مسببش اون نیست ، خودت بودی !

_ انگار خیلی هم با هم درد و دل کردید!

_ زن داداشمه ، چرا درد و دل نکنیم ؟ باید بدونم چی کم و کسری داره یا نه ؟

_ کم و کسریشو جور میکردی، چکار به دلش داشتی؟

_ من کاری نداشتم ، اما اون دلش شکسته بود و دنبال یه سنگ صبور میگشت !

ورش هم شدی! علی پوزخند زد و تلفن را در مشت فشرد
_ لابد سنگ ص

_ حسود نبودی !

_ اعصاب ندارم ممد ، فقط یه کلام بگو چکارم داشته که این همه راه کوبیده اومده اینجا !

_ زدی تو خال ... این همه راه کوبیده اومده ، کلی هم التماس رئیس زندان کرده تا راهش بده ، آخه هرچی میگفته زنشم ، باور نمیکرده و ازش مدرک میخواستہ !

با شنیدن حرف محمد ، بیش از قبل عصبانی شد و صورتش به سرخی زد !

_ پس حتما کار مهمی باهام داشته !

_ آره ... خیلی مهم !

_ خب ...

_ بگم ؟

_ اوهوم ...

! _ د- بگو جون به سرم کردی ! _ تحمل شنیدنشو داری ؟
_ دلش برات تنگ شده بوده

با شنیدن حرف محمد ، زبانش کوتاه شد و ساکت شد
با بهت به محمد نگاه کرد و محمد ادامه داد

_ زنی که هیچ کسی- رو اینجا نداره و فقط یه عمو داشته که اونم به خاطر شوهرش گذاشته کنار ، دختری که الان تک و تنهاس و تصمیم گرفته برگرده بره ... دختری که حسابی دلتنگ شوهرش بوده و میخواسته برای آخرین بار شوهرشو ببینه و باهاش حرف بزنه ، که بهش بگه نمیدونسته وقتی شکایتی از تو نداشته باشه ، بازم ممکن بوده تو بیوفتی زندان ، که ازت عذر خواهی کنه بابت اشتباهش و ... خداحافظی کنه و بذاره بره ... برای همیشه !

دروغ نبود اگر میگفت دیگر قلبش نمیزند !

میخواست برود ؟

برگردد !

کجا ؟

بدون او ...

برای همیشه ...

از تمام حرف های محمد انگار فقط یک کلمه شنیده بود
 _ میخواد بره؟ کجا؟!
 _ آلمان
 _ فکر کنم تا آخر ماه! _ کی؟
 _ بی معرفت!

زمزمه ی آرامش را محمد شنید که با لحنی بهتر و
 دلجووانه جوابش را داد
 _ نره چکار کنه؟ بمونه منتظر تویی که به خورش تشنه
 ای؟ یا بشینه ببینه پسر عموش دوباره کی قراره بیاد سر
 وقتش و خفتش کنه!
 _ چی؟!

_ خبر نداری؟ آهان ... نشنیدی پا حرفهایش که بهت بگه !

_ چی شده محمد؟

_ دِ بگو دیگه !_ داد نزن ... میگم برات

_ یه شب پسر-عموئه میره سر وقتش ، انگار میخواست زهرچشم بگیره ، یا شایدم انتقام باباشو بگیره و حسابشو برسه ، خلاصه شانس آورده که نجات پیدا کرده !

_ غلط کرده ... مرتیکه ی دوزاری !

_ فعلا که همه زورشون به این دختر رسیده ، تو برای نجات داداشت و انتقام از عموی دختره ، اونو میدزدی و آزارش میدی ... پسر-عموش هم به خاطر باباش و کینه اش از منو تو میره سر وقتش و

_ اتفاقی که ... نیوفتاده ... نه ؟

به زور این چند کلام را گفت و به دهان محمد خیره شد

_ به خیر گذشته !

_ چجوری آخه؟

_ بعداً از خودش پرس !

_ خودش ... هه !

پزخند زد و نگاه از محمد گرفت ...

پیش محمد دست دلش رو شده بود که این گونه بر احساسش میتاخت ...

_ چرا با خودت لج میکنی برادر من؟ تو یه اشتباه بزرگ کردی و اونو دزدی ، دختره مرام کرد و ازت شکایت نکرد ... برعکس ... کمکت کرد ، بهت اعتماد کرد ، باورت کرد ... ولی تو چی؟ کسی که ادعا داری عاشقی رو باور نکردی !

_ تو جای من بودی چکار میکردی؟

_ وقتی میاریش برای شهادت ، باید پی این حرفها و این چیزها رو هم به خودت بمالی !

_ نگفت دوباره میاد اینجا یا نه؟

_ بیاد چکار؟ اون یبارم به زور راهش دادن ، گفته شناسنامه ام همراهم نیست و خبر نداشتم که باید بیارم ، با شناسنامه ی سفید بیاد دیدن شوهرش؟ میدونی حتی میتونست تو دادگاه بر علیه ات ازت شکایت کنه؟ یک

ماهه این تویی و یه لحظه ام فکر نکردی؟ فقط خودتو
محق میدونی؟!

_ بسه محمد ... بسه ، بیشتر از این آتیشم زن !

_ هنوز مونده تا آتیش بگیری ، وقتی اومدی و دیدی که
دستت به اونی که از جونت برات عزیز تر بوده نمیرسه و
فقط باید از دور نگاهش کنی و با خاطراتش خوش باشی ،
اون وقته که معنی واقعی آتیش گرفتنو میفهمی !

منظورش به خودش بود ... به خودش که عاشق بود و
نامزد داشت و اکنون ...

عشقش یار کسی دیگر بود !

_ من سوختم علی ... آزاد شدم ، اما آتیش گرفتم وقتی
_ بهش گفته بودم صبر کنه ! دیدمش ...

_ حتما عشق اونم تا همینجا بوده دیگه ... نمیشه که به
کسی زور گفت !

_ محمد

_ جونم؟

_ حالا من ... چکار کنم ؟

_ نمیدونم علی ، برم پیش آقای فتوحی ببینم میتونه برات کاری کنه ، پرس و جو کردم ، میتونی با وثیقه بیای بیرون ... ببینم انقدر خاطرت براش عزیز هست که وثیقه بذاره !

_ امروز میری؟

_ آره ... برم ببینم چکار میشه کرد ... بلکه کارها ردیف بشه و قبل از رفتنش ببینیش !

_ ببینمش؟ فقط ببینمش؟!

_ نه پس ! بلیط گرفته و کارهاش اوکی شده ... شاید بتوتی یه خداحافظی باهاش بکنی !

امشب با دوستانش قرار داشت ...

اصلا حال و حوصله ی دورهمی را نداشت ، اما بهتر از در خانه نشستن و غصه خوردن بود !

محمد گفته بود امروز با علی صحبت کرده و صدای دعوایش را شنیده ...

گیرد ! میگفت بعد از اینجا به ملاقات او خواهد رفت ...
کاش میشد بهش زنگ بزند و خبری از او بدلمش مثل سیر و سرکه میجوشید ...

اما غرورش اجازه نمیداد بیش از این خود را کوچک کند
بود به حرف هایش ! او هر چه را که نیاز بود ، گفته بود !
محمد برادرانه گوش کرده

بر خلاف همیشه لباس های تیره پوشید با مانتو و شال مشکی ...

آرایشش شد کرم و کمی رژ لب ...

در خانه را قفل کرد و از ساختمان بیرون رفت و سوار ماشینش شد

کمی بالا تر از کافه ای که قرار داشتند پارک کرد و پیاده شد

به دنبال لاله نرفته بود ، از او هم دلگیر بود ...

دست خودش نبود اما اکنون او را در تیم بهنام میدید
 از همان روزی که به او خرده گرفته بود که چرا بجایی که
 طرف عمومیت را بگیری به نفع غریبه ها رای دادی !
 او رای نداده بود ... او فقط شهادت داده بود
 شهادتی که راست بود و حقیقت داشت ...
 هر چند تلخ ...

وارد کافه شد و دوستاتش را گرد یک میز در گوشه ی کافه
 دید ...

نازی برایش دست تکان داد و با لبخند بهش اشاره کرد
 لبخندش را پاسخ داد و نزدیکشان شد
 با همه دست داد و روبوسی کرد و روی صندلی نشست
 ...

به تعارف لاله ، کنار او نشست و دلیلی نداشت دیگران
 از اخلاف کوچکشان با خبر شوند !
 نازی بیش از حد خوشحال بود ...
 طوری که از چشم کسی دور نمی ماند
 در آخر هم غزاله با خنده صدایش زده بود و علتش را
 جویا شد

همان لحظه گارسون سفارش هایشان را ثبت کرد و از میز دور شد

نازی با لبخند به یک به یکشان نگاه کرد

_ خبرهای خوبی در راهه !

_ اوووو ... چی شده نازی ؟ نکنه قراره شوهر کنی ؟

ستاره پرسیده بود و نازی با عشوہ تابی به گردنش داد

_ هی ... بگی نگی !

لاله با سادگی جوابش را داد

_ بگی نگی دیگه چه مدلشه ؟ تعریف کن ببینیم چه خبره؟

_ یادتونه سری قبل که مهمونی داشتیم ، یکی از کارمند های بابامم دعوت بود؟

همتا و لاله هر دو به یکدیگر نگاه کردند ...
 خوب به خاطر داشتند ... مهمان ویژه و خاص نازی را ...
 _ خب ...

نازی نگاهی به لاله انداخت و با لبخند دندان نمایی دست
 راستش را زیر چانه اش گذاشت
 _ یه مشکلی براش پیش اومده که به کمک بابام احتیاج
 داره ، بابامم که همیشه دستش به خیر بوده و هست ...
 _ طفره نرو نازی ، زودتر بگو !

ناگی به غزاله انداخت و با حفظ لبخندش ادامه داد
 _ هیچی دیگه ، قراره حسابی نمک گیر بشه ، قراره بابام
 کمکش کنه و اونم هر کاری که میتونه برای جبران انجام
 بده !

لاله ابرویش را بالا برد و با شک پرسید
 _ یعنی میخواهید در عوض کمک بهش بگید بیاد
 خواستگاری تو؟!

سوالش برای نازی گران تمام شد که اخم کرد
 _ نخیر... بابام بی چشم داشت بهش کمک میکنه ، اما
 من میخوام ازش خواهش کنم که خصوصی بهم سوارکاری
 یاد بده ، آخه تو باشگاه سوارکاری کار میکنه و استاده ،
 ولی به هیچ موجود مونثی آموزش نمیده ، به بابا گفتم
 ازش بخواد به من یاد بده ، منم که خوراکم تو راه آوردن
 پسرهای پاستوریزه اس !

خودش به حرفش خندید و با اشتیاق بیشتری ادامه داد
 _ وقتی بیشتر ببینمش بیشتر تو راه میارمش ، بیشتر ازش
 میخوام منو تا خونه برسونه و بیشتر باهم آشنا میشیم ،
 در آخرم کاری میکنم بیاد خواستگاریم !

همتا که تا الان ساکت بود ، با این حرف نازی سکوتش را
 شکست

_ چه کار میکنی؟

_ اوممم ... نمیدونم ... ولی نقشه دارم یسره خودمو از
روی اسب پرت کنم پایین

_ که چی بشه؟

_ که بغلم کنه و منو برسونه خونه دیگه !

نازی و غزاله و ستاره خندیدن ...
اما لاله و همتا به یکدیگر نگاه کردند

مدام حرف های نازی در سرش تکرار میشد ...
قرار بود وثیقه بگذارند و علی را آزاد کنند !

چرا این به ذهن خودش نرسیده بود؟! شاید اینطوری از عذاب وجدان راحت میشد ولی او ملک-زیادی در ایران نداشت ... بیشتر اموالش در آلمان و فرانسه بودند در ایران شرکت و برج های نیمه کاره بودند که به لطف عمویش ، همه را از دست داده بود تا دولت بخواهد حق و حقوق مال باختگان را بدهد و در آخر حق و حقوق همتا را هم بدهند ، از مدت زمان آزادی علی هم فراتر میرفت ! چاره ای نبود ... باید اجازه میداد زمانه چرخش را به دلخواه خودش بچرخاند ! سوار ماشینش شد و استارت زد دیشب تا صبح پلک روی هم نگذاشته بود باید محمد را میدید ... او به خوبی درکش میکرد دلش میخواست قبل از رفتن با یکی حرف بزند و چه کسی بهتر از محمد !

زنگ در را فشرد و منتظر شد ...

امیدوار بود مادرشان در را باز نکند ، دل ـ خوشی از همتا
نداشت و روز آخر با دلخوری از هم جدا شده بودند

بر خلاف خواسته ی دلش ، صدای بلندش در گوشش
نشست
_ کیه؟

کمی مردد بود که جواب بدهد یا نه ، اما در آخر تسلیم
شد و لب باز کرد
_ کیه؟

_ منم ... منم حاج خانوم ، درو باز کنید
_ همتا هستم !_ شما کی هستید؟

کمی سکوت و سپس در با تیکی باز شد
همتا داخل رفت و هنوز از حیاط عبور نکرده بود که مادر
علی مقابلش رسید
_ چی شده؟
_ سلام

_ سلام ... چی شده؟

چهره اش نگرانی را فریاد میزد ... از دفعه ی قبلی که دیده
بودش شکسته تر شده بود

_ حالتون خوبه؟

_ خوبم ... خوبم ... چی شده باز؟ برای علی اتفاقی
افتاده؟

محمد کار داشتم! به خودش آمد و سعی کرد لبخند بزند
_ نه ... با آقا

زن - مقابلش اخم کرد و سرش را سوالی تکان داد

_ تو با محمد چکار داری؟

_ راستش ... اومدم خداحافظی ، هم از شما هم از محمد
آقا ...

_ سری قبل که بی خداحافظی رفتی عروس خانوم ... چی
شده که اینبار اومدی خداحافظی؟ حالا کجا قراره بری؟

_ دارم برای همیشه از ایران میرم ... خواستم قبل از رفتن
ببینمتون

_ منو؟

_ هم شما و هم محمد آقا

_ پس علی چی؟!

با بهت نگاهش کرد که قدمی جلوتر آمد

عقدش نبود؟ میگفت محرمشی! _ بله؟
_ مگه

_ بودم ...

_ بی خبر میخوای بری؟

_ رفتم دیدنش ... نخواست که منو ببینه !
 _ چرا؟ تو چه تقصیری داری؟ محمد که میگفت کمکش
 هم کردی و مدارکو تو بهش دادی !
 _ بله ، ولی از اون شبی که رفتم خونه ی مشاور عموم
 برای دزدی پرونده ها ، شاکي شد که چرا تنهائی رفتم !

بالاخره زن مقابلش لبخند زد
 _ مثل باباش غیرتیه ، انقدرم بد قهره که خدا میدونه ،
 حالا حالا ها طول میکشه تا آشتی کنه !
 _ ولی قبل از این اصلا طاقت دوریمو نداشت !

. حواس گفته بود و باعث لبخند منظور دار زن شده
 بود

_ زندان آدمو پیر میکنه ، آدم پیرم کم حوصله میشه ...
 بیا تو ... اینجا واینسا !

چرخید و از پله ها بالا رفت ... همتا ابتدا تردید داشت ،
 اما در نهایت تردید را کنار گذاشت و دنبالش رفت ...

_ محمد ... بیا مادر مهمون داریم

_ بفرما دخترم

_ انتظار این برخورد خوب را نداشت ... احتمالا محمد
سوتفاهم های مادرش را برطرف کرده

_ بشین مادر ... بشین یه شربت بیارم بخوری ، رنگ به
رو نداری

_ ممنون ، زحمت نکشید ، زود رفع زحمت میکنم

_ چه زحمتی ؟ عروس خونه ، مثل دختر آدم میمونه !

به معنای واقعی دهانش باز ماند ...

دو بار پلک زد و در آخر با لبخند نگاه گرفت

_ سلام زن داداش ... خوش اومدید

نگاهش را بالا آورد و به محمد رسید ...

پسر اتو کشیده و مودب و سر به زیر ابراهیمی ها

_ سلام

هنوز محمد حرفی نزده بود مادرش با سینی حاوی لیوان های شربت از آشپزخانه بیرون آمد

_ محمد برام تعریف کرده که چه کار بزرگی برای ما کردی ، خدا خیرت بده ، خدا پدر و مادرتو بیامرزه ... راستش اولش که تو حیاط دیدمت ، خیلی ترسیدم ، فکر کردم برای بچم علی اتفاقی افتاده و شما زودتر خبر دار شدی ... وقتی هم گفתי با محمد کار داری ، بیشتر هول ورم داشت ، گفتم غلط نکنم یه چیزی شده که میخواد به محمد بگه ... راستش هنوزم نگرانم و خیال میکنم یه چیزی رو از من داری مخفی میکنی ، اما یه کم آرومترم نسبت به لحظه ی اول !

دلیل تغییر رفتار و حالاتش را که شنید ، لبخند زد و لیوانی برداشت و تشکر کرد

_ دستتون درد نکنه ... نگران نباشید ، شنیدم علی آقا به زودی قراره آزاد بشن ، اومدم از محمد آقا پرسم کمکی از من بر میاد یا نه ؟ از طرفی هم من کارهای برگشتمو انجام دادم ، اومدم خدا حافظی کنم و برم !

_ راست میگی مادر ؟ علی ... علی قراره آزاد بشه ؟ کی ؟

محمد پوفی کشید و کمی شربتیش را مزه کرد
 _ بهتون نگفتم که استرس نگیرید ، کارهایش انجام شده ،
 با وثیقه آزادش میکنن ...
 _ وای خدایا شکرت !

همان لحظه سجده کرد و پیشانی بر زمین گذاشت
 _ علیمم آزاد بشه ، دیگه از خدا چیزی نمیخوام !

هر سه لبخند زدند ... همتا به اتاق پدر علی نگاه کرد ...
 پیر مرد روی تخت خواب بود
 _ حال پدرتون بهتره؟
 _ شکر ... هوشیاریش بهتر شده ، فیزوتراپ میارم خونه و
 وضعیتش رو به بهبوده
 _ چه خبر خوبی ... خوشحال شدم

_ اما رفتن شما برای ما خبر خوبی نبود !

به محمد نگاه کرد و لبخند زد ...

_ رفتنی باید بره، دیر یا زودش مهم نیست

_ کاش موندنی بودید !

_ اگر این حرفو برادرتون بهم میگفت ، بهش فکر میکردم ... شاید منصرف میشدم

_ فکر کنید اون گفته ...

همتا در جواب محمد لبخند زد ... خوب میدانست که محمد دارد تعارف میکند

_ فکر میکردم قراره همیشه با علی بمونی ، چرا میخوای بری مادر؟

_ بودن ما کنار هم مصلحت بود ... علی آقا مرد خوبیه ، حتما همسر مناسبی براش پیدا میشه ، کسی که در خورش باشه و خانواده اش پیشینه ی خوبی پشتون داشته باشن

تمام مدتی که صحبت میکرد ، محمد با اخم ریزی به زمین چشم دوخته بود ...

مادر علی که منظور حرف های همتا را درک کرده بود ، با خجالت نگاه دزدید

_ من دیگه برم ، اگر بدی از من دیدید به خوبی خودتون ببخشید !

از جایش بلند شد و کیفش را روی دوشش انداخت
_ صبر کن ...

برگشت به محمد چشم دوخت
_ نمیتونی تاریخ رفتنتو عقب بندازی؟
_ چه سودی داره؟

_ صبر کنی علی بیاد بیرون و باهم حرف هاتونو بزنید
_ علی خودش گفته حرفی بین ما نمونده ، من بمونم که حرف بزنیم؟!
_ اون یه غلطی کرد ، خودش هم مثل خر پشیمونه ، شما کوتاه بیا !

باید او کوتاه بیاید! در دلش پوزخند زد ... کوتاه بیاید؟! همیشه که

او یک بار کوتاه آمد و پا روی غرورش گذاشت و به زندان رفت ... دیگر بسش بود

حتی همین الان هم به خاطر دل زبان نفهمش کوتاه آمده بود که اینجا بود!

یک بار دل باخته بود و این شده بود نتیجه اش کاش هیچ وقت دل نمیباخت ... کاش عشق با جانش آمیخته نمیشد تا دشمن جانش شود!

_ محمد آقا

محمد نگاهش را بالا کشید و به همتا نگاه کرد

_ بفرمایید

_ من ... اومدن امروزم ... راستش ... چطوری بگم

_ راحت باشید ، چیزی هست که من باید بدونم؟

_ اومدم چون نگرانش بودم ، چون گفتید صدای دعوا شنیدید و ممکنه حالش خوب نباشه ، واقعیتش ... نگران شدم ، اومدم حالشو پیرسم ... تا دلم آروم بگیره ...

سرش را بلند کرد و محمد را با لبخندی بر لب دید
معنای لبخند محمد کاملاً مشخص بود ، اما همتا خودش را به ندانستن زد ...

_ شنیدید چی گفتم؟

_ بله ... هم حرف های خودتونو شنیدم ، هم حرف دلتونو !

همتا ماتش برد ... انتظار شنیدن این حرف را نداشت ...
نگاه از محمد گرفت و به مادرشان چشم دوخت او نیز با لبخند به همتا خیره شده بود

گند زده بود ... به معنای واقعی گند زده بود !
 حال دیگر نیاز نبود خودش به علی ابراز علاقه کند ، مادر
 و برادر علی ، خود شاهد همه چیز بودند !
 سرش را پایین انداخت و به آرامی خداحافظی کرد
 به گام هایش سرعت داد و از خانه شان بیرون آمد
 وقتی در را بست ، تازه توانست نفس حبس شده اش را
 رها کند و دم عمیقی به ریه هایش بفرستد
 نگاهی به آسمان انداخت و با لبخندی پر درد از خانه
 فاصله گرفت
 سوار ماشینش شد و استارت زد
 باید میرفت ... هر چه سریع تر باید میرفت و دور میشد
 ...
 با ورودش به خانه ، به سرعت سمت چمدان هایش رفت
 ...

هر چه لباس داشت داخلشان گذاشت و درشان را بست
بود سفرش را به تعویق بیاندازد! محمد چه گفته بود؟!
گفته

که چه شود؟

علی دست و پایش بلرزد! که بیشتر واله و شیدا شود؟!
که با دیدن

خبر نداشت همتا از همین الان دست و پایش لرزیده و
توان ایستادن ندارد

خبر نداشت قصد زودتر رفتن دارد ... چرا که با ماندنش
بیش از پیش به خودش ضربه میزند
علی خوب بود ... خیلی هم خوب بود ...

اما یک جا اشتباه کرده بود!

آن هم زمانی که همتا همه را از دست داده بود و فقط او
برایش مانده بود!

اویی که با برداشت اشتباهش خودش را از همتا دریغ کرد
!

میداد! باید میرفت ... هم غرورش را ترمیم میکرد ...

هم اگر علی خواهانش بود، تاوان

تاوان قضاوت نابجا !
تاوان شکستن دلی که دیگر ... هیچ کس را نداشت

اشکش را پاک کرد و موبایلش را برداشت
باید با آژانس تماس میگرفت و درخواست تعجیل در
پروازش را میکرد ...

هزینه اش هر چه میشد مهم نبود !
فقط باید جاناش و دلش را برمیداشت و از اینجا میرفت
...

قبل از اینکه علی آزاد شود و بار دیگر ببیندش !

محمد به دیدنش آمده بود و برایش سفیر خبر خوش شده بود ...

اما خوشی به او نیامده بود ... چرا که به فاصله ی چند ثانیه ، قاصد خبری بد بود ... خیلی بد !

_ چرا حالا داری بهم میگی؟! چرا زودتر نگفتی؟!

_ مگه فرقی میکرد؟ چکار از دستت بر میومد ؟

_ بالاخره یه غلطی میکردم ، یا میگفتم تو بری سراغش !

_ اینطوری فقط استرس بیشتری به جونت میوفتاد ، منم قبلا ازش خواهش کردم نره یا صبر کنه تو بیای بیرون و دیر تر بره ، اما قبول نکرد ، گفتم اینجا هیچ کسی- چشم دیدنمو نداره و دلیلی نداره بیشتر بمونم !

علی دست مشت کرد و سرش را به شیشه ی کدر- مقابلش چسباند

_ حالا من چه خاکی به سرم کنم ؟

_ اینطور که من خبر دارم چند روز دیگه میره ، تو هم دو روز دیگه آزادی ، میتونی بری پیشش و ازش خواهش کنی بمونه !

_ هه ... فکر کردی میمونه ؟ طول میکشه تا بشناسیش
!

_ شناختمش که میگمت !

_ نمیمونه ، حتی اگه التماسش هم کنم نمیمونه ... در
ثانی ... من هنوز ازش دلخورم !

_ بشین سر جات بابا ... من هنوز دلخورم !

_ نه پس ! توقع داری با کاری که باهام کرد برم دست
بوسیش !

_ نه داداش- من ... چرا بری ؟ برو دست بوسی فتوحی و
دخترش ! اتفاقا دخترش یکی دوبار اومده دیدن مامان ، با
کمالاتم هست ، باباش هم که تو رو خیلی دوست داره ،
اتفاقا مامان هم خیلی تحویلش گرفت ... غلط نکنم
براش نقشه میچید عروسش بشه !

_ بسه ممد !

اومدی بیرون ، یه راست میری دست بوسی فتوحی ، بلکه
تو رو به غلامی قبولت کنه !

_ میگم بسه !

از داداش ، اخم عمیقی بر چهره ی محمد نشست

_ یاد نداشتم سر داداشت داد زده باشی !

_ دیوونه ام نکن !

_ خلاصه کنم برات ... من اگه جای تو بودم ، میرفتم به پاش میوفتادم و التماسش میکردم تا منو ببخشه و پیشم بمونه !

_ التماسم کنم نمیمونه !

_ غرورشو میشناختی و اومد دیدنت و محلش نداشتی؟ اینقدر خاطر خواهش بودی و وقتی اومد از خودت روندیش؟! تنها راحت همینه ، یا بری بهش بگی شکر خوردم ، یا یه عمر حسرتشو بخوری ... که اگه قرار باشه حسرتشو بخوری ... که اگر نمونه ... بدون تا آخر عمرت رنگ آرامشو نمیبینی !

این روزها محمد شده بود سوهان روحش ...

مدام موعظه میکرد و نصیحت بجای ناهار و شام
نخورده اش ، به خوردش میداد !

فردا آزاد میشد ... زحمات محمد و حاج فتوحی جواب
داده بود !

راحت میشد و دیگر قرار نبود به این جای تاریک و نمور
برگردد !

دلش برای هوای آزاد تنگ شده بود ... برای آزادی
برای نفس کشیدن ...

برای یک دم و بازدم - عمیق !

برای یک حس - خوب ...

برای رنگ های شاد دنیا و آبی آسمان ...

برای تمام نعمت هایی که قبل تر از این ندیده بود و
قدرشان را نداشت !

اکنون میخواست تمام آن ها را ببیند و ببوید و بابتشان
سجده ی شکر کند !

به سقف سیاه اتاق چشم دوخت و به یاد آن دو چشم
که همچون شاه بیت غزل بودند ! عسلی رنگ افتاد ...
عسلی ها

به قامت کشیده و شکننده ی همتا ...

به پوست سفید و مخملی اش ...

به لب های همیشه سرخش ...

به مژگان فر خورده و سیاهش ...

دلش مالش رفت با فکر به او ...

چشمانش را بست و دستانش را مشت کرد

به خودش لعنت فرستاد ...

فقط دو روز فرصت داشت ...

دو روزی که یک روزش به کل از بین میرفت ...

فردا آزاد میشد و باید به خانه شان میرفت ؛ برای دیدن

پدر و مادرش هم بی تاب بود ... بی تاب و دلتنگ ...

برای دست بوسی حاج فتوحی هم باید میرفت !

بعید بود تا شب بتواند به دیدار آن دلبر دردانه برود !

میماند پس فردا !

پس فردایی که مطمئناً همتا حسابی سرش شلوغ بود و

هوای رفتن در سر داشت !

آرنجش را روی پیشانی اش گذاشت و سعی کرد کمی بخوابد ... بخوابد تا شاید این ساعت کِش آمده ، تا صبح کمی کوتاه تر شود !

همیشه ساعت با او سرِ ناسازگاری داشت ...

هرگاه زمان کم می آورد مسابقه ی دوی ماراتون برگزار میکرد و هرگاه میخواست زودتر بگذرد و به زمانی دیگر برسد کِش می آمد !

کاش میتوانست در زمان سفر کند ...

آن موقع حتما خودش ناخدای کشتی زمان میشد ، تا اختیار زمان در دست خودش باشد ...

در طوسی رنگ زندان پشت سرش بسته شد و با لبخند به آسمان آفتابی چشم دوخت ...

کیفش را روی ساعد جابجا کرد و قدمی از در فاصله گرفت ...

محمد چند قدم آن طرف تر ایستاده بود
لبخندی روی لب هایش بود و گلی در دستش ...
به طرفش گام برداشت و زمانی که به یکدیگر رسیدند ،
همدیگر را مردانه در آغوش گرفتند

_ سلام داداش

_ سلام ، آزادیت مبارک !

لبخند زد و تشکر کرد ...

محمد به تاکسی زرد رنگی اشاره کرد و خواست سوار شود
_ پیر که خیلی وقته این عمورو معطل نگه داشتم

علی با لبخند همراهش شد و هر دو روی صندلی های
عقب نشستند

پیرمرد استارت زد و ماشین راه افتاد

_ خوش اومدی پسر- جان ، ایشالا دیگه گذرت به این
جاها نیوفته !

_ ممنونم

پیرمرد دیگر حرفی نزد و علی به خیابان ها چشم دوخت
...

زمان زیادی در بند نبود ... سه ماهم نشده بود ...
دو ماه و اندی ...

بند دووم آوردی داداش؟! اما برایش طاقت فرسا بود ...
_ تو چطوری این همه وقت تو

محمد با لبخند تلخی نگاهش کرد
_ هر روز فکر میکردم ... فکر میکردم که کدوم معادله رو
اشتباه حل کردم و جوابش شده این !

_ مثل من ! علی هم تلخند زد و سری به تایید تکان داد
_ اشتباه نکن ... تو باید از قبل جواب معادله اتو
میدونستی ، شترسواری هیچ وقت دولا دولا نمیشه ! به
خاطر من خطر کردی و خلاف ... دمت گرم که نداشتی

تو زندان بیوسم ، اما راه حلت اشتباه بود علی ، ولی من تمام این مدت به این فکر میکردم که کدوم قسمت رو اشتباه حل کردم که به جواب نرسیدم !

_ به جوابی هم رسیدی؟

_ آره ... من فقط یک جا اشتباه کردم و راهو اشتباه رفتم ، اونم اعتماد بیش از حدم به خان سالار و قبول کردن بی چون و چرای تمام دستوراتش !

_ نامرد عوضی !

_ سادگی کردم و زیاده خواه شده بودم ... زندگی و آینده امو باختم چون از دور بوی کباب به مشامم خورده بود ، ولی غافل از اینکه داشتن خر داغ میکردن !

علی دستی روی شانه ی برادرش گذاشت

_ غصه نخور داداش ، با هم حلش میکنیم !

محمد لبخند منظور داری زد و دست روی سر علی کشید

_ فعلا برو مشکل زندگی خودتو حل کن داداش کوچیکه !

علی چند ثانیه نگاهش کرد و محمد با خنده ادامه داد
_ زنت داره میره ... حیفه ... اگه از دستش بدی ، یه عمر
باید حسرتشو بخوری !

همان موقع صدای راننده بلند شد
_ خدا نگذره از این زن های امروزی که تا تقی به توقی
میخوره ، میرن دادگاه و شکایت و طلاق میخوان !

علی و محمد به یکدیگر نگاه کردند و به خنده افتادند ...
خنده ای که پشتش کلی درد داشت

با آقای فتوحی دست داد و تشکر کرد ... با لبخند به تعارفی که کرد برای نشستن ، پاسخ داد و ابتدا به محمد اشاره کرد تا بنشیند ...

دو برادر روبروی فتوحی نشستند و خیره اش شدند
_ به هر حال لطف شما نبود علی هنوزم گیر بود !

فتوحی نگاهی به محمد می اندازد و لبخند میزند
_ کاری نکردم ... علی هم مثل پسر خودمه !

اینبار علی پاسخ داد

_ بزرگواری کردید ... از طرفی کارهای شرکت که مطمئناً اذیت شدید بابت نبودن من ، از طرفی هم زحمتم افتاد گردن شما ...

_ از بابت کارهای شرکت اصلاً نگران نباش ، دخترم نازی همه ی کارهارو انجام داد ، جاتویه تنه پر کرد تا نیاز به نیروی جدید نداشته باشیم !

علی عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و با سر به زیری جواب داد

_ حتما از ایشونم تشکر میکنم ، لطف کردن

فتوحی خندید و دنبال حرف علی را گرفت
_ امروز که میدونم دلتنگ خانواده ای و سرت شلوغه ،
ولی فردا شب منزل ما دعوتی !

علی و محمد نگاهی به یکدیگر کردند ...

_ راستش ... بیشتر از این به شما زحمت نمیدم ، من
شرمنده ی شما هستم ... نخواهید که بیشتر بشه

_ این چه حرفیه علی جان؟! همیشه گفتم ، تو مثل پسر-
نداشته ی خودمی ، من تمام مسئولیت های شرکتم بهت
بدم ، باز خیالم راحت که دست یکی سپردم که از خودم
کاردان تر و امین تره ... تو امنیت شرکت و کار منو تضمین
میکنی ، منم کمکی از دستم بر بیاد انجام میدم ، هیچ
منتی هم نیست ... فردا شبم هیچ بهانه ای براش
نمیپذیرم ، پدرت حال ندار هستن ، وگرنه مادر و پدرت
رو هم دعوت میکردم ، بنابراین با برادرت تشریف بیارید
!

اینبار محمد به حرف آمد

_ آخه علی یه چند جای دیگه ام کار داره ، این دو ماه کلی کار نکرده انداخته گردنش ، دایی منم مسئولیت کل کارهای خونه رو انجام دادن تا کار من درست شد و اومدم بیرون ، فردا شبم از مادرم قول گرفته بریم منزلشون ، حتی قراره بابا رو هم با ویلچر ببریم ... انشالا باشه برای یه وقت دیگه!

_ باشه پسرم ، نمیخوام معذبتون کنم ، هرچند که دوست داشتم اولین میزبانتون ما باشیم !

_ لطف دارید ... انشالا فرصت زیاده

_ انشالا ... انشالا ...

فتوحی خندید و علی به مکالمه ی او و برادرش خیره ماند
شانس آورد که محمد اینجا بود و بحث را جمع کرد !
وگرنه او فردا را هم از دست میداد و دیگر هیچ امیدی به دیدن همتا نمی ماند !

دوشادوش یکدیگر از دفتر فتوحی بیرون آمدند ...
هنوز قدمی از دفتر فاصله نگرفته بودند که با نازی روبرو شدند ...

نازی با دیدن علی ، لبخند مهمان لب هایش شد و برای سلام پیش قدم شد

_ سلام علی آقا ، حالتون خوبه؟ رسیدن به خیر !

علی نگاه به زمین دوخت و محترمانه جوابش را داد
_ سلام خانم فتوحی ، خیلی ممنونم !

محمد با دقت به مکالمه شان خیره بود ...
علی رغم نازی که صمیمی رفتار میکرد ، برادرش سعی داشت حد و حدود را مشخص کند ...
_ معرفی نمیکنید؟

از فکر بیرون آمد و به نگاه خیره ی نازی رسید ...
متوجه شده بود که این دختر ، همان نازی خانم فتوحی
هست !

خبر داشت که فتوحی فقط یک دختر دارد و اکنون در
شرکت کمک حال پدرش شده !
_ سلام خانم فتوحی ، من برادر علی هستم !

نازی با دقت به محمد نگاه کرد و لبخندش عمق گرفت
...

_ خوشبختم ... آقای ؟

_ ابراهیمی هستم !

با جواب محمد ، علی سعی کرد جدیتش را حفظ کند و
نخندد !

چون میدانست دختر فتوحی فقط برای دانستن اسم
کوچک او این سوال را کرده !

_ آه ... بله ... درسته ، علی اقا گفتن برادرشون هستيد
ها ... يه لحظه حواسم پرت شد ...

خودش به گفته اش خنديد و دستش را مقابل دهانش
گرفت ...

سپس دستش را در هوا تکان داد و همزمان گردنش را کمی
کج کرد

_ به هرحال از آشنایی با شما خوشحال شدم ... روز
خوش !

بدون اینکه منتظر جواب باشد ، از کنارشان گذشت و
وارد دفتر پدرش شد ...

محمد و علی به پشت سرشان و راه رفته ی نازی نگاه
کردند و سپس به یکدیگر چشم دوختند
_ مدتش اینطوریه !

محمد به علامت فهمیدن سرش را تکان داد و با طرف
آسانسور شرکت رفتند ...

_ هم زود صمیمی میشه ، هم زود بحثو جمعش میکنه !

آسانسور مقابلشان متوقف شد و داخل کابین رفتند
_ اما در کل دختر خوبیه !

محمد در جواب تمام صحبت های علی ، راجع به نازی ،
یک لبخند زد و افزود ...
_ پس مورد پسند واقع شده !

علی از جواب محمد شوکه شد ... چشمانش کمی گرد
شدند و کمی سرش را عقب برد و گردن صاف کرد ...
_ این چه حرفیه داداش؟!

آسانسور در طبقه ی هم کف ایستاد و محمد با بی
حوصلگی بیرون رفت ...

_ زنی که شرعاً برای توئه و همه جوره خوبیشو بهت
ثابت کرده رو نفهمیدی دختر خوبیه ، اون وقت یه غریبه
که نمیدونی پای عمل برسه انقدر جنم داره که به
خاطرت از خودش و خانواده اش بزنه یا نه ؛ با اطمینان
میگی دختر خوبیه ... حتما پسند شده دیگه !

علی اخم هایش در هم گره خوردند ...
 آنقدر عمیق که گویی قدمت صد ساله دارند ...
 _ دستت درد نکنه داداش ، منو اینجوری شناختی؟

محمد جلوتر رفت و ریموت ماشین را زد و سوار شد ...
 علی هم با کلافگی سوار شد و محمد را صدا زد
 _ چرا اینجوری میکنی داداش؟ مگه ندیدی خودمم مثل
 سگ پشیمون شدم از رفتارم؟!

محمد به طرفش برگشت و با اخمی عمیق تر از او و
 صدایی ته بلند شده بود به او تشر زد
 _ پشیمونی تو چه فایده ای داره؟ دختره به خاطرت از
 همه چیش زده ، همه کنارش گذاشتن و انگشت نمای

دوست و دشمنش شده ... فقط به تو دلخوش بوده که
تو هم زدی تو برجکش ؛ حالا هوش اومدی که
پشیمونی؟!

استارت زد و ماشین را از پارک بیرون آورد ...

_ اگه من دعوت فتوحی رو رد نکرده بودم که تو مثل خر
تو گل گیر کرده ، باید فردا بین همتا و فتوحی ها یکی رو
انتخاب میکردی !

_ حق داری هر چی بگی داداش ، همیشه عاقل خونه تو
بودی و نادون خونه من ... ولی ...

محمد نگذاشت حرفش تمام شود ... کنایه اش را گرفت
و فریاد زد

_ تیکه بار من نکن ، اگه من عاقل بودم که با سر نمیرفتم
تو چاه ! من نادونم و اشتباهات تو چیزی از نادونی من کم
نمیکنه ، بهت چیز نمیگم که خودمو بالا ببرم ، میگم که
هوش بیای ... میگم که بفهمی ... میگم که خطا نکنی تو
این فرصت کم !

_ میگی چیکار کنم ؟ فتوحی سند گذاشته و بیرونم آورده ، درخواستشو رد میکردم که ناراحت میشد

_ الان ناراحت بشه ، بهتر از اینه که دو روز دیگه بخواد دامادش بشی و تو هم مجبور بشی درخواستشو قبول کنی !

_ فتوحی انقدر کم آدمی نیست که بخواد دخترشو بندازه به من ، هزارتا خواستگار داره حتماً !

_ آره ... کم نیست ... اما آدم خوب و بی شيله پيله و پاک کمه ، هم ذات خوبه ، هم قیافه و هیكل داری ، خلاصه که جذابیت داری و دخترها جذبیت میشن ... میگی نه ؟ قیافه ی دختر فتوحی رو بیار جلوی چشمتا تا به حرفم برسی !

_ اون مدلش همینطوره

_ مدلشه؟! تو رو دید نیشش به اندازه ی بزرگراه همت باز شد !

علی بالاخره اخمش باز شد و خندید ...

_ از کجا معلوم از تو خوشش نیومده باشه؟ ندیدی اسم کوچیکتم میخواست !

محمد تک خنده ای کرد و راهنما زد و در خیابان بعدی
پیچید ...

_ حرفو نپیچون ، این پدر و دختر برای تو نقشه دارن ،
حالا بین کی بهت گفتم !

علی حرفی نزد ...

سکوت کرده و به خیابان چشم دوخت ...

شاید خودش هم میدانست ...

میدانست و حالا با کاری که فتوحی کرده و بیشتر زیر
دینش رفته ، بیش از قبل عصبی و بی حوصله شده است
...

مقابل خانه پدری شان پارک کرد و از علی خواست پیاده شود ...

خودش کمی دیرتر از او پیاده شد و ماشین را قفل کرد ...
دلش به حال برادرش و بیشتر از او ، به حال آن دختر
میسوخت ...

اگر نرسیده بودند تا خود ـ شب میتوانست تیکه بار علی
کند !

پشت سر او وارد خانه شد و مادرش را دید که با یک
روسی بر سر ، سراسیمه به سمت علی می آید
علی با لبخندی گرم به آغوش مادرش پاسخ گفت و زودتر
از او ، فاصله را تمام کرد

عطر مادرش را نفس کشید و به راستی آغوش مادر ،
خود ـ خود ـ بهشت است !

_ نوکرتم به قرآن

_ آقایی مادر ... آقایی ... خداوشکر ... خداوشکر که
چشمم به در خشک نشد و دیدم جگرگوشه امو !

علی روی سر مادرش را بوسید و از او جدا شد ، دستش را دور شانه ی نحیفش حلقه کرد و همگام با او از پله ها بالا رفتند و وارد خانه شدند ...

به محض ورودش به خانه ، چشمش به پدرش افتاد ...
مردی که ستون خانه شان بود و خیلی وقت بود از لبخندش محروم گشته بود !
اما اکنون ...

اکنون او را با لبخندی بر لب میدید ...
در حالی که روی ویلچر نشسته و نگاه منتظرش به علی خیره هست ...

علی با شتاب به سمت پدرش پرواز میکند و کنار پاهایش مینشیند ... دست پدرش را میبوسد و سر روی زانوهای بی حرکتش میگذارد

_ شنیدم بهتر شدی جون گرفتم ... دورت بگردم بابا ...
دورت بگردم ...

اشک مجال سخن بیشتر را نداد ...

گریست و همچون پسر- بچه ای که بعد از مدت ها به آغوش خانواده باز گشته گریه کرد و شانه هایش تکان میخوردند

خانواده ی چهار نفری شان رنگ آرامش گرفته بود بعد از مدت ها ، هر چهار نفر دور یک میز نشسته و در کنار یکدیگر غذا میخوردند ...

همه شان میدانستند که تمام این آرامش را مدیون یک نفر هستند !

_ علی جان؟

_ جونم مامان؟

_ خیلی خوشحالم که دوباره دور هم جمع شدیم ، خدا رو شکر که هم محمد و هم تو آزاد شدید ...

دستمالی برداشت و اشکش را پاک کرد و ادامه داد
 _ اگه دختر خان سالار نبود ، بعید میدونم حالا حالا ها
 طعم آرامشو میچشیدیم !

_ اسمش همتاست ... یاد بگیر اسمشو بگی !

_ ولی نگفتن من چیزی رو عوض نمیکنه ، خونِ داخل
 رگ هاشو عوض نمیکنه پسر !

_ اون از قماش بهرام نیست !

_ میدونم ... میدونم دردت به سرم

_ خدا نکنه !

_ دارم میگم که ! اگر اون نبود محمد آزاد نمیشد ،
 نمیتونستیم کاری از پیش ببریم !

_ آره ... در حقم مردونگی کرد !

با این حرفش ، محمد نیشخند زد و داخل بحثشان رفت
 _ تو چی ؟ تو هم مردونگی کردی در حقش ؟!

علی با فکی فشرده به برادرش نگاه کرد ...
 کل امروز متلک بارانش کرده بود !

_ چی فکر کردی پس ؟ پسریم از مردونگی هیچی کم نداره ،
حتما براش جبران میکنه !

محمد باز هم نیشخند زد و نگاهش را به علی دوخت
_ شایدم تا الان جبران کرده براش ... مثلاً قشنگ گذاشته
باشه تو کاسه اش !

علی اشتهايش کور شد ... تشکر کرد و از روی صندلی
بلند شد

اکنون نه فقط نگاه محمد ... بلکه نگاه پدر و مادرش هم
منظور دار بود !

تاب این مدل نگاه کردن را نداشت ...

به اتاقش پناه برد و خستگی را بهانه کرد

_ دستتون درد نکنه ، من خیلی خسته ام ، بعد از حمام
که نخوابیدم ، یه چرت بزنم باز میاد خدمتون !

مادرش حرفی نزد و فقط به محمد نگاه کرد ...

محمد که منظور نگاه مادرش را متوجه شد ، کوتاه جواب داد

_ یه گندی زده که فقط خودش باید درستش کنه !

نگاه مادرش مات شد ...

انتظار این حرف را نداشت ...

علی هیچ وقت بی گذار به آب نمیزد !

حال چه شده که محمد اینگونه میگوید و علی اینگونه فرار میکند !

صبح زودتر از بقیه بیدار شد ... به پدرش سر زد و بوسه ای روی سر پدرش کاشت ...

لباس هایش را عوض کرد و بدون ایجاد هیچ صدایی از خانه بیرون زد ...

سوییچ ماشینش را هم برداشته بود و برای محمد پیام فرستاد

_ سلام ، ماشینو بردم ، جایی کار دارم، ظهر برمیگردم

سوار شد و استارت زد ... یک ساعت گذشت تا با وجود ترافیک شدید صبحگاه به مقصد رسید ...

در خیابان اصلی توقف کرد و ابتدا یک دسته گل بزرگ ارکیده خرید ، ارکیده ی سفیدی که به زیبایی آراسته شده بود و همچون عروس طنازی میکرد ...

لبخند زد ... کاش این گل دسته گل عروسی شان بود !
بعد از آن به نانواپی رفت و نان بربری خرید ... سپس از فروشگاه کره و خامه و عسل خرید و سوار ماشینش شد ... دلش یک صبحانه ی دلچسب دونفره میخواست ...

البته اگر از خانه رانده نمیشد !
به دسته گل زیبایی که روی صندلی شاگرد بود نگاه کرد و نفس عمیق کشید ...

مثل دامادهایی که برای خواستگاری رفتن استرس دارند
شده بود !

مقابل خانه پارک کرد و خدا خدا کرد که دخترک خانه
باشد ...

میدانست همتا صبح زود بیدار نمیشود ...

او خوش خواب بود ... اما امروزی که آخرین روز
حضورش در ایران است ، شاید زودتر بیدار شده باشد !
امیدوار بود که فقط بیدار باشد و مشغول رسیدگی به
کارهایش ...

اگر بیرون رفته باشد باید تا خودِ شب به انتظارش می
ایستاد ...

دسته گل را در یک دستش گرفت و بقیه ی وسایل را در دست دیگرش ...

مقابل خانه ایستاد و فکر چاره کرد ...

همان زمان پیر مردی به سمتش می آمد ... فکری به ذهنش رسید و با لبخند با یک گام فاصله بینشان را کم کرد

_ سلام پدر جان

پیرمرد با خوشرویی جوابش را داد و نگاهش به دسته گل کشیده شد

_ پدر جان ، من یه مشکلی برام پیش اومده ، میشه کمک کنید ؟!

پیرمرد اخم ریزی کرد و جواب داد

_ تا چی باشه باباجان ...

علی لبخند زد و به در خانه اشاره کرد

_ زنم باهام قهر کرده و درو هم باز نمیکنه ، میشه زحمت
 بکشید و زنگ این واحدو بزنید
 _ روی تویی که شوهرشی باز کنه ، رو من - پیرمرد باز
 میکنه ؟!

با خنده پرسیده بود و علی هم به خنده افتاد
 _ نه پدر جان ، شما بگید برای طبقه ی اولین و اونها درو
 باز نمیکنن و احتمالا نیستن ، بگید درو باز کنه تا تو پله
 ها بشینید تا مثلا دخترتون بیاد خونه
 _ مگه طبقه ی اولو نمیشناسه ؟
 _ میشناسه ، ولی باباشونو که نمیشناسه ، یه زحمت
 بکشید ، کمک کنید ، اینم درو باز کنه من برم از دلش
 دربیارم !

پیرمرد با لبخند به تایید سر تکان داد
 _ باشه ... محض - رضای خدا این کارو میکنم ، اما اگه
 یبار دیگه اذیتش کنی و ببینم یه لنگه پا دم - دری ، خودم
 ادبت میکنم !

علی بلند خندید و چشم گفت ...
 پیرمرد جلورفت و در زد ... علی کنار دیوار ایستاد تا دیده
 نشود ...
 _ جواب نمیده !

به آرامی خواهش کرد
 _ یبار دیگه بزنی لطفاً

بار دوم که صدای زنگ بلند شد ، صدای آرام و خواب
 آلودش از پشت اف اف به گوشش رسید
 _ بله ؟

_ ببخشید ... من پدر این همسایه ی طبقه ی اولم ،
 زنگشونو میزنم باز نمیکنن ، به گمانم خونه نیستن ...
 میشه درو باز کنید من رو پله ها بشینم ؟

_ البته ... بفرمایید ... روی پله ها نشینید هوا سرده ، یا
 تشریف بیارید بالا منزل ما ، یا یه صندلی براتون میارم که
 روی اون بشینید ...

_ ممنونم دخترم ... اینطوری راحت ترم ... ببخشید
 زحمت دادم

_ بفرمایید

صدای تیک باز شدن در همزمان با آزاد شدن نفس
حبس شده ی علی بود

پیر مرد در را بیشتر باز کرد و سپس به طرف علی رفت
_ از همین طرف برو داخل خونه تا ندیدت !

_ دم- شما گرم حاجی جون ، پدري كردی در حقم !

_ پس تو هم پسری کن در حق من پیرمرد ... این دختری
که درو برای من باز کرد ، با فرشته توفیری نداشت ...
شنیدی که ، حتی گفت برات صندلی بیارم راحت بشینی
... این یعنی تومنی صنار فرقشه با زن های دیگه ... دل

رحمه ... باانصافه ... مهربونه ... تو چکار کردی که یه
همچین دختری ، از خونه بیرونِت کرده ؟!

علی با خجالت نگاه دزدید و سرش را به تایید تکان داد
_ حق با شماست ... اشتباه کردم و حalam میخوام
درستش کنم !

_ بهت اعتماد کردم و کمکت کردم ، امیدوارم کاری نکنی
که فردا روزی بگه اون پیرمرد این بلا رو به خونه ام آورد !
_ نه ... نه پدر جان ... خیالتون راحت باشه !
_ برو بابا جان ... ایشالا که خوشبخت باشید ...
_ خیلی ممنون ...

علی با لبخند داخل خانه رفت و در را بست ...
پیرمرد هم سری تکان داد و راهش را در پیش گرفت ...
با استرس و قلبی که انگار صدای ضربانش در راهروی
خانه میپیچید ، از پله ها بالا رفت ...
مقابل واحد لحظه ای ایستاد و نفس عمیق کشید
طوری کنار در ایستاد که در چشمی پیدا نباشد ...

زنگ را فشرد و منتظر ماند ...

صدای همتا را از پشت در شنید و لبخند روی لبش نشست

_ شماييد پدر جان ؟ بفرماييد ...

در را باز کرد و راه پله های خالی مقابل دیدش قرار گرفتند ...

لحظه ای ترس در جانش نشست ... اما سعی کرد محکم باشد ...

چیزی برای ترسیدن وجود نداشت ...

اگر مزاحم بود جیغ میکشید تا همسایه ها را خبر کند !
همان لحظه در را بیشتر باز کرد و با یک دسته گل بزرگ مواجه شد ...

دسته گلی که مقابل صورت کسی- بود و مشخص نبود صاحب آن کیست !

بودند ! به پاهایش نگاه کرد و اخم روی صورتش نشست
پاها و کفش ها متعلق به یک مرد

شاید ... شاید بهنام آمده برای عذرخواهی !
 سعی کرد کینه را کنار بگذارد ...
 هرچند که دلش از او گرفته بود !
 قدمی به عقب برداشت و منتظر ایستاد تا داخل شود ...
 _ تو که انقدر دل نازکی و خودت به غلط کردم میوفتی ،
 بی خود میکنی شبونه میای سراغ من برای تسویه حساب
 !

بود ؟! با شنیدن حرف همتا ، قلب علی فرو ریخت ...
 با چه کسی

چه کسی- شبانه به سراغ او آمده بوده و کارشان به جر و
 بحث کشیده و اکنون انتظار عذرخواهی اش را میکشد ؟!

اسعی کرد زود قضاوت نکند ... باید رو در رو صحبت
 میکردند و سوء تفاهم ها را بر طرف میکردند
 قدمی جلو تر رفت و بدون آنکه گل را پایین بیاورد از زیر
 گل به مسیر روبرویش نگاه کرد و داخل شد ...
 پاهای همتا را دید و مقابلش ایستاد و گل را روبرویش
 گرفت
 _ زبونتو خونه تون جا گذاشتی ؟ یا موش خوردتش ؟!

باز هم سکوت کرد و فکش فشرده شد ...
 _ خوبه ... تو از هر چی که من دوست دارم خبر داری ...
 گل قشنگیه !

علی قدمی جلو تر رفت و با دست دیگرش که هنوز خرید
 هایش روی آن سنگینی میکردند ، در را بست ...
 همزمان دست همتا روی گل ها نشست و آن ها را گرفت
 ...

هنگامی که گل ها را پایین می آورد از مقابل صورت مرد
 روبرویش ... ابتدا چشم ها و سپس بینی و لب هایش در
 معرض دید قرار گرفتند ...

با دیدنش دهانش باز ماند و دسته گل از دستش رها شد
...

_ سلام !

اخم و جدیت مرد ، مطمئنش کرد که خودش است و
خواب نمیبیند !

_ علی ...

_ جون علی ؟

لبخند زد و خواست قدمی دیگر بردارد و فاصله را هیچ
کند ... اما ...

همتا با بهت سرش را به انکار به دو طرف تکان داد و قدمی
عقب رفت ...

نگاه علی از قدم هایش به دسته گل کشیده شد ...
لبخندش ماسید !

_ منتظر کس دیگه ای بودی ؟!

همتا اشک ریخت ... فکش لرزید و در سکوت و خیره به
علی اشک ریخت ...

علی با کلافگی دست آزادش را بین موهایش کشید و نفس
عمیق کشید

_ دِ یه حرفی بزن ... دِق کردم از دوریت !

_ از دوریم؟! از دوریم که انگار خوشحالم بودی !

_ خب ... خدا رو شکر از شوک بیرون اومدی و به حرف
افتادی ... حالا اجازه میدی بغل بگیرم تو یه دل سیرتنگ
خودم بگیرمت ؟!

همتا باز هم قدمی به عقب برداشت و یک کلام جواب
داد ...

_ نه ! سرد و قاطع !

علی فرو ریخت ...

قلبش برای لحظه ای نزد ...

از نداشتن او ...

از اینکه دیگر او را نداشته باشد و نبیندش !

همتا گل را روی این گذاشت و به علی اشاره کرد
_ آزاد شدی ... تعجب کردم دیدمت

کس دیگه ای بودی ! علی هم مثل او با طعنه جواب داد
_ آره ... متوجه شدم منتظر

دلش میخواست از زبان همتا بشنود ، اینکه بهنام چه
غلطی کرده و در واقع با او درد دل کند ...
اما با تمام این احوال ، ته دلش هنوز نگرانی موج میزد ...
اینکه شخصی بجز بهنام اضافه شده باشد !

_ چرت نگو ... من مثل تو نیستم !

به آشپزخانه رفت و لیوانی آب ریخت و یک نفس سر کشید ...

گویی نفسی برای ادامه ی بحثشان نداشت ...

_ اونی که با دیدن من جا خورد و منتظر یکی دیگه بود ،
تو بودی ... یادت که نرفته !

علی هم به آشپزخانه رفت و خرید هایش را روی کابینت گذاشت و نان ها را روی میز

_ انکار نمیکنم که انتظار دیدنتو نداشتم ... نه وقتی که بدون اینکه حرفی بهم زده باشی ، تو دادگاه طوری حرف زدی که محکومم کردی !

همتا لیوان را روی میز کوبید و صدایش را بلند کرد
_ هنوزم محق ... هنوزم فکر میکنی اونی که تباه شده تو بودی و در حقت ظلم شده ، در صورتی که من واقعیتو گفتم ... هر چه که باید میگفتم ...

اجازه نداد علی جوابش را بدهد ... کمی نزدیک تر رفت و انگشت اشاره هش را رو به او گرفت و ادامه داد

_ مگه همین خود- تو نبودی که میگفتی نسبت فامیلی رو فراموش کن و حقیقتو بگو؟! چی شد؟ در مورد عموم و فامیلم باید همه چیزو فراموش میکردم و فقط دنبال حق و حقیقت میرفتم ، اما به خودت که رسید شد وصله ی ناجور؟!

علی درمانده شد و دست به صورتش کشید ...

_ باشه ... آروم باش ... حق با توئه !

_ اوووو ... نمیری از این همه تواضع ! تازه میگه باشه ؛ انگار من منتظر تایید این شازده بودم !

_ آروم باش همتا ... چرا داد میزنی ؟!

_ داد میزنم چون دلم میخواد ... چهاردیواری اختیاری ... آهان ... یادم نبود ، این چهاردیواری مال تو هم هست ، خود نیست کله صبحی اینجا پیدات شده ... اومدی ببینی خونه ای که کرایه کردی سر جاشه یا نه ... اومدی ببینی خانسالارهای دزد چیزی از خونه و اسبابش باقی گذاشتن یا نه !

_ بس کن همتا !

مجبور شد داد بزند ...

مجبور شد با فریاد بلندش نطق همتا را کور کند
وگرنه معلوم نبود تا کی میخواهد نیش و کنایه بزند و
قلبش را زخمی کند !

همتا با اخم خیره اش شد ...

علی نفس عمیقی کشید و دست به صورتش کشید
کاری که هر وقت عصبانی میشد انجام میداد
_ دو دقیقه آرام نميگيري که !

لحنش آرام بود و اصلا از آن علی چند دقیقه پیش خبری نبود !

_ از اون روزی که اومدی زندان و رفتی ، آروم و قرار ندارم ... حتی نتونستم یه شب بخوابم !

_ اونروز من به خواست خودم نرفتم ، تو نخواستی منو ببینی و رفتی !

_ چکار کنم اونروزو از مغزت پاک کنی ؟ هرچی بخوای نه نمیگم جون- خودم ... فقط اونروزو کلا فراموش کن !

_ بعضی زخم ها ... با گذر زمان به مرور و به ظاهر خوب میشن ، اما جاش هیچ وقت از بین نمیره ، میمونه و یادت میاره چی شد که این شد !

علی با غم خیره اش میشود

_ بگم غلط کردم ، میبخشی ؟ بیخیالش میشی ؟

همتا ابرو بالا انداخت و چوزخند زد

_ میخوای ببخشم یا بیخیال بشم ؟!

_ میخوام ببخشی! علی متوجه منظورش شد و لبخند زد
 _ بهش فکر میکنم ...
 _ خوبه ... مرسی

همتا شانه بالا انداخت و به پاکت خرید های علی نگاه کرد

_ اینارو برای چی خریدی؟ رفتی با خودت بیر
 با خانواده ات بخور! _ گرفتم با هم صبحانه بخوریم!
 _ من میل ندارم ، بیر خونه تون
 _ مگه تو خانواده ام محسوب نمیشی؟
 _ زنی! _ من؟! چی باعث شده این فکرو کنی؟

زنی را چنان غلیظ گفته بود که برای لحظه ای همتا
 تحت تاثیر قرار گرفت ...
 اما سعی کرد خوددش را نبازد

_ من زنت نیستم ، یه صیغه ی محرمیت بوده که به
اجبار و به خاطر شرایط انجامش دادیم
_ با یه رابطه که اون صیغه رو محکمش کرد !
_ خودتم خوب میدونی که حسی- پشت اون رابطه نبوده
!

_ تو هم خوب میدونی که بوده ... هم برای من ، هم
برای تو !
_ من مست بودم !
_ آره ... مست بودی ، از قدیمم گفتن ،مستی و راستی !

همتا با اخم نگاهش کرد و سپس نیشخند زد
_ آخه توی بچه پاستوریزه که تا حالا لب به چیزی نزدی
چه میدونی مستی چیه که راستیش باشه !

ابروهای علی بالا رفتند ... چند لحظه سکوت کرد و به صورتش دست کشید ...

عرق کرده بود ... شاید از شرم ... شاید هم از یادآوری آن شب ...

_ چکار کنم نری؟

انجام دادم! پرسشش بیشتر شبیه خواهش بود!
بری! _ نمیتونم نرم، بلیط دارم، همه ی کارهامم
_ نمیذارم

، اجازه ی خروج بهت نمیدم! _ چطوری اون وقت؟!
_ من شوهرتم

همتا پوزخندی واضح زد و کمی سرش را روی گردن کج کرد

_ یه شوهری که حتی یه صیغه نامه هم نداره!
_ دارم!

_ بیخیال علی، حاج آقای محلتونم بیاری شهادت بده،
بازم فرقی نمیکنه، من زن شناسنامه ای تو نیستم ...

صیغه هم به زودی به پایان میرسه ، اما من ازت میخوام
همین امشب بقیه ی مدت صیغه رو به من ببخشی !

حال نوبت علی بود که پوزخند بزند ... گمان نمیکرد همتا
این همه اطلاعات داشته باشد !

_ نه ، خوشم اومد ... خوب اطلاعات جمع کردی ،
پیداست تحقیق کردی !

_ آره ... واجب بود بدونم !

_ باردار نیستی ؟

رنگ همتا به سرخی زد ... خون با سرعت گونه هایش را
گلگون کرده بود !

_ نه

_ اول آزمایش بده !

_ چی میگی علی ؟ من سحر پرواز دارم !

_ همین الان صبحونه میخوریم و میریم آزمایش میدی

_ من صد تا کار دارم ، وسیله هامو باید جابجا کنم ،
خونه رو مرتب کنم و تحویل بدم ، کلی کار دارم که تا شبم

وقت کم میارم ، اون وقت به خاطر اوهام تو پیام
آزمایشگاه ؟!

_ من دارم به تنها ریسمانی که دارم چنگ میندازم که از
دستت ندم !

قلب همتا فرو ریخت ...

علی این همه شیرین زبانی را از کجا یاد گرفته بود ؟!
اصلاً از کی تا به حال از شنیدن این حرف های سطح
پایین و مسخره ، قلبش ضریان میگرفت و بدنش گر
میگرفت ؟!

حال نوبت او بود که دست به صورتش بکشد

_ برو از داروخانه یه بی بی چک برام بگیر بیار ، تا خیالت راحت بشه

ندارم ! علی ابرو بالا انداخت و با سرتقی جواب داد
_ نچ ، بهت اعتماد

همتا چشم گرد کرد و با گامی بلند مقابل علی ایستاد و یقه
ی لباسش را در مشت گرفت
_ به من اعتماد نداری ؟ به جهنم ... به درک ... به شپش
های تن - میرزا نوروز ...

علی با شنیدن جمله ی آخرش به خنده افتاد !
لپ های همتا را گرفت و تا میتوانست کشید
_ آخه توی گوگولی کجا میخوای بذاری بری ؟ این تیکه
های دست - اولو از کجا میاری آخه ؟
_ لپمو کندی ، ولم کن ...

دست به صورتش کشید و صورتش را ماساژ داد

_ الان قرمز میشه ...

با اخم‌نگاه از علی گرفت و مشغول آب کردن کتری چایی ساز شد

_ این وسیله هارو میخوام بدم به یه خیره، عصری ماشین میگیرم و میفرستم ، خونه رو هم میخوام تحویل بدم ...
با صاحب خونه صحبت کردم ، میخواستم فردا صبح کلیدو بدم آژانس براش بیره ، ولی حالا که تو اومدی ، میخوای میدم خودت بیر بهش بده !

_ مگه من قراره تا فردا اینجا بمونم ؟

همتا یک ابرویش را بالا برد و مشکوک نگاهش کرد
_ معلومه که نه ! الان که خواستی بری ، کلیدو بهت میدم فردام درو میبندم و صبح بیر بهش تحویل بده
_ پول پیشته چی ؟

همتا چشم گرفت و خیره به زمین جواب داد
_ سپردم بده به خودت ، باشه جبران ضرر و زیانی که افتادی زندان !

_ دهنټو ببند همټا

با خشم از آشپزخانه بیرون رفت و روی مبل نشست

با سرو و صدایی که از آشپزخانه شنیده میشد ، بی خیال -
نشستن روی مبل شد و از جایش برخاست
همتا را دید که مشغول جمع کردن وسایل آشپزخانه بود
_ چکار میکنی؟

_ میبینی که ، جمع و جور میکنم
_ نمیخواهی صبحانه بخوریم؟

همتا پوزخند زد و نگاهی به نان های بربری روی میز
انداخت

_ اومدی اینجا صبحانه بخوری؟

_ اومدم باهات حرف بزنم ... صبحانه بهانه اس

_ بیخیال علی ، منو تو دو تا جمله بیشتر نمیتونیم به هم
بگیم ، بعدش دعوا مون میشه !

علی لبخند زد و قدمی نزدیکش شد

_ قول میدم دعوا راه ننذازم !

همتا دست از کار کشید و دست به کمر ایستاد

_ چی میخوای؟

_ نرو !

چهره ی همتا غمگین شد و آه افسوس از سینه اش خارج
شد

_ اونروز که اومده بودم دیدنت ... ملاقاتت ... اولین
دلیلش دلتنگی بود ، اما یه دلیل دیگه ام داشت ...
شده بود ! میخواستم نظرتو بدونم ... که برم ، یا نرم !
_ قلم پام بشکنه که اونروز خود سر

از لحنش همتا به خنده افتاد ... نگاهش رنگ شیطنت
گرفت و عسلی هایش برق زدند
_ حالا که سالمه و نشکسته ، منم وقت ندارم بمونم یه
جفت پای خود سروبى ادبو تربیت کنم ، باید برگردم و به
کار و زندگیم برسم !

حال نوبت علی بود که آه بکشد
_ زندگیت اونجاست ؟

سوالش به گونه ای بود که همتا به چشمانش خیره شد
...
_ آره ...

_ هیچ راهی نیست که نری ؟ که ندارم بری ؟

_ علی ... تو فرصت داشتی ، خودت سوزوندیش ؛ دنیا
چرخش خودشو داره ، منتظر ما نمیمونه که چی تصمیم
میگیریم ... وقتی بگذره و بره ، هر چی هم بدویی بهش
نمیرسی !

_ رفتنتو طاقت ندارم !

همتا خندید ... بلند و فریبنده ...

_ میاری ... خوبم میاری ... بخصوص که نازی خانم
فتوحی برات برنامه ها داره !

علی نگاهی به میز انداخت و کمی مرتبش کرد و سپس کره
و خامه را رویش چید

_ چه برنامه ای ؟ تو از کجا میدونی ؟

_ دوستیم ... میدونی که !

_ آره

علی به طرف چایی ساز رفت و دو فنجان چای ریخت و
روی میز گذاشت

صندلی را برای همتا بیرون کشید و منتظر شد بنشیند
همتا هم ناگزیر نشست و دستش گرد فنجانش گره خورد

_ من با برنامه های اون کاری ندارم ... من فقط تو رو
میخوام ، میدونم از سرم زیادی ، میدونم برات کم ، اینم
میدونم که جواب خوبی هاتو با بدی دادمو حق ندارم
بخوامت ... اما ... بد رقم میخوامت ... خیلی میخوامت
... اونقدر که همون روز تو زندان ، صدبار کوبیدم روی
پاهام که چرا بی اذن من راهشونو کشیدن و رفتن ، که
چرا نمودم روی ماهتو ببینم ، که چرا عقم پاره سنگ
برداشته بود و باهات حرف نزدم !

همتا بدون اینکه تغییری در چهره اش نمایان شود ابروی
راستش را بالا برد

_ توقع داری باور کنم و خیال نکنم که پشت همه ی این حرف هات برادرت بود ؟!

علی از حرف همتا جا خورد ، اما خودش را نباخت و با اطمینان سرش را تکان داد

_ محمد نقش زیادی در اربیت من داشته ، داداش بزرگم بوده و از بچگی هر وقت اشتباهی کردم ، گوشمو پیچونده ، اینبارم همینطور بوده ... کار بد کردم ، فهمید چه غلطی کردم و هوشیارم کرد ، آگاهم کرد ... باعث شد سرمو از توی برف بیارم بیرون !

_ پس اینها حرف دل خودت نبودن !

_ بیخیال همتا ! دارم میگم محمد نصیحتم کرد ، منم روشن شدم ... فهمیدم عیب از من بوده ، نه از توی بی عیب و نقص !

همتا لبخندی تلخ زد و به چشمان علی خیره شد

_ تا فردا صبح هم برام حرف بزنی ... من نمیمونم!

_ این همه صغری کبری چیدم ، یه ذره هم تاثیر نداشت ؟!

_ من یبار به خاطر تو روی زندگیم ریسک کردم ،
جوابشم گرفتم ، نمیتونم دوباره ریسک کنم ... زندگی و
آینده ی من در آلمان ... دوستان زیادی اونجا دارم که
تنها نباشم ، خونه و زندگی و کار و بارم اونجاست ...
حتی اگر آلمانم نمیرفتم گزینه ی بعدیم اینجا نبود ،
میرفتم فرانسه ... جایی که چند سال بودم و تحصیل
کردم و دوستانم هستن !

_ فکر میکردم میتونم جای همه ی دوست ها و آدم هایی
که میشناسی رو برات بگیرم ...

_ این اواخر منم این فکر میکردم ، اما خب ... بعداً
متوجه شدم که اشتباه محض بوده !

علی چایش را تلخ نوشید ... یک لقمه هم از نان تازه ای
که خریده بود نخورد و از جایش بلند شد

_ یه سوال پرسم ... راستشو میگی؟

_ تا حالا ازم دروغ شنیدی؟

علی که جواب سوال اولش را گرفت ، بدون مکث سوال
دومش را پرسید

_ کی برمیکردی؟

همتا با جدیت و هیره در چشمان علی پاسخ داد
_ هیچ وقت !

دست علی مشت شد ... اما سعی کرد آرام باشد ...
_ بری ... ازدواج می‌کنی؟

همتا شانه بالا انداخت و جرعه ای از چایش را نوشید
_ نمیدونم ... شاید ... بستگی داره آدم خوبی سر راهم
قرار بگیره یا نه !
_ چه راحت جلوی شوهرت از ازدواج دوباره ات حرف
میزنی !

همتا به سرعت واکنش نشان داد و انگشت اشاره اش را
مقابل علی گرفت
_ شوهر سابق ! در ثانی ... تو گفتی راستشو بگم !

علی با شانه هایی افتاده به طرف حال رفت و نگاهی به
همتا انداخت ...

بی توجه به او ، در آشپزخانه پشت میز نشسته بود و
صبحانه اش را میخورد ...

مسخره بود ... اما دلش میخواست برای آخرین بار پشت
سرش بیاید و بدرقه اش کند و علی هم ... او را سفت در
آغوش بگیرد و یک خداحافظی گرم با هم داشته باشند
... نه این چنین سرد و زمستانی ...

در واحد را باز کرد و صدایش را کمی بالا برد تا به گوش
همتا برسد

_ امیدوارم آدم خوبی سر راحت قرار نگیره و هیچ وقت
شوهر نکنی !

بیرون رفت و در را بست ...

بدون خداحافظی ...

گفته بود پروازش سحر است و باید خودش برای بدرقه اش می آمد ...

چه فکر میکرد و چه شد !

حتی نخواست بماند و در کارهایش کمکش کند

بدون شک اگر طلب کمک میکرد ، علی تمام وسایلش را برایش جمع میکرد و خانه را خالی و تمیز مثل روز اول به صاحب خانه پس میداد ...

بالاخره دست از نمایش برداشت ...

از پشت میز بلند شد و به سرعت به طرف در رفت

از چشمی در بیرون را نگاه کرد

هیچی پیدا نبود ، فقط صدای قدم هایش را میشنید

به طرف اتاق خوابش رفت و پشت پنجره ایستاد

گوشه ی پرده را کمی کنار زد و به خیابان چشم دوخت

علی را دید که با قدم هایی بی هدف ، از عرض خیابان گذر میکرد ...

با ایستادن ناگهانی علی و برگشتنش به طرف ساختمان ،
 همتا به سرعت پرده را انداخت و پشت به پنجره ایستاد
 ...

شک نداشت الان به این پنجره خیره شده ...
 چقدر دلش برایش تنگ شده بود ...
 چقدر دلتنگ دست هایش بود ...
 دست هایی که حس امنیت به جاناش تزریق میکردند ...
 بعد از علی از همیشه تنها تر میشد ...
 خیلی تنها میشد و اینبار ... دیگر هیچ کس را نداشت !
 به سالن بازگشت و به دسته گلش نگاه کرد
 لبخند زد و قلبش دوباره به ضربان افتاد ...
 جمله ی آخر علی در گوشش زنگ زد
 (امیدوارم آدم خوبی سر راحت قرار نگیره و هیچ وقت
 شوهر نکنی)
 زیر لب زمزمه کرد و لبخند زد
 _ پسره ی پررو !

که چند بار محمد او راتا شب مثل مرغ سرگردان بود ...
وخامت حالش آنقدر واضح بود
کنار کشید و علتش را جویا شد ، اما علی فقط در سکوت
، نمیتوانست از رفتن همتا بگوید نگاهی کرده بود!
توان حرف زدن نداشت
تنها دختری که در دلش جا باز کرده بود !
اوی که کمتر به دخترها توجه میکرد ، دختری را دیده و
لمس کرده بود که بیش از حد برایش شیرین و عزیز بود
...
نمیتوانست بی خیال باشد و یک به سلامت خرجش کند
!
شام هم نخورد و دل مادرش برایش کباب شد

نگاه پدرش هم مشکوک شده بود و با وجودی که حرف نمیزد، اما با نگاهی ... به او میفهماند که یک جای کارت میلنگد!

با لبخند به نگاه نگران پدرش چشم دوخت و پلک روی هم فشرد ...

میخواست به او اطمینان بدهد که اتفاق بدی برایش نمی افتد، که همه چی امن و امان است، اما مگر میشد بیخیال بود و به رفتن نفسش فکر نکند؟!

هزار بار خودش را لعنت کرد که چرا آن روز در زندان تند رفته است

همیشه تندروی به ضررش بوده و خودش از این آگاه بود، اما باز هم تند رفته بود و نتیجه اش شده بود رفتن همتا!

بعد از شامی که هیچی ازش نفهمیده بود و فقط چند قاشق خورده بود، لباس هایش را عوض کرد و در پاسخ به سوالات مادرش، گفت جایی کار دارد و دیر برمیگردد ...

گفته بود منتظرش نباشند و در جواب نگاه پر سوال محمد، گفته بود بعداً!

شاید وقتی با واقعیت روبرو میشد ، سنگینی بار غمش کمتر میشد و میتوانست نفسش را از سینه بیرون دهد و حرف بزند ...

آنقدر بغض داشت که ممکن بود با کوچکترین حرفی ، بغضش بترکد و رسوایش کند !

سوار ماشینش شد و دیری نپایید که مقابل خانه همتا رسید

ماشین را پارک کرد و پیاده شد ...

قفل مرکزی را زد و به دیوار روبروی پنجره ی اتاق همتا تکیه زد ...

بسته ی سیگاری که گرفته بود را باز کرد و اولین سیگار را دود کرد ...

دومی و سومی و به ترتیب سیگار با سیگار روشن کرده و تمام بسته را تمام کرد و با پایان آخرین سیگار ، آن را زیر پایش له کرد و به ساعتش نگاه کرد

ساعت سه نیمه شب بود و دیگر نمیتوانست منتظر بماند !

شاید صحبت هایشان بیشتر طول بکشد و نباید زمان اندکی را که دارد از دست بدهد !

زنگ در را فشرد و منتظر شد ...

از روز اول کلید خانه را داشت ، اما غیرتش قبول نمیکرد ،
بجز موارد اورژانسی . ، زمان دیگری از کلیدها استفاده کند
!

همیشه زنگ میزد و اطلاع میداد ... اکنون هم با تمام بی
طاقتی اش زنگ در را فشرد و منتظر شد

وقتی جوابی نشنید دو بار دیگر پیپی زنگ را فشرد و اینبار
صدای مخملی و خمار گونه ی همتا را شنید

_ کیه؟

_ منم همتا ، درو باز کن

گویی کمی طول کشید تا همتا صدایش را تشخیص داد و
از بهت خواب بیرون آمد

_ علی ؟ خودتی ؟

_ نصف شبی همزادم بیکار نیست بیاد سراغت !

_ درو باز کن ... میام بالا میگم !_ چکار داری ؟

_ من یه ساعت دیگه باید کارهامو انجام بدم و برم ،
خیلی وقت نیست خوابیدم ، چرا مردم آزاری میکنی ؟

_ وقت تنگه ، باز کن این یه ساعت باقی مونده یه دل
سیر نگات کنم !

حرفش کیلو کیلو قند در دل همتا آب کرد ...

لبخند روی لبش آمد و بدون هیچ حرفی در را باز کرد
آبی به صورتش زد و سعی کرد لبخندش را مخفی کند و
اخم را جایگزین آن محنی سرخ رنگ زیبا کند
در واحد را باز کرد و کنار در ایستاد ...

با دیدنش پوزخندی زد و قدمی عقب تر رفت تا علی
داخل بیاید ...

علی سراپا چشم شده بود و خیره مانده بود به همتا ، در آن لباس خواب ساتن نقره ای رنگ !

در را در حالی که رو به همتا و خیره به او ایستاده بود، بست و کفش هایش را در آورد و کنار جاکفشی روی زمین گذاشت ...

همتا که از سکوتش عاصی شده بود ، پوزخند زد و لب به اعتراض گشود

_ نصفه شبی اومدی منو نگاه کنی؟

علی همانطور که مات و مبهوت مانده بود پاسخ داد
_ اومدم یه دل سیر ببینمت ، اما مگه این دل از دیدنت سیر میشه ؟!

همتا با اخم به آشپزخانه رفت و لیوانی آب پر کرد و نوشید

_ اگر اومدی منو از رفتن منصرف کنی ، سخت در اشتباهی !

_ نه ... نیومدم منصرفت کنم !

با جوابش همتا تعجب کرد ... لیوان را روی کابینت گذاشت و به پذیرایی کوچک خانه شان آمد
حال علی وسط پذیرایی ایستاده بود و در تاریکی به همتا خیره بود

_ پس برای چی اومدی ؟

_ گفתי رفتی تحقیق کردی و مدت صیغه بگذره هیچی بین ما نیست و حتی میتونی شوهر کنی !

همتا به تایید سرش را تکان داد

_ خب ... آره ...

_ اشتباه تحقیق کردی خانم

_ چرا؟ من سرچ کردم ، همه جا نوشته بود مدت صیغه تموم بشه من میتونم ازدواج کنم !

_ درسته ، اما اینو هم لحاظ کن که مدت باقی مونده خیلی طولانیه ، یعنی حدودا ۹۸ سال و چند ماه دیگه !

همتا با اخم نگاهش کرد ... داشت در ذهنش حرف علی را تحلیل میکرد

_ متوجه نمیشم ...

_ ما صیغه ی نودونه ساله خوندیم ... یعنی تا اون موقع تو زن منی و اگر بخوای بری سوی خودت من باید به رفته ؟ بقیه ی مدتشو ببخش ! بپریم طلاق بدم !

_ چه نیازی

علی نیشخندی زد و قدمی به همتا نزدیک شد

_ خب آره ، اینم شاید بشه ... نمیدونم باید پرسم ... اما ... یه مشکلی هست ...

حال روبروی همتا ایستاده بود و همتا سرش را بالا گرفت تا به چشمان علی نگاه کند ...

منتظر جواب علی در سکوت خیره اش ماند

_ من نمیتونم !

_ چ ... چیو؟

_ نمیتونم بقیه ی مدت صیغه رو ببخشم !

_ چرا ؟ چرا نمیتونی ؟ چه مشکلی هست ؟

علی دستش را روی قلبش کوبید و با صدای محکم جواب داد

_ مشکل اینجاست ... این نمیتونه ببخشه ، این نمیتونه فراموش کنه ، این حتی نمیتونه بزنه !

همتا با بهت خیره اش شد ...

سعی کرد بی توجه باشد و حرف خودش را بزند

_ بزنه یا نزنه برای من مهم نیست ... بهتره ببخشی ، چون
من ...

اجازه نداد همتا ادامه بدهد ، قدمی دیگر نزدیک شد و
دستش بند کمر باریک همتا شد

_ تو چی ؟ میری شوهر میکنی ؟ میگی گور- بابای علی و
دلش ؟!

، جای تو ... تا ابدنیشخند زد و خودش جواب داد
_ نچ ... نه خوشگل خانوم ... همیشه
اینجاست !

با دست آزادش به آرامی روی قلب خودش زد و به همتا
خیره شد ...

همتا نگاهش را از علی گرفت و به دست علی خیره شد ...
از این زاویه که سرش در نزدیکی قلب علی بود و نگاهش
پایین ... بیش از حد دلربا شده بود ...
نتوانست بیش از این خوددار باشد ...

سرش بی اذن او پایین تر رفت و فاصله را به هیچ رساند
مقصدش مشخص بود ... به قول همتا ... مقصدش ،
کیلومتر صفر- تن- او بود ... دقیقا روی لب های صورتی
رنگش !

جایی که حتی یک صدم میلیمتر هم فاصله بین شان نبود
، چه برسد به متر و کیلومتر !

همتا جا خورد ... ابتدا قفسه ی سینه اش کمی عقب
رفت ... اما بعد از چند ثانیه ...

دل داد به دل- مردی که عاشقانه میبوسیدش !
او هم علی را دوست داشت ... دلتنگش شده بود !
از وجودش خوشحال بود ...
اما دلگیر بود ...

بابت تمام این چند ماه دلگیر بود و حق داشت با رفتنش
علی را تنبیه کند !

سر علی که عقب رفت ، همتا نفس عمیقی کشید و
دستش روی سینه ی علی چنگ شد ... دقیقا روی قلبی
که بیش از حد میکوبید !

_ بهتره تمومش کنی !

مثل خودش ، به آرامی جواب داد
 _ من شروع نکردم که تمومش کنم ... قلبم تو رو خواسته
 ، از همون روزهای اول ... تو تمومش کن و نرو !
 _ زندگی من اونجاست !

حال سرش را بالا گرفته و به علی خیره بود...
 علی لبخند تلخی زد و غم در صدایش نشست ...
 _ ولی زندگی من تویی ...

_ بستی ! _ داشتم بهت دل میبستم ...
 _ خودت نخواستی ... خودت خرابش کردی ... تنها کسی
 که برام مونده بود هم ازم گرفتی ... تو ... خودتو از من
 گرفتی ، آخرین بازمانده ی قلبمو !
 _ همتا !

اشک در چشم همتا نیش زد ... اما حرفش را ادامه داد

_ دلم تازه بهت خوش شده بود ... تازه باهات خو گرفته بودم ، تازه داشتم یه دوست داشتن و دوست داشته شدن - جدیدو تجربه میکردم ... اما ... خرابش کردی ... خراب کردی علی ، ساخته ی قلبمو با یه لگد زدی و نابود کردی !

علی با غم نگاهش کرد

تنش همچون ماهی از حصار دستان علی سُرخورد و فرار کرد ...

نکشیده بود ! دو قدم فاصله گرفت و نفس کشید ...

گویی تا الان نفس

درست همچون ماهی که در دستان صیاد اسیر باشد و نفسش بند رود

_ تمومش کن علی، من صیدِ خوبی برات نیستم !
 _ هیچ وقت تمومش نمیکنم ... میخوای بری ؟ برو ...
 تنبیهم میکنی ؟ باشه ... تنبیه کن ... اما خودتو از من
 نگیر ، من بیچاره تر از اونی هستم که بتونم نداشته‌تنتو
 این ناله و زاری ها محض ادامه دار بودن تحمل کنم !

_ اگه همه ی
 اون صیغه اس ، اوکی ! بمونه ... اصلا تا ابد بینمون بمونه
 و مثل یه مو ما رو بهم وصل کنه ... ولی فکر فاصله مونو
 ام بکن ، این مو تا کجا توان داره که کشیده بشه و پاره
 نشه ؟!

_ نمیذارم پاره بشه !
 _ چجوری؟

علی با قاطعیت به چشمان همتا خیره شد
 _ اگه ببینم فاصله داره پاره اش میکنه ، فاصله رو از بین
 میبرم !

_ چجوری؟
 _ از هینجا تا آلمان چند کیلومتره؟

همتا خندید ... بلند و دلبرانه ...

_ مگه میخوای با ماشین بیای؟

_ چه فرقی میکنه؟ اگه مسافتش انقدر زیاد باشه که مجبور باشم با موشک و سفینه هم بیام، میام ... میام و کیلومتر صفر تن تو رو پیدا میکنم!

!همتا لبخند گرمی زد ... چشمانش ستاره باران شدند
نه ... هم تنت، هم روح، هم جونت! _ فقط تنم؟

_ به سختیشه! _ اووووو ... خیلی داری سختش میکنی!
_ قشنگیش

همتا به تایید سرش را تکان داد و به طرف اتاقش رفت ...

چمدانی که از شب قبل بسته بود را بیرون آورد و کنار دیوار گذاشت ...

سپس کارتی که در دست داشت را به علی داد
_ بیا ... اینم نشونی و نشونه ... میشه کفش سیندرلا و تو باید منزل به منزل اون شهرو بگردی تا منو پیدا کنی !

علی به شماره ای که روی کارت نوشته بود نگاه کرد
_ پیدات میکنم !
_ مطمئنی ؟

علی سرش را بلند کرد و خیره در نگاه همتا جواب داد
_ مطمئنم !
_ بدون اینکه بهم زنگ بزنی ، بگرد و بگرد تا آدرس مو پیدا کنی !

_ تو مملکت غریب سخته ، اما شدنی ، البته اگر نداری وبری !

_ اگر انقدر دیر نیای که موهام رنگ دندونام بشه ، نمیرم !

علی لبخند زد و دست به گونه ی همتا کشید ...
به آرامی گونه اش را نوازش کرد
_ اگر دلت باهامه ، چرا میخوای منو دور دنیا بچرخونی و
بعد به دلم بله بدی ؟ همین الان تمومش کن و نرو !
_ الان ؟! نه ... وقتی انقدر برات مهم و عزیز باشم که
منزل به منزل دنبالم بگردی و پیدام کنی ، اون وقت دلم
باهات صاف میشه !
_ کینه ای نبودی !
_ شدم ... از تو یاد گرفتم !

علی خندید ... بلند و مردانه ... با غمی نهفته در چشم ها
و صدایش ...

• بهش عمل کنی! - به یه سال نکشیده میام سراغت!
_ قولی نده که نتو
_ میتونم!

_ برای خودت میگم ، اون وقت من چشم انتظاریم فقط
تا یک سال ادامه داره و وقتی نیومدی مجبور میشم ازت
ناامید بشم ، چون خودت گفته بودی زیر یک سال!
_ مگر اینکه سنگ قبر روی سینه ام باشه که خودمو
بهت نرسونم!
_ دور از جون!
_ دوستت دارم!

دوباره دستانش پیچک شدند به دور کمر باریک همتا و او
را به بزم آغوشش دعوت کرد ...
سر در موهای ابریشمی اش فرو برد و عمیق نفس کشید
...
_ اگه مرده باشم ، راحت میتونی شوهر کنی!

_ به مردنت که راضی نیستم !

_ ولی با رفتنت میمیرم !

همتا فاصله گرفت و به چشمان علی نگاه کرد
نگاهش صادق بود ...

_ نمیر ... پدر و مادرت بهت احتیاج دارن ، برادرت بهت
نیاز داره ... خیلی کارها داری و باید انجام بدی ...

علی لبخند زد ... لبخندی اطمینان بخش ...

_ تمام سعیو میکنم کارهامو راست و ریست کنم و
زودتر پیام سراغت ... میام و مونده کشون کشون برت
گردونم ، این کارو میکنم ... پس تو هم سعی کن زودتر
هر کاری داری انجام بدی و کار نا تموم نمونه برات ...

_ کارهای نا تموم من با یک سال تموم نمیشن !

_ شوخی ندارم باهات همتا ... تمومش میکنی ... این
دوری و این عذابو تموم میکنی و میای اینجا ... جایی که
بهش تعلق داری !

همتا دلش شیطنت خواست ...

دختر آرامی نبود که این همه خانوم بماند و خون به دل
علی نکند !

_ اگر تا وقتی بیای و منو پیدا کنی ، حاج خانوم دستتو بند
کرده باشه ، اون وقت تکلیف من چیه ؟!

علی که متوجه شیطنت کلامش شده بود ، لبخند زد و با
پررویی جوابش را داد

_ تکلیفت روشنه ، تو زن - اولمی و اون میشه خانوم
کوچیک ... گوششو میپیچونم که از تو حرف شنوی
داشته باشه !

همتا ابرو هایش را بالا برد و چشمانش را درشت کرد ...

_ رو دل نکنی ؟ یه زن صیغه ای و یکی هم عقدی

_ دیگه کاریه که از دستم بر میاد !

همتا با خشمی ساختگی با کف دست به سینه ی ستمبر
علی ضربه زد و قدمی عقب رفت

_ برو ببینم ... نوبرشو آورده ... از حالا بهت بگم ، اگه باد
به گوشم برسونه که خبرهایی شده ، بهت قول میدم کل
اروپا که هیچ ، کل دنیا رو هم بگردی ، نتونی پیدام کنی !

_ منظورت از باد ، محمد داداش منه ؟!

_ حالا ... یا اون ... یا لاله ... یا نازی خانوووم !

علی با خنده دستی به سرش کشید

_ بیا برو آماده شو ولوله ... کم آتیش بسوزون دم رفتنی ،
من شعله بکشم به این زودی ها خاموش نمیشما !

اخطارش به جا بود که همتا قدمی دیگر عقب رفت و آب
دهانش را قورت داد ...

علی نگاه از او گرفت و به آشپزخانه رفت و لیوان آبی
برداشت و یک نفس سر کشید ...

تنش گر گرفته بود و در شُرف آتش گرفتن بود !
تازه میفهمید چند ماه نعمت را از خود رانده بوده و با
مرده فرقی نداشته ...
تازه میفهمید تمام آن دل دل زدن هایی که در زندان
داشت برای چه بود !
تازه متوجه حماقتش شده بود ...
او کبوترش را پر داده بود ...
به همین راحتی ...

جلوتر از همتا از خانه خارج شد ...
چمدان همتا را در دست داشت و خودش داشت دلش را
به مسلخ میبرد !

با پاهای خودش چمدان دخترک را به دوش کشیده بود تا
مبادا او خسته شود !

کمرش تاب - تحمل این درد را ندارد ... اما چاره ای نیست
...

خود کرده را تدبیر نیست !

چمدان را داخل صندوق عقب ماشینش گذاشت و به در
خانه چشم دوخت ...

همتا با چمدان کوچکی از در بیرون آمد و علی به سرعت
به طرفش رفت

_ چیزی نیست ، سبکه ! _ بده من

_ میارمش

چمدان را از دستش گرفت و روی صندلی عقب گذاشت
...

سوار ماشین شد و استارت زد ...

با نشستن همتا ، پدال گاز را فشرد و راه افتاد

همتا دسته کلید را مقابل علی گرفت

_ این ها کلید های خونه هستن ، بده به صاحب خونه

در سکوت فقط سر تکان داد و با دست راستش دسته کلید را گرفت ...

به جاسوئیچی کوچک صورتی رنگش نگاه کرد و لبخند کمرنگی بر لب پر بغضش نشست ...

دخترک عاشق شخصیت پاتریک بود و هر عروسی که داشت از آن خود پاتریک بود !

_ اگه منم به اندازه ی این گامبوی صورتی رنگ دوست داشتی ، میذاشتیم تو کیفتو میبردیم !

همتا ابروی بالا انداخت و به علی نگاه کرد
متوجه منظورش نشده بود ...

رد نگاه علی را گرفت و به جاسوییچی رسید
نبردم و دارم میسپارمش به تو ! از حسادتش لبخند زد

_ حالا که میبینی اینم

_ باید خودتو به من میسپردی ، نه اینو !

_ خودت نخواستی !

_ لجبازی !

_ میدونم

_ یه دنده ای !

_ میدونم

_ کله شقی !

_ اینم میدونم

_ کینه ای هم هستی !

_ نخیر ... اگه کینه ای بودم الان تو ماشین جنابعالی
ننشسته بودم و باهات حرفم نمیزدم !

علی پوفی کشید و دست به صورتش کشید ...

حس میکرد صدایش خش گرفته ...

شاید از بغض بود ، از بغض مردانه ای که به جانش
چنگ میزد !

_ پس این جاسوییچی میمونه پیش من !

_ باشه !

_ یه شماره حساب برام بفرست که پول پیش خونه رو
بزنم به حسابت

_ لازم نیست
_ منو سگ نکن همتا

همتا با بی خیالی شانه بالا انداخت و حرص علی را بیشتر
در آورد

_ به ولای علی ، بخوای با اعصابم بازی کنی همین الان
میپیچم یه طرف دیگه و مثل شب اول آشنایی مون
میدزدمت !

همتا با بهتی آمیخته به لبخند نگاهش کرد
_ اونوقت کجا میرتم آقا دزده؟
_ هرجا ... هرجایی بجز فرودگاه !

_ آخرش که چی ؟ تو زندانت که نمیتونی تا ابد اسیرم کنی !

_ حداقلش اینه که پروازتو از دست میدی !

تهدیدش کارساز بود که همتا از آن حالت بی خیالی خارج شد و صاف نشست ...

_ باشه ، شماره حسابمو میدم

_ همین الان

_ الان از کجا بیارم ؟

_ مگه اینجا حساب بانکی نداری ؟ کارت و شماره کارت نداری ؟

_ دارم ، ولی ...

_ لجباز ! _ همونو الان برام پیامک کن

_ درس پس میدیم !

به لبخند پیروزمندانه ی علی نگاه کرد و پوزخند زد

علی چند ماه اجاره خانه را داده بود و همتا دوست
نداشت زیر دینش باشد

دیگر قرار نبود بین آنها مای وجود داشته باشد و به
نظرش باید با او تسویه حساب میکرد

_ ولی تو چند ماه اجاره خونه دادی ، از خونه هم استفاده
نکردی ... بنابراین باید پولتو پس بگیری!

علی از گوشه ی چشم به همتا نگاه کرد

_ همچین بلااستفاده هم نبوده ... یادت نیست؟!

_ چیو؟

_ شبی که باهم بودیمو !

'ک گفته بود و صورت همتا از خشم سرخ شد

_ منظورت اینه که باهام نقدی حساب کردی؟ خیلی بی
* فی !

_ آمپر نسوزون ! منظورم این نبود !

_ چی بود غیر از این ؟! اصلا چی میتونه باشه غیر از این
!؟

_ فسفراتو حروم نکن و نسوزون ، برات میگم

_ بگو ... بگو ببینم فیلسوف !

_ منظورم اینه که منم از اون خونه استفاده کردم ،
اومدم موندم خوابیدم و به آرامش رسیدم ... با زخم بودم
و طعم عشقو چشیدم ، پس اینطور نبوده که من اصلا
ازش استفاده نکردم ...

نگاه دیگری به همتا انداخت و ادامه داد

_ حالا متوجه منظورم شدی؟ از تو استفاده نکردم ، از
خونه برای بودن با عشقم استفاده کردم !

حرفش مثل آبی بود بر آتش وجود همتا ...

همتا دست به سمت کیفش برد گوشى اش را برداشت ...
 طولى نکشید که صدای پیامک گوشى على بلند شد
 _ به تو میگن دختر حرف گوش کن !

خندید و با خنده ادامه داد
 _ والا که حیفه زن به این حرف گوش کنی رو بذارم بره !

همتا چرخید به طرفش و با سرتقى جواب داد
 _ من خودم دلم میخواد برم و میرم ، منتظر گذاشتن و
 ورم میکنی بگم حرفمو پس میگیرم ، نداشتن شما نیستم !
 _ به سه ثانیه مج

غلط کرد اونی که گفت تو حرف گوش کنی !

همتا با لبخند عمیقى سرش را تکان داد
 _ همینه ... امشبم یه صفحه از روی این جمله بنویس
 که آویزه ی گوشت بشه !

_ زرشک !

_ جانم ؟!

گه نه تا این حد! نگاه از جاده گرفت و به همتا خیره شد
 _ گفتم درس پس میدیم ، ولی دی
 _ نگات به روبرو باشه که به فنا مون ندی !

علی نگاه از همتا گرفت و به تابلویی که نوشته بود فرودگاه
 امام خمینی ۲۵ کیلومتر خیره شد
 _ همتا ...

_ هوم ؟

_ یادته اون شب ...

_ کدوم ؟

_ همون که مست بودی ...

_ کلا تمام خاطرات تو با من در اون شب خلاصه میشه ،
 ؟ یادمه ؟

_ گفتیم رسیدیم به کیلومتر صفر تن همدیگه !

_ اوهوم ... خب ؟

تا فرودگاه ۲۵ کیلومتر مونده ... یعنی ربع ساعت دیگه
 میرسیم به کیلومتر صفرش !

_ خب ...

_ وقتی کیلومترش صفر بشه ... حضور تو هم کنار من
تموم میشه ... میری ... شایدم ناپدید بشی !

_ مثل سیندرلا و ساعت ۱۲ شب !

_ آره ... مثل سیندرلا !

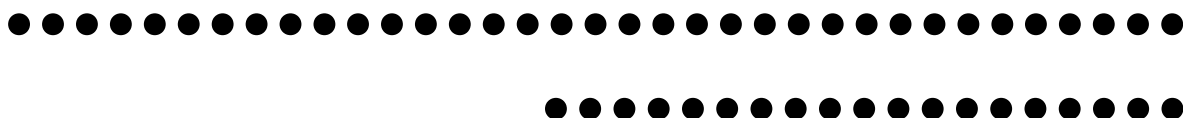
همتا لبخندی مهربان بر لبش نشاند ... بیشتر به سمت
علی چرخید و دستش که روی دنده جا خوش کرده بود را
میان انگشت های ظریفش گرفت ...

_ نترس ... ناپدید نمیشم ... قول دادی پیدام کنی !

_ دوست ندارم به کیلومتر صفرِ این جاده برسیم !

_ میخوای هرگز نرسیم ؟

_ خدا نکنه ... ولی ... دلم نميخواه ... الان که اون تابلو
رو دیدم ، هر چند دقیقه دلم نبض میزنه که چقدر دیگه
مونده ... چقدر مونده تا تموم بشه این حس خاص و
شیرین



_ اگه عاشق باشی تموم نمیشه !

علی لحظه ای نگاهش کرد و با صداقت پرسید
_ نیستم ؟!

همتا هم مثل خودش صادقانه جواب داد
 _ با رفتاری که تو دادگاه و بعد روز ملاقات داشتی ، واقعا
 نمیتونم بگم عاشقی!
 _ د اگه عاشقت نبودم که این همه بهم نمی ریختم !
 _ این حرف توئه ، ولی منم میگم اگه عاشقم بودی انقدر
 بی اعتماد نبودی !
 _ اعتماد چشم بسته چه فایده ای داره ؟
 _ فایده اش اینه که کسی _ که دوستش داری یا به قول
 خودت عاشقش ، نمیداشت بره !
 جوابش همچون سیلی بر صورت علی نواخته شد
 دخترک هنوز هم دلش پر بود !
 هنوز هم او را نبخشیده بود ...
 فقط محض خوش کردن دلش با او حرف زده و هم کلام
 شده بود !
 _ راست میگی ... حقمه ... چشمم کور ، دندم نرم !
 _ من هنوز دلم باهات صاف نشده !
 _ فهمیدم !

همتا آهی کشید و دوباره حرف زد ...

_ مثل اون اوایل که منو دزدیده بودی و چشم‌هات منو میخواستن ... تو گروگانگیر من بودی و من خواستنو از چشم‌هات میفهمیدم ... دلبسته ام شده بودی ، اما من نمیتونستم بهت اعتماد کنم ، تو در نظرم یه دزد بودی ، یه دختر دزد-بی همه چیز! ولی رفتار هات آقا منشانه بود نشونم دادی !... همینم باعث میشد دو دل بشم !

_ خودمو کشتم تا یه گوشه چشمی

_ منکر این نمیشم که ازت خوشم میومد ؛ ولی ... نمیتونستم به کسی- که به راحتی یه بی گناه رو بجای یکی دیگه محاکمه میکنه اعتماد کنم !

_ من محاکمه ات نکردم ، من بردمت تا به حق داداشم برسم !

همتا لبخند زد و سر شوخی را باز کرد ... بس بود هر چه امشب غم به خورد- یکدیگر داده بودند

_ ولی از حق داداشت گذشتی و گفתי بذار به حق خودم برسم !

علی هم لبخند زد ... بالاخره اخمش باز شد و لبخند
زیبایش را بر لب نشاندد

_ دیگه حق گرفتنیه ، گفتم اگه حق داداشمو
نمیتونم بگیرم ، بذار حداقل حق خودمو بگیرم !

_ از بس که پررویی !

_ خاطر خواهم ... عاشقم ... شیدا ام ... کشته مرده اتم
... بازم بگم !؟

_ اوهوم ...

در جواب لبخند همتا ، علی به خنده افتاد ... بلند و
مردانه خندید ... اما با دیدن تابلوی مقابله ، خنده اش
قطع شد و قلبش فرو ریخت

«فرودگاه امام خمینی»

ماشین را پارک کرد و پیاده شدند
هر دو چمدان را علی به دست گرفت و مسافت طولانی
پارکینگ تا ورودی سالن فرودگاه را طی کردند
هوا سوز داشت و آسمان گرگ و میش بود ...
با رسیدن به درب ورود ، علی به همتا اشاره کرد داخل
شود

سپس پشت سر همتا جلو رفت و وارد سالن فرودگاه شد
با اینکه هنوز صبح نشده بود ، اما فرودگاه شلوغ بود و
در چشم هیچ کسی خواب دیده نمیشد
همه ی چشم ها دو حالت داشتند ...

یا شاد و خوشحال بودند ، یا غمگین و گریان ...
حتم داشت آنهایی که چشمشان برق شوق دارد مسافر
هستند و آنهایی که برق اشک دارد چشم به راه هایشان
هستند

مثل خودش !

بعد از رفتن همتا ، چگونه در این هوا و زیر این آسمان
نفس میکشید؟!

مطمئن بود که نفس کم می آورد ...

همتا قدمی فاصله گرفت و به سمت تابلوی اعلانات
رفت ...

شماره ی پروازش را زیر لب خواند و ساعت پرواز را تکرار
کرد

به سمت علی برگشت و با لبخند نگاهش کرد

_ بیست دقیقه ی دیگه باید برم

_ پس بیا بریم اونجا بشینیم

همتا به مسیر نگاه علی چشم دوخت و به کافی شاپ
فرودگاه رسید

_ باشه ، بریم یه قهوه بخوریم

همگام با هم پیش رفتند و روی صندلی مشکی رنگ کافی
شاپ نشستند ...

علی نگاهی به اطراف انداخت و وقتی دید کسی— برای
 گرفتن سفارش نزدشان نمی آید از پشت میز بلند شد
 _ برم سفارش بدم و پیام
 _ باشه

با رفتن علی ، از پشت سر نگاهش کرد ...
 قد بلند و چهارشانه بود ... دیلاق نبود ... دراز و بدقواره
 هم نبود ... خوش هیکل بود و اندامش شبیه ورزشکاران
 البته که ورزشکار بود و او سوارکار قابلی بود ! بود
 عضله های دست و پایش را حتما با سوارکاری انقدر
 خوب ساخته بود
 با یادآوری اسب سواریشان ، لبخند زد ...

یادش بخیر ... چقدر زود گذشته بود
 لبخندش مصادف شده بود با آمدن علی ...
 خیره به لبخند همتا ایستاده بود و دلش میخواست سالها
 به آن تصویر زیبا نگاه کند!
 کاش همه چیز را خراب نکرده بود و نقش لبخندش را
 برای خود ابدی میکرد!
 همتا با دیدنش ، کمی لبخندش را عمق داد و علی جلوتر
 رفت ...

قهوه ها را روی میز گذاشت و روی صندلی نشست
 زودتر بخور تا بریم
 _ کجا؟

_ باید بریم خروجی بگیریم و بعدم بری گیت و بعدم که
 پاسپورتتو چک میکن و میری ...

دستش را به حالت هواپیما در هوا حرکت داد
 _ انگار تو بیشتر عجله داری!
 _ من؟! به من باشه که میخوام بدمت تا نتونی بری
 !

_ آره ، از عجله ات پیداست ...

علی جرعه ای از قهوه اش را نوشید و به همتا خیره شد
_ راستشو بگو ... تو دوست داری بری یا مارو اسکل
کردی ؟!

_ وقتی کارهامو کردم برم ، یعنی دوست دارم برم !
_ پس به من طعنه و کنایه نزن ! ظرفیتم برای امشب
تکمیله !

همتا دیگر حرفی نزد ، در سکوت قهوه اش را نوشید و با
تشکری از جایش بلند شد

وقت جدایی رسیده بود و از اینجا به بعد را همتا باید جدا
میشد ...

شماره ی لاین مورد نظرش را پیدا کردند و با نزدیک شدن
به آن دو جفت چشم منتظر و آشنا را مقابل خود دیدند



همتا با تعجب نگاهشان کرد و علی با اخم ...
_ اینجا چکار میکنید؟

همتا پرسید و در جوابش لاله به طرفش دوید
_ نمیتونستم بدون اینکه ببینمت بذارم بری !

همتا لبخند زده و در آغوش فشردش ... دوست خوب
 دوران کودکی و بزرگسالی اش
 مگر چند تا دوست خوب مثل لاله در دنیا بود
 دوستی که از اول باشد و تا آخر بماند !
 _ خوشحالم کردی اومدی !

لاله با چشم به بهنام اشاره کرد
 _ اون شازده هم دلش نیومد بدون خدا حافظی و بدرقه
 بری !

همتا پوزخند زد ... با هزار حرف به بهنام چشم دوخت
 ...
 _ لطف ایشون به ما رسیده ، زحمتش نمینداختی

بهنام قدمی جلو آمد و با حفظ اخمش بدون آنکه به علی
 نگاه کند جواب داد
 _ نمیدونستم بدرقه چی داری ، وگرنه نمیومدیم !

لاله نگاهی به بهنام انداخت و برایش چشم و ابرو آمد
اما همتا پوزخندش را تکرار کرد
_ شوهرم نیاد بدرقه ام کنه کی بیاد؟!

بهنام فکش فشرده شد و علی نیشخند زد
تمام خشمی که با دیدن بهنام به جانش ریخته بود ، با این
حرف همتا رخت بست ...
_ راست میگی ، شوهرت همه کسته ، ما چکاره ایم!
_ بس کن بهنام !

لاله میخواست جو را آرام کند ، اما تذکرش بدتر بهنام را
جری کرد

_ چیو بس کنم ؟ اینکه این دختر انقدر سر خود شده که
هر کاری دلش میخواد میکنه؟! دزدی میکنه ، مدارک
رو میکنه ، شوهر میکنه ... همه ام پنهونی ، والا خوب
آب زیرگاهی بوده و ما خبر نداشتیم !

با پایان حرفش ، یقه اش در چنگ علی فشرده شد

_ حرف دهن تو بفهم !

_ نفهم چی میشه ؟

مشت علی عقب رفت تا نشانش دهد چه میشود !

اما فریاد همتا بلند شد

_ بس کنید ! با هر دوتونم من دارم میرم ، دارم برای همیشه میرم ... میرم و گورمو گم میکنم ، انقدر دعوا نکنید ...

دست علی پایین افتاد و همتا قدمی به بهنام نزدیک شد

_ تو درست میگی ، من خیلی کارها کردم ، اما بهترین کارم این بوده که مال مردمو نخوردم ، روی اموالی که به من تعلق نداشته حساب باز نکردم ، همه چیو ننداختم گردن . یه بی گناه و خودمو مثل ترسوها قایم نکردم ... هر کاری کردم ، کاری بوده که فکر میکردم درسته ! اصلا هم پشیمون نیستم ... نه از کارهام ... نه از ازدواجم با علی !

دو هفته از رفتن همتا میگذشت و تمام این دو هفته را با
بی قراره سر کرده بود

محمد میگفت علتش دوری از یار است و خودش هم
قبول داشت ...

اما کلی کار بر سرش ریخته بود و توان سر بلند کردن نیز
نداشت !

از صبح زود تا شب در شرکت مشغول بود و فتوحی تلافی
تمام این مدت نبودنش را خوب بر سرش در آورده بود !
شده بود مثل مرده ای متحرک ...

غذا میخورد و میخوابید و کار میکرد ...
همین ...

زندگی بدون عشق دقیقاً این شکلی است
بدون انرژی ... روزهای یکنواخت ... شب های تاریک و
حوصله ی هیچ کاری را نداشتن !
دقیقاً از روزی که همتا رفته بود اینچنین شده بود

حوصله ی خودش را هم نداشت ..

و وظایفش را انجام میداد تمام کارهایش بنا بر اجبار بود !
به اجبار سر کار میرفت

به اجبار پدرش را دکتر میبرد ...

به اجبار مایحتاج خانه را میخرید و به اجبار غذا میخورد
حتی سوارکاری هم نرفته بود

علیرغم اصرارهای دختر فتوحی و خود فتوحی مبنی بر
آموزش به دخترش ، اصلا حوصله ی سوارکاری را هم
نداشت !

آنجا هم یاد همتا می افتاد و یاد حماقت خودش
داد ! یارش در دستانش بود ... میان بازوان خودش ...
اما خودش او را فراری

از خودش بیش از هر وقتی دلگیر بود ... دلخور بود و
دوست داشت مشتی بر چانه ی خودش بکوبد !

همتا هم بی وفایی را به حد اعلی رسانده بود
نه تماس گرفته بود و نه هیچ خبری از خودش داده بود
گویی هیچ وقت نبوده !

دلش میخواست تمام کارها را رها کند و به دیدارش برود
...

خودش گفته بود یک ماه فرصت می دهد !
یک ماه محض ثابت کردن عشقش ...
دو هفته گذشته بود و حتی نتوانسته بود دنبال ویزایش
برود ... چه برسد به پرواز !
باید با فتوحی حرف میزد ...
باید از او مرخصی می گرفت ...
شاید این بار هم ، مثل همیشه کمکش میکرد !
هرچند که ممکن بود بگوید ، در دیزی باز است حیای
گربه کجا رفته !
اما دیگر هیچی برای علی مهم نبود
فقط وصال - یار مهم بود و برگرداندنش !

جلوی دفتر فتوحی ایستاد و به منشی که در حال صحبت با تلفن بود نگاه کرد

بی حوصلگی از سر و رویش میبارید و انگار منشی—هم متوجه شد که به مخاطب پشت خط توضیح داد
— بین الان کار دارم ، باید قطع کنم ... بعداً حرف میزنیم ،
خداحافظ

گوشی را گذاشت و به علی چشم دوخت
— سلام آقای ابراهیمی

همه میدانستند که این کارمند برای رئیس عزیز و مهم است ... همه احترامش را داشتند و گوش به فرمانش بودند

— سلام خانم خسروی ، حاجی تشریف دارند؟
— بله ، اجازه بدید هماهنگ کنم بعد تشریف ببرید داخل اتاق

_ باشه ... ممنون

به کفش هایش خیره شد و مکالمه ی خسروی با رئیس را گوش میداد

_ بفرمایید لطفاً

به تایید سرش را تکان داد و با چهره ای درهم به طرف اتاق مدیریت رفت ... دو ضربه آرام به در زد و با شنیدن صدای فتوحی در را باز کرد

فتوحی با دیدنش لبخند زد و به صندلی مقابلش اشاره کرد

_ سلام حاجی

_ سلام علی جان ، بیا بشین

_ ممنون ... زیاد وقتتونو نمیگیرم

_ نه ، بشین ... اتفاقاً منم کارت داشتم و میخواستم بگم بیای بالا

ابروهای علی بالا رفتند و نگاهش موشکافانه شد

_ بفرمایید ... در خدمتم

_ شما کارتو بگو ، منم میگمت

_ نه حاجی ... چیزی نبوده ... بفرمایید

فتوحی کمی این دست و آن دست کرد و در آخر دست به محاسن جوگندی اش کشید

_ راستش علی جان ، مدتی که میخواستم پیام خونه تون ...

چشمان علی کمی گرد شدند ... اما سعی کرد تعجبش طوری نباشد که به فتوحی بر بخورد

_ در خدمتیم حاجی ، منزل خودتونه !

_ منزل امید ماست پسر...م ... چند وقته که با خانواده میخواستیم بیاییم برای سر زدن به پدرت و خانم والده ... خیلی وقته که نیومدم عیادتش

_ لطف دارید شما ، زحمت میکشید

_ باید ببخشی— که زودتر نتونستم ، گرفتار بودم و تو هم نبودى و دست تنها ، سرم خیلی شلوغ تر از قبل شده بود !

_ شرمنده ، خیلی اذیت شدید این چند وقت
_ نگفتم که شرمنده بشی على جان ، گفتم که عذر تقصیر کرده باشم !

_ خواهش میکنم ... تقصیری هم اگر بوده از من بوده !
_ اگر امشب برنامه ای ندارید ، ما یه سر بیاییم بزنیم
_ نه حاجی جان ، به مادرم اطلاع میدم ، از شام تشریف بیارید

_ اصلا حرفشم نزن ... پدرت مریض احواله و نباید اذیت بشه ، غروب یه سر میزنیم و میریم

_ این چه حرفیه ؟ این همه به من لطف کردید ، این همه زحمتتون دادم ، یه بار میایید خونه ی ما شام نخورده برگردید؟! حالا یه شب بد بگذرونید

_ در کنار شما خیلی هم خوش میگذره ... به خاطر پدرت میگم ...

_ پدرم خدا رو شکر حالش بهتره ، شما رو ببینه بهترم میشه !

فتوحی لبخند زد ... همیشه آرزو داشت پسری مثل علی داشت و با خیال راحت همه چی را به او میسپرد نازی هم دختر خوبی بود ، کمک حالش بود و در شرکت پا به پایش کار میکرد ...

اما توانایی های علی را نداشت ، بخصوص که در کشوری زندگی میکردند که برای معامله کسی- با زن ها طرف نمیشد !

حتی اگر آن زن دختر فتوحی بزرگ باشد که سالها هم در غرب تحصیل کرده و فوت و فن کار را به خوبی یاد گرفته

_ من دلم میخواد شوهرم هر از چند گاهی منو گوشه و اطراف خونه خفتم کنه ! نه اینکه مثل یه چوب خشک و یه تیکه سنگ- بی احساس باشه !

_ مشکل از خودته ، تو مثل زن های ...

نگذاشتم ادامه بدهد و حرفش را قطع کردم
_ آهای ، مواظب حرف زدنت باش ها !

_ بهتره تو مواظب رفتارت باشی ، تو با اون احساسات
افسارگسیخته ات !

_ زندگی با تو خلاف چیزیه که مردم فکرشو میکنن ، تو
زندگیت هیچ روحی وجود نداره ، هیچ رنگی نیست ... با
تو همه چیز خاکستریه !

_ ناراحتی ؟ میتونی بری پی - زندگی رنگی رنگی خودت !

.....

فتوحی به همراه همسر و دخترش به منزلشان آمدند
با پدر و مادرش خوش و بش کردند و احوالشان را جویا
شدند

پدرش لبخند بر لب داشت ...

گویا دیدن چند مهمان ، آن هم بعد از مدت ها ، حالش
را کمی بهتر کرده بود !

محمد مشغول تعریف بود و علی به آشپزخانه رفت ...
قصد داشت چایی تازه بیاورد ؛ مادرش را میشناخت ...
اگر خودش اقدام نمیکرد تا دقایقی دیگر برای ریختن چای
به آشپزخانه می آمد

دلش نمیخواست بیش از این زحمت بکشد
سن و سالش زیاد نبود ، اما این اواخر و با شرایطی که
برایشان پیش آمد ، ده سال پیرتر شده بود !

مشغول ریختن چای بود که با شنیدن صدای پایی برگشت
و به پشت سرش نگاه کرد

نازی با لبخندی خجول بر لب ، جلوی وردی آشپزخانه
ایستاده بود

فنجانی چای مقابلش گرفت و نازی با طنازی آن را گرفت

_ مرسی

_ خواهش میکنم

_ سینی رو بدید من میرم

_ این چه حرفیه؟ شما مهمان هستید ... خودم میرم

_ راستش ... من کارتون داشتم

علی با تعجب به نازی نگاه کرد

_ در خدمتم

_ میخواستم ... میخواستم بهتون یه زحمتی بدم

_ اختیار دارید

_ من ... من شنیدم که شما سوارکاری بلدید ... درسته؟

_ یه کمی بدم ، چطور؟

_ من خیلی علاقه دارم ... میخواستم ازتون خواهش کنم

به منم یاد بدید !

علی جا خورد ... ابروهایش بالا رفته و نگاهش به نازی

خیره ماند !

یاد دخترک سرتقی افتاد که چند ماه پیش این خواسته را
داشت و تا توانست از او دلبری کرد

علی لبخندی دوستانه و محجوب زد و به سینی چای
اشاره کرد

_ من این چایی هارو بیرم ، برمیگردم و در خدمت شما
هستم

نازی هم لبخند زد ... با لبخند پلک روی هم گذاشت و
رفتن علی را نظاره کرد

شبه دخترکانی شده بود که برایشان خواستگاری آید و
چای تعارف میکنند !

بی شباهت نبود اصلاً ... او هم که خواستگار پروپا
قرصش بود !

از فکری که کرد لبخند دندان نمایی روی لبش نقش بست
همان لحظه علی برگشت و با ابروی بالا رفته به لبخند
عمق گرفته ی نازی چشم‌دوخت
_ من در خدمتم

نازی سعی کرد لبخندش را جمع کند ... اما خیلی موفق
نبود !
در کل دختر شاد و پر سر و صدایی بود ...
یک تضاد عمیق با علی داشت !
_ میخوام به من سوارکاری یاد بدید ! اسب سواری !

علی در سکوت نگاهش کرد و سپس سرش را تکان داد
_ متوجه شدم ... ولی چرا من ؟! من مربی نیستم،
آموزش نمیدم ... خیلی ها هستن که سالهاش آموزش
میدن و کارشون خیلی بهتر از منه !

_ بله شما درست می‌گید ، راستش من یه مشکل دیگه ای دارم ... من خیلی خیلی به سوارکاری علاقه دارم ، اما از شانس بدم تمام اساتیدش آقایون هستن ، پدرمم که میشناسینش ... به این زودی ها به کسی اعتماد نمیکنه و تا وقتی به کسی اعتماد نداشته باشه حتی یه چوب کبریت از خونه اش هم به اون فرد نمیسپاره ... حالا چه برسه به من که تک دخترش هستم !

_ خب ...

ناری چشم درشت کرد و کمی شانه هایش را بالا برد و سپس رها کرد

_ خب ؟! واضح گفتم که علی آقا ! بابا اجازه نمیده من برم کلاس سوارکاری ، میگه به اون اساتید اعتمادی نیست ... منم دوست دارم یاد بگیرم ، با این اوصاف تنها گزینه ام شما هستید!

علی اخم ریزی کرد و نگاه از نازی گرفت

_ نازی خانوم ... شما و پدرتون به گردن من حق دارید ... اما من گزینه نیستم ... گزینه ی روی میز شما نیستم ... که بگید این گزینه ی خوبیه و بذار امتحانش کنیم !

چشمان نازی باز هم گرد و درشت شدند !
 _ وای نه ! نه علی آقا ... من منظورم این نبود !
 _ منظورتونو درست متوجه شدم من ! شما میخواهید
 سوارکاری یاد بگیرید و پدرتون بجز من ، به هیچ مرد دیگه
 ای اعتماد نداره ، بنابراین شما مجبورید که از من بخواهید
 یادتون بدم !
 _ وایای ... نه نه ... اینطوری نیست ...
 علی اجاره نداد نازی حرفش را بزند ، دستش را مقابلش
 گرفت تا سکوت کند ...

_ ببینید نازی خانم ، من اصلا از این فکر شما ناراحت
 نشدم ، دلگیر هم نشدم ... چون دلیلی نداره ناراحت

بشم ، اما من نمیتونم اینو بپذیرم، من کلی کار عقب افتاده دارم ، خودتون در شرکت هستید و مشاهده کردید که کارهام چطور بهم پیچیده ! وقت آزاد ندارم ، حداقل تا یک سال آینده هیچ تایمی ندارم ، خودمم حتی نمیتونم برم سوارکاری تا کمی آرامش بگیرم ... چه برسه به اینکه بخوام آموزش بدم ؛ شما بهتره تجدید نظر کنید و یه فکر دیگه برای علاقه تون به سوارکاری کنید ، یا کلا از فکرش بیایید بیرون ، یا اینکه پدرتونو متقاعد کنید و یه استاد خوب پیدا کنید ، اگر بخواهید منم میتونم کمکتون کنم ... یکی از دوستانم که خیلی پسر-آقایی هم هست ، مربی هست و کارش هم حرف نداره ، خواستید بهش معرفی تون میکنم !

نازی که تا کنون خراب کرده بود ، دل را به دریا زد ... مرگ یبار ، شیون یبار !

_ به آقایی شما که نمیتوته باشه !

_ خیالتون راحت ... از من خیلی آقاتر و مردتره !

_ علی آقا ، من دلم میخواد شما یادم بدید ... از بابت شما خیال منو بابا راحته ، بابام شما رو خیلی دوست داره ، مثل پسر-نداشته اش ! دیدید که هرکاری هم از دستش

برمیومده براتون کرده ، حداقل شما هم یه کاری براش
 بکنید ، بابام آدم بسته ای نیست ، منو محدود نمیکنه ...
 شاید اگر بهش اصرار کنم با مربی دیگه ای هم قبول کنه
 ، اما فقط در ظاهره و من میدونم که در اون مدت چقدر
 اعصابش خورد میشه و قلبش ناراحت

بالاخره به رویش آورده بود !

میدانست دیر یا زود ، فتوحی یا دخترش سرش منت
 میگذارند و او باید جبران کند !

_ من شرمنده ام ، محبت پدرتونو طور دیگه ای جبران
 میکنم ، قول میدم که حتماً جبران کنم ؛ اما کوچکترین
 وقت آزادم صرف رسیدن به پدر و مادرم میشه ، نمیتونم
 همه ی کارها رو روی دوش برادرم بندازم !

_ پس ...

_ انشالا در آینده ای نزدیک جبران میکنم ... خودمم
 دوست ندارم زیر دین کسی باشم !

_ عه ، دین چیه علی آقا ؟ بابا خودش دوست داشته
 کمکتون کنه ، ولی خب ... من میگم حالا که اون همه
 جوهره هوای شما رو داره ، شما هم هوای تنها دخترشو
 داشته باش !

_ چشم ... من حواسم به دخترشونم هست ... خیالتون راحت !

لبخند اطمینان بخشی- به نازی زد و پلک روی هم گذاشت

نازی در دلش قند آب شد
لحن مطمئن علی ، او را به خیالات دخترانه وا داشت و
پیش خودش فکرهای صورتی کرد!
دست خودش نبود که با دیدن علی ضربان قلبش اوج
میگرفت و نفسش تنگ میشد!
میدانست نام حسش چیست
چیزی جز عشق نمیتوانست باشد !

علی هر آنچه که یک مرد باید داشته باشد را داشت !
 پدرش هم که علی را مثل پسر خودش دوست داشت
 مادرش هم بی میل نبود ... از حس دخترش خبر داشت و
 خیلی وقت پیش موافقتش را به نازی اعلام کرده بود !
 میماند احساس علی که با حرفی که زده بود ، خیال نازی
 را راحت کرد

جمله ی { حواسم به دخترشونم هست } بارها در سرش
 تکرار شد ...

لبخند روی لبش نقش بسته و قصد عقب نشینی نداشت
 !

حتی وقتی برادر علی ، مچ نگاهش روی علی را گرفت و
 اخم تحویلش داد !

از نگاهش حس میکرد که مخالف باشد !

اما دلیلش را نمیدانست ... برایش اصلا مهم نبود!
 فقط حس خودش و علی مهم بود ، حال اگر برادر یا حتی
 پدر و مادر علی مخالف بودند ، هیچ اهمیتی نداشت !
 خانواده ی علی مذهبی بودند و حدس میزد به خاطر
 اختلاف عقیده ای با او مخالف باشند

اما او که دختر بدی نبود ، مهم دلش بود که به پاکی دریا بود !

پدرش هم که اهل نماز و روزه بود و مکه هم رفته بود !
 پس دلیلی نداشت با دختر حاجی فتوحی مخالفت کنند !
 اختلاف طبقه ایشان هم بیهوده ترین سد بود !
 اصلا نمیتوانست اسمش را سد بگذارد

علی لایق بود ، با کار در شرکت و در کنار پدرش میتوانست
 به خیلی چیزها برسد

خودش را بالا بکشد و بهترین زندگی را برای همسرش
 بسازد !

نگاهش باز چرخید و به محمد رسید ...

هنوز اخمو بود و حواسش به نازی و نگاه های گاه و بی
 گاهش به علی بود !

نازی هم اخم کرد و لبخندش را جمع کرد ...

دلش نمیخواست مقابل خانواده ی علی سبک به شمار
 رود

سخت مشغول حساب و کتاب این ماه بود
 همه چیز درست بود ، اما ...
 دوباره و دوباره چک کرد و باز به همان جواب رسید
 اعداد با هم نمیخواندند !
 ورودی و خروجی باهم یکی نبودند
 او محمد نبود ، ساده نبود که از این اشتباهات بگذرد و
 فکر کند اشتباه از خودش بوده
 به ضرب و تقسیم خودش ایمان داشت
 مولای درزش نمیرفت !
 گوشی را برداشت و داخلی منشی را گرفت
 _ بله آقای ابراهیمی ؟
 _ مسئول کل انبار داری رو برام بگیر
 _ چشم

دو هفته ای میشد که فتوحی و خانواده اش به خارج از کشور رفته بودند و تمام کارها بر سر او ریخته شده بود میخواست از فتوحی رخصت بگیرد و زودتر از آنچه که قول داده به دیدن همتا برود ، اما همه چیز برعکس شده بود !

همان شب که فتوحی به منزلشان رفته بود ، گفته بود با حضور تو دیگر نگرانی بابت شرکت ندارم و میتوانم به کارهای عقب افتاده ام برسم

گفته بود مدتی باید فشرده کار کنیم و سپس من باید به شرکت اروپا سر بزنم

علی نتوانست حرفی بزند ، دلش میخواست آنقدر مورد قبول بود که فتوحی او را بجای خودش بفرستد اروپا ... اما ... هنوز خیلی مانده بود تا مثل او شود !

چند هفته مثل برق و باد گذشته بود و دو هفته ی پیش فتوحی خبر از رفتنش داد

نه تنها خودش ، بلکه خانواده اش هم همراهش میرد ! این یعنی مدت طولانی تری میماند و علی بیشتر باید انتظار بکشد

دو ماه و بیست روز بود که همتای بی همتایش را ندیده بود !

فتوحی مشخص نکرده کی می آید و همین سخت ترش میکند

وقتش کم بود و آدرس و نشانی از همتا نداشت

خیلی کار داشت و نمیدانست از کجا شروع کند

کارهای شرکت هم آنقدر زیاد شده بودند که فرصت نداشت از ایران تحقیق کند و با توجه به شماره ای که دارد ، بفهمد در کدام شهر زندگی میکند !

چند بار با خود فکر کرد نزد دوستش لاله برود ، اما به همتا قول داده بود که خودش به تنهایی از روی شماره تلفنش پیدایش کند !

کارش سخت بود ، حتی در ایران هم انجام چنین شرطی سخت بود ، چه برسد در مملکت غریب !

با پیچیده شدن صدای مسئول انبارداری در گوشش ، از فکر بیرون آمد

_ بفرمایید

_ سلام ، ابراهیمی هستم

_ سلام ... علی آقای گل ، جونم داداش ؟

_ میتونی بیای دفتر من؟

_ الان؟!

_ آره

_ قراره جنس بیارن ، صبر کن بیارن و بچه ها خالی کنن

، تحویلش بگیرم بعد میام !

_ باشه ، زودتر بیا فقط

_ باشه داداش

_ خداحافظ

تمام مدتی که طول کشید تا منصور به دفترش بیاید ، در
اتاق راه رفت و فکر کرد ...

نمیتوانست مستقیماً به او حرفی بزند

ممکن بود بد برداشت کند و پرونده ی تهمت هم به افتخاراتش اضافه شود ، اما ... نمیتوانست بی خیال باشد و هیچی نگوید !

انبار شرکت در خیابان دیگری قرار داشت ... فاصله اش تا شرکت زیاد بود و اگر خودش میرفت آنجا زودتر میرسید اما دفتر و دستک زیاد داشت و نمیتوانست همه را با خود ببرد

خیلی از کارهایشان را با فلش ها و مموری هارد ها انجام میدادند ... حتی گاهی در خانه کارهایش را از راه دور انجام میداد ، اما اینبار نمیشد

نمیتوانست این همه صورت حساب و فاکتور را با خود به انبار ببرد

حتی ممکن بود تمام اطلاعاتش را از بین ببرند
زندگی محمد باعث شده بود او مارگزیده شود و به همه چیز مشکوک باشد

از ریسمان سیاه و سفید بترسد و به همه مشکوک باشد

با ورود منصور ، بلافاصله تعارفش کرد بنشیند و خودش هم از پشت میزش بیرون آمد و کنار منصور روی صندلی چرم مشکی اتاقش نشست ...

فاکتور ها را روی میز گذاشت و با ابرو به آنها اشاره کرد

_ بین

_ چیه ؟

_ یه نگاه بنداز بین حساب و کتابش مشکلی نداره ؟ من چک کردم ، حس میکنم یه جا از قلم افتاده ، اما نمیتونم پیداش کنم !

ابروهای منصور بالا رفتند ... علی کارش را خوب بلد بود هم حساب و کتابش خوب بود

هم بازاریابی اش ... هم جذب مشتری اش ... هم فروش و هر کاری که انجام میداد !

باورش نشد که به مشکل خورده باشد

_ چیزی شده؟

_ چک کن بهت میگم !

نمیخواست اول کاری اعتماد منصور را از بین ببرد!

برعکس ... میخواست اعتمادش را جلب کند

که اگر کار خودش بوده ، بتواند از زیر زبانش حرف بکشد
و اگر هم دستی دارد ، پیدایش کند

منصور با اخم ریزی که ناشی از دقتش بود، به فاکتورها
خیره بود و مطالعه شان میکرد

علی هم به صورت او خیره بود تا کوچکترین تغییرات
میمیک صورتش را شکار کند !

بعد از دقایقی ، منصور فاکتورها را روی میز گذاشت و
سرش را تکان داد

_ من چیز خاصی متوجه نشدم ، البته خودت حساب و
کتابت از من بهتره ، اما فکر کنم درست جمع زدی و
چیزی برای چک کردن دوباره وجود نداره

علی ابرو هایش را بالا برد و همزمان زبانش را روی دندان
آسیابش کشید

_ پس به نظر تو اینا درستن!

_ آره فکر کنم!

_ خوبه ... خیالم راحت شد

منصور که کمی مشکوک شده بود ، کمی خودش را عقب
برد و به پشتی صندلی تکیه داد

_ این همه راه گفתי پیام تا اینارو ببینم؟!

_ نه ... فاکتورهای امروزو آوردی؟

_ آره ... ایناهاش

فاکتورها را به دست علی داد و باز هم خیره اش شد

علی فاکتورهای جدید را بررسی کرد

!مثل تمام فاکتورها ، ورودی جنسها درست بودن

. کم و کاست

اما خروجی ها گاهی بیشتر و گاهی کمتر میشدند

منصور خیلی راحت اشتباه فاحشی- که در چهار فاکتور ورود و خروج یک نوع جنس بود ، چشم پوشی کرده بود !

چیزی که بعید میدانست به چشمش نیامده باشد
شکش به گمان نزدیک شده بود و باید هوشمندانه جلو
میرفت ...

_ خروجی انبارو کی چک میکنه؟

_ عسگری هست ، مولایی ام هست

_ خودت چی؟!

_ منکه بیست و چهاری اونجا نیستم ، وقتی هستم تمام
شیفت هارو بررسی میکنم !

علی سرش را به تایید تکان داد دست روی شانه ی منصور گذاشت

_ بین منصور ... حاجی تو رو خیلی قبول داره ، منم خیالم از بابت تو راحته ، تو که چک کنی دیگه نیاز نیست من هی پیام و برم و بررسی کنم !

منصور سکوت کرده و منتظر ادامه ی حرف علی بود
نگاهش از چشمان علی جدا نمیشد
_ خودت حواست به بچه های انبار باشه ، یه وقت دله دزدی نکنن !

منصور تک خنده ای زد و دستش را بالا انداخت
_ نه بابا ... خیالت راحت ، بچه ها آب بخورن من میفهمم !

_ آفرین ، به تو میگن یه رئیس حسابی ، زیر دست هاتو قشنگ زیر نظر داری !

_ اصغر و منوچ ، قناری هم پر بزنه تو هوا میزننش ...
نترس ، نمیدارن دزدی بیاد !

_ خودشون چی؟!

_ خودشون؟

_ اوهوم ... خودشون نمیدزدن؟

منصور کمی رنگ باخت ، اما خوب حفظ ظاهر کرد
_ نه داداش ... گفتم که ، آب بخورن من خبر دار میشم
... دستشون کج نیست !

_ راهشون چی؟

_ چی؟!

_ راهشونم کج نیست؟ مستقیمه ؟ به منزل میرسه؟!

منصور جوابی نداد ... در واقع جوابی نداشت که بدهد !
_ منظورت از این حرفها چیه؟ اگه به من شک داری ،
بگو ... راحت باش !

علی چند لحظه خیره نگاهش کرد ...
نگاهی خیره و سرد ... دقیق و نفوذ ناپذیر ...

منصور دستی بین موهایش کشید و نفسش را رها کرد
_ اگر چیزی هست بهتره بدون طعنه و کنایه به خودم
بگی !
_ میگم !

لیوانی آب ریخت و کمی نوشید و دوباره به منصور نگاه
کرد
_ ورودی انبار با خروجی با هم نمیخونه !

مکث کرد تا تاثیر حرف هایش را ببیند و از همه مهمتر ،
عکس العمل منصور را بررسی کند

_ من فقط به تو اعتماد دارم، خیالم فقط از خودت
راحتت، حاجی نیست و همه ی کارهارو به من سپرده
،نمیخوام فردا روزی که میاد ببینه مالش به تاراج رفته !
_ این چه دخیلی به من داره؟

_ باید باهم دزدو پیدا کنیم ، ببینیم کی موش شده و
افتاده به جون انبار حاجی !

منصور تک خنده ای کرد و دستش را در هوا تکان داد
_ بیخیال علی ، میگم بچه ها شناسن ، اهل این کارها
نیستن، حتما اشتباه کردی !
_ امیدوارم اشتباه کرده باشم ، ولی بیا تو هم یه نگاه به
این فاکتور ها بنداز

منصور گردنش را جلوتر کشید و با اخم به فاکتورها نگاه
کرد ، حرکاتش کاملا نمایشی بودند
_ منکه چیزی متوجه نمیشم ، بده اینهارو بیرم سر
فرصت چک کنم

علی پوزخند زد ...

_ نمیخواد ، تو هم صدتا کار سرت ریخته، میدم بچه های حسابداری چک کنن

اخم منصور عمیق تر شد

_ همه ی شرکتو میخوای خبر کنی و بگن منصور بی عرضه بود ؟!

_ این چه حرفیه ؟ من حتی به حاجی هم حرفی نزد

چشمان منصور درخشید ... زیانش رنگ خوش گرفت ...
_ خوب کردی به حاجی نگفتی ، دو روز رفته مسافرت ،
زهرمارش میشه !

_ آره ... منم همین فکرو کردم ، گفتم خودمون بی سرو صدا حلش کنیم !

– بهترین تصمیمو گرفتی ؛ الانم نیازی نیست بدی بچه های حسابداری که دهن به دهن بچرخه و بی عرضگی ما نقل دهن همه بشه، بشین خودمون بررسی کنیم ببینیم کجای کار میلنگه !

علی به تایید سرش را تکان داد ...
با اینکه به منصور هم مشکوک بود ، اما با حرفهایش موافق بود

دلش میخواست خوبی های حاجی را جبران کند
کاری کند کارستان !

– باشه ... بیر چک کن ، فردا برام بیار

منصور با خوشحالی بیش از حدی از جایش بلند شد و فاکتورها را برداشت

– سعی کن گم نشن ،البته من کپی همه ی فاکتورها رو دارم ، ولی اصلش دستمون باشه بهتره

منصور با شنیدن این حرف کمی مکث کرد

سرش را به آرامی تکان داد و فاکتور ها را نگاه کرد
 _ خودم همه رو چک میکنم و بهت خبر میدم
 _ حاجی تا یکی دو ماه دیگه نمیاد ، بهتره تا برگرده این
 قضیه ختم به خیر شده باشه و افرادی که افتادن به
 دزدی اخراج شده باشن !
 _ خیالت راحت ... کارو تموم میکنم

منصور فاکتور ها را برداشت و با علی دست داد و از
 دفترش بیرون زد ...
 در حالی که پوزخند بر لب داشت و در سرش کلی نقشه
 کشیده بود !
 علی سر در گم بود و نمیدانست چه کاری درست است
 به منصور و دار و دسته اش شک داشت

حتم داشت هر چه هست ، زیر سر هر سه نفرشان است
میخواست طرح دوستی با منصور بریزد و به او ثابت کند
که بهش اعتماد دارد !

باید اعتمادش را جلب میکرد تا پی به کارهایشان ببرد
فعلا نباید با هیچ کس حرف بزند
خودش باید همه چیز را حل کند
از همتا که کمتر نبود !

یک دختر ، با دست خالی ... توانست مدارک فوق
محرمانه را بدست بیاورد و برادرش را نجات دهد
حال این کار در برابر آن هیچ بود !

مدتی منصور را تحت نظر میگرفت و مدرک جمع میکرد
... وقتی فتوحی از سفر برگشت ، همه چیز را برایش شرح
میداد

اینگونه هم مزاحم او نشده ، هم زحماتش را جبران کرده
!

در این فکر ها بود که گوشی اش زنگ خورد
تماس تصویری بود و از شماره ی جدید فتوحی

گلویش را صاف کرد و دستی به موهایش کشید و آیکون
تماس را لمس کرد

_ سلام حاجی

چهره ی فتوحی بشاش بود و لبخند بر لب داشت

_ سلام پسرم ، حالت چطوره؟

_ ممنونم ، شما خویین؟

_ خوبیم ، چه خبر؟ کارها رو به راهه؟

_ بله ... بله ... نگران چیزی نباشید ، حواسم به همه چیز
هست

_ میدونم پسرم ... میدونم که کارو به تو سپردم!

علی لبخند زد و به تصویر فتوحی خیره شد ...

میدانست به اروپا رفتند ، قرار بود چند کشور را بگردند و
به دفتر مرکزی شان در آلمان هم سر بزنند

_ کجا هستید الان حاجی؟

_ اومدیم آلمان ، اول رفتیم ایتالیا ، بچه ها یه کم گشتن
، بعدش هم که رفتیم فرانسه و دیروز اومدیم آلمان

_ خب ... به سلامتی ، اونجا همه چی خوبه؟
 _ آره خداروشکر ... حالا احتمالا نازی یه کم بیشتر
 میمونه که به کارها رسیدگی کنه !
 _ به سلامتی
 _ سلامت باشی ... تو چه خبر؟ پدر و مادرت بهترن؟
 _ به لطف شما خوبن
 _ کاری داشتی حتما بگو
 _ چشم

فتوحی نگاهی به کنارش انداخت و دوباره به دورین گوشی
 چشم دوخت
 _ شرکت در چه حاله؟ به انبار سر زدی؟
 _ بله ، همه چی خوبه ، پیش پاتون با منصور حرف میزد

_ خوبه ... حواست به همه جا باشه ، میدونم یه تنه
 سخته سرکشی- به این همه جا ... ولی تو از پسش بر
 میای !

_ شما لطف دارید !

همان لحظه صدای باز شدن دری آمد و بلافاصله
 صدای نازی درگوشی پیچید
 _ همتا بیا ، بابام اینجاست !

تماما گوش و چشم شد و به صفحه ی موبایلش خیره شد
 ...

دلش میخواست صدای مخملی همتا را بشنود
 اما صدای فتوحی خط بطلان بر آن کشید
 _ بفرمایید دخترم ... علی جان ، من دیگه برم ... کاری
 نداری؟

دلش میخواست حالا که نام همتا را شنیده بود بیشتر
 حرف بزند ... بیشتر گوش کند تا شاید یک پژواک ساده
 به گوشش برسد ... اما ...

با نا امیدی جواب فتوحی را داد
 _ نه حاجی ، سلام برسونید
 _ قربونت ... خدا حافظ

تصویر که قطع شد ، مشتش دست راستش را روی میز
 کوبید و بر شانس بدش لعنت فرستاد
 بود ، این دوری اجباری در کارتقصیر خودش بود !
 اگر مثل آدم رفتار کرده
 نبود

یا حداقل همتا قبول میکرد که تلفنی با هم در تماس
 نه اینکه برای شنیدن صدایش له له بزند ! باشند !
 باید همچون مجنون در پی لیلی اش میگشت و راهی بجز
 این نداشت

حتما باید از فتوحی میپرسید در کدام شهر اقامت دارند
 از شرکت آلمان هیچی نمیدانست ...
 فقط میدانست در آلمان هم شرکت دارند

باید قراردادهای آلمان را بررسی میکرد و از شهری که
همتا در آن ساکن بود ، با خبر میشد
بی شک همتا هم در آن شهر بوده
وگرنه چه دلیلی داشت به دیدن نازی برود !

فاکتور هایی که منصور برده بود ، دیگر به دستش
نرسیدند !

شکش به گمان تبدیل شد و فهمید هر چه هست زیر سر
خودش است !

تصمیم گرفته بود به تنهایی پرده از این معما بردارد
تمامی فاکتور های جدید دستکاری شده بودند
فاکتورهای قبلی را هم که به منصور سپرده بود!

مدرک واضحی در دست نداشت ،اما هر چه بود
احتمالات ذهن خودش بود !

دیروز اجناس زیادی به انبار تحویل داده بودند و امروز
روز تعطیلی بود !

میخواست با چشمان خودش ببیند

باید میفهمید چه اتفاقی افتاده !

نزدیک انبار ،در جایی که به چشم نیاید ،ماشینش را پارک
کرد و خودش پیاده شد ...

روبروی انبار ، پشت کیوکسی- ایستاد و تمام رفت و آمد
ها را چک کرد

هوا رو به تاریکی بود و هنوز هیچ خبری نبود!

منصور امروز تعطیل بود و منوچهر و اصغر امروز نگهبانی
میدادند ... آن هم با شیفت چرخشی !

از صبح منوچهر بوده و اکنون نوبت کاری اصغر میرسید

خسته شده بود ، حتی فرصت نکرده بود ناهار بخورد

اما ارزشش را داشت ؛ باید میفهمید چه بر سر اجناس می
آید !

دزدی ها آنقدر فاحش نبودند که لطمه ی بزرگی بزند و کسی- متوجه شود ،اما کم کم آنقدر میبردند که در بررسی سالانه پول هنگفتی میشد !

فتوحی در حقش خوبی را تمام کرده بود ...

باید جبران میکرد ، حتی اگر جبرانی هم در کار نبود ، باز هم از کنار این دزدی ها نمیگذشت !

در همین افکار بود که با شنیدن صدای بوق ماشینی ، از فکر بیرون آمد و به طرف در انبار سرک کشید !

یک ماشین دنا پلاس مشکی !

منوچهر در را باز کرد و خودرو داخل رفت ...

طولی نکشید که اصغر هم آمد ...

با یک پراید سفید که به نظر میرسید تازه از کارخانه بیرون آمده است !

اخم هایش در هم رفت ...

اگر اصغر از ماشین پیاده نمیشد و وارد انبار نمیشد ، باور
نمیکرد او باشد !

چرا که همیشه او را با یک موتور هوندای بسیار فرسوده
دیده بود !

گوشه ی لبش را به دندان گرفت تا پوست لبش را با
دندان بکند !

اخم هایش در هم بود ...

مردی که با دنا داخل رفت را ندید ، اما اصغر چون
ماشینش را پارک کرد و پیاده شد را شناخت !

نیم ساعتی منتظر ماند اما خبری نشد !

طبق محاسباتش منوچهر باید بیرون می آمد و شیف
کاری اش را به اصغر تحویل میداد !

احتمال داد ، شاید با هم صحبتی دارند و رفتنش کمی طول
کشیده ...

اما آن مرد سوم چی ؟!

در این افکار بود که خودروی دیگری مقابل ورودی انبار
ایستاد و بوق زد ...

منوچهر و اصغر هر دو باهم در را باز کردند و خودروی
وانت داخل رفت !

یک نیسان وانت آبی رنگ !

دیگر تعلل را جایز ندید !

باید هر طور شده میفهمید در آن انبار چه اتفاقی افتاده !
به اطراف نگاه کرد ... خیابان خلوت بود و کسی— آن
اطراف نبود !

دو طرف را نگاه کرد و با خیز بلندی ، دستش را بالای
دیوار گرفت و خودش را بالا کشید ...

به حیاط نگاه کرد ...

بجز نیسان آبی ، ماشین های دیگر پارک بودند و خبری از
سرنشینان شان نبود !

پاهایش را به دیوار فشرد و خودش را بالاتر کشید

با احتیاط از دیوار پایین پرید و صاف ایستاد ...

کمی زانویش درد گرفته بود ، اما اهمیتی نداد و چند قدم
به سمت انبار اصلی برداشت ...

به آرامی به طرف در بزرگ سبز رنگ رفت و از بین در به
داخل نگاه کرد

منصور ایستاده بود و منوچهر و مرد دیگری که
نمیشناخت مشغول بار زدن اجناس داخل نیسان بودند
...

قلبش برای لحظه ای از تپیدن ایستاد !

پس اینگونه میدزدیدند !

دستی به روی موهایش کشید و خواست موبایلش را
بردارد و گزارش دزدی را به پلیس بدهد که صدایی از
پشت سرش ، متوقفش کرد

_ نمیری داخل جناب؟

با بهت چرخید و با اصغر روبرو شد !

اصغر هم او را شناخت ... بارها او را هنگام سرکشی- با
فتوحی در اینجا دیده بود !

ها ... مهمون داریم !نیشخند زد و صدایش را بالا برد

_ بچه

و همین جمله باعث شد به دو طرفش نگاه کند تا راه
فراری یابد !

فکرش را خواند و با یک جهش بازوانش را دور تن علی
حلقه کرد

منوچهر و منصور و مرد چهارمی که نامش را نمیدانست
به سرعت نزدیکش شدند و کشان کشان او را به داخل
انبار بردند

_ ای حروم لقمه !_ منوچ طناب بیار

پاهایش را برای منصور پرت کرد و پوزخندی تحویل
گرفت

_ دلم میخواد بدونم اینجا چه غلطی میکردی؟!_

... غلط رو که تو میکردی! علی هم مثل او پوزخند زد
 _ بد کردی سیریش شدی علی خان ... بد کردی! _ هه
 _ دستتون رو شده ، الانه اس که پلیس سر برسه!

ترس را در نگاه منصور دید ... اما اصغر به سرعت جواب داد

_ بلوف میزنه ، من رسیدم تازه گوشی از جیبش بیرون آورده بود ... تا خواست شماره بگیره خفتش کردم !

منصور لبخند زد و منوچ نزدیکش شد ...
 با طناب دست و پاهایش را بستند و گوشه ای پرتش
 _ بتمرگ اینجا تا کارمون تموم بشه ! کردند

با پایان حرفش ، با چسب پهنی ، دهانش را بست و لگدی به پهلوش زد

_ بچه ها زود تر جمع کنید بریم ...

_ اینو چکار کنیم منصور خان؟

!منصور نگاهی به اصغر انداخت و مرموزانه جواب داد

_ میبریمش ... براش برنامه دارم

یک ربع بیشتر زمان نبرد ...

همه چیز را جمع کردند و راننده ی نیسان سوار شد و با تک بوقی از آنجا رفت ...

منصور جلو آمد و جیب هایش را گشت

ابتدا موبایلش را برداشت و به دست اصغر داد

_ خاموشش کن و بذار پیش خودت باشه !

سپس دست در جیب دیگرش کرد و دسته کلیدش را برداشت ...

آن را مقابل چشمانش گرفت و لبخند زد

_ گویا بجز سوییچ ماشینش ، کلیدهای دیگه ای هم همراهشه !

منوچهر و اصغر نزدیک تر آمدند و به دسته کلید خیره شدند ...

منصور آن را تکان دیگری داد و ادامه داد
_ کلید های شرکت ... اتاقش ... گاوصندوق ... اووووففف
... چه شود !

هر سه خندیدند و دل علی فرو ریخت ...

بلندش کردند و پشت ماشین منصور انداختندش
داخل صندوق عقب ماشینش ...
درش را هم بستن !

هوا برای تنفسش کم بود و نگران دسته کلیدی بود که تمام زندگی اش بود !

با دست و پای بسته و مچاله شده در صندوق عقب ماشین ...

بازی روزگار عجیب است ...

خودش چنین کاری را با همتا کرد

با دختری که هیچ شناختی روی او نداشت

حال میفهمید که اگر صد بار هم عذرخواهی بکند ، گناهش بخشودنی نیست !

یک دختر تنها و بی پناه ...

چه حس بدی دارد گروگان بودن !

استرس داشت و نمیدانست چه اتفاقی قرار است بیوفتد فقط امید داشت راه فراری پیدا کند !!

با توقف ماشین سعی کرد از فکر بیرون بیاید

هرچند که دیگر نفسی— هم برایش نمانده بود که به فکر گذشته را کند !

در صندوق باز شد و منصور با کینه نگاهش کرد

چسب روی دهانش را به شدت کند و باعث آخ بلندش شد ...

_ برات برنامه ها دارم علی آقا !

خودش گفت و خودش خندید ...

دستانش را از دو طرف باز کرد و به اطرافش اشاره کرد

_ بین کجا آوردمت ! ویو ابدی ... اکسیژن فراوون ...
دست هیچ آدمیزادی هم بهت نمیرسه !

_ کثافت !

_ هه ... هر چقدر دلت میخواد خرناس بکش ... اصلا زوزه بکش ... سگ نگهبان زوزه میکشه دیگه ، درسته ؟!

خودت دریده شدی ! _ مثل سگ میدرمت ، سگ پدر !

_ خواهیم دید ... فعلا که

چرخید و منوچهر را صدا زد ...

هر دو از داخل صندوق بیرون کشیدنش و روی دست بلندش کردند

_ آقا این خیلی چِقَره ... سنگین وزنه !
 _ تحمل کن ... باید تا زیر زمین ببریمش !
 _ منو کجا آوردید بی ناموس ها ؟!
 _ جای بدی نیست ... فقط یه مدت مهمون مایي تا
 کارهامونو بکنیم ... قول میدم بعدش صحیح و سالم
 ولت کنیم !

فتوحی با عصبانیت دفاتر حسابرسی را بست و به محمد
 چشم دوخت

_ میدونی چرا با این همه پیشرفت علمی، هنوز با دفتر و
 دستک سروکار دارم و ریز به ریز اقلامو تو دفتر مینویسم؟

محمد سری به معنای ندانستن تکان داد و در جوابش
فتوحی فریاد کشید

_ چون به هیچ کس و هیچ چیزی اعتماد ندارم !

با چهره ای سرخ و برافروخته از جایش بلند شد و ایستاد
...

_ من به هیچ کسی اعتماد نداشتم و به اون داداش دزدت
اعتماد کردم !

_ آقای فتوحی ... علی دزد نیست ؛ گفتم که ... ماهم ازش
بی خبریم !

_ سگ زرد برادر- شغاله !

چهره ی محمد از حالت آرامشی- که داشت خارج شد و
دستانش را مشت کرد

_ چقدر سنگ تو رو به سینه میزد که داداشم بی گناهه ،
نگو میخواستته منو خام کنه ... تو هم خان سالارو
بدبختش کردی و آخر سرم براش پرونده سازی کردید
انداختینش زندان ! ولی من گول نمیخورم ، بیخودی سند
گذاشتم برای اون نسناس !

_ خان سالار اگر بی گناه بود ، برادرزاده اش طرفِ مارو
نمیگرفت !

_ چرنده ... اینم یه فیلم دیگه اس !

_ چرند چیه ؟ اسمش همتاس ، همتا خان سالار ... اون
کمک علی کرد تا مدارک بی گناهی من به دست دادگاه
برسه !

_ همتا ؟ !

با تعجب نام همتا را گفته بود و دست به چانه اش کشید
_ همتا خان سالار ؟
_ بله

سری تکان داد و موبایلش را از روی میز برداشت
شماره ای گرفت و گوشی را کنار گوشش گذاشت
_ نازی ، زود بیا اتاق من

بدون خدا حافظی قطع کرد و گوشی را مجدداً روی میز
انداخت ...

دل در دل محمد نبود !

از طرفی غیبت طولانی علی که بیش از یک ماه شده بود
و نگرانش بود ... از طرفی برگشت فتوحی و آشکار شدن
دزدی از انبار اصلی و گاوصندوق و تمام اموالی که به
دست علی سپرده شده بود !

تقه ای به در اتاق خورد و نازی داخل شد
_ چی شده بابا؟!

با دیدن محمد اخم کرد و زیر لب سلام کرد
_ سلام

جوابی آرام از محمد دریافت کرد و به پدرش چشم دوخت
_ اسم دوستت همتا بود دیگه؟ همتا خان سالار!
_ آره ، چطور مگه؟

! _ تو دفتر آلمان مشغوله الان؟

_ آره دیگه ، خودتون قبولش کردید

_ خبر داری عموش زندانه؟

_ عموش؟! ن ... نه !

_ ایشون میگه کلاه برداری که باعث شد به زندان
بیوفته، زیر سر عموی اون دختره ... خودشم مدارکی بر
علیه عموش به دادگاه ارائه داده !

نازی گوشی اش را دست گرفت و اخم ریزی کرد
_ مگه میشه؟ بذار پیرسم ببینم

چند دقیقه طول کشید تا صدای همتا در اتاق پخش شد
با ویدیو کال تماس گرفته بود تا به خوبی متوجه راست و
دروغ ماجرا بشود
_ سلام همتا جان، خوبی؟

_ مرسی ، تو خوبی؟ چه خبر؟

_ شرکتی؟

_ نه ... کارم داری؟

_ میگم ... تو ... شخصی به اسم علی ابراهیمی میشناسی؟

همتا سکوت کرد ... سکوتی که باعث بیشتر شدن خشم
فتوحی شد !

_ بیست سوالی راه ننداز نازی ، برو سر اصل مطلب !

صدایش به گوش همتا رسید که با تعجب نازی را نگاه
کرد

_ چی شده نازی؟ اتفاقی افتاده؟

_ اگه درست جوابمو بدی، بهت میگم چی شده !

_ آره ... میشناسم ... چه اهمیتی داره؟

_ تو مدارک بهش دادی برعلیه عموی خودت؟!

_ میگی چی شده یا نه نازی؟!

_ جوابمو بده همتا ... مهمه !

_ آره ... آره ... من مدارک بهش دادم ... بر علیه عموی خودم، تنها خانواده ی پدریم ... چون بهم ثابت کرد که برادرش بی گناهی ؛ حالا میگی چی شده ؟ اتفاقی برای علی افتاده؟!

دلش شور میزد و این از صدایش کاملاً مشخص بود !
_ دست راست بابام بود ، انبار اصلی تهرانو خالی کرده و غیبش زده !

چشمان همتا گرد شد و صدایش ناباور و مبهوت
_ غیر ممکنه !

_ حالا که شده !

_ من میام ایران ، یه فکری برای جایگزینم بکنید!

بدون حرف دیگری ارتباط را قطع کرد ...
لبخند کمرنگی روی لب محمد نشست ...
یک نفر بود که با جان و دل همراهش شود تا برادر بی گناهی را پیدا کند !

بودند که داشت !نمیدانست کارش درست است یا نه !
اما اکنون ، افراد این خانه ، تنها کسا
محرمش بودند !
خانواده ی همسرش بودند !
همسری که به زور خودش را دائمی کرده بود و در دلش
جای باز کرده بود !
و پیدایش کند !چند ماه منتظر بود بیاید دنبالش ...
میدانست که میتواند !مثل قصه ها بیاید

او میتوانست دلدادۀ اش را پیدا کند !
 اما اکنون ... با بی خبری کشنده ای که پیش آمده بود ...
 وقتی متوجه شد تمام این بی خبری ها دلیل داشته ؛ دیگر
 ماندن راجایز ندانست ...

باید پیدایش میکرد ...

باید کمکش میکرد ...

حتی اگر لازم بود ، بعد از پیدا کردنش به آلمان باز
 میگشت !

ستش پیش رفت و زنگ را فشرد ...

طولی نکشید که صدای زنی از پشت آیفون شنیده شد
 _ کیه ؟

_ همتا هستم !

همین معرفی ساده کافی بود تا سکوت در کوچه سایه
 افکند !

همتا نفسش را رها کرد و دوباره به حرف آمد

_ خانم ابراهیمی ...

_ بیا تو ...

در با تیکی باز شد و همتا با دلی پر از آشوب پا به خانه ی
پدری علی گذاشت

اولین کسی که به استقبالش آمد محمد بود ...
با نگاهی پر از امید و لبخندی واقعی
_ سلام زن داداش ،خوش اومدی !
_ سلام

نگاه از چشمان محمد گرفت و قدمی جلوتر رفت

_ چمدونت کو؟

نگاهش را بالا کشید و به نگاه محمد چشم دوخت ...

_ بردم هتل! مقصد نگاه محمد، دستان او بودند

_ هتل؟! مگه کی برگشتی؟

_ دیشب!

یک کلمه ای جواب دادنش، محمد را کفری کرد که
دستی بین موهایش کشید

_ هتل برای چی؟ همون دیشب میومدی اینجا خب،
چرا غریبی میکنی؟

_ هتل راحت ترم، زیادم قرار نیست بمونم ... علی پیدا
بشه بر میگردم!

کردی! محمد با دست به داخل خانه اشاره کرد

_ خوش اومدی ... خیلی خوشحالمون

از کنار محمد گذشت و جلو تر از او وارد راه پله شد و از پله ها بالا رفت ...

وارد واحدشان که شد ، مادر علی با چشمان اشکی و رنگ چشمانش به سرخی میزد ! مقابلش ظاهر شد ...
نگاهش خیس بود

_ سلام مادر ، خوش اومدی ! _ سلام

بر خلاف دفعه ی قبل ، با گرمی با او برخورد کرد و دستش را فشرد و گونه اش را بوسید

_ وقتی پشت آیفون گفתי همتام ، باورم نشد ... گفتم یا اشتباه شنیدم ، یا یکی داره باهامون شوخی میکنه !

در جواب زن لبخند زد که خود زن ادامه داد

_ بچم علی گفت که رفتی ، نبودی ببینی مثل شمع سوخت و آب شد از دوریت ...

دوباره چشمه ی اشکش جوشید و محمد بهش تذکر داد

_ مامان جان ، بسه ... همتا خانومم تازه از راه رسیده ،
خسته اس ...

_ میدونم مادر ... میدونم ... اما مادرم ، دست خودم
نیست !

به طرف پذیرایی رفت و به راحتی های چیده شده دور
سالن اشاره کرد

_ بفرمایید ... بفرما بشین دخترم !

تغییر رفتارش برای همتا عجیب بود !

اوپی که فکر میکرد دختر خان سالارها پسرش را گول زده
و مثل عمو بهرامش قصد اغفال این یکی پسرش را دارد !
تشکری کرد و به اطراف نگاه کرد

_ آقای ابراهیمی خوبن ؟

محمد با لبخندی که خستگی و بیچارگی از آن میبارید
جواب داد

_ خوبن خدا رو شکر ...

_ میتونم ببینمشون؟

محمد با لبخند به اتاق پدرش اشاره کرد
_ چرا که نه؟! بفرمایید ...

همتا نگاهی به مادرشان انداخت و با گفتن با اجازه ای به
طرف اتاق پدرشوهرش رفت ...
جلو رفت و با لبخند سلام کرد ...

مرد سرش را بلند کرد و با چشمانی که خیلی شبیه چشمان
علی بودند ، خیره اش شد ... سپس لبخند زد و دستش را
پیش آورد

همتا با لبخند عمیقی جلوتر رفت و دستش را فشرده
_ خوشحالم بهترین !

مرد پلکش را بست و باز کرد و سرش را تکان داد
 _ خدا روشکر بابا خیلی بهترن ، اما هنوز قدرت تکمَشون
 بر نگشته !

انشالا اینم درست میشه ! به محمد نگاه کرد و جواب داد
 _
 _ انشالا ...

کنار مرد نشست و با لبخند نگاهش کرد
 _ نمیدونم اطلاع دارید یا نه ، اما من عروستون محسوب
 میشم ... ای کاش در شرایط بهتری به هم معرفی میشدیم
 ، اما روزگار طوری میچرخه که همیشه همه رو غافلگیر
 میکنه ... قرار بود علی بیاد دنبالم و باهم برگردیم ، اما
 الان ...

مکت کرد تا بغضش را فرو دهد ...
 سرش را پایین انداخت و پلک بست تا اشکش فرو نریزد

_ دعا کنید همه چی به خیر بگذره و حالش خوب باشه !

با پایان حرفش از جا بلند شد و ایستاد ...

از اتاق بیرون رفت و بدون هیچ حرفی به طرف اتاق علی
دوید ...

دلتنگ بود ... خیلی دلتنگ ...

اما خودش هم باورش نمیشد تا این حد دلتنگ مرد-
غیرتی و خوش قلب روزهای پیشینش باشد ، که بخواهد
به اتاقش پناه ببرد و سر در بالشش فرو کند ...

بالشی- که بعد از یک ماه و خورده ای از غیبتش ، هنوز
عطر او را در خود داشت ...

دختر محکمی بود ، اما اکنون ... دلش کمی نازک دلی
میخواست ...

اشکش روان شد و صورتش را به بالش فشرد ...
_ دلم برات تنگ شده بی معرفت ، کجایی؟!

چند بار نفس عمیق کشید و از جایش بلند شد
دست کشید زیر پلکش و به طرف در اتاق رفت
وارد آشپزخانه شد و با دیدن مادر علی صدایش زد
_ خانم ابراهیمی ... لطفا یه لیوان آب به من میدید؟
_ آره دخترم ... بفرما...

لیوانی مقابلش گرفت و همتا تشکر کرد
لاجرعه آب را نوشید و سپس حرف دلش را زد
_ دیگه از من بدتون نمیاد؟
_ چی؟!

زن بیچاره جا خورده بود و انتظار این حرف را از همتا
نداشت

_ گفتید من از تیره ی خان سالارم و ذاتم خوب نیست ،
میدونم از من خوشتون نمیاد ... نیومدم که پستونو ببرم؛
فقط وقتی شنیدم ناپدید شده ... دلم طاقت نیاورد ...
اومدم که شاید بتونم کمکی کنم، پیدا که شد برمیدردم !

با پایان حرفش میان آغوش گرمی فشرده شد

_ منو حلال کن ، به خدا حرفهای اونروزم از سربى عقلی
بوده ، بعدا پشیمون شدم ، خواستم پیام و ازت معذرت
خواهی کنم ، اما بچم علی گفت رفتی !

پیشانی همتا را بوسید و دستانش را بالا آورد

_ اون دفعه باورت نداشتم ، چشمم از خان سالار
ترسیده بود ؛ اما اینبار فرق میکنه ... باورت دارم و میدونم
این دستها هر گره ای رو باز میکنن !

همتا ناباور لبخندی زد و به آرامی تشکر کرد

_ ممنونم که باورم دارید !

_ چای میخوری؟

_ ممنون ، باید زودتر برگردم هتل ، فقط اومدم از
محمد آقا یسری اطلاعات بگیرم

_ بری؟ کجا بری؟ همین جا بمون دیگه !

_ هتل راحت ترم ... ممنون

_ دوست دارم پیش خودمون باشی ، تو عروس این خونه
ای ... اگه خودت قابل بدونی این خونه رو ...

_ مرسی ، اجازه بدید در موردش بعدا حرف بزنیم ، فعلا
باید تمرکزمونو بذاریم روی پیدا کردن علی

روبروی محمد نشست و از دوستان و دشمنان علی
پرسید

_ دوست چندانی نداره ، با چند نفری سلام علیک داره
اما صمیمی نیستن ، دشمنم تا جایی که من میدونم نداره !
_ از کاوه خبر دارید؟ ممکنه کار اون باشه و بخواد انتقام
بگیره؟

_ زندانه ، اگرم میخواست بلایی سر کسی- بیاره ، اون
آدم من بودم ، نه علی !
_ بهنام چی؟!

محمد اخم ریزی کرد و تکرار کرد
_ بهنام؟!

_ میگفت دوستم داره ، بعدها فهمید بین من و علی
چیزی شکل گرفته ، گفتم ... نکنه ...

محمد ابرو بالا انداخت و دستش را در هوا تکان داد
_ بهنام وجود- این کارهارو نداره ، بخصوص که خبر داره
شما ایران نیستی و مطمئنا فکر میکنه چیز جدی ای بین
شما و علی نیست !

_ شرکتشون چی؟! خود- فتوحی چی؟

_ کلی جنس از شرکت دزدیده شده ، انبار خالی شده و
 تمام خروجی های انبار با مهر و امضای علی بوده !
 _ شاید امضاشو جعل کردن ، دادن خط شناسی؟
 _ نه هنوز ، اما فتوحی میگه این مهر فقط دست علی
 بوده ، تو گاوصندوق بوده !
 _ چیز دیگه ای هم دزدیده شده؟
 _ یسری سند و مدارک مهم شرکت که فتوحی امضا کرده
 بوده برای صادر کردنشون !
 _ خب ... خبر دارید صادر شدن یا نه؟
 _ من اطلاعی ندارم !

همتا با بی قراری ایستاد

_ نشستید تا خدا نکرده جنازه اشو تحویل بگیرید؟ فتوحی
 نمیدونه ، اما من و شما که میدونیم علی پاکه و دستش
 کج نیست ، این اخبار بوی خوبی ندارن ، جونش در
 خطر ... باید به فتوحی بگید استعلام بگیره از گمرک !

با شنیدن حرف های همتا، نگرانی محمد بیشتر شد
 جان علی در خطر بود !
 با شتاب کتش را برداشت و به طرف در رفت
 _ میرم پیش فتوحی، میای بدو !

در را باز کرد و بیرون رفت ... همتا با بهت روسری اش را
 مرتب کرد و با خدا حافظی سریعی دنبال محمد روانه شد
 سوار ماشین علی شدند و محمد استارت زد
 _ میشه یبار کامل برام تعریف کنی چی شده؟

محمد پوفی کشید و پدال گاز را بیشتر فشرد
 _ الان وقتش نیست، باید سریعتر بریم پیش فتوحی،
 برگشتیم براتون توضیح میدم دوباره

– اوکی

دیگر بینشان صحبتی نشد ... با توقف ماشین مقابل
* کت فتوحی، هر دو سراسیمه پیاده شدند و محمد
ریموت ماشین را زد

با دست به شرکت اشاره کرد و منتظر شد همتا جلوتر
برود

هر دو برادر مودب و جنتلمن بودند ... در هر شرایطی !

مقابل منشی– فتوحی ایستادند تا اجازه ی ورودشان را
بگیرد ...

دقایق به کندی سپری میشدند و دل در دل هیچ کدام نبود
!

منشی– با آرامش ذاتی اش ، با گام هایی بسیار آرام از اتاق
رئیسش بیرون آمد و پشت میزش نشست
– گفتن فعلا وقت ندارن !

محمد فکش فشرده شد و قبل از غرزش همتا خروشید

_ وضعیت فورس ماژوره ، اون وقت شما سالانه سالانه رفتی میگی وقت ندارن !

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف منشی- شود به طرف اتاق فتوحی رفت و بی توجه به صدا زدن های منشی در را باز کرد و داخل شد

محمد نیز پشت سرش وارد اتاق فتوحی شد و هر دو به پدر و دختری که نشسته و مشغول بررسی پرونده ای بودند خیره شدند

_ ببخشید حاج آقا، گفتم وقت ندارید ، گوش نکردن

فتوحی سرش را تکان داد و به منشی اشاره کرد بیرون برود

با ورودشان فتوحی اخمش بیش از قبل شد و به همتا
چشم دوخت

_ نمیدونم شما چرا دنبال این دوتا برادر خلافکار راه
افتادی و مدعی شدی !

_ من یقین دارم که بی گناه هستن؛ همونطور که در دادگاه
آقا محمد ثابت شد !

با جوابش فتوحی پوزخند زد و با کنایه پاسخ داد
_ اگر کمک تو نبود و مدارک دستت نبود ، گناهی ازش
پاک نشده بود !

_ شما که خیلی به علی اعتماد داشتید، شما دیگه چرا؟

فتوحی و دخترش نازی ، نگاهی به یکدیگر انداختند و
اینبار نازی همتا را مخاطب قرار داد

_ چه زود صمیمی شدید ... علی !

_ آدم با شوهرش صمیمی نباشه با کی باشه؟!

جوابش بهت را در نگاه پدر و دختر نشانده ...
_ تو ... چی گفتی؟

همتا به زبان بند آمده ی نازی پوزخند زد
_ درست شنیدی، من و علی مدتی که باهم ازدواج کردیم

چشمان نازی بیش از این درشت نمیشد ... هم درشت
شده بودند، هم در شرف گریستن بودند!

_ تو ... تو ... چطور تونستی ... چطور تونستی از من
مخفی کنی؟

_ مخفی نکردم، اگر می‌رسیدی کسی- تو زندگیت هست
یا نه، حتما بهت می‌گفتم!

_ ولی تو دیده بودیش، میدونستی پیش بابام کار میکنه!
_ خب کار کنه، مگه همه ی کارمندهای بابات برای
ازدواج با تو هماهنگ میکنن؟!

پاسخش در برابر فتوحی گستاخانه بود ... اما باید به نازی
می‌فهماند قبری که بالای سرش نشسته، خالی است!

نازی با چشمانی که گدازه ی آتش در آن میدرخشید به
همتا نزدیک شد

_ پس تو بهشون کمک کردی چون شوهرت بود، نه اینکه
گناه باشن !

_ بعد از اینکه بهم ثابت کرد برادرش بی گناهه باهاش
ازدواج کردم ... ولی ... نمیدونم چرا این حرف الان از
جون علی و اینکه چه کسی- پشت این دزدی ها هست
براتون مهمتر شده !

محمد که تا آن لحظه ساکت بود، اکنون جلوتر آمد و
حرف همتا را تایید کرد

— چیزی که مسلمه اینه که علی جنس ها رو ندزیده ،
 کسی— که جنس ها رو دزیده علی رو هم دزیده تا از این
 طریق اونو مقصر جلوه بده، الان هم جون علی در خطر،
 هم اون همه جنسی— که دزدیدن رو دارن میفروشن و
 میخورن !

فتوحی از پشت میزش بلند شد و با صدای بلند فریاد زد
 — تو از کجا میدونی چقدر جنس بوده؟ اگه دستتون باهم
 تویه کاسه نیست از کجا خبر داری چقدر بوده؟!

صدای محمد هم مثل خودش بالا رفت ...
 — چون خودتون گفتید، از روز اول گفتید خیلی جنس
 بوده و اگر پیدا نشن سرمایه ی عظیمی رو از دست میدید
 !

— دلیل برای من نتراش، من خودم ختم عالمم!
 — از کجا معلوم کار خودتون نباشه؟!

با سوال همتا، هر سه نفر با دهان باز به او خیره شدند
 ...

_ ممکنه صحنه سازی کرده باشید تا علی رو مقصر جلوه بدید و ...

برام داره؟! ادامه ی حرفش با فریاد فتوحی نیمه ماند

_ چرا بیام از خودم دزدی کنم؟ چه سودی

_ نمیدونم، اما انقدر راه های کثیف پول درآوردن زیاد شده که اگر کسی- از خودش دزدی کنه من یکی تعجب نمیکنم

_ هه ... عموت کم بود، میخوای همون سناریو رو روی منم اجرا کنید؟ میخوای منم بندازی تو هلو فدونی؟!

جمله ی دومش را با فریاد گفت و دستانش را روی میز مقابلش کوبید !

_ ماه پشت ابر نیمه‌ونه، الان شما فقط اموالتونو از دست دادید و اینجوری دارید جلز و ولز میکنید وای به حال منو خانواده ی علی که ... ممکنه جونشو از دست بده !

بغضش ترکید و شانه اش تکان خورد

فتوحی بار دیگر دستش را روی میز کوبید و فریاد زد
_ صداتو برای من بالا نبر !

محمد دستی به صورتش کشید تا خشمش فروکش کند
... زمان عصبانی شدن نبود، نباید عصبانی میشد!
_ آقای فتوحی، چرا با این مسئله به این مهمی اینطوری
برخورد میکنید؟
_ چون شواهد نشون میده که علی دزده، برده و خورده !
_ علی دزد نیست !

همتا باز هم با جیغ و داد جواب داد و محمد مجبور شد
بهش تذکر بدهد
_ همتا خانم ... لطفا مراعات کنید

_ مراعات چيو ڪنم؟ اڳه خدا نڪرده بلایي سر علی بیاد،
ایشون میخواد جواب بده؟!

_ نترس خانم، بادمجون بم آفت نداره !

_ احترام خودتونو نگه دارید آقای فتوحی!

محمد تذکر داد و فتوحی پوزخند زد

_ از شرکت من برید بیرون، برید بیرون تا شکایت نکردمو
ننداختمتون جایی که لیاقتتونه!

همتا دسته ی کیفش را فشرد و با نفرت جواب داد

_ میریم، اما زمستون میره و سیاهی به زغال میمونه

نزدیک در رفت و لحظه ی آخر برگشت و به نازی نگاه کرد

_ حس میکردم دوستش داری، به خاطر اون نه ... ولی ...
یه کم به احساس خودت احترام میداشتی و مردی که مدتها نگاهت بهش از سر دوست داشتن بوده رو باور میکردی و نگرانش میشدی!

چشمان درشت شده ی پدر و دختر را ندید گرفت و با پوزخندی از اتاق بیرون رفت

محمد پشت سرش خارج شد و دوشادوش هم از شرکت بیرون آمدند

آسمان گرگ و میش بود و ابرهای تیره نوید باران میدادند

نفس عمیقی کشید و به محمد نگاه کرد

_ همه ی کم و کاستی ها از انبار بوده؟

_ آره ... همه چی از انبار سرقت شده

_ خیلی خب ، پس بریم انبار !

محمد با تعجب چشمانش را ریز کرد

_ بریم انبار چکار؟

_ نشنیدی که میگن همیشه مجرم به محل جرمش بر میگردد؟!

_ خب ... ربطش به علی چیه؟!

_ اوا ... محمد ! نکنه تو هم شک کردی که علی مجرمه و من میگم علی برمیکرده انبار !

محمد که تازه متوجه منظور همتا شده بود، دستی به پیشانی اش کشید تا چند قطره بارانی که پیشانی اش را خیس کرده بودند را بزدايد

_ نه ... منظورم این نبود

_ زودتر بریم تا تعطیل نشده

محمد بدون حرف دیگری جلوتر از او به طرف ماشین رفت ، ریموت را زد و سوار شد

همتا هم بلافاصله سوار شد و کمربندش را بست

_ زودتر برو تا نقشه مون لو نرفته

محمد دستش روی سوئیچ ماشین خشک شد و با تعجب
به همتا خیره شد
_ نقشه مون؟!_

همتا به روبرو اشاره کرد
_ حرکت کن تو راه بهت میگم

محمد پدال گاز را فشرد و به همتا نگاه کرد
_ تعریف کن لطفا
_ نقشه مون اینه ... من میخوام خودمو کارشناس بیمه
معرفی کنم

محمد راهنما زد و لحظه ای به همتا نگاه کرد

- _ خب اگه بگن قبلا از بیمه اومدن چی؟
- _ فکر اینم کردم، بهشون میگم مشکلی پیش اومده و باید از اول بررسی کنیم، لیست اجناس سرقت شده رو هم میگم بیارن
- _ ساده ای دختر؟ فکر کردی به این راحتی؟!
- _ نه ... راحت نیست، ولی شدنیه !
- _ گیر میوفتی، حتی ممکنه بفهمن همه چی نقشه اس و دستمون رو بشه و کار به شکایت بکشه!
- همتا با اخم به طرف محمد برگشت و نگاهش کرد
- _ میدونی اگه علی اخلاقش مثل تو بود چی میشد؟
- محمد سرش را سوالی تکان داد و با نگاه به بزرگراه مقابله منتظر پاسخ همتا شد
- _ تو تا آخر عمرت تو زندان میموندی، یا حداقل تا وقتی تمام موهای سرت سفید بشه!
- _ منظورت چیه؟!

_ منظورم واضحه ! چون ترسو هستی، نمیخواهی ریسک کنی ... حتی به خاطر برادرت!

محمد با اخم نگاه از بزرگراه گرفت و به همتا نگاه کرد
_ من به خاطر خودم نمیگم، به خاطر شما میگم
_ بهتره به من فکر نکنی، چون من تا علی رو پیدا نکنم
آروم نمیشینم

_ با این چیزها مشکل علی حل نمیشه، هم غیب شده
هم متهم شده، این خیلی خطرناکه!
_ دسترسی به پرونده های شرکت عموم خیلی خطرناک
بود، اما ما از پشش بر اومدیم ... منو علی !

_ بر اومدید چون شما تو خونه و زندگی شون بودی، الان
ما اصلا نمیدونیم با کی طرفیم، فتوحی یا یکی دیگه ! شاید
هم یه باند دیگه در کار باشه!

_ هر چی که باشه ما باید علی رو پیدا کنیم، مدارکم بررسی
کنیم، بی گناهیتم ثابت کنیم و بریم بکوبونیم تو صورت
فتوحی و دخترش!

_ اینطوری نگو، اون بیچاره هم مال باختہ اس و شوکه
شده، وگرنه کم کمک نکرده به ما !

_ هه ... کمکش بخوره تو سرش !

_ جواب خوبی رو با بدی نمیدن!

_ علی هم به شما خوبی کرد، زندگیشو وسط گذاشت ...
حالا جواب خوبی اونو چطوری میخوای بدی؟ با خوبی یا
بدی؟!

محمد برف پاک کن ماشین را زد تا دانه های باران را از
روی شیشه پاک کند ... سپس به همتا نگاه کرد و مجددا
به بزرگراه چشم دوخت ...

باران شدت یافته و ترافیک بیشتر بشده بود

_ این چه حرفیه؟ من جونمم برای علی میدم!

_ نمیخواه جونتو بدی، فعلا با من همراه باش تا ببینیم
چی در انتظارمونه !

_ من برای خودت میگم، به خاطر خودت میترسم و
نگرانتم !

_ منم نگران علی هستم ... شوهرم ... برادر- شما !

محمد سکوت کرد ... نتوانست جوابی بدهد!

این دختر با ترس میانه ای نداشت

گویا با عقل هم میانه اش خوب نبود!

فقط با قلب و احساسش جلو میرفت ...

علی حق داشت بعد از رفتنش دیوانه شود ...

حق داشت مثل مرغ پرکنده خودش را به در و دیوار بزند
تا کارهایش را سرو سامان دهد و به دنبالش برود ...

این دختر ، زن- زندگی بود ...

مثل مادرش که با تمام سختی های آقا جاننش ساخته بود
و خم به ابرو نیاورده بود

دختری که به ظاهر غریبه بود ، اما در اصل از هر آشنایی
آشناتر بود ... رفیق تر بود ... فامیل تر بود

لبخند به آرامی روی لبش نشست ...
 لبخندی که به خاطر برادرش شیرین بود و به خاطر
 خودش تلخ !

طعم شیرینی بود دفاع همتا از برادرش ...
 او همسرش را باور داشت ...

به او ایمان داشت و دوست داشتنش بیش از هر چیزی
 برایش مهم بود !

زمانی خودش هم مثل علی دستش از همه جا کوتاه بود
 ... دختری که ادعا داشت دوستش دارد ترکش کرد و با
 جواب به خواستگارش دنبال زندگی خودش رفت ...

دختری که آشنا بود و از بچگی یکدیگر را میشناختن ...
 یکبار به دیدنش آمد و آن هم برای این بود وه هرچه بین
 شان بوده را تمام کند

گمان میکرد اشتباه برداشت کرده ...

یا به زودی همه چی مثل قبل میشود ، حتی تا زمانی که
 آزاد شود و به منزل دایی اش بروند ، هنوز خیال او را در
 سر میپروراند ... اما وقتی به منزلشان رفت تا دوباره با او

صحبت کند ، متوجه شد دل به دیگری سپرده و قرار عاشقی با یکی دیگر گذاشته است ...
چقدر فرق بود بین همتا و دختری که او میشناخت ...
همتا حق داشت او را ترسو خطاب کند
شاید اگر دختر بود دقیقا رفتاری چون دختردایی اش داشت ...

کمی دور تر از ساختمان انبارداری توقف کرده و ماشین را پارک کرد

همتا جلوتر از او راه افتاد و مقابل ساختمان انبار ایستاد
سرش را بالا گرفت و به همه جا نگاه کرد ...

باید همه ی جوانب را میسنجید!

محمد کنارش ایستاد و سرش را کمی خم کرد و به آرامی
خطابش کرد

_ مطمئنی خودت میخوای بری؟ نمیخوای من برم؟!

_ ممکنه شما رو قبلا دیده باشن و بشناسن، اینطوری
نقشه مون لو میره و خودمونم برای هیچ کاری امنیت
نداریم!

_ آخه بده زن داداش، من اینجا وایسم و شما بری جلو!
_ یه سوال جواب ساده اس، هیچ بدی ای نداره!

دستی به شالش کشید و با قدم هایی محکم از خیابان رد
شد

مقابل درب انبار ایستاد و تک زنگ کنار در را فشرد
صدای زمخت مردی که میپرسید کیست، به گوشش
رسید و صدایش را بالا برد تا جواب مرد را بدهد
_ درو باز کنید لطفا

مرد پشت در رسیده بود و صدایش واضح تر شده بود

_ شما کی هستی؟

_ از اداره ی بیمه مزاحمتون میشم

در باز شد و مردی چهارشانه با موهای کم پشت و نگاهی
کنکاش گر مقابلش ظاهر شد
_ بفرمایید؟

همتا سعی کرد عادی به نظر برسد

_ سلام، روز بخیر، من قنبری هستم، کارشناس بیمه
_ امرتون؟

_ اینجا انبارداری شرکت آقای فتوحی هست درسته؟!
_ بله، خودش!

_ طبق گزارش سرقتی که به اداره ی بیمه دادن من باید یه
بررسی اجمالی داشته باشم و لیست سرقتی هارو بنویسم
کلاسور و برگه آچاری که سر راه خریده بود را از خود
فاصله داد تا مرد دفتر و دستکش را ببیند و شک نکند!
مرد نگاهی به دو طرف خیابان انداخت و از جلوی در کنار
رفت

_ بفرمایید

همتا داخل رفت و مرد در را پشت سرش بست
_ تنها اومدید؟!

سوالش تن همتا را به لرزه انداخت

قدم هایش نا خواسته متوقف شدند و از ورای شانه به
مرد و لبخند روی لبش چشم دوخت
_ بله، اداره هماهنگی های لازمو انجام دادن و حکم
بررسی منو ابلاغ کردن و منم اومدم

مرد دستی به سرش کشید و با چشمان ریز شده همتا را نگریست

_ آخه یکی دوبار دیگه اومدن برای لیست نوشتن، اتفاقا اون سری هم یه خانمی بود، صبح اومده بود و مانتو مقنعه پوشیده بود !

اشاره اش به ظاهر همتا و شال نازکش بود ، اما همتا همیشه برای جواب دادن آماده بود

_ بله، در جریانم، اما میخوان میزان پرداختی به شرکت رو برآیند بزنن و برای اینکه اشتباهی نشه از من خواستن مجددا لیست رو بنویسم و بررسی کنیم، در این موارد چون هزینه ای که برآیند زدن خیلی زیاد شده، دو یا سه نفر رو میفرستن برای بررسی ... برای اینکه یه وقت خدا نکرده کارشناس با مال باخته قرار و مداری یا زد و بندی نکرده باشن ... از نظر پوشش و لباسم باید عرض کنم که ساعات پایانی کارمون بود و چون تایم کاریم تموم میشد لباس هامو تعویض کردم که بعد از اینجا برگردم خونه !

مرد ابروهای بالا رفته اش را پایین آورد و به ورودی سالن
بزرگی اشاره کرد

_ اونجا سالن اصلیه، از اکثر جنس ها نمونه اش موجوده،
حتی لیست و فاکتور خریدشونم دارم

همتا نگاهی به مسیر دست مرد کرد و با اعتماد به نفس
سرش را تکان داد

_ خوبه ... پس بریم یه بررسی اجمالی داشته باشیم

مرد تایید کرد و به طرف اتاقک نزدیک در ورودی رفت
_ تا شما یه بررسی کنید، من برم فاکتورها رو بیارم

قلب همتا فرو ریخت ... به آن مرد اعتماد نداشت و مثل
روز برایش روشن بود که کاسه ای زیر نیم کاسه اش است

با وجود ترسی که در دلش نشسته بود قدم به سالن گذاشت ...

نگاهی کلی به آنجا انداخت و گوشی اش را از کیفش بیرون آورد و به سرعت برای محمد پیامک فرستاد

«من به این نگهبانه مشکوکم، انگار اونم به من شک کرده، منو فرستاد تو و خودش رفت اتاق نگهبانی تا فاکتور بیاره، حواست باشه تا نیم ساعت دیگه باید پیام بیرون»

پیامش ارسال شد و گوشی را درون جیب مانتو اش سر داد

اینطوری دسترسی اش به آن آسان تر از کیف بود
یکبار دزدیده شده بود و اکنون کمی تجربه در دفاع از خود پیدا کرده بود !

با شنیدن صدای پایی که نزدیک میشد، به طرف در
ورودی برگشت

مرد برگشته بود و دسته ای کاغذ در دستانش بود
_ اینم فاکتور ها خانم

همتا لبخند زد و قدمی جلوتر رفت و دستش را بند فاکتور
ها کرد ، اما مرد آنها را رها نکرد و با وسواس به همتا
نگریست

_ اینهارو اجازه ندارید ببرید ! همین جا بررسی کنید

همتا اخمی کرد و با جدیت پاسخ داد

_ به نظرتون میتونم همه رو اینجا بررسی کنم؟ من باید
لیست اقلام مفقود شده رو بنویسم و قیمت هاشم ببینم
و جمع بندی کنم و تایید کنم

_ من نمیدونم خانم، من مامورم و معذور ... مشکلی
دارید به حاج فتوحی بگید !

همتا به کاغذ ها نگاه کرد و در همان حین جواب مرد را
داد

_ حتما این مورد رو به رئیس خودمون ابلاغ میکنم

نگاهش در سالن چرخید و مجددا به مرد چشم دوخت
_ از کجا بدونیم که لیست مفقودی که به ما دادید
درسته و واقعا دزدی رخ داده؟

مرد شانه بالا اندخت ... به نظرش این زن نا بلد بود و
مشکوک میزد

_ من چه میدونم خانم؟ لیست خرید مشخصه، گزارش
سرقت پلیس هم هست، اینا رو باید پلیس آگاهی
تشخیص بده !

همتا که متوجه اشتباهش شد ، اخم کرد تا خود را محق
نشان دهد

_ اداره پلیس قرار نیست پول این اقلامو بده، ما باید
پولشو بدیم و باید از درست و غلط همه چی مطمئن
باشیم

_ منم عرض کردم اینا به من ربطی نداره خانم

_ ربط داره ... شبی که سرقت شد شما نگهبانی میدادید؟!

مرد متعجب شد و فاکتور ها را از دست همتا کشید

_ بدین من ببینم، شما کارشناس بیمه ای یا مامور پلیس؟
این کارآگاه بازی ها برای چیه؟! یکی دیگه برده، یه دیگه
میخواه پولشو برگردونه، شما یقه ی مارو گرفتی!

_ اگر قرار بود با یه بررسی ساده همه چی حل بشه که منو
نمیفرستادن، ما حتی در این موارد به کارشناس های
خودمونم اعتماد نمیکنیم که مبادا طمع درآمد بیشتر کنن
و گزارش اشتباه بدن

_ شما این پلیس بازی ها رو برای رئیس در بیارید، سود و
رش برای اونه، نه من!

همتا کمی از موضع اش کوتاه آمد و با همدردی سرش را
تکان داد

_ بله ... درست میگید، شما هم مثل من دارید کارتونو
انجام میدید!

مرد سکوت کرد و همتا باز ادامه داد

_ این فاکتور ها رو چطوری میتونم داشته باشم؟

_ هم بیمه هم پلیس ازشون کپی گرفتن
 _ بله، اینو میدونم ... ولی گفتم که باید از اول هم من
 بررسی کنم

همتا کمی چهره ی متفکر به خود گرفت و با لبخند افزود
 _ میتونیم یه کار دیگه کنیم، من یه روز دیگه زودتر پیام و
 همه رو از اول بنویسم، اینطوری هم خیال من راحت
 میشه هم شما فاکتور هاتونو از دست ندادید !
 _ مشکلی نیست، فقط صبح بیایید که مسئول انبار هم
 باشه !

_ باشه، ممنون میشم اگر از اقلام سرقتی اطلاع دقیق
 دارید ، در فاکتور ها برام مشخص کنید که چیا مفقود
 شدن !

مرد دسته ی فاکتور ها را تکانی داد و جواب داد
_ کل اقلام این فاکتور دزدیده شده خانم

همتا جا خورد ...

_ ککش؟! چه دزد بی شرفی بوده !

با دقت به صورت مرد خیره بود تا حتی کوچکترین تغییر
میمیک صورتش را ببیند

مرد ابروی بالا انداخت و نفسش را رها کرد

_ بله، آشنا بوده ... خودی بوده و همه کاره ی شرکت
بوده !

همتا چهره ای متعجب به خود گرفت و خود را مشتاق
شنیدن نشان داد

_ عه ، دزدو گرفتن؟!!

_ نه خانم، فرار کرده نامرد ...

_ پس ... از کجا میدونید؟!

_ همه در موردش حرف میزنن، حتی خود حاج فتوحی هم گفته که کار اون بوده

_ آهان ... چه جالب !

_ بله خانم ... هم از انبار برده، هم از گاوصندوق شرکت، اصلا سر همین فهمیدن دزدی های انبار زیر سر اون بوده !

_ دزدی ها؟! مگه قبلا هم دزدی شده؟!

_ قبلا ریزه ریزه میبرده که کسی- شک نکنه، وقتی کارش با کت تموم شده، زمانی که حاجی ایران نبوده و کل کلیدها و اسناد و مدارکو بهش سپرده، ذاتشو نشون داده و هر چی بوده و نبوده رو برده!

_ خب چطور نگرفتنش؟ وقتی انقدر همه چی روشن و واضحه، چرا دستگیرش نکردن؟

_ گفتم که خانوم، فرار کرده !

_ آخه غیب که نشده، حتی خارج از کشورم میخواست بره ممنوع الخروج میشه و سریع بازداشت میشه !

_ اینو دیگه نمیدونم، فقط میدونم غیبش زده ، خودشو گم و گور کرده !

_ آ ... درسته ... چه زرنگ !

مرد که خیالش راحت شد که توانسته همتا را قانع کند ،
با لبخند جواب داد

_ آره ، از اون بچه زرنگ ها بود نا کِس !

همان لحظه گوشی همتا زنگ خورد، همتا با لبخندی
عذر خواهی کرد و گوشی اش را جواب داد
_ الو

_ سلام، خوبی؟ چه خبر؟ دیرکردی نگران شدم

_ سلام بابا، ممنون ... بله کارم تموم شده یه ماموریت
داشتم که بعد از کار گفتن رفتم انجام دادم، الان دارم
برمیگردم ...

_ پس من میرم تو ماشین منتظرت میمونم

_ باشه، نگران نباشید، زود میام، خداحافظ

گوشی را قطع کرد و به مرد لبخند زد

_ من دیگه باید برم، خیلی دیر شده ... دفعه ی بعد
صبح میام که مسئولتون باشه و مزاحم شما نشم
_ خواهش میکنم آجی
همتا به طرف در خروجی رفت و مرد در را برایش باز کرد
... خداحافظی کرد و به سمت پایین خیابان گام برداشت

کمی از انبار فاصله گرفته بود ، اما نگاه از انبار نمیگرفت
حس ششمش میگفت خبری در راه هست
کنار ماشین ایستاد و به محمد اشاره کرد تا پیاده شود
محمد به سرعت پیاده شد و سرتا پای همتا را از نظر
گذراند
همتا امانتی برادرش بود و باید مواظبش میبود

تمام این دقایقی که همتا به انبار رفته بود، خود را لعنت چیزی شده؟! حالت خوبه؟! فرستاد که چرا اجازه داده!

— خوبم، ولی فکر کنم امشب خبرایی باشه!

همتا با چشم و ابرو به انبار که چند متر عقب تر از ماشین بود اشاره کرد و محمد با اخم ریزی نگاهش به انبار خیره ماند

— چطور؟!

— من به این نگهبان مشکوکم!

— والا منم به همه مشکوکم، ولی تا مدرک دستمون نیاد نمیتونیم چیزی رو ثابت کنیم

— ثابتم میکنیم! خوب به حرف هام گوش کن ... من که رفتم، اولش یارو خوب برخورد کرد، اما تا لیست اقلام دزدیده رو خواستم، قیافه اش تو هم رفت، بعد هم به یه بهانه ای منو تنها گذاشت و رفت چند دقیقه بعد برگشت، همون موقع که بهت زنگ زدم، غیبتش مشکوک بود و ترس برم داشت که نکنه بخواد سرمو زیر آب کنه!

— کاش نرفته بودی و به حرف من گوش میکردی!

_ چیزی نشده که ، من خوبم ... گوش کن، رفت و بعد که برگشت سوال و جواب هاش خیلی فرق کرده بود!

_ چیزی گفته که به نظرت مشکوکه؟!

_ حرف خاصی که نزد، اما نگاهش و حتی تعریف هایی که داشت، همه نشون میداد که ریگی به کفششه!

_ منم فکر میکنم هر چی هست زیر سر انبار دار و نگهبان هاست، آخه مگه میشه اون همه جنس از انبار بیرون بره و اینا خبر دار نشن؟!

_ مثل کبک رفتن زیر برف و نمیدونن فقط سرشونه که زیر برف پنهان شده !

با جواب همتا محمد لبخند زد

_ چقدر خوب ضرب المثل بلدی، آدم باورش نمیشه که از بچگی ایران نبودی!

_ ابتدایی که ایران بودم، اما خب ... در کل مادرم خیلی دوست داشت تمام داستان ها و ضرب المثل های فارسی رو بلد باشم، برای همین همیشه باهام کار میکرد و برام داستان هاشو تعریف میکرد، حتی یه کتاب برام خرید به نام فوت کوزه گری، نوشته ی مصطفی رحمان دوست

هست، تمام داستان های ضرب المثل های فارسی رو
نوشته

_ چه جالب، خدا رحمت کنه پدر و مادرتونو

_ ممنونم

_ چرا سوار نمیشی؟ میخوای اینجا وایسی؟

_ نمیدونم والا، حس میکنم اون نگهبان منو تنها گذاشت
رفت به رئیسش آمار بده!

_ منظور فتوحیه؟!

_ نه ! منظورم هم دستشه، اونی که دزدی کرده !

_ آهان ... خب با اینجا موندن که چیزی تغییر نمیکنه!

_ حس من میگه رئیسش میاد اینجا !

_ چرا؟!_

_ شنیدید می‌گن همیشه مجرم به محل جرمش
برمیگرده؟_

_ آره_

_ اگر حس من درست بگه و این نگهبان در دزدی نقشی-
داشته باشه، اون موقع به رئیسش زنگ زده، مطمئناً
رئیسش آشفته میشه و برای کشیدن یه نقشه ی جدید و
یکی کردن حرف هاشون میاد اینجا تا با هم صحبت کنن!
_ تلفنی هم حرفی نمیزنن چون ممکنه خطشون کنترل
بشه

_ دقیقاً!_

_ اگر اینطور فکر میکنید بیایید سوار بشید که یه وقت
مارو نبینن!

همتا تایید کرد و به دو طرف خیابان نگاه کرد
از هر دو طرف خودروها آمد و رفت داشتن و جایی که
پارک کرده بودند ممکن بود در معرض دید باشند!
به خصوص که ماشین علی بود و نباید آن را میدیدند

_ بهتره ماشینو ببرید دو تا خیابون عقب تر پارک کنید و برگردید

_ چرا؟

_ ماشینو اینجا ببینن همه چی لو میره!.

_ پس شما اینجا منتظر باشید تا من برم و برگردم

_ باشه ، من پشت یکی از این ماشین ها مخفی میشم که دیده نشم

_ بسیار خوب

محمد سوار شد و راه افتاد ، همتا هم کمی به انبار نزدیک تر شد و پشت یکی از ماشین های پارک شده مخفی شد
_ فقط خدا خدا کرد که صاحب ماشین به این زودی ها نیاید و او بتواند این پشت سنگر بگیرد !

ماسکی از کیفش بیرون آورد و مقابل دهان و بینی اش فیکس کرد

حال حس بهتری داشت، گمان نمیکرد اینگونه کسی- او را بشناسد!

نگاهش خیره به در انبار بود ...

آنقدر با دقت خیره اش شده بود که حتی یک مورچه هم بدون اجازه اش نمیتوانست داخل شود!

لحظه ای سرش را بالاتر گرفت و به انتهای خیابان، جایی که محمد آن سمت رفته را نگاه کرد

اثری از محمد نبود !

پوف کلافه ای کشید ... علی خیلی زرنگ تر از محمد بود اگر اکنون علی همراهش بود ، دیگر لازم نبود تمام نقشه ها را تنهایی بکشد یا تنهایی انجامشان دهد

اما محمد آنقدر ساده بود که همتا جرات نمیکرد کاری به او بسپارد

حال متوجه شده بود که چرا عمو بهرامش او را برای قربانی کردن انتخاب کرده!

گاهی خود انسان ها این اجازه را به دیگر انسان ها میدهند تا قربانی شان کنند !

با ساده لوحی بیش از حدشان

دقایقی طولانی گذشتن تا بالاخره محمد نزدش آمد
_ خبری نشد؟

او هم کمرش را خم کرده بود تا پشت ماشین سنگر بگیرد
و پیدا نباشد

همتا نگاه گذرایی به او انداخت و سرش را بالا انداخت
_ نه

شاید یک ساعت منتظر ماندند و چشم از در انبار نگرفتن
...

بسیار خسته شدند و بارها محمد گفت «شاید امروز
خبری نشود»

اما همتا نمیتوانست احتمالی که علی را نجات میداد را از
دست بدهد!

حتی اگر آن احتمال یک درصد بود !
 دقیقه ی شصت بود و پاهایشان درد گرفته بود
 هوا هم تاریک شده بود و نور خیابان بسیار کم بود
 همتا کمی صاف ایستاد تا درد پاها و کمرش آرام شود که
 متوجه خودرویی شد که مقابل در انبار ایستاد و تک بوق
 زد

به سرعت پشت ماشین مخفی شد و به محمد که روی
 زمین نشسته بود، اشاره کرد به آن طرف نگاه کند
 درب انبار باز شد و ماشین وارد انبار شد
 درست بود! همتا و محمد به یکدیگر نگاه کردند
 _ انگار حدستون

_ آره، شانس آوردیم صاحب این ماشین هنوز نیومده و
 تونستیم این همه وقت پشتش مخفی بشیم، وگرنه ممکن
 بود متوجه مون بشن !
 _ حالا چکار کنیم؟

_ دلم میخواست از دیوارش میرفتید بالا تا ببینید چه
 خبره یا چیزی میشنوید ... اما متاسفانه این انبار الان زیر
 نظره و اینجوری ممکنه بدتر مارو مجرم بشناسن ... از
 طرفی هم ممکنه هیچی عایدمون نشه !

_ پس می‌گید منتظر باشیم؟

_ آره ... من یه حدس هایی می‌زنم ... در واقع اولش به شما نگفتم که نگران نشید و نگید برگرد برو!

محمد که خطر را حس کرد، به در انبار نگاهی انداخت و دوباره به هم‌تا خیره شد

_ چی شده؟

_ اینی که الان اومد ... حتما رئیس‌شونه و سر دسته ی
_ البته این یه حدسه! دزدها!

_ شما بگو حدس، من می‌گم نظریه ای که به زودی هم اثبات میشه!

_ خب ...

_ ممکنه بعد از اینجا بره سراغ علی ...

قلب محمد فرو ریخت ...

_ اون دیگه شانس بد منه! _ اگر نره؟

_ شما؟ چرا؟!

_ فکر کنم اون یارو دربانہ از من عکس گرفت !

اخم محمد در ہم رفت و دستانش مشت شدن

_ چی؟! از کجا میگی؟ پس چرا این یه ساعتہ حرفی نزدی؟!

_ نگفتم کہ ہم حواستون پرت نشہ، ہم اینکہ غیرتی نشید و منو بفرستید خونہ !

_ چی تو سرت میگذرہ زن داداش؟! اینو بگو !

_ احتمال زیاد این نگهبان با دزدهای اصلی ہم دستہ، یا خودشم جزء گروہشونہ ... الانم بہ سر دستہ شون خبر دادہ کہ بیاد و بہش گزارش بدہ ... کہ دوبارہ یکی از بیمہ اومدہ برای سرکشی، ممکنہ تو ادارہ ی بیمہ ہم آدم داشتہ باشن و با کسی زد و بندی کردہ باشن ... نمیدونم، شاید سرک نکشیدن افراد مختلف بہ نفعشون باشہ !

_ نصف جون شدم ... زودتر بگو

_ وقتی از در میومدم بیرون و داشتم از نگهبان خداحافظی میکردم، دیدم نگاهش خیرہ بہ بالای درہ ... منم رد نگاهشو گرفتم و بہ دورین مداربستہ رسیدم، خب

طبیعتاً تصویرم ثبت شده و الان اون داره حرف ها و سوال و جواب های منو با تصویرمو به رئیسش نشون میده !

محمد نگاه دیگری به در انبار انداخت و سرش را تکان داد
_ پس اگر اینطوریه ، دیگه شما نباید بیای اینجا

همتا دستش را در هوا تکان داد
_ حرفها میزنی ها ! من اونجا کلی پر حرفی کردم و خودمو مشکوک نشون دادم که اینها بهم شک کنن !

محمد با دلهره ی شدیدی که هر لحظه بیشتر میشد ،
اخم کرد

_ که چی بشه؟!

_ که منو بیرن پیش علی!

_ چی؟!

صدای بلند محمد، باعث شد همتا انگشتش را مقابل
بینی و دهانش بگیرد

_ هیسسس ... آرومتر!

_ متوجه هستی چی میگی؟!

_ این یارو الان فهمیده که یکی بهشون شک کرده،
امکانش هست الان بره پیش علی، حتی ممکنه عکس منو
بیره و نشونش بده تا بفهمه من از طرف اونم یا نه ... ولی
این احتمالش کمه، چون اگر شک کنه، انقدر سریع
خودشو لو نمیده!

_ نقشه ات چیه؟

_ دفعه ی بعدی صبح میام و از مسئولشون سوال و
جواب میکنم، حواسم هست که ببینم این ماشین خود
اونه یا یکی دیگه!

_ بیای چی پرسی؟! بهت مشکوک میشن!

_ الانشم مشکوک شدن، گفتم که ... حتی ممکنه تو اداره بیمه هم آدم داشته باشن و عکس منو بیرن ببینن من از کارمندهاشون هستم یا نه !

_ بعید میدونم تو یه اداره ی به اون بزرگی به خاطر اینکار بتونن آدم اجیر کنن

_ هم دستم نداشته باشن، میتونن عکسمو بیرن و بگن ما به این خانم مشکوکیم که از طرف شما بوده یا نه !

محمد کمی فکر کرد و دید حق با همتا است !

_ کاش به حرفت گوش نکرده بودم ... حالا میوفتن دنبال تو یه بلایی سرت میارن

_ نترس، من خودم بلام !

_ چی؟!

_ هیچی ... بجای این سوال و جواب ها، پاشو برو ماشینو بیار که این یارو اومد بیرون تعقیبش کنیم

_ من برم؟! مگه شما نمیای؟

_ من اینجا میمونم کشیک میدم که یه وقت تو این فاصله این نره ... برو زودتر برگرد و یه کم پایین تر منم پیام سوار بشم

_ باشه، اما ازت خواهش میکنم اگر اومد بیرون کار خود
سری نکنی ... علی برام تعریف کرده که چه سر نترسی
داری !

همتا با این حرف خندید و سرش را به تایید تکان داد
_ اوکی اوکی ... پاشو برو ... بدو !

محمد با احتیاط از همان سمت پیاده رو به سمت انتهای
خیابان رفت ...

همتا هم به در انبار خیره شد که مبادا سر خط را از دست
بدهند !

فکرهای زیادی در سرش داشت ...

اما از همه پررنگ تر یک فکر بود

فکری که مطمئن بود نه محمد و نه علی راضی به
انجامش نیستند !

همتا به در انبار چشم دوخته بود و خدا خدا میکرد محمد
زودتر برسد

با باز شدن در انبار ، همتا با اخم به مسیری که محمد
بایستی می آمد چشم دوخت ...
خبری نبود !

محمد بیش از حد دست و پا چلفتی بود !
دستاتش مشت شدند و به در انبار خیره شد
همان ماشین بیرون آمد و راننده با تک بوقی از آنجا رفت
...

نگهبان در را بست و همتا از مخفی گاهش بیرون آمد
هنوز میتواندست رد- نور- آن ماشین را ببیند
دستانش را مشت کرده و ناخن هایش را در دستش فرو
میکرد

محمد کنار پایش ترمز کرد و همتا با دیدنش به سرعت
سوار ماشین شد

قبل از آنکه محمد حرفی بزند، همتا به آن ماشین اشاره
کرد

_ زود برو تا گمش نکردیم

_ اومد بیرون؟

_ برو محمد، زود باش!

محمد پایش را روی پدال گاز فشرد و به مسیری که همتا
گفته بود چشم دوخت ...

انتهای خیابان به یک سه راهی ختم میشد و دیگر خبری
از آن ماشین نبود ...

بدتر آنکه چراغ راهنمایی و رانندگی قرمز شد و مجبور به
توقف شدند

همتا دست مشت شده اش را روی پایش کوبید و محمد
که از عمد دیرتر آمده بود با لبخند نگاهش کرد

_ نگران نباش، فردا خودم میام و رد این ماشینو میزنم

همتا با خشم نگاهش کرد

_ فردا؟ واقعا فکر کردی ممکنه فردا بره پیش علی؟!

_ فردا هم نره ، پس فردا ... بالاخره که میره !

_ چقدر خونسردی شما ! نباید وقتو از دست بدیم

_ این کار مردونه اس، خودم تنهایی میام !

همتا پوزخند زد و نگاه از محمد گرفت و به خیابان چشم
دوخت

_ اگه تنهایی بیای که شما رو هم میفرستن پیش علی و
دیگه هیچ کسی نمیتونه کمکتون کنه !

محمد پوف کلافه ای کشید ...

چراغ سبز شد و راه افتاد ...
 _ شما چه فکری توی سرتونه؟

همتا به طرف محمد چرخید
 _ میگم، ولی نه نمیاری !

محمد هنوز هم او را دوم شخص جمع خطاب میکرد ،اما
 همتا زود با همه صمیمی میشد
 با محمد حتی راحت تر از دیگران بود ... چون او را برادر
 خود میدید !

_ اول تعریف کنید ببینم چیه !

_ فردا صبح من میرم انبار ... یه سری سوال و جواب
 میکنم ، سوالاتی که اونها رو کلافه میکنه و منو به دزدها
 نزدیک تر ... و مطمئناً باعث شک بیشتر اونها به من
 میشه !

_ خب ...

_ باز پس فردا میام و مطمئنم دیگه اینبار برگشتی نداره !

_ یعنی چی؟! محمد اخم کرد و به همتا نگاه کرد

_ منو میرن پیش علی!

_ اگه نبرن چی؟ اگه بلای سرتون بیارن چی؟ اگه تو همین انبار خفه ات کنن چی؟!

_ با دزد و قاتل زنجیره ای که طرف نیستیم، دزدهایی هستن که زورشون به همین انبار میرسیده ... در ضمن ... اینجا نگهم نمیدارن، چون ممکنه پلیس و فتوحی بیان سرکشی، مطمئنم میرنم

_ خب اگه پیش علی نبرن!

_ اونها منو میرن و شما هم تعقیبشون میکنی و به پلیس گزارش آدم ربایی میدی!

_ میگم اگه پیش علی نبرن!

_ گفتم که ... به پلیس گزارش میدی، پلیس میاد و دستگیرشون میکنه؛ آدم ربایی کم جرمی نیست، دلیل میخواد و اینبار به واسطه ی پلیس باز ما به علی میرسیم!

_ نقشه اتون خوبه، اما ایراد خیلی داره ... منم اجازه نمیدم!

_ چه اجازه بدی، چه نه، من میام !
 _ من نیام تعقیبتون کنم، نمیتونی نقشه تو جلو ببری،
 پس مجبوری به حرفم گوش کنی !
 _ من به حرف هیچ کسی- گوش نمیکنم ... تو نیای به
 دوستم میگم، اون نیاد به بهنام پسر- عموم میگم ، بالاخره
 یکی راضی میشه دنبال کله خرابی مثل من بیاد !

محمد دست در موهایش فرو برد ...
 این زن از یک اسب وحشی- سرکش تر بود و نمیدانست
 علی چگونه او را رام کرده !
 _ میگم ممکنه بلای سرت بیارن، میفهمی؟!
 _ تو خیلی ترسویی محمد !

محمد راهنما زد و به چپ پیچید ، سپس کنار خیابان
توقف کرد و کامل به طرف همتا برگشت

_ شما دختری، خوبیت نداره خودتو طعمه کنی !

_ نگران نباش ،چیزی نمیشه !

_ اگه بشه من چه خاکی به سرم بریزم؟!

محمد فریاد زده بود و همتا برای داشتن چنین برادرانه
هایی ذوق کرد

_ بین برادر- من ... هر بلایی بخواد سرم بیاد، از بلایی که
با علم بهش رفتم خونه ی کاوه بدتر نیست !

_ یعنی چی؟! اخم محمد در هم شد ...

_ یعنی برای پرونده های جنابعالی، مجبور شدم با کاوه
طرح دوستی بریزم و برم خونه اش ... علی هم بی خبر بود،
چون اگر خبر داشت نمیداشت برم ... منم بدون اینکه
بهش بگم نقشه امو جلو بردم و آخرین لحظه بهش پیام
دادم که خودشو برسونه اونجا !

محمد دستش را بر صورتش کشید تا خشمش را کنترل کند !

_ اگه علی دیر میرسید؟

_ صدبارم علی اینو پرسیده، ولی من کاری که بخوامو انجام میدم !

_ به هر قیمتی؟!

_ به هر قیمتی !

محمد با اخم غلیظی از او رو گرفت و فرمان ماشین را فشرده ...

غیرتش قبول نمیکرد به خاطر او برادرش و عشقش این همه سختی کشیده باشند !

همتا با ملایمت بیشتری ادامه داد

_ برای همین علی خیلی مواظبم بود، حواسش بهم بود ... به موقع هم رسید ، مدارکم بدست آوردیم!

محمد برگشت و به همتا نگاه کرد ... چشمانش سرخ شده بودند

_ تو هم سعی کن مثل علی مواظبم باشی، نه اینکه مانعم بشی !

_ میدونم که علی هم به این کار رضا نیست !
_ چه راضی باشه ، چه نباشه ... من برای علی جونمم میدم !

و نباید ها را از بین برد ! حرفش دهان محمد را بست ...
تمام دلیل ها

این دختر لباس رزم پوشیده بود برای برادرش !

سلاحش عشق بود و چه سلاحی از عشق قوی تر
 _ باید خیلی احتیاط کنی ...

لبخند روی لب همتا نشست و دستش را روی داشبورد
 _ قبول کردی؟! دمت گرم! کوبید

_ قبول کردم، ولی از ته دلم راضی نیستم ... نباید سر
 !خود کاری کنی، در ضمن ... فردا و پس فردا هم نمیای!
 _ واه ... چرا؟

_ باید بریم یه دستگاه شنود گیر بیارم و بهت نصب کنم،
 حتی اگه شد یه دورین خیلی کوچیک که به روسریت
 وصل بشه!

همتا از این فکر به وجد آمد ... گویا محمد واقعا با هوش
 _ عالیه، به این فکر نکرده بودم! بود!
 _ چون شما اهل فکر نیستی، مرد عملی!

همتا بلند خندید و سرش را به تایید تکان داد
 _ مثل خود علی کله خرابی، حتی از اونم بدتری!

_ دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید!

_ آره ... دقیقا همینه! ولی من اول میرم نقشه ی اولیه
 رو پیاده میکنم، بعد برای روز اصلی دم و دستگاه رو بهم
 وصل کن

_ یعنی چی؟!

_ یعنی اول برم مدیر انبارو ببینم، باهاش حرف بزنم،
 فوقش نیاز بود با گوشی ضبط میکنم ... اما روزی که
 بخوام برم پیش علی دورین و شنود رو وصل کن!
 _ فردا میریم وسایل میگیریم و زودتر دست به کار میشیم،
 همیشه ریسک کرد!

_ چه ریسکی؟ تو روز روشن که نمیتونن بلایی سرم بیارن
 !

_ من میترسم!

_ طبیعیه، منم میترسم، ولی مجبوریم ... زمانم نمیتونیم
 از دست بدیم، به حرف گوش میکنم و فردا نمیرم، ولی
 پس فردا میرم ... میترسم دیر بشه

محمد اخم ریزی کرد و سرش را تکان داد

_ چی دیر بشه؟

_ ما الان فکر میکنیم که علی رو یه جا مخفی کردن، ولی
خب معلوم نیست که نخوان بلایی سرش بیارن، شاید
تا الان آورده باشن!

_ خدا نکنه!

_ آره، ولی اینم یه حدسه و باید زودتر دست به کار
بشیم، امشب باید دنبال اون ماشین میرفتیم تا ببینیم
میره پیشش یا نه!

_ اگه شک کرده باشن نمیره پیش علی!

_ شاید...

محمد راهنما زد و ماشین را از پارک بیرون آورد
همتا موهایش را زیر شال فرستاد و شالش را درست کرد
_ هرچی این موهارو میفرستم تو شال، باز میان بیرون!

محمد لبخند کمرنگی زد...

_ بی زحمت منو برسون هتل!

_ بیایید خونه ی ما !

_ ممکنه اینا به خود شما شک کرده باشن و برن جلو
خونه تون کشیک بدن، من اون طرف ها نیام بهتره ... از
طرفی هتل راحت ترم
_ باشه زن داداش !

با هر بار زن داداش صدا زدنش، قند را در دل دختر آب
میکرد!

هیچ وقت فکرش را نمیکرد تا این حد کسی- را دوست
داشته باشد

آنقدر که بی خیال کار و زندگی اش شود و به ایران برگردد
و دنبال راه نجاتی برای او باشد

حتی زمانی که از او خدا حافظی میکرد هم نمیدانست تا
این حد دوستش دارد !

دو روز بعد ، مجدداً به انبار فتوحی سر زد
این بار لباس فرم سرمه ای با مقنعه ای به همان
رنگ پوشید
کلاسوری هم دستش گرفت و گوشی موبایلش را به حالت
ضبط تنظیم کرد و در جیب مانتویش گذاشت
به محض ورودش به حیاط انبار، چشمانش گردش کردند
و دنبال آن ماشین گشت ...
هنوز در حال جستجو بود که صدایی از پشت سرش
شنید و شانه هایش بالا پریدند
_ اینجا چی میخواهید؟

برگشت و به پشت سرش نگاه کرد
مردی لاغر اندام که یک آچار فرانسه در دست داشت
سعی کرد اضطرابش را مخفی کند ...
لبخند زد و کلاسور را در دستانش فشرد

_ سلام ، من کارشناس بیمه هستم، برای بررسی نهایی
اقدام مفقودی اومدم !

مرد ابرو بالا برد و سبیل هایش را تاب داد
_ با حاج فتوحی هماهنگ کردید؟

همتا اخمی کرد و قیافه ی حق به جانبی به خود گرفت
_ ما باید بررسی کنیم و تحقیق کنیم ببینیم واقعا دزدی
صورت گرفته یا نه، در واقع باید مطمئن باشیم که
صاحب شرکت پول الکی نمیخواهد از بیمه بگیره؛ اون وقت
بیاییم با صاحب شرکت هماهنگ کنیم برای بازرسی؟!

به گونه ای صحبت کرده بود که حتی اگر رئیس بیمه هم
آنجا بود ،حرف هایش را میپذیرفت ... چه برسد به آن
مرد که چشمانش کاملا حالت ترسیده به خود گرفته
بودند !

لبخند اطمینان بخشی- به خود زد تا استرسش را کمتر کند
...

مرد دستی به پشت سرش کشید و کمی فکر کرد
انگار توجیه شده بوده و حرف های همتا را پذیرفته باشد
!

_ اجازه بدید به رئیس انبار اطلاع بدم
_ مشکلی نیست ...

با دور شدن مرد ، با خبال راحت تری حیاط را زیر نظر
گرفت ...

دلش میخواست به سمت پارکینگ ماشین ها برود
میدانست اینجا دورین دارد و نباید کار مشکوکی میکرد
فعلا باید احتیاط میکرد تا دفعه ی بعدی طعمه را بی
اندازد

با برگشتن مرد، دست از نگاه کردن با تمامی زوایای حیاط کشید و به مرد چشم دوخت
 _ بفرمایید خانم، تو دفتر منتظرتونن !

همتا اخم کرد و با جدیت تشکر کرد
 به سمت اتاقکی که مرد نشان داده بود و نام دفتر را به آن نسبت داده بود رفت

منصور پشت میز نشسته بود و با موشکافی به دختری که برای بار دوم به انبار می آمد چشم دوخته بود
 روز قبل به اداره ی بیمه رفته بود و جویای این شده بود که مامور جدید خسارت بیمه را تایید کرده یا نه ؟!
 طوری وانمود کرده بود که گویی از طرف فتوحی رفته و نگران تایید بیمه هستند
 اما در اصل رفته بود سروگوشی آب دهد و مطمئن شود سوءظنش به این دختر بیراه نبوده!
 با جوابی که گرفته بود، مطمئن شده بود که این دختر هیچی نیست، جز یک موش فضول !
 نمیدانست علت حضورش چیست !

خبرنگاری فضول یا جاسوسی از طرف فتوحی
یا شاید هم ... عدالت خواهی که برای حقانیت علی آمده
!

امروز باید مطمئن میشد این دختر از طرف چه کسی—
است !

اگر از طرف فتوحی باشد، نمیتواند مستقیم با او وارد
عمل شود !

دستشان برای فتوحی باز میشود و همه چیز نقش بر آب
میشود ... اما اگر از طرف فتوحی نباشد ...

آن وقت میدانند چگونه حقش را کف دستش بگذارد !

وارد دفتر شد و به آرامی می سلام کرد
همتا

منصور سرش را بلند کرد و با دقت خیره اش شد
 ظاهرش معقول و در واقع مثبت بود !
 دختری با یونیفرم سورمه ای و رسمی !
 هرچند که مطمئن بود این دختر مامور بیمه نیست، اما
 نمیدانست کیست و ممکن بود حتی پلیس مخفی باشد !
 _ بفرمایید بشینین
 _ ممنون، راحتم

ایستاده و دستانش را چلیپا کرده بود
 _ امرتون چیه خانم؟
 _ لیست اقلام مفقودی رو میخواستم
 _ بابت؟
 _ بررسی مجدد !

منصور از روی صندلی اش بلند شد و از داخل کشوی
 میز، یک پوشه بیرون آورد
 _ این ها فاکتور های خرید و تحویل اون اقلام بوده !

همتا اخم ریزی کرد و تکرار کرد
_ بوده؟

_ بله، هم بیمه و هم آگاهی، یه کپی درست و حسابی
ازش گرفتن و ضمیمه ی پرونده کردن!

ابروهای همتا بالا رفتن و لبخند زد تا استرسش را مخفی
کند

_ درسته، ولی منم وظیفه دارم یک بار دیگه بررسی کنم،
حتی گفتن کپی هم بگیرم ازشون تا قیاس کنیم ببینیم
لیست همونه و تغییری نکرده!

_ چه تغییری خانم؟

_ به هرحال خیلی از صاحب کارهای مال باخته، تلاش
میکنن تمام دارایی بر باد رفته شونو از بیمه بگیرن

منصور نیشخند زد و قدمی جلوتر رفت

_ نه اینکه بیمه هم گردن میگیره!

_ به هر حال من مامورم و معذور!

_ اتفاقا منم مامورم و معذور!

_ منظور؟

منصور جلوتر رفته و به دو قدمی همتا رسیده بود
 با جسارت به چشمان همتا خیره شده بود
 _ واضح، ما یبار لیستو تحویل بیمه دادیم، مسخره
 شون نیستیم که هر روز به یکی جواب پس بدیم !

همتا سرش را بالا گرفت و بدون اینکه خودش را ببازد
 جواب داد

_ بسیار خب ،منم در پرونده مینویسم عدم همکاری از
 طرف مسئول انبار داری !

منصور با خونسردی شانه بالا انداخت

_ شما رئیس داری و منم بالاسرم رئیس دارم، میتونیم زنگ بزنیم رئیس من بیاد تا همه چیز روشن و واضح گفته بشه !

همتا انتظار این حرف را نداشت ...

این مرد را دست کم گرفته بود ، او بسیار شارلاتان تر از کاوه بود !

کاوه را با دوتا عشوه و لبخند خام کرده بود ، اما این مرد ...

هیچ خوشش نمی آمد یکبار دیگر از زن بودن خودش استفاده کند تا یک مرد دیگری را نجات دهد

حتی اگر آن مرد علی باشد !

نمیتوانست با فتوحی روبرو شود ، او را میشناخت و ممکن بود به او شک کند و او را تحویل پلیس بدهد !

سرش را به نفی تکان داد و قدمی به سمت عقب برداشت ...

چیزی که از چشم منصور دور نماند

_ نه ، نه ... نیازی نیست ... میرم حکم رئیس رو میارم که خیالتون راحت بشه !

_ حکم که هیچ، خود- رئیس-تم بیاری، من حرف تازه ای ندارم، هیچ فاکتور و صورت حسابی هم به کسی- تحویل نمیدم، والسلام !

همتا اخم کرد و به چشمان منصور خیره شد
_ پس اگر بیمه خسارتو تقبل نکرد، کوتاهی از ما نبوده و شخص شما مسئولی !

منصور دستش را به طرف در گرفت
_ هرکاری دوست دارید بکنید...

همتا سرش را به تایید تکان داد و به طرف در رفت ...
 نیشخند زد و حرف آخرش را به منصور زد
 _ بهتر بود با من همکاری میکردید، این کارتون براتون
 گرون تموم میشه !

منصور پوزخند زد و دستش را طوری در هوا تکان داد که
 گویی مگسی مزاحم را از سر خود باز میدارد
 _ برو خدا روزیتو جای دیگه بده !

همتا بدون حرف دیگری از دفتر منصور بیرون آمد
 لبخند زد و با قدم هایی محکم از انبار بیرون آمد
 دو طرف خیابان را نگاه کرد
 از محمد خواسته بود دورادور مراقبش باشد
 لی میشد و با محمد دیده میشد نمیتوانست ریسک کند !
 دیگر نباید سوار ماشین ع
 !

دستش را برای اولین تاکسی که دید تکان داد
 _ درست

تا کسی توقف کرد و همتا سوار شد
احتمال اینکه کسی— تعقیبش کند وجود داشت، برای
همین آدرس اداره ی مرکزی بیمه را داد

موبایلش را از کیفش بیرون آورد و شماره ی محمد را
گرفت

با اولین بوق جواب داد

— الو

— سلام

— سلام، خوبی؟ کجا داری میری؟

— میرم اداره ی بیمه

— چرا؟

_ بعدا بهت میگم، چه خبر؟ کسی- پشت سر من بیرون نیومد؟

_ یکی اومد، اما پیاده بود و فقط به اینکه سوار چه ماشینی شدی نگاه کرد و بعد برگشت ...
_ خوبه !

_ نمیخوای پیاده شی خودم بیرمت؟
_ ممکنه از قبل یکی رو اجیر کرده باشن که تعقیبم کنه، میرم اداره ی بیمه، بعدش اون چادری که گفتم و صبح برام آوردی رو سر میکنم و میام بیرون، کوچه کناری اداره منتظرم باش !

_ باشه، خیلی مواظب خودت باش ... به چیزی مشکوک شدی منو خبردار کن، الانم پشت سرتونم
_ ممنون، زنگت میزنم

_ کاری نداری؟

_ نه ، خداحافظ

_ خدا نگهدارت

محمد زودتر گوشی را قطع کرد و روی صندلی شاگرد انداخت ...

نگاهش لحظه ای از سمند زرد رنگ جدا نمیشد
حرف ها و رفتار همتا باعث ترسش شده بود
از همتا میترسید، حتی ترس این را داشت که نکند او را
بیچاند !

کرایه را حساب کرد و پیاده شد ...
وارد اداره ی بیمه شد و کمی اطراف را نگاه کرد
به طرف آسانسور رفت و در کابین را باز کرد
خوشبختانه آسانسور در طبقه ی هم کف بود و کسی-
هم داخل یا منتظر نبود
وارد آسانسور شد و دکمه ی پارکینگ را زد

حینی که آسانسور پایین میرفت چادر مشکی تا شده ی
داخل کیفش را بیرون آورد و روی سرش انداخت
دو طرف چادر را از زیر چانه، محکم با دست گرفت تا سر
نخورد و از سرش زمین نیوفتد
بار اولش بود که چادر سر میکرد و برایش خیلی سخت
بود

دیشب از محمد خواسته بود یکی از چادرهای مادرش را
برایش بیاورد، او هم بدون چون و چرایی قبول کرده بود
با رسیدن آسانسور به طبقه ی پارکینگ، مجدداً دکمه ی
طبقه ی اول را فشرد
نمیدانست کسی- دنبالش هست یا نه، اما این کارها برای
رد گم کنی لازم بود!

چادر را تا جایی که میتواندست جلوی پایش را ببیند ، جلو
کشید و در طبقه ی اول از آسانسور بیرون آمد ...
به طرف راه پله ها رفت و با هزار سختی پله ها را پایین
آمد و به طبقه ی هم کف رسید

سرش را کمی بالا گرفت و به دو طرفش نگاه کرد
خوشبختانه امروز اداره ی بیمه خلوت بود و چون روز
پنجشنبه بود ، ارباب رجوع کمتری آنجا حضور داشتند

از در اداره بیرون آمد و به سمت کوچه ای که با محمد
قرار داشت رفت ...

با نگاه دیگری به اطرافش ، در ماشین را باز کرد و سوار
شد

_ سلام

همان لحظه چادر از روی سرش سُرخورد و روی شانه
اش افتاد ...

محمد با بهتی آمیخته به لبخند نگاهش کرد

_ علیک سلام، خانم مارپل !

همتا به خنده افتاد

_ من کجا شبیه خانم مارپلم؟

_ والا از صبح داری جستجو میکنی و استتار کردی و خلاصه کلی پلیس بازی در آوردی !

همتا باز هم در جوابش خندید ...

با محمد راحت بود ، مثل برادر نداشته اش دوستش داشت و با او راحت بود

حتی از بهنام هم بیشتر برادری خرجش میکرد!

_ خب ... تعریف کن، شیری یا روباه ؟

همتا با لبخندی دندان نما، دستانش را بهم زد

_ شیییر !

محمد بیشتر به طرف همتا چرخید تا بهتر او را ببیند

_ بگو ببینم، چی شد؟ مدرکی پیدا کردی؟

همتا شانه بالا انداخت و نیشخند زد

_ نه بابا ... اونها که دم به تله نمیدن !

_ پس چی؟!

به چهره ی پَکر شده ی محمد نگاه انداخت و با لبخند و
هیجان توضیح داد

_ مدرکی رو نکردن، ولی حسابی به من شک کردن !

_ چی؟!

چشمان محمد درشت شده و بیرون زده بودند

از طرفی نگرانی در نی نی چشمانش هویدا بود

_ این به نظرت خوبه؟

_ آره، عالیه !

_ همتا خانوم ... من باهات شوخی ندارم !

_ شما ماشینو روشن کن و راه بیوفت، من تو راه برات تعریف میکنم !

محمد ماشین را به راه انداخت و همتا مشغول تعریف شد

_ من قبلاً نقشه مو بهت گفتم، ولی بازم برات میگم ...

نگاهی به خیابان انداخت و بارها کردن نفسش ادامه داد
_ من باید کاری کنم که بهم شک کنن و منو بیرن پیش علی !

محمد اخم کرد و سرش را به تایید تکان داد
_ درسته، ولی منم بهت گفتم معلوم نیست بیرن پیش علی !

_ صدتا مخفی گاه که ندارن، مجبورن منم بیرن پیش علی،
شما هم مارو تعقیب میکنی و جامونو که پیدا کردی به
پلیس اطلاع میدی !

_ البته اگر تا اون موقع زنده مونده باشی !

_ نترس برادر ... من بیدی نیستم که با این بادهای بلرزم !
_ همتا خانوم ... چند بار بگم، شما امانتی دست من،
علی هم به این امر راضی نیست !

_ مگه وقتی شما زندان بودی و علی منو دزدید، رضایت
شما براش مهم بود؟

_ این ها باهم فرق داره

_ هیچ فرقی نداره، تازه شما جونت در خطر نبود، علی
جونش در خطر، چرا متوجه نیستی؟!

_ میترسم بیرنت جایی که عرب نی انداخت !

_ بیرن، من از هیچی نمیترسم، در ضمن ... تا علی رو پیدا
نکنم دست برنمیدارم !

_ ماشالا سرت درد میکنه برای دردسر !

همتا از نقشه اش گفت و تمام زوایا را بررسی کردند
محمد در سکوت گوش کرد و در آخر صدایی که همتا با
گوشی ضبط کرده بود را گوش کرد و به فکر فرو رفت
به نظر او هم همه چیز زیر سر مسئول انبار داری بود !
تنها کسی- که دسترسی کامل به همه چی و نفوذ بر کارگراها
را دارد خود- اوست ...
دلش میخواست با فتوحی مطرح کند؛ اما نمیدانست او
چه برخوردی خواهد کرد
میترسید طوری شود که فتوحی همه چیز را به مدیر انبار
بگوید !
یا حتی بدتر ... حرف هایش را باور نکند و برخوردی بدتر
داشته باشد و سنگ جلوی پایشان بیندازد !

تنها راهشان همان بود که همتا گفته بود
چاره ای نداشتند !
باید همتا را همراهی میکرد !
قرار گذاشتند برای فردا شب ...
زمانی که بجز نگهبان انبار ، دیگر کسی در انبار نیست
محمد همتا را به هتل برد و خودش برای خرید یک
موبایل دیگر رفت
وقتی مدل موبایل را گفت، فروشنده جا خورد
محمد گوشی نوکیا مدل ۶۶۰۰ را خواسته بود!
یک گوشی قدیمی ...
اما خیالش راحت بود که هم خوب شارژ نگه میدارد هم
آنتن میدهد
برعکس این گوشی های هوشمند که همیشه باطری خالی
کرده اند و آنتن ندارند !
محض احتیاط دو گوشی میخواست تا گیر نکند و کارش
لنگ نماند

چند مغازه رفت و پرس و جو کرد تا بالاخره توانست آن
گوشی را در یک مغازه ی تعمیرات موبایل پیدا کند و
خریداری کند

تمام وسایل مورد نیاز را تهیه کرده بود
فقط باید فردا شب قبل از رفتن همتا، دستگاه شنود را به
لباس هایش وصل میکرد و دورین را به روسری اش

زودتر از زمان مقرر حاضر شد و به دنبال همتا رفت
تمام شب را بیدار مانده و فکر کرده بود
تمام روز را تا همین یک ساعت پیش، باز هم فکر کرده
بود و تمامی زوایا را بررسی کرده بود
نگران بود ...
نگران همتا ...

امانتی برادرش !

دختری که با ترس میانه ای نداشت و نمیتوانست با خیال راحت این مسئولیت سخت را به او بسپارد

تا یک ساعت پیش فکر کرده بود و در آخر به این نتیجه رسید که با یک افسر پلیس آگاهی مشورت کند

کسی که دورادور میشناختش و از همسایگانشان بود

شماره موبایلش را نداشت، اما آدرس خانه شان را بلد بود و بی توجه به بد موقع بودن زمان، پشت در خانه شان رفت و زنگ در را فشرد

صدای زنی از پشت آیفون شنیده شد

_ بله؟

_ سلام، ببخشید جناب سروان هستن؟

_ سلام، شما؟

_ باخودشون کار دارم

_ اسمتون چیه؟

_ ابراهیمی هستم، همسایه ی کوچه بغلی !

_ چند لحظه صبر کنید

زن اف اف را سر جایش گذاشت و بعد از چند دقیقه
صدای مردی شنیده شد

_ بفرمایید

_ سلام، جناب سروان خودتونید؟

_ بله، امرتون؟

_ میشه چند لحظه بیایید جلوی در، کار مهمی باهاتون
دارم !

مشخص بود که مرد تردید دارد

شغلش ایجاب میکرد به کسی- اعتماد نکند و حق داشت
از بیگانگان بترسد !

افسر- پلیس آگاهی و دایره ی جنایی بود و کم دشمن
نداشت !

_ من ابراهیمی هستم، محمد ... برادر علی، همونی
هستم که دو سال به ناحق افتادم زندون !

اکثر همسایگانشان از ماجرایش خبر داشتند !

به لطف مادرش، همه شنیده بودند که بی گناه بوده !

_ الان میام !

در باز شد و محمد قدمی عقب تر رفت و از در فاصله
گرفت

مردی لاغر با قدی متوسط، بین چهارچوب در ایستاد
موشکافانه به محمد چشم دوخت و آنالیزش کرد
_ بفرمایید ... در خدمتم !

محمد دستش را جلو برد و با ادب سلام کرد و احوالش را
پرسید ...

بجز جواب سلامی آرام و تکان سرش ، چیزی عایدش نشد
و دستش در هوا ماند

دستش را انداخت و نفسش را رها کرد

_ باید راجع به موضوع مهمی باهاتون مشورت کنم، پای
جون کسی در میونه !

... چی شده؟!مرد اخم ریزی کرد و سرش را تکان داد

_ میشنوم

_ ببخشید، من دورادور شما رو دیدم و میشناسم، اما
دقیق اسمتونو نمیدونم... یعنی یادم نمیاد !

_ محسنی هستم!

سروان محسنی !محمد لبخندی زد و سرش را تکان داد

_ آره ... همین بود ،جنا

_ چی شده آقا؟ منو نگران کردید !

_ راستش برادر من مدتی که نا پدید شده ...

_ خب ...

به ابروهای در هم گره خورده ی محسنی نگاه کرد و تمام ماجرا را برایش تعریف کرد ... بدون کم و کاست !

_ زن برادرتون نباید این کارو بکنه !

_ مجبوریم، همه چی بر علیه برادرمه ... از طرفی پای جونش در میونه، اگر اتهام بود و بازداشت میشد انقدر نگران نمیشدیم ... اما الان ... هیچ خبری ازش نداریم ... اون همچین آدمی نیست، بیخیال پدر و مادرم نمیشه و نمیداره بره !

_ گفتید همسرش از خارج از کشور برگشته، نرفته پیش همسرش ؟

_ کجا بره قربان؟ زنش این جاست ... تازه یک ماهم از نا پدید شدن علی گذشته بود که از نگرانی طاقت نیاورد و برگشت ایران !

_ آخه با یه حدس؟

_ میگه اگر اونها خلاف کار نباشن و تقصیری نداشته باشن، با اونم کاری ندارن و چیزی نمیشه ... اما اگر ریگی به کفششون باشه، امشب همتا رو هم سر به نیست میکنن !

_ و میخواد خودشو طعمه کنه تا به شوهرش برسه؟!

_ بله ... یقین داره که میرنش پیش علی !
 _ ببخشید که اینطور میگم، اما اگر برادرتونو کشته باشن
 چی؟! اون وقت فکر میکنه کجا قراره بیرنش؟!
 _ برای همین مزاحم شما شدم ... من کمتر از یه ساعت
 دیگه باهاش قرار دارم ... میرم دنبالش، شنود و دوربینم
 گرفتم بهش وصل میکنم، خودمم تعقیبشون میکنم و
 دورادور حواسم بهش هست، اما میترسم یه تنه نتونم ...
 نرسم ... اگه ... اگه شما هم همراهیمون کنید ... خیالم
 راحت تره !
 _ از کجا معلوم راست میگید و میتونم حرفهاتونو باور
 کنم؟!
 _ چی؟!

محسنی اخمش عمیق تر شد و حرفش را تکرار کرد و
 محمد در جوابش گارد گرفته پاسخ داد

— من الان میرم هتل دنبال زن برادرم، بعدم میریم انبار، از اونجا به بعدم باید کشیک بدم ببینم چی قراره بشه از شما فقط میخوام با کسی. هماهنگ کنید که اگر ما گیر افتادیم و کمک لازم داشتیم زود به دادمون برسید، همین !

محسنی کمی فکر کرد و در آخر، سرش را به تایید تکان داد
— چند لحظه صبر کن، من الان میام

به داخل خانه اش رفت و دقایقی بعد، با کتی در دست برگشت

— لباس فرمو نپوشیدم که تابلو نشیم !

محمد با ناباوری نگاهش کرد

— یعنی الان ... کمکمون میکنی؟!

— من وظیفه ام حفاظت از جون مردمه، محافظت از ناموس مردم و سرزمینم، الانم ممکنه جون شما تو خطر باشه و اگر نیام یه عمر پشیمون بشم!

_ دمت گرم !

لبخند محمد را با لبخندی گرمتر پاسخ داد و دوشادوش
ایکدیگر راه افتادند و با زدن ریموت ماشین، سوار شدند

محمد پشت فرمان نشست و محسنی کنارش

استارت زد و با گفتن بسم ا... راه افتاد...

مقابل هتل پارک کرد و رو به محسنی گفت

دارید؟! _ اینم هتل، باید برم دورینو بهش وصل کنم

_ برای حمل این دورین، مجوز

_ بیخیال جناب سروان، پای جونمون در میونه، از کی
مجوز بگیریم؟

_ به هر حال قانونه ... حتی اگه انباردار متوجه دورین
بشه میتونه ازتون شکایت کنه !

محمد با ناراحتی پاسخ داد

_ اگه میخواستیم مجوز بگیریم که باید چند ماه سگ دو
میزدیم تا یه امضا بگیریم !

_ منظور؟

_ بیخیال سرکار، دهن مارو باز نکن !

زودتر از محسنی پیاده شد تا گاف ندهد ...
ماهها دوندگی و عاقبت محکومیت و دو سال حبس
کشیدن، باعث شده بود به همه چیز بدبین شود !

محسنی دیگر حرفی نزد ... فقط در سکوت نظاره گر زن
و مردی شد که یکی از یکی عجیب تر بودند
هر دو مضطرب بودند، اما استرس مرد بیشتر از آن زن
بود !

به نظرش آن زن عجیب تر بود، ادعا داشت شوهرش را
ربوده اند و قصد داشت خود را طعمه کند تا به شوهرش
برسد !

سناریوی جالبی بود ... هنوز نمیتوانست باور کند
فقط در سکوت نگاه کرد و گوش کرد

همتا از محمد شنیده بود چه کسی- همراهی شان میکند،
اما نسبت به او بی توجه بود

خودش بهتر از هر کسی میتواند علی را نجات دهد !
دوربین خیلی کوچکی به یقه ی مانتویش وصل شده بود و
میکروفون کوچکتری به بلوزش ...

شالش را طوری روی سرش انداخته بود که مانع دید
دوربین نباشد !

روی صندلی عقب نشست و به محسنی سلام کرد
محسنی زیر لب جوابش را داد و محمد پشت فرمان
نشست

_ دیگه سفارش نکنم همتا، حواستو خوب جمع کن !
_ من حواسم جمع هست، شما مواظب باش به پشتوانه
ی پلیس و تیمش از قافله جا نمونی !

محسنی با شنیدن این حرف همتا، ابروی بالا انداخت و
کمی به سمت عقب متمایل شد
_ منظور؟

همتا با گستاخی نگاهش کرد و سرش را بالاتر گرفت
_ منظورم واضح بود، شما برادران زحمتکش آگاهی انقدر
دیر میرسین که تو تمام فیلم هاتونم این موضوع رو نشون
میدید !

محسنی پوزخند پر تمسخری زد و دو بار دستش را بهم زد
_ عالیه، پس اگه به این امر واقف هستید و همه چیز
مثل روز براتون روشنه، چرا دست به دامن ما شدید؟ چرا
قرار گذاشتید وقتی گیر افتادین پلیس مداخله کنه؟
خودتون برید حلش کنید دیگه !

محمد که بیشتر از محسنی جا خورده بود، به حرف آمد
تا همتا حرف دیگری نزند و وضع را خرابتر از این نکند !
_ نه جناب سرگرد، این چه حرفیه؟ زن داداشم از استرس
این حرفهارو میزنه !

همتا با غرور به محمد نگاه کرد و جوابش را داد
_ هیچم اینطور نیست، من اصلا استرس ندارم، برعکس
شما که دست و پاتو گم کردی و رفتی بزرگترتو آوردی !

محسنی بیش از قبل متعجب شد ...
خنده اش گرفته بود، خدا به داد همسرش برسد!
_ انگار خیلی از حضور من ناراحتین؟

همتا سرش را به تایید پایین برد
_ بخوام صادق باشم، بله ... ناراحتم ...

هستید، نمیذارید آدم کارشو بکنه! _ اون وقت ... چرا؟!
 _ چون دست و پا گیر
 _ چکار اون وقت؟!

_ من باید برم و علی رو نجات بدم ، باید بفهمم کجا مخفیش کردن، چه بلایی سرش آوردن؛ محمد به تنهایی برای فاز منفی دادن بس بود ... لابد شما رو هم آورده که منو نصیحت کنید و بگید اینکارو نکن و اون کارو بکن !

محسنی با لبخندی دستانش را در هم چلیپا کرد و به خیابان مقابلش خیره شد

_ خیر خانم، برعکس ... من فقط میشینم و نگاه میکنم ... شماها حتی مطمئن نیستید که سوژه تون درست باشه، بعد با اعتماد به نفس یه ماموریت چیدین و میخواهین انجامش بدین، باشه ... بریم ببینیم چی در انتظارمونه !

با جوابش همتا دندان روی هم فشرد ...
 مرد بیش از حد از خودش مچکر بود!

سکوت کرد و تا رسیدن به انبار فتوحی دیگر حرفی نزد ...

مقابل در انبار ایستاد و زنگ را فشرد ...
هوا داشت تاریک میشد و سکوت انبار نشان از تعطیل
بودن آن میداد
نگهبان در را باز کرد و با دیدن همتا پوزخند زد
_ سلام خانم، بازم که شما این !
_ عه ... آ ... سلام ... آره منم !
_ کاری داشتید؟
_ چند تا سوال داشتم ازتون
_ از من؟
_ شما یا مسئولتون، فرقی نمیکنه !

_ باشه پس، بفرمایید داخل ...

آب دهانش را قورت داد و داخل رفت ...
 ناشیانه به اطرافش نگاه کرد ... گویا بجز آن نگهبان کس
 دیگری در آنجا نبود !
 _ اتفاقی افتاده خانم؟

_ من باید یه نگاه دیگه به موجودی انبار بندازم، یه
 لیستم از کسورات انبار میخوام !

_ لیستو باید منصور خان بهتون بدن، زنگ میزنم تا
 خودشون بیان و شما یه روز دیگه به زحمت نیوفتین، اما
 موجودی انبار تغییر کرده، صبح بار جدید رسیده و یک
 سریش رو بردیم حیاط پشتی!

چشمان همتا برق زد ... میخواست هر چه زودتر همه را
 ببیند ...

_ میشه فاکتورشونو ببینم؟

_ فاکتور اجناس جدیدو؟

_ بله

_ چرا؟

_ میخوام ببینم کاملن یا اینکه ... نواقص دارن ...

مرد با اخم خیره اش شد

_ چرا نقص داشته باشه خانم؟ نکنه به من مشکوکین؟!

_ چی؟ نه ... نه ... فکر کردم شاید صاحب شرکت کمتر از فاکتور تحویلی جنس به انبار میاره و اینطوری وانمود میکنن که دزدی شده و از بیمه خسارت میگیرن !

_ پس شما به حاج فتوحی مظنونین!

_ راستش من پلیس نیستم، اما شم پلیسی- خوبی دارم، برای همینم در بخش بازرسی بیمه هستم!

_ باشه ... بفرمایید برید ، منم فاکتور هارو میارم براتون !

همتا به سمت حیات پشقی انبار رفت و مرد به اتاق
نگهبانی ...

جعبه ها را با دقت نگاه کرد ...

بعضی شان مشخص بود که جدید بودند و بعضی از کارتن
ها آسیب دیده بودند ...

جلوتر رفت تا نوشته های روی آنها را بخواند
_ دنبال چیزی میگردید؟

با شنیدن صدای مرد، به خود لرزید و به سرعت به عقب
چرخید

_ نه ... گفتم که، فقط میخوام چکشون کنم

مرد دستش را بالا آورد و برگه های فاکتور را نشان داد
_ فاکتورها که دست من، با چی چک کنید؟

همتا لب روی هم فشرد و زیر لب به خودش ناسزا گفت
«گند زدی همتا»

_ چیزی گفتید؟

_ نه ... فقط میخواستم تا فاکتور ها میرسه یه کم نگاه کنم و کارم جلو بیوفته !

مرد به پشت سرش اشاره کرد و افزود
_ زنگ زدم به منصور خان، یه کم دیگه میرسه
_ خوبه ...

چرخید و پشت به مرد ایستاد ... دیوار دور تا دور انبار را
از نظر گذراند ...
هوا کاملاً تاریک شده بود و کمی ترس به جانش رسوخ
کرده بود ...
_ خانم ...

لحظه ای به پشت سرش برگشت و فقط توانست یک
کلمه بگوید
_ بله؟

دستمالی مقابل بینی و دهانش گرفته شد و دیگر هیچ
ندید ...

محمد با دقت به گوشی اش خیره بود و حرکات و صحبت
های همتا با مرد نگهبان را نگاه میکرد
_ حق با زن داداشمه، اینا مشکوکن !

محسنی ابروهایش را بالا برد و کجخند زد
_ مدرک مشخص میکنه حق با کیه !

محمد زیر لب درسته ای زمزمه کرد و باز در سکوت به
گوشی چشم دوخت ...

با دیدن دستمالی که به سمت همتا گرفته شد، دستش
مشت شد و صدایش بلند شد

_ سرگرد ... سرگرد ...

_ چیه؟! چرا داد میزنی مرد؟

_ یه دستمال ... یه دستمال آورد جلو ... فکر کنم دهنشو
بستن!

محسنی با کنایه جوابش را داد

_ کار خوبی کردن!

محمد که انتظار چنین پاسخی را نداشت، با بهت نگاهش
کرد

_ ما رو باش با کی اومدیم سیزده به در! اینجوری هوامونو
دارید؟!

_ زن داداش شما خیلی صحبت میکنه، براش لازمه که یه
کم حرف نزنه ... حالا گوشی رو بیار این طرف تر تا منم
خوب ببینم چی شده!

محمد گوشی را به طرف محسنی گرفت ...
دیگر صدای همتا نمی آمد و در عوض غرولند های زیر
لبی مرد نگهبان به گوششان میرسید !
_ نکشنش !
_ مگه نمیگی دستمال دیدی ؟ نترس ... احتمالاً بیهوشش
کردن !
_ نامردی کردم که گذاشتم اون بره !
_ جسارتش خوبه، بهتر از شما میتونه نقش بازی کنه !

دست و پای دختر را با طناب بست و محض اطمینان
دستمالی هم به دهانش بست ...

_ چه گیری افتادیم ...

با شنیدن صدای بوق ماشین به طرف در انبار رفت و آن
را باز کرد ...

منصور ماشینش را داخل برد و بدون اینکه خاموشش
کند پیاده شد

_ چه خبر؟ دختره کجاست؟

_ تو حیاط پشتیه منصور خان !

منصور سرش را به تایید تکان داد و به آن طرف حیاط
رفت ...

مرد نگهبان هم دنبالش راه افتاد

_ بیهوشه ... ترسیدم پلیس باشه و به همکاراش علامت
بده !

_ نترس ... اگه پلیس بود و کسی- ازش خبر داشت، تو این
نیم ساعتی که من رسیدم پیداشون میشد ! بلندش کن
ببریمش تو ماشین !

_ میخوای باهاش چکار کنی آقا؟

_ نمیدونم ... با وجود این مگس مزاحم به کارها سرعت
 دادم ... باید زودتر جمع کنیم و بریم ... میخواستم یه
 لقمه ی گنده تر برداریم و بعد جیم شیم، اما فعلا باید به
 همین بسنده کنیم !

_ جیم شیم؟ کجا آقا؟ من زن و بچه دارم !

_ انتخاب با خودته، یا خودتو گم و گور میکنی، یا میشینی
 تا پلیس بیاد پیشته !

_ پلیس؟!

_ ما آدم کش نیستیم، دیر یا زود باید علی رو هم ولش
 کنیم ... این دختره هم که شد قوز بالا قوز !

_ نقشه تون چیه؟

منصور کمی فکر کرد و سپس روی چانه اش دست کشید
 _ هرچی اینجا هست جمع میکنیم و میبریم، زنگ بزن
 بچه ها بیان هرچی هست بار بزنن، همینم بالای ده
 میلیارد میشه ... بهتر از هیچیه، منم این دختره رو ببرم
 باغ ببینم کیه و چکاره اس!

_ خب باغ ببرید برای چی؟ همین جا بذاریمش و ببریم
 دیگه!

_ نه ... باید بفهمم کیه و چقدر اطلاعات داره، ما باید
 طوری وانمود کنیم که انگار همه ی این دزدی ها زیر سر
 علی بوده!

_ خب اگه ولش کنید که حقیقتو همه میفهمن!
 _ مهم نیست اون حقیقتو میگه یا نه، مهم اینه که کی
 حرفشو باور میکنه!

_ خب ما هم غیبمون بزنه میفهمن کار ما بوده!
 _ چقدر تو ساده ای مرد، فعلا همه به علی مظنونن، ما
 غیب بشیم باز هم فکر میکنن زیر سر علی بوده که تا
 امروز خودشو مخفی کرده و حالا با پیدا شدنش هم ماها
 که نگهبان و امانت دار انبار هستیم غیب میشیم، هم
 دوباره کل اجناس دزدیده شده!

_ ماشالا آقا ... شما فکر همه جارو کردید !

منصور لبخند خبیثی میزند و درب ماشین را میبندد

_ خب دیگه، من میرم .. حواست به همه چی باشه

_ چشم خیالت تخت

_ زنگ بزن تا صبح نشده بچه ها جنس هارو بار بزنن

_ رو چشمشم !

منصور سوار شد و به آرامی ماشین را از حیاط بیرون آورد
...

قبل از گذر از روی پلی که منتهی به حیاط انبار میشد،
نگاهی به دو طرف خیابان انداخت و زمانی که همه چیز را
در آرامش کامل دید ، از خیابان گذر کرد و پایش را روی
پدال گاز فشرد

سرگرد محسنی با دیدن ماشینی که از انبار خارج شد،
محمد را صدا زد ...

محمد تمام حواسش در پی گوشی اش بود ...
شنودی که گذاشته بود حسابی به دردشان خورده بود و
از طرفی سرگرد محسنی تمام صحبت ها را شنیده بود !
مدرک خوبی بود برای اثبات بی گناهی علی !
با اشاره ی سرگرد محسنی، گوشی اش را روی کنسول
ماشین گذاشت و پدال گاز را فشرد
ماشین منصور را میشناخت و قبلا در انبار آن را دیده بود
شش دنگ حواسش را به ماشین مقابلش داد و تعقیبش
کرد ...

کم کم از تهران خارج شدند ، نگران همتا بود ...
با اینکه مکالمه ی آن دو مرد را شنیده بود ، اما باز هم
نگران بود که نکند همتا را در انبار گذاشته باشند و برای
رد گم کنی آن حرف ها را زده اند!

_ تو فکری...

نگاهی به محسنی کرد و نگرانی اش را بر زبان آورد
 _ نگران نباش، پیام دادم به بچه ها، دارن نیرو میفرستن
 انبار ... حین ارتکاب جرم دستگیرشون میکنن !
 _ سرگرد ... ما داریم میریم دنبال این یارو ، بعد ... نیروی
 پلیس برن انبار ... به این خبر ندن یه بلایی سر همتا یا
 داداشم بیاره !

_ منظورت از همتا زن داداشته؟

_ آره !

_ نگران نباش ... فعلا کمین میگیرن تا من نگم جلو نمیرن
 ... تو حواست باشه گمش نکنی !

به شهریار رسیده بودند ... از کوچه پس کوچه های
 تاریک گذشتن و در آخر منصور مقابل باغی که از تمام
 خانه باغ های آنجا تاریک تر بود، توقف کرد و آنها کمی
 عقب تر ایستادند

ماشین را در حیات باغ پارک کرد و پس از پیاده شدن،
اطراف را چک کرد ...

سکوت همه جا را در بر گرفته بود و از این سکوت راضی
بود ...

نگاهی به همتا که روی صندلی عقب گذاشته بودش،
انداخت و به طرف ساختمان رفت ...

پله ها را پایین رفت و وارد زیرزمین شد ...

در انباری را باز کرد و چراغ قوه ی موبایلش را روشن کرد
فضای تاریک انباری روشن شد و علی که جانی در تنش
_ زنده ای؟ نمانده بود، با بی حالی چشمانش را باز کرد

_ آره شکر خدا !

_ هه ... از بسکه سگ جونی !

_ آدم سگ جون باشه، سگ صفت باشه، اما لاشخور
نباشه !

_ این همه وقت اینجایی، چند روز یبار یه لقمه نون
میندازم جلوت میخوری، هنوز آدم نشدی و واق واق
میکنی !

_ وظیفه ی تو رو بهت یادآوری میکنم ... یادت نرفته
که، تو انبار دار شرکت بودی و باید امانت داری میکردی،
سگ جای تو گذاشته بودن بهتر امانت داری میکرد !
_ خفه شو ... پُر صداتو !

علی پوزخندی زد و کمی در جایش جابجا شد ...
دست و پاهایش با طناب بسته بودند و تنش خشک
شده بود ...

_ تعجب نکردی امشب اومدم اینجا ؟
_ حضورت و بود و نبودت برام اهمیتی نداره !
_ مهمون داری !
_ مهمون؟! !

علی کمی خودش را جلو کشید ... تعجب کرده بود،
نمیدانست منظور منصور از مهمان کیست !

_ باز یکیو آوردی منو شکنجه بدی؟

_ اوهوم ... البته اینبار فرق میکنه، قراره شکنجه ی
روحي بشی !

حرفش را زد و از انباری بیرون رفت ...

به طرف ماشین رفت و در ماشین را باز کرد

همتا را روی دوشش انداخت و مجدداً به طرف زیر زمین
رفت ...

علی با تعجب به جسمی که روی دوش منصور بود نگاه کرد

_ این دیگه چیه؟

_ مهمونته !

علی با اخم و دقت بیشتری خیره اش شد ...
منصور همتا را بدون هیچ ملایمتی روی زمین گذاشت و
نورگوشی اش را روی صورتش انداخت

علی با دیدن صورت همتا دستانش مشت شد و صدای
فریادش بلند شد

_ چه غلطی کردی؟ چه بلایی سرش آوردی؟

باورش نمیشد ... او همتا بود ... همتای او ...
همان کسی _ که در به در دنبالش بود و دلش برایش یک
ذره شده بود !

زانوهایش جمع بود و دست و پایش نزدیک به هم، با
طناب بسته شده بودند ... توان هیچ حرکتی نداشت ...
اگر حرکت هم میکرد، از پشت روی زمین می افتاد ...
بارها این راه را رفته بود و امتحان پس داده بود !

_ نترس ... بی هوشه !

_ چرا؟ چرا بی هوشه؟ چکارش کردی بی ناموس؟

_ حرف دهن تو بفهم مرتیکه، کاریش نداشتم ... دماغشو
دراز کرده بود تو کارهای من، آوردمش پیش تو تا بفهمه
نباید تو کار کسی فضولی کنه !

علی کمی خودش را جلو کشید و سعی کرد دستانش را
نزدیک همتا ببرد ...

_ همتا ... همتا جان ... صدامو میشنوی؟

_ اووووو ... انگار خیلی برات عزیزه، کی هستن حالا؟!

_ به تو ربطی نداره، از کجا آوردیش؟

_ از انبار ... انبار حاج فتوحی !

_ چرا بی هوشه؟ چرا جوابمو نمیده؟ بلایی سرش آورده
باشی زنده ات نمیدارم !

_ ببند بابا ... بین اصلاً خودت زنده می مونی !

چرخید و از انباری بیرون رفت ...

پله ها را بالا رفت تا چای دم کند و بنوشد ...

باید فکر اساسی میکرد ...

گوشی اش را برداشت و با همراه بانکش، مبلغ قابل توجهی را برای اصغر واریز کرد ...

گفته بود تمامی جنس ها را بار بزنند و از انبار خارج کنند ...

تا صبح باید تمامش میکرد ...

خیلی وقت بود که گذرنامه اش را درست کرده بود و قصد خروج از کشور را داشت ...

هیچ کسی را نمیتوانست با خود ببرد ...

صبح جنس ها را به مشتری تحویل میداد و پس از وصول چکش، برای همیشه از ایران میرفت

میرفت جایی دیگر و یک عمر راحت زندگی میکرد!

حتی با فکر کردن به این رویا، لبخند میزد...

محمد دل در دلش نیست و محسنی با دقت به گوشی
خیره شده است ...

_ هیچ صدایی نمیداد، حالا چکار کنیم؟

_ باید منتظر بمونیم !

_ منتظر بمونیم؟ منتظر چی؟ اگه بلایی سرش بیاره چی؟
خب همین الان پلیس بیاد و دستگیرش کنه دیگه، آدم
ربایی کرده، من و شما هم شاهدیم !

_ صبر کن مرد مومن، چقدر تو عجولی !

_ دارم میمیرم سرگرد ... اگه بلایی سرش بیاد من خودمو
نمیبخشم !

_ توکلت به خدا باشه !

همان لحظه صدایی به گوششان خورد و محمد با
لبخندی آمیخته به ترس نگاه به محسنی کرد
_ انگار یه صدایی داره میاد ...

با دقت به مکالمه ی علی و منصور گوش دادند ...
به علت تاریکی انباری، تصویر واضحی نداشتند، اما
محمد به خوبی صدای برادرش را میشناخت
_ این ... این صدای علی ... علی ... داداشمه سرگرد!

محسنی با لبخند اطمینان بخشی. نگاهش کرد و دستش را
فشرد

_ پس جای برادرتم پیدا کردیم !

محمد سرش را بالا گرفت و به آسمان نگاه کرد
_ خدایا شکرت ... شکرت !

چشمانش آرام آرام باز شدند و اولین چیزی که دید دو چشم قهوه ای آشنا بود ...

لبخند زد و نگاهش در صورت علی گردش کرد
_ موفق شدم ...

_ چی؟! خوبی همتا؟!

_ عالی ... بهتر از این ... همیشه ...

بی حال بود ... داروی بی هوشی هنوز اثرش از بین نرفته بود و بدتر از او علی بود ... علی که در این مدت بجای غذا کتک خورده بود و دستان بسته اش خشک و زخمی شده بودند !

_ تو رو چطوری گرفتن؟ آخه تو اینجا چکار میکنی؟

_ حدس میزدم گیت انداخته باشن، نگرانت بودم، موی دماغشون شدم تا بیارنم پیش تو !

علی با شنیدن حرف های همتا، ابروهایش بالا رفته و
لبخند زد

_ تو دیوونه ای !

_ یه دیوونه ی عاشق !

اعترافش برای علی شیرین بود ... قند را در دلش آب کرده
بود !

_ باز خودتو به خطر انداختی ...

_ ارزششو داشت، نگران نباش ...

دستانش را کمی تکان داد تا شاید بتواند طناب را از دور
مچش باز کند، اما بی فایده بود ...

بدون اینکه حرفی به علی بزند، شروع کرد صحبت کردن
_ ای خدای مهربون و ای نگهبانان مهربان ما ... ما در
سلامت هستیم، فقط دستهامون بسته هستن و قوایی در
جانمان نیست !

_ چی میگی همتا؟ خوبی تو؟!

_ اوهوم ... دارم از خدا و کائنات کمک میگیرم تا آزاد بشیم !

علی باز هم لبخند زد ... آنقدر دلتنگ همتا بود که
بیخیال سرزنش کردنش شد ...

_ ای کاش از جانب غیب یه گروه ضربت برسن و حق
این یارو رو بذارن کف دستش ... صدامو میشنوید ؟
آهای ... ستاره های آسمون با شما هستما ... صدامو
دارید ؟!

خبری از کسی نبود و حتی منصور هم نزدشان نیامده بود
...

همتا از فرصت استفاده کرد و به چهره ی علی دقیق شد
بدون اینکه بخواهد، زبانش از فکرش پیشی گرفت
_ این مدت چقدر موهاش و ریش هات بلند شدن!
_ آره خب ... یجورایی زندانی بودم ...
_ ولی خوشگل شدی !
_ چی؟

تازه فهمید چه سوتی داده و سعی کرد برق نگاه علی را
ندید بگیرد
_ با اینکه این همه یال و کوپال در آوردی، ولی بازم جذابی
و به نظرم بهت میاد !
_ یه کلمه ی دیگه تعریف کنی، دیگه هیچ وقت اینهارو
کوتاه نمیکنم !

پشت ببندی ! لبخند همتا عریض شد و سرش را کج کرد
_ به شرطی که موهاش از
_ میخوای مامانم دیگه خونه راهم نده ؟!
_ فوقش میای پیش خودم !

باز هم سوتی داد و اینبار لب هایش را زیر دندان فشرد تا
ادامه ندهد
علی کمی نزدیکش شد و سرش را نزدیک صورت همتا برد
...

_ چه خوبه که دهنمونو نبستن !

_ اتفاقا بده !

_ چرا؟

خیره در چشمان قهوه ای علی، جوابش را داد
_ آخه من یه اخلاق بدی دارم، وقتی دلم برای یکی تنگ
میشه، کنترل احساساتم دست خودم نیست !

ابروهای علی بالا رفتن ...

_ جداً؟! چه اخلاق خوبی !

لبخند زد و بی اجازه ی همتا، سرش را جلو برد و گونه ی
همتا را بوسید ...

همتا با خجالت سرش را عقب کشید و نگاهش را به زمین
دوخت ...
خدا خدا میکرد که دورین در این تاریکی، تصویری ثبت
نکرده باشد !
هرچند که صدایشان حتما به گوش محمد و آن پلیس
مغرور رسیده است !
مطمئن بود، پس از رهایی از طرف آن پلیس، کنایه
میشنود !
_ همتا ...

صدای علی او را از فکر بیرون آورد و نگاهش را صاحب شد ...

_ دل منم برات تنگ شده بود ، یه ذره شده بود ... خیلی خیلی تنگ شده بود ... خیلی میخوامت دختر ... نمیدونی چقدر ...

_ بسه !

همتا با صدای بلند فریاد زده بود تا علی تمام کند !
دستانش بسته بودند ، وگرنه حتما با دستانش دهان علی را میبست تا آبرویشان بیش از این پیش آن دو مرد نرود !
علی جا خورد و با تعجب نگاهش کرد
_ چرا امشب اینجوری میکنی؟!

همتا سعی کرد لبخند بزند و در عین حال با ایما و اشاره به علی بفهماند که دورین و میکروفون به او وصل شده، اما هر کاری کرد علی متوجه نشد

_ چرا انقدر چشم و ابرو میای دختر؟ چرا امشب انقدر نمک میریزی تو؟ میدونی هلاکتم، اینجا هم دست و پام

بسته اس ... هی برام ادا بیا و دلمو آب کن ... مگر دستهام
باز نشن، میدونم باهات چکار کنم !

آنقدر غرق ابراز علاقه ی علی شده بود که بی حواس
پرسید
_ چکار میکنی؟

علی سرش را پایین آورد و با صدای آرامتر از قبل پاسخ
داد

_ یه لقمه ی چپت میکنم، میخورمت ... قورت میدم ،
یجوری میخورمت که حتی استخونهااتم کسی پیدا نکنه !

همتا تازه متوجه وخامت ماجرا شد و قیافه اش درهم
رفت ...

پاک آبرویش پیش محمد و آن سرگرد رفته بود!
حال با چه رویی با آنها روبرو میشد !

با شنیدن صدای پای ، هر دو از یکدیگر فاصله گرفتند و
به در انباری خیره شدند ...

منصور داخل آمد و با خشم نگاهشان کرد

_ شما دو تا تموم برنامه های منو بهم ریختید !

_ میخواستی طمع نکنی تا این بلا سرت نیاد !

در جواب علی ، جلو آمد و لگد محکمی به پهلویش زد ...

علی از درد به خود پیچید و صدای همتا بلند شد

_ چته مردک رم میکنی؟! زورت به این رسیده؟ اگه

راست میگی و مردی ، دست و پا شو باز کن تا نشونت بده
!

منصور به طرف همتا رفت و از روی شال موهایش را
چنگ زد و سرش را عقب کشید

— چی زر میزنی تو عفریته؟ هان؟ بگو چه زری زدی !
 — ازت شکایت میکنم، به جرم آدم ربایی و ضرب و شتم !
 — هه ... شکایت کن، اگه طلوع صبح رو دیدی، برو
 شکایت کن ... وِروِره جادو !

یک لگد هم چاشنی حرف هایش کرد و وقتی همتا صدای
 آخش بلند شد از او فاصله گرفت ...
 علی با دیدن وضعیت همتا، روی زانو بلند شد و فریاد زد
 — چه غلطی کردی؟ چکار کردی بی ناموس؟ میکشمت
 ... زنده ات نمیدارم !
 — بین خودت زنده میمونی، بعد برای من گری بخون !

بی توجه به علی و همتا از انباری بیرون رفت و در را بهم
 کوبید ...

علی خودش را به طرف همتا کشید ...
 دختر بیچاره از درد به خود میپیچید ...

_ همتا... همتا جان ... حالت خوبه عزیزم، سرتو بلند کن
ببینمت دختر خوب ... همتا ...

همتا در حالی که از درد صورتش جمع شده بود، به علی
نگاه کرد و لبخند زد ...

لبخندی که هم طعم درد داشت، هم طعم زندگی
_ نگران نباش، همه چی تحت کنترل!

علی جا خورد ... با شک به همتا نگاه کرد و پرسید
_ باز چه نقشه ای کشیدی؟

همتا خندید و دستش را به صورت علی کشید

_ خوبه من با نقشه اقدام میکنم، تو که بدون هیچ نقشه
ای فقط راه میوفتی و قلدری میکنی !

علی سرش را جلو برد و پیشانی همتا را بوسید
_ خداروشکر که دارمت !

همتا سرش را روی شانه ی علی تنظیم کرد و جواب داد
_ چه خوب شد که منو دزدیدی!

_ شرمنده ام نکن، از روزی که منو آوردن اینجا، یه لحظه
ام نبوده به تو فکر نکنم، من با وجود مرد بودنم، باز
استرس داشتم و هزار فکر و خیال، تو چی کشیدی اون
مدت؟! حتما من شده بودم کابوس خواب و بیداریت!

همتا باز هم لبخند زد و صورت زیر علی را بوسید
_ تو کابوسم باشی، بازم خواستی هستی !

میخوامت ! علی با دست دو طرف صورت همتا را فشرد
_ آخر که چقدر میخوامت ... نمیدونی چقدر

همتا دستش را روی دست علی گذاشت و به چشمانش
_ میدونم ! خیره شد
_ نمیدونی، چون خیلی بیشتر از اونی که فکرشو کنی من
میخوامت !

همتا بلند خندید ... حرف علی گوشت شده بود و به
جانش چسبیده بود !

کمی بعد صدای پای چند نفر به گوششان خورد...
_ چی شده یعنی ؟

همتا به علی که این سوال را پرسیده بود نگاه کرد
_ چطور؟

_ این مدت بجز این یارو منصور و اون دو تا نوچه
اش، کسی اینجا نیومده ... اما الان ... صدای پاهایی که از
بالا به گوش میرسه برای بیش از پنج نفره!

همتا که حدس میزد نیروی کمکی رسیده باشد، لبخند زد و
شانه بالا انداخت

_ چی؟! _ شاید اومدن کمکمون !

_ میدونی که ! من بدون نقشه جایی نمیرم !

_ کمک کی هست؟

_ محمد و یه آقای پلیس و احتمالاً دوست هاش!

همان لحظه درب انباری به ضرب باز شد و مردی با لباس
فرم پوشیده و اسلحه ای در دست بین درگاه ایستاد
_ دستاتونو ببرید بالا !

هر دو به مرد پلیس نگاه کردند و لبخند زدند
_ دست و پامون بسته اس قربان !

علی گفت و به دست هایشان اشاره کرد
مرد جلوتر آمد و با شک به وضعیت آن دو نگاه کرد
_ شما چه نسبتی با هم دارین؟ مگه گروگان نگرفتنتون؟
چرا انقدر نزدیک به هم نشستین؟

اینبار همتا جواب داد ... با لبخندی دندان نما
_ چون زن و شوهریم !

مرد جلو تر آمد و ابتدا دست و پای علی را باز کرد
 _ میتونی دست خانومتو باز کنی یا کمکتون کنم؟
 _ خودم میتونم ممنون ...

دست و پای همتا را باز کرد و بلافاصله ، بدون توجه به
 حضور آن پلیس در اتاق ، همتا را به آغوش کشید ...
 سرش را به سرش چسباند و عمیق بویش کرد ...
 _ دلم برای این بوی معركة ات تنگ شده بود !

همتا با تعجب سرش را خم کرد و خودش را بو کرد
 _ چی؟! منکه بجز بوی عرق هیچی حس نمیکنم !

علی خندید و دست دورش پیچاند...
 _ تو دیوونه ترین و خواستنی ترینی!

همتا سرش را بالا گرفت و خیره اش شد

_ هیچ وقت حس نمی‌کردم تا این حد یه مرد ریش‌ورو
دوست داشته باشم!

علی دستی به ریش‌های بلند شده‌اش کشید و با تردید
پرسید

_ خیلی بد شدم؟

همتا با لبخند شانه بالا انداخت

_ شبیه شیر شدی، در واقع یال و کوپال در آوردی!

_ آخ که دلم می‌خواد مثل یه شیر گرسنه یه لقمه‌ات کنم!

هر دو دوشا دوش هم از پله‌ها بالا رفتند ...

علی جانی در تنش نمانده بود و همتا به خاطر ضربه ای که به پهلویش خورده بود ، کمی خمیده راه میرفت ... اما هر دو با نیروی عشقی که بینشان بود ، از پله های آن زیرزمین کذایی بالا رفتند و به حیاط رسیدند ...

همتا با دیدن سرگرد محسنی ، دست علی را گرفت و به طرفش قدم برداشت
_ دستگیرشون کردید جناب سرگرد؟

محسنی با اخمی که از صورتش جدا نشدنی بود جواب داد

_ بله، هم منصورو هم اونهایی که مشغول خالی کردن انبار بودنو !

علی با قدردانی دستش را جلو برد

_ ممنونم، خیلی لطف کردید !

_ کاری نکردیم، کار اصلی رو همسرتون کرد که با پای خودش تو دهن شیر رفت !

علی با لبخندی عمیق و پر از عشق به همتا چشم دوخت
...

محسنی به بیرون از باغ اشاره کرد
_ برادرتون بیرون منتظرن، باهم به اداره ی آگاهی بیایید
برای ثبت اظهاراتتون!
_ چشم، حتما ...

_ حالتون خوبه که؟! اگر آسیب دیدید آمبولانس خبر
کنم !

_ نه ممنون، خوبم ...
_ میبینمتون !

محسنی از آن ها دور شد و علی سرش را به گوش همتا
نزدیک کرد

_ تو خوبی؟ میخوای بریم دکتر؟
_ خوبم، پیش تو که باشم خوبم !

علی او را به خود فشرد و همگام با هم از باغ بیرون رفتند
...

با دیدن ماشینش ، به قدم هایش سرعت داد و همتا هم همراهی اش کرد

در ماشین را باز کرد و کمک کرد همتا سوار شود، خودش هم روی صندلی شاگرد نشست و با محمد دست داد محمد تماماً صورتش غرق خنده بود و نگاهش براق ...
_ خدا روشکر که پیدات کردیم، خدا روشکر !

علی تشکر کرد و روی شانه ی محمد زد
_ دمت گرم داداش، ممنون که به همتا کمک کردی!
_ کاری نکردم، همه ی زحمت هارو زن داداش کشید !

از شنیدن این لفظ، حس خوبی در خونش جریان یافت ...

محمد ماشین را روشن کرد و به علی نگاه کرد
_ بریم خونه؟!

_ نه ... اول باید بریم اداره ی آگاهی ...

محمد به تایید سرش را تکان داد و ماشین را راه انداخت
...

پشت سر ماشین پلیس راه افتاد و با لبخند به علی نگاه کرد

_ به قول زنداداش، عجب یال و کوپالی به هم زدی !

علی با تعجب نگاهش کرد و چشمانش را ریز کرد
_ همتا که هنوز بهت حرفی نزده، تو از کجا فهمیدی؟!

با این حرف علی، دوزاری همتا افتاد و آه از نهادش خارج شد

_ ای وای !

علی به سرعت به عقب برگشت و با نگرانی صدایش زد

_ چی شده؟ درد داری؟!

_ نه ... شنود ... شنود ...

علی اخم ریزی کرد و سرش را سوالی تکان داد

_ شنود چیه؟

_ شنود بهم وصل بوده !

_ خب ...

همتا با شیطنت به علی نگاه کرد و به محمد اشاره کرد

_ محمد همه ی حرفهامونو شنیده !

محمد لبخند دندان نمایی زد و علی یک پس سری محکم

به گردن محمد کوباند !

_ نمیدونی نباید حرفهای زن و شوهر و گوش داد؟!

محمد بلند خندید ...

_ خب مجبور بودیم، منو سرگرد گوش کردیم تا مطمئن بشیم حالتون خوبه، فضا تاریک بود و دورین هیچی نشون نمیداد !

_ مگه دورینم بهت وصل کردن؟

روی سـخنش با همتا بود و وقتی همتا به تایید سرش را تکان داد، بر پیشانی خود کوبید
_ بدبخت شدم، پاک آبروم رفت !

محمد که حسابی سرخوش بود و حجب و حیای ذاتی اش را کنار گذاشته بود، باز هم سر به سرش گذاشت ...
_ چرا؟ یال و کوپالت ریخت؟!
_ ببند محمد !

_ آخ ... حیف شد ،زن داداش خیلی شـیفته ی یال و کوپالت شده بود !

همتا هم بلند خندید و علی لبخند زد ...

_ اون میکروفون و دوربین و هرچی که بهت نصب کردند
 بکن بده به من ببینم، دو روز دیگه این آقا پته مونو میریزه
 روی آب !

مدت زیادی را در اداره ی آگاهی ماندند...
 علی تعریف کرد چه شده و چه کرده و اظهاراتش را ثبت
 کرد
 همتا نیز همه چیز را شرح داد و سرگرد محسنی و محمد
 تاییدش کردند
 از فتوحی خواسته شد به اداره بیاید و با فهمیدن ماجرا،
 بسیار شرمنده شد ...
 در حق علی بدی را تمام کرده بود و روی نگاه کردن به او
 را نداشت ...
 علی اما با لبخند دست روی شانه اش گذاشته بود و کمی
 عذاب وجدانش را کم کرده بود

_ منم جای شما بودم همین برداشتو میکردم حاجی،
اشتباه من بود که بدون اینکه به شما بگم اقدام کردم !

از اداره آگاهی بیرون آمدند و سوار ماشین شدند
به محض اینکه محمد ماشین را روشن کرد همتا از بین دو
صندلی خودش را جلو کشید تا صدایش به گوش محمد
برسد

_ لطفا منو ببرید هتل!

علی اخم کرده و به عقب برگشت
_ چرا؟ بریم خونه ی ما دیگه !

همتا سر بالا انداخت و توضیح داد
_ هم تو خسته ای، هم من ... از طرفی هم بهتره تنها برید
خونه ، حاج خانم ببینت خیلی خوشحال میشه !

علی نیشخند زد و ابرو بالا برد

_ تیکه ی عروس مادرشوهری انداختی ها، یعنی تو باشی خوشحال نمیشه؟!

با حرفش محمد هم خندید و همتا با لبخند جواب داد
_ نخیر، منظورم این بود که الان دلش میخواد یه دل سیر ببینت !

_ خب منم دلم میخواد یه دل سیر تو رو ببینم!

با این حرفش محمد سرفه کرد و علی تازه فهمید چه گفته !

دستی به سرش کشید و لبخند زد
_ امشب تمامی حیثیتمون جلوی داداشمون رفت!

همتا بلند خندید و نزدیک پنجره رفت ...
به خیابان چشم دوخت و حرف دیگری نزد ...
محمد مقابل هتل توقف کرد و به عقب برگشت
_ بابت همه چی ممنون زن داداش، خیلی خیلی زحمت کشیدی، جبران کنیم برات !

_ کاری نکردم، به خاطر دل - خودم بوده !

این حرفش همچون نسیم خنکی بر دل علی وزید
گویی در کویری خشک و گرم بوده و این نسیم به جانش
چسبید!

به همتا نگاه کرد و با نگرانی بهش اشاره کرد
_ مطمئنی نمیخواهی بریم دکتر؟! درد نداری؟
_ بگم اصلا درد ندارم که دروغ گفتم، ولی واقعا خوبم و
نیازی به دکتر نیست
_ خب داری میگی درد داری!
_ یه ضربه خورده دیگه، کم کم خوب میشه !

در را باز کرد و خطاب به محمد افزود
_ شما هم خسته نباشید محمد خان، خیلی ممنون از
همکاری و برادری تون!
محمد با لبخند پاسخش را داد و از یکدیگر خدا حافظی
کردند ...

علی هم پیاده شد و کنار همتا ایستاد ...

_ مطمئنی نمیخوای با ما بیای؟

_ آره، من خوبم ... تو هم برو تا مامانت از نگرانی در بیاد!

_ مامانم که هنوز خبر نداره من پیدا شدم!

از حرفش همتا به خنده افتاد ...

علی با نگرانی دستان همتا را گرفت و فشرد

_ نمیخوای پیام پیشت بمونم؟

_ نه بابا، بیای چکار؟ خوبم!

_ ممکنه دردت بیشتر بشه، تنها نباشی بهتره برات!

همتا با لبخندی منظور دار به علی اشاره کرد

_ تو وضعت از منم بدتره، چند وقته اونجا اسیر بودی و نه غذای درست و حسابی خوردی نه حتی آب ... کتکتُم که زده، بیای میشی- حکایت کوری عصا کش کور دیگر شد!

علی هم به خنده افتاد ... دیگر نتوانست با خودش مقابله کند، همتا را به سینه اش سنجاق زد و نفس عمیق کشید

_ دلم برای این ضرب المثل گفتن هات تنگ شده بود، برای سرتق بازی هات ... برای حاضر جوابی و زیون درازی هات، برای این یک کلام بودنات ... برای تمام وجودت دلتنگ بودم همتا!

همتا کمی سرش را عقب برد تا به چشمان علی نگاه کند

_ این ها تعریف بودن یا ...

_ تعریف بودن !

همتا با خنده سری تکان داد و از آن مامن امن بیرون آمد
...
_ من دیگه برم

علی به هتل نگاهی کرد و با اشاره به آن از همتا پرسید
_ هتلش خوبه؟ راحتی؟!
_ آره خوبه، به راحتی خونه ی خود آدم نمیشه، اما خوبه
!

_ طبقه ی چندی؟
نحسی سیزده نگیرت! _ طبقه ی سیزدهم، اتاق ۱۳۰۵
_
_ تا وقتی تو طالع من باشی، نحسی بر من نمیشینه!

باز هم حرفش بر جان علی نشست و لبخند را مهمان
صورتش کرد
همتا گونه اش را بوسید و شب بخیر گفت

با دور شدن همتا، دستی روی ریش های نامرتبش کشید
و خیره به او سوار ماشین شد ...

شب از نیمه گذشته بود ...

محمد به آرامی در خانه را باز کرد و به علی اشاره کرد
داخل شود

علی نگاهی به محمد انداخت و از داخل گلو، طوری که
صدایش بلند نشود حرف زد

_ مامان و بابا همیشه قبل از یازده خوابن، الان ساعت
دوازده و نیمه، به نظرت بیدارشون کنیم یا نه؟!

محمد لبخند زد و دست پشت کمر علی گذاشت

_ اگه بیدارشون نکنیم صبح باید حساب پس بدیم،
 مامانم که از هیچی خبر نداره، امشب چندباری به من
 زنگ زد که چرا نمیای، یه چیزی سر هم کردم گفتم ...
 شایدم الان نخوابیده باشه و منتظرم باشه !

_ باشه پس، خیالی نیست ... بریم ببینیم چه میکنیم !

با لبخندی که در نگاهشان جوانه زده بود داخل ساختمان
 رفتند ...

در را باز کردند و به آرامی داخل شدند
 تمامی لامپ ها خاموش بود و این گواه بر خواب بودنشان
 داشت

محمد به آرامی نجوا کرد

_ همه خوابن، یواشکی برو تو اتاق و سرو صدا نکن ...
 همان لحظه ای که محمد فکر میکرد صدایش را تنها علی
 شنیده، مادرش در تاریکی خانه ، روی کاناپه انتظارش را
 میکشید و با شنیدن حرف پسرش ،چشم هایش درشت
 شد و خوابی که از یک ساعت پیش در سرش غوغا به پا
 کرده بود ،پرید !

_ چشمم روشن ! تو کیو آوردی خونه محمد ؟!

با شنیدن صدای مادرشان هر دو از جا پریدند ...
 محمد نمیخواست یک دفعه ای بگوید تا مادرش از
 استرس و شوک زیاد آسیبی نبیند ...
 _ هیچ کی مامان، بیداری؟!
 _ میخواستی خواب باشم؟! مشخصه سایه ی دونفره ...
 نشونت میدم پسره ی بی ...

حینی که خط و نشان میکشید از جایش بلند شد و به
 طرف نزدیکترین پریز برق رفت و آن را زد...
 با دیدن شخصی _ که کنار محمد ایستاده ، حرف در
 دهانش ماند !
 شوکه شد و با بهت به دردانه اش نگاه کرد
 _ ع ... ع ... علی ...

دستانش باز شدند و علی در صدم ثانیه خود را به امن
 ترین جای دنیا رساند !
 عطر موهای مادرش را به جان کشید و اشک ریخت

_ تنها نگرانیم این بود که یبار دیگه نبینمت و نگم چقدر دوستت دارم !

مادرش لبخند عمیقی زد و دست به موهای بلند شده ی پسرش کشید

_ این حرفها چیه؟! میدونی چقدر خدا رو صدا زدم تا تو رو بهم برگردونه؟! خدا حرف مادرهارو زمین نمیداره !
_ نوکرتم !

از مادرش جدا شد و با دقت یکدیگر را نگاه کردند
مادرشان با لبخند کنایه زد

_ اینکه رمزی حرف زد و گفت یواشکی برو تو اتاق، تو هم که فقط سایه ی موهای بلندت پیدا بود ... نزدیک بود با چوب ازتون استقبال کنم !

هر دو به خنده افتادند و علی گفت
_ چوبتم میخوریم ... خیالی نیست !

مادرش با مهری عمیق نگاهش کرد و پرسید
_ شام خوردی؟

_ اگه کتک جزء خوراکی ها و شام حساب بشه ،بله ...
خوردم !

مادرش روی دستش زد و به طرف آشپزخانه رفت
_ مادرت بمیره ... بیا مامان، بیا غذا داریم، محمدم نبود
غذا زیاد مونده ... بیایید براتون گرم کنم

محمد با گلایه وارد بحثشان شد
_ یعنی محمد که نباشه غذا اضافه میاد و باشه چیزی
نمیمونه؟!

_ حسودی نکن به داداشت !
_ نه دیگه، نو که اومد به بازار کهنه شده دل آزار

با شوخی و خنده در کنار مادر و برادرش مقداری غذا خورده بود و با بهانه کردن خستگی ابتدا به حمام رفته و سپس به اتاقش پناه برد

تمام تنش درد میکرد و این اصلا برایش مهم نبود
تنش بیشتر از اینکه درد را فریاد بزند، دلتنگی را فریاد میزد
دلتنگی برای دو چشم عسلی رنگ و وحشی!.

پدرش را ندیده بود و بسیار دلتنگش بود، اما درست نبود
بر بالینش برود و باعث بدخوابی اش شود

کمی در اتاق راه رفت و در آخر طاقت نیاورد، به آرامی
لباس هایش را عوض کرد و به آهستگی در اتاقش را باز
کرد ...

سرکی کشید و وقتی مطمئن شد کسی- در سالن نیست از
اتاقش بیرون آمد

سوئیچ ماشینش را از محمد نگرفته بود و ناگزیر بود او را
باخبر کند

آرام در اتاق محمد را باز کرد و داخل رفت
برعکس آنچه که فکر میکرد، محمد بیدار بود

با دیدن علی، روی تختش نشست و در تاریکی اتاق سوالی
نگاهش کرد

_ او قور بخیر ... کجا؟

_ خوابم نمیبره، میخوام برم بیرون یه هوایی بخورم !

_ اومدی خبر بدی یا بگی باهات بیام؟

علی دست به سرش کشید و با مین مین پاسخ داد

_ نه، نیازی نیست تو بیای، یه کم بچرخم فکر و خیالام
تموم میشن و میام خونه !

_ خب ...

_ سوئیچو میخوام ! کجا گذاشتیش؟

محمد ابروهایش را بالا انداخت و پوزخند زد

_ با ماشین میخوای بری یه هوا به کله ات بخوره؟

_ مشکش چیه؟

محمد از جایش بلند شد و ایستاد ... به طرف رخت آویز گوشه ی اتاقش رفت و از داخل جیب شلوارش سوئیچ را بیرون آورد و به طرف علی گرفت

_ مشکش اینه که هنوز مثل بچگی هات وقتی میخوای بیچونی و موفق نمیشی، گارد میگیری!
_ بیخیال داداش !

سوئیچ را گرفت و خواست از اتاق بیرون برود که محمد صدایش زد

_ یه وقت به سرت نزنه بری پیش همتا !

علی اخم کرد و کمی گردنش را زاویه داد
_ خیلی باهم صمیمی شدید انگار ...

_ آره، دختر خون گرمیه !

_ خوبه، پس با هم جور شدید !

_ حسابی، زن داداشمون مردیه واسه خودش !

علی از یادآوری همتا لبخند زد

_ خیلی یکدنده اس ! حتم دارم اون مجبورت کرد ساکت بشینی تا خودشو طعمه کنه !

_ دهنمو سرویس کرد، اول میخواست تنها بره وسط

میدون، دید رضایت نمیدم، اجازه داد در رکابش باشم !

_ خوبه که تنهاش نداشتی ... دمت گرم !

_ حرف حرف - خودش، خدا به دادت برسه فقط !

علی سعی کرد خنده اش را مهار کند ...

گویا حسابی دل محمد از او پر بود !

_ به هیچ صراطی مستقیم نیست !

_ نگفتی! میری هتل؟!!

_ نه بابا، کجا برم نصفه شبی؟! ساعت چهاره !

_ گفتم شاید عاشقی عقل از سرت پرونده و زمان و مکانو
فراموش کردی !

زد؟! _ اونکه آره، ولی خب ... حتما خسته اس و خوابه
_ با لگد زد به شکم و پهلوش !_ اون نامرد کتکش

دستان علی هنگام جواب دادن مشت شدن
ب منصور را چشیده بود و میدانست لگد هایش
بد بشه و کمک لازم داشته باشه! چقدر دردناک هستن !

_ میگم ... نکنه حالش

_ نمیدونم، درمانگاه هم نیومد ...

_ برم بیرون، شاید رفتم یه سر بهش زدم

_ بدتر نترسه از دیدنت !

_ نه، مواظبم ...

_ خودت چی؟! خوبی؟ دکتر نمیخوای؟ درد نداری
مگه؟!

_ درد من تازه نیست، اولش درد و زخمش بیشتره ... از
طرفی همتا دختره و بدنش ضعیف تره!

_ باشه ... برویه سر بهش بزن
_ چیزی خواستید بگو بگیرم !
_ هیچی نمیخواهیم، تو فقط حواست به خودت و زنت
باشه !

از لفظی که محمد به کار برد لبخند روی لبش نشست ...
همتا زنش بود ...
زنی که تمام دنیا را هم میگشت ، مثالش را پیدا نمیکرد !

انتخاب مسیر به اراده خودش نبود ...
نه تا وقتی که همتایش در آن هتل بود ...

مقابل هتل توقف کرد و پیاده شد ...
 بد موقع بود ، مطمئنا در این زمان، همتا هم خواب بود
 اما ...

دلش ... تا او را نمیدید دلش آرام نمیشد
 وارد لابی هتل شد و به طرف استیشن هتل رفت
 سلام کرد و به سردی پاسخ گرفت
 دستی به ریش های بلندش کشید و کمی به جلو خم شد
 _ ببخشید، من اومدم همسرمو ببینم
 _ اسمشون؟

_ خانم همتا خان سالار

مرد در سیستم چک کرد و با چشمانی خواب آلود پاسخ
 داد

_ بله اینجا هستن، اما به ما حرفی نزدن که ممکنه کسی-
 بیاد دیدنشون، از طرفی ما اجازه نداریم اطلاعات اتاق
 مسافرها مونو به کسی بدیم

_ شما کار درستی میکنید، اما من میدونم کدوم طبقه
 اس، شماره اتاقش هم خودش گفته ۱۳۰۵، تازه از آلمان

برگشته و چون خونه پدرم راحت نبود، اومده هتل ...
باید ببینمش !

مرد نگاهی به چهره ی زخمی علی انداخت ...
با آن موهای نامرتب و بلند و ریش بلند، قیافه اش غلط
انداز شده بود ...

_ ببخشید ولی بد موقع اس و ما اجازه نداریم مزاحم
مسافرانمون بشیم

علی که دیگر کلافه شده بود ، از خیر غافلگیر کردن همتا
گذشت و به تلفن اشاره کرد

_ بهش زنگ بزنی و بگی من اومدم دیدنش ...

_ ولی ...

_ همین الان !

با صدای بلندش ، مرد بدتر اخم در هم کرد

_ اصلا از کجا معلوم همسرشون باشید؟

_ زنگ بزن از خودش بپرس، مدارکمونم موجوده،
خواستید فردا میارم خدمتتون جناب بازپرس!

برگشت و پشت به مرد به استیشن تکیه داد ...
هیچ اعصاب سروکله زدن با او را نداشت ...

مرد که متوجه شد او خیال رفتن ندارد ، ناگزیر گوشی
تلفن را برداشت و شماره ی داخلی اتاق را گرفت ...
چند بوق خورد تا بالاخره صدای خواب آلود همتا در
گوشش نشست

_ سلام خانم، عذر تقصیر بابت مزاحمت بدموقعم
_ سلام، چی شده؟

_ راستش یه آقای اومدن و میگن همسرتون هستن ،
میخواستن ...

همتا حرف مرد را قطع کرد و سوال پرسید
_ علی اومده؟

مرد درگوشی چند لحظه ای گفت و سپس علی را صدا
زد

_ ببخشید آقا، اسم شریفتون؟

علی با بی حوصلگی پاسخ داد
_ علی ابراهیمی

_ میفرمایند علی ابراهیمی هستن

_ بفرستینشون اتاقم لطفا، ممنون

گوشی را قطع کرد و به سرعت به سرویس بهداشتی داخل
اتاق رفت تا صورتش را بشورد ...

دیشب آنقدر خسته بود که بدون دوش گرفتن روی تخت دراز کشیده بود و در بین تمامی فکر و خیالاتش به خواب رفته بود

و اکنون که ساعت نزدیک پنج صبح بود، علی به دیدنش آمده بود و اصلاً دلش نمیخواست او را با این وضعیت نامرتب ببیند

موهایش را شانه زد و لباسش را عوض کرد و قبل از آنکه بتواند آرایش کند تقه ای به در خورد و خبر از رسیدن علی داد

به طرف در رفته و آن را باز کرد

علی با چهره ای خسته و بهم ریخته، با چشمانی قرمز که بی خوابی را فریاد میزدند مقابلش ایستاده بود

_ سلام، مهمون سرزده نمیخوای؟

همتا خندید و دیوانه ای نثارش کرد و از مقابل در کنار رفت ...

علی داخل شد و به اتاق نگاه کرد

اتاقی با دکوراسیون سفید ... با ال سی دی که به دیوار نصب بود و یک کاناپه ی سفید رنگ که روبروی تلوزیون بود ...

پشت کاناپه هم تخت دونفره ای از چرم سفید به چشم میخورد ...

با پنجره ای سرتاسری که کنار تخت بود و پرده ای که به رنگ سبز خیلی روشن بود

فضای اتاق آرامش بخش بود و باعث شکل گرفتن لبخند روی لب علی شد ...

همتا به کاناپه اشاره کرد و دعوت به نشستنش کرد، اما علی ... نگاه خیره اش به تخت منگنه شد
_ همیشه بخوابیم؟

همتا با تعجب لبهایش را تکان داد

_ بخوابیم؟!_

خسته ایم! علی سرش را تکان داد و به ساعت اشاره کرد
_ پنج صبحه ... هر دومونم که
_ آره، ولی خب ... اگه کاری نداشتی چرا اومدی؟

علی به طرف تخت رفت و همزمان دکمه های پیراهنش را
باز کرد
_ کارت که داشتم، ولی برم روی تخت دراز بکشم، بهتر
میتونم بهت بگم!

همتا آب گلویش را قورت داد و سیبک گلویش تکان خورد
بی تجربه و خجالتی نبود، اما از حرف های علی سرخ
میشد!

علی پیراهنش را در آورد و روی دسته ی کاناپه گذاشت
_ خیلی گرممه!

همتا نگاه دزدید و انگشت هایش را در هم گره زد

_ راحت باش !

_ راحت باشم، تو ناراحت نمیشی؟

خیره به همتا پرسیده بود و همتا باز هم نگاه دزدید

_ نه !

_ خوبه، پس بیا اینجا !

روی تخت دراز کشید و به کنارش اشاره کرد

همتا با لبخندی خجول نزدیک تخت رفت و روی تخت
نشست ...

علی با لبخند نگاه کرد و باز هم به تخت اشاره کرد

_ دراز نمیکشی؟

_ چکارم داشتی؟!

علی هم نیم خیز شد و به پشتی تخت تکیه داد
_ باور کن از راه رسیدم رفتم دوش گرفتم، این موها و
ریش ها رو هم حسابی شستم، ولی دیگه وقت نبود برم
بزنمشون، اگه بدت میاد برم روی کاناپه !

همتا لبخند زد و بی اراده دستش به طرف صورت علی
رفت و روی ریش بلند علی نشست
_ نه اتفاقا ... بامزه شدی !

علی با تعجب لبخند زد
_ بامزه؟ بیشتر شبیه تارزان شدم !

همتا خندید و شانه بالا انداخت
_ بنابراین منم مثل دوست دختر تارزان عاشق این ظاهر
خفنت شدم !

علی دیگر نتوانست خوددار باشد ...

به طرف همتا خیز برداشت و تمام او را محاصره کرد
صورت هایشان بی هیچ فاصله ای مقابل یکدیگر قرار
داشتند و نفس های گرمشان صورت همدیگر را قلقلک
میدادند

_ جلوی محمد پاک آبروم رفت، چرا نگفتی شنود بهت
وصله !

_ وقتی دیدمت همه چی از یادم رفت !

_ میخوای بگی هوش از سرت رفت؟

_ اوهوم ...

_ منکه کلا عقل از سرم پرید !

همتا بلند خندید و علی بوسه ای روی گونه اش کاشت
...

به خاطر ریش های بلندش ، پوست حساس همتا قرمز
شد و علی خیره ی آن قرمزی شد

_ مثل برگ گل میمونی ... لطیف ـ لطیف ...

_ کله سحر پاشدی اومدی اینارو بگی؟

_ مگه مهمتر از اینهام هست؟ وقتی دلم برای زنم یه ذره شده و بدون اون احساس خفگی میکنم، به نظرت چکار باید میکردم؟

بود! همتا کمی سرش را به چپ متمایل کرد و زمزمه کرد
_ دل منم برات یه ذره شده

با شنیدن این حرف از همتا ... دو دستش را قاب صورت همتا کرد و پیشانی اش را بوسید
_ اگه تو نبودی ... اگه نیومده بودی ... معلوم نبود چی به سرم میاد، احتمالا هم از دوری تو و هم از توطئه ی منصور دیوونه میشدم!

_ وقتی شنیدم تو دردرس افتادی، دیگه یه لحظه ام
نتونستم صبر کنم ... همه چیو گذاشتم و اومدم ... حتی
غرورم جا گذاشتم !
_ قربونت برم !

همتا با یادآوری مطلبی، خودش را عقب کشید و نشست
...

_ ببینم، چرا بدون اینکه به کسی- حرفی بزنی اونکارو
کردی؟

_ گفتم که ... حاجی سفر بود و نمیخواستم زهرمارش
کنم، منم قرارنبود کاری کنم، فقط رفتم یه سروگوشی
آب بدم !

_ ولی بدتر کلید گاوصندوق و کلی مدارک افتاد دست
دزدها !

!_ آره ... متاسفانه مغز من مثل تو خوب کار نمیکنه !

عمرم !_ خیلی نگران شدم، میترسیدم دیگه نبینمت

_ نترس ... من بیخ ریستم ... تا آخر

همتا خندید ... به پهلو شد و علی را عقب زد

_ اگه حرف دیگه ای نداری برو عقب بذار بخوابم
 _ حرف که زیاد دارم، ولی خب ... باهات موافقم ، دلم
 میخواد یه دل سیر بغلت کنم و با آرامش بخوابم !
 _ منم ...

با این حرف همتا، داستان علی مثل پیچک های یاس، به
 دورش تنیده شدند و طولی نکشید که چشمانشان گرم
 خواب شد ...
 خوابی پر از آرامش ...

با صدای تلفن همراهش، چشمانش را باز کرد و در حالی
 که اخم ریزی بر چهره داشت، دستش را بلند کرد تا
 تلفنش را بردارد ...

اما بجای میز یا ملحفه ی تخت، دستش به بدنی تنومند
 خورد و با ترس، چشمانش گشاد شدند
 به سرعت خیز برداشت که بنشیند، اما دستی مردانه
 مانع از نشستنش میشد
 دستی که به سختی او را در بر گرفته بود
 به سمت چپش نگاه کرد و با دیدن علی، تمام اتفاقات
 شب قبل را به خاطر آورد
 لبخند، نرم نرمک روی لبش نشست و به علی خیره ماند
 _ اول صبحی چی شده که به من زُل زدی؟

با شنیدن صدای علی هینی کشید و با دقت بیستری
 نگاهش کرد
 مطمئن بود چشمانش هنوز بسته هستن
 _ تو که چشم هات بستن، از کجا منو میبینی؟
 _ نگاهتو حس میکنم !

به دنبال این حرف چشمانش را باز کرد و سرش را جلو
 کشید و شقیقه ی همتا را بوسید

_ صبح بخیر

_ صبح بخیر ...

همتا نگاه دزدید و سعی کرد خودش را کمی عقب بکشد که
علی مانع شد

_ کجا؟ حالا حالاها از من خلاص نمیشی !

_ ی ... یعنی چی؟!

_ فکرهای مثبت هیجده نکن ، منظورم اینه که تا آخر
عمرم بیخ ریستم !

با خنده دستش را از دور همتا برداشت و نشست

_ چقدر اول صبح ها خوشگل تر میشی !

_ زبون نریز !

- _ مگه دروغ میگم؟ مثل حور و پری شدی!
- _ شما مذهبی ها همیشه ی خدا دنبال حور و پری های وعده داده شده اید، حتی اگه بهتر از اونو تو خونه تون داشته باشید!
- _ شما مال زمینین، اونهام مال بعد از صد و بیست سالمون که میریم به بهشت!
- _ اوهوع ... چه پر توقع ... چه از خود راضی!
- _ خدا باید راضی باشه!
- همتا لبخندی عاشقانه زد و دست به ریش علی کشید
- _ چقدر دلم برای کل کل باهات تنگ شده بود
- علی سرش را زاویه داد و کف دست همتا را بوسید
- _ منم ...
- _ خیلی خرم که رفتم!
- _ موافقم!

با این حرف علی ، تمام فاز عاشقانه ی همتا دود شده و
به هوا رفت

دستش به ضرب از روی لب علی جدا شد و محکم روی
سر علی کوبید

_ زهر مار ... مرتیکه ی بیشعور !

علی بلند بلند خندید ... خندید و در همان حین، دو
دستش دور کمر باریک همتا پیچیده شدند

_ اون اوایلم یه ریز بهم میگفتی بیشعور !

_ از بس آدم شناسم، از روز اول شناختم !

علی خم به ابرو نیاورد و باز هم خندید ... خواست حرفی
بزند و جوابی بدهد که مجدداً گوشی همتا زنگ خورد

همتا سرش را کنار کشید و با دیدن شماره ی روی گوشی
به علی نگاه کرد

_ محمده !

علی با دست به گوشی اشاره کرد
_ جواب بده تا قطع نشده !

همتا با تکان سر تایید کرد و آیکون سبز رنگ را لمس کرد
_ بله؟

_ سلام زن داداش ، خویین؟

_ سلام، ممنون شما خویین؟ خانواده خوبن؟

_ همه خوبن، ممنون، سراغ اصل کاریو نمیگیری و مطمئناً
پیش خودته !

همتا با خجالت لبخند زد و نگاهش را به علی دوخت
_ بله، اینجاست ...

_ حتما از همون کله ی سحری یه راست اومده سراغت !

_ بله، سحر او مد ...

_ میشه گوشی رو بدید بهش؟

_ بله، حتما ...

همتا گوشی

بفهمد چه شده !

کمی نگران شده بود و میخواست بداند حال پدر و مادرشان خوب است یا نه !

_ سلام داداش ... ممنونم، شما خوبی؟ چه خبر؟

همتا دستانش را به معنای چه شده، مقابل صورتش بالا آورد و تکان داد ...

علی با بستن و باز کردن چشمانش، به او اطمینان داد که چیزی نشده !

_ نه ... قرار نبود پیام، ولی خب ... دله دیگه ... حریفش نشدم !

با شنیدم این حرف، لبخند روی لب همتا نشست...

_ به مامان بگو نگرانش نباش، بگو دیگه بادمجون بم
شده !

به دنبال این حرف ، بلند خندید و صدای محمد
هم خندان شد ...

_ باشه ... باشه ... خودم میام بهش توضیح میدم ...
میگم این دلم گیره ... آروم نمیگیره !

باز هم هر دو برادر خندیدن و همتا پر از حس خوب شد
...

چقدر خوب بود که برای کسی- ، از همه چی مهمتر باشی
...

آنقدر مهم که با تنی خسته و بی جان، نیمه شب ... همه
را رها کند و سوی تو بیاید ...

در دلش این زمزمه ها را میکرد و نگاه پر عشقش را به علی
دوخت ...

علی با خنده گوشی را قطع کرد و به همتا چشم دوخت
 _ اینجوری خیره بشی- بهم، تضمین نمیکنم مثل دیشب
 بی خطر باقی بمونم ها !

همتا نگاه گرفت و به سرعت از روی تخت بلند شد
 _ داشتم نگرانت میشدم، گفتم اون علی پررو کجا و این
 علی کجا !

علی با تهدید سرش را بالا و پایین برد
 _ که من پررو ام ... آره؟!

_ اوهوم ...

_ دیشب کی بود خودشو مثل گربه لوس میکرد و سرشو
 توگردن من قایم میکرد؟

_ به قول خودت خودمو برات لوس میکردم، پرروپی که نکردم !

_ فعلا دستم امانتی و دست و بالم بسته اس ... اما بالاخره که دستم باز میشه ... اون وقته که میدونم باهات چکار کنم!

همتا ابرو بالا برد و نیشخند زد
_ تازه یادت افتاده امانتم ؟!

علی هم از تخت بلند شد و به طرف همتا رفت
روبرویش ایستاد و دست روی شانه اش گذاشت
_ از اول امانت بودی ... از روز اولی که دیدمت سعی کردم امانت دار خوبی باشم ... اما خب ... اون شب ...
اون شب خودت اصرار کردی!
_ یعنی از من اصرار بود و از تو انکار؟!

دستان علی از روی شانه ی همتا پایین رفت و گرد کمرش پیچید ...

_ نه جونم ... طرف مقابلم وقتی تو باشی، فراموش میکنه
انکار هم وجود داره !

همتا خندید ... خندید و خودش را جلو کشید و سرش
روی شانه ی علی نشست ...

_ خیلی دوستت دارم ! گردن علی را بوسید و زمزمه کرد

شود! سر علی در گردن همتا نشست و عمیق نفس کشید
گویی میخواست تمام جانش از عطر همتا پر

_ اگه میدونستم، گیر افتادتم باعث میشه خودتو
برسونی، زودتر از اینها خودمو مینداختم تو دردسر !

همتا سرش را عقب کشید و به علی نگاه کرد
 _ اومدم که بمونم، فهمیدم بدون تو حتی نمیتونم نفس
 بکشم !

_ قریون نفس به نفست بشم !

_ علی ...

_ جانِ علی؟

_ جونت سلامت باشه ... میگم ... نظرت چیه دوباره
 بریم یه خونه بگیریم؟

_ بگیریم، ولی اینبار تمام و کمال با خودمه !

میشه خانم! _ پول پیش اون خونه هنوز هست ...

_ برای جهیزیه لازمت

همتا خندید و علی هزاران بار قربان خنده هایش رفت

چون گل میشکفت و غم را از دل میشست ...

همتا نعمتی بود که خدا برایش خواسته بود

نعمتی نایاب از بهشت ...

دست در دست هم وارد خانه ی پدری علی شدند
علی خوشحال تر از هر زمانی بود و با اصرار همتا را همراه
خودش به خانه شان آورده بود
مادرش ناهار قرمه سبزی پخته بود و علی نمیخواست
غذای محبوبش را بدون همتا بخورد
انسیه خانم با شنیدن صدای در ، با ذوق و شوقی مادرانه،
به طرف راهروی ورودی خانه رفت
اما با دیدن همتا که دست در دست علی وارد خانه شده
بود، لبخندش پر کشید
ابتدا علی متوجه حضور مادرش شد و سلام کرد
سپس همتا هم سلام کرد و چشمتان روشن گفت
انسیه خانم با اکراه جواب داد و تعارف کرد بنشینند

علی دست همتا را فشرد و نگاهش کرد

_ دو دقیقه بشینی من اومدم

_ کجا میری؟

_ لباسمو عوض کنم میام

همتا در جوابش لبخند زد و به طرف آشپزخانه نگاه کرد

انسیه با سینی چای نزدیکش شد و همتا به سرعت از

جایش بلند شد و ایستاد

_ ممنون، ببخشید زحمت افتادید !

انسیه خانم ابرو در هم گره کرد و کنار همتا نشست

_ علی اومده بود پیش شما؟

_ حدس میزدم ! - بله

_ منم خبر نداشتم که میاد هتل ...

_ اشکالی نداره، دلش برای شما بیشتر از ما تنگ شده

بوده !

دهان همتا از تعجب باز ماند
 انسیه خانم زن بدی نبود ، اما زبانش زیادی تلخ بود و
 بدتر از آن رُک گویی اش بود !
 بیش از حد رک بود و با وجودیکه از سلامتی علی
 خوشحال بود ، باز هم نمیتوانست منکر آن شود که
 پسرش همتا را به آنها ترجیح داده !

علی در حالی که تی شرت سفیدی به تن کرده بود از اتاق
 بیرون آمد و کنار مادرش نشست و دستش را دور گردنش
 حلقه کرد

_ مامان انسی - من چگونه؟

پسرش ... هی ... بد نیست! انسیه خانم پوزخند زد ...

_ از احوال پرسى هاى

_ دیشب دیدمت دیگه مامان، چرا رو ترش میکنی؟

انسیه به طرف علی برگشت و دست او را از دور گردنش
 آزاد کرد

_ منو دیشب دیدی، باباتو چی؟ اونم دیدی؟ نمیگی از
صبح که صدبار با چشماش سراغتو از من گرفته چی باید
جوابشو بدم؟!

علی دست روی چشمش گذاشت و لحظه ای پلک روی
هم گذاشت

_ حق با شماست، کوتاهی از من بوده، الان میرم دست
بوسی بابام

گفت و از جا برخاست و به طرف اتاق پدرش رفت
همتا با لبخند کمرنگی به علی خیره بود ...
اولین خصلتی که علی داشت ادب بود، دومی مردانگی و
سومی غیرت ...

چیزی که او را از دیگر مردان متمایز میکرد
 انسیه به همتا نگاه کرد و سعی کرد لبخند بزند
 _ ممنونم که یبار دیگه کمک کردی یکی از پسرهام نجات
 پیدا کنه !

_ خواهش میکنم، کاری نکردم
 _ تا وقتی شما نیومده بودی، محمدم نمیدونست باید
 چکار کنه !

همان لحظه محمد از اتاقش بیرون آمد و حرف مادرش را
 شنید، به همتا سلام کرد و پشت حرف مادرش را گرفت
 _ هم نمیدونستم چکار کنم، هم اینکه اصلا جرات شما
 رو نداشتم که برم تو دل خطر!
 _ این چه حرفیه؟ کاری کردم که هر زنی جای من بود
 انجام میداد !

محمد روی مبل روبروی نشست و دستش را به علامت
 نه بالا انداخت

_ اتفاقا هیچ زنی این جسارتو نداره که خودشو طعمه کنه
 تا دزدها گروگان بگیرنش !

با این حرفش، انسیه با بهت به هر دو نگاه کرد
_ صبر کنید ببینم، چی شده؟ من از هیچی خبر ندارم !

محمد لبخند منظور داری زد و جواب مادرش را داد
_ بعله دیگه، شما فقط خبر داری که گل پسرِت پیدا شده
و پلیس با مدرک دزدهای اصلی رو گرفته، دیگه خبر
نداری که چطوری به مدرک دست پیدا کردن و پسرِ تو
چطوری پیدا کردن و نجاتش دادن !
_ خب تعریف کن ... دلم آشوب شد ... چطوری پیداش
کردن؟ چی شده؟!

تمام ماجرا توسط محمد توضیح داده شد و چهره ی
 انسیه خانم لحظه به لحظه بیشتر در بهت میرفت
 باورش سخت بود ... دختری که طعم سختی را نچشیده
 پا فراتر از زندگی راحتش بگذارد و برای آزادی علی از
 جانش بگذرد !

انسیه دست همتا را گرفت و با قدردانی نگاهش کرد
 _ همیشه فکر میکردم علاقه ی علی یه طرفه اس، خیال
 نمیکردم دختری مثل تو، بتونه از زندگی راحت خودش
 بگذره و بیاد با پسر من زندگی کنه!

همتا لبخند زد و سعی کرد با خصومت جواب ندهد
 _ شما که دیدید، من و علی صیغه ی نود و نه ساله
 شدیم، یعنی قبول کردم عقدش بشم !

_ اون موقع به حرف و زیون دیدم، حتی حس میکردم
 راضی نیستی یا دلت رضا به این وصلت نیست ... ولی
 الان ... حالا که پای عمل وسط اومده، میفهمم که تو زن
 زندگی هستی و علاوه بر علی که تو رو دوست داره، تو هم
 اونو خیلی دوست داری !

با پایان حرفش، علی از اتاق پدرش بیرون آمد و با لبخندی
که نمیخواست پنهانش کند جواب مادرش را داد
_ شناختمش که اینجوری مجنونش شدم !

محمد لبخند زد و همتا نگاه دزدید و انسیه با لبخندی
عمیق بر لب، کل کشید

حاج فتوحی به همراه دخترش نازی به خانه ی پدری علی
آمدند

همه با روی خوش از آنها استقبال کردند، بجز همتا
با اخمی عمیق، گوشه ی سالن نشسته بود و خیره شان
بود

حاج فتوحی خجالت زده بود و به زور توانست لب باز کند و حرفی بزند !

_ من شرمنده ی همه ی شما هستم، خدا منو ببخشه که داشتم باور میکردم ...

سرش را به زیر انداخت و عرق پیشانی اش را پاک کرد
علی با لبخندی جواب داد

_ این چه حرفیه حاجی؟ دشمنت شرمنده باشه، منم جای شما بودم همین فکرو میکردم !

با جواب علی، همتا به سرعت سرش را بالا گرفت و زهر در کلامش ریخت ...

_ ولی من هرگز باور نمیکردم، میشناختم طرفمو ... خبر داشتم که اهل حروم و حلاله ... بجای شکایت کردن، پلیس خبر میکردم تا پیداش کنن که جونش به خطر نیوفتاده باشه !

با جواب همتا، نازی ابرو در هم گره زد و نیشخند زد

_ بابا حاجیم که کف دستشونو بو نکرده بودن ... علی آقا باید به یکی میگفتن، نباید تک و تنها میرفتن تو دل شیر !

همتا ابرو بالا برد و پوزخند زد ...

_ دیگه هر کسی- که علی رو بشناسه، میدونه که چقدر کله خرابو بی فکره !

اینبار قبل از نازی، حاج فتوحی دخالت کرد و پاسخ داد
_ شما درست میگی دخترم ... حق با شماست ... من علی آقا رو میشناختم ... مثل پسر- نداشتم دوسش داشتم و نباید بهش شک میکردم

_ پسر- ندارید و نمیتونم از چیزی که نیست حرف بزنم، ولی اگه نازی بجای علی بود ، چکار میکردید؟ وقتی میفهمیدید نا پدید شده و هیچ اثری ازش نیست، نگران میشدید یا باور میکردید که دخترتون همه چیو برداشته و رفته؟

همتا یکه تازی میکرد و این دفاعیه عجیب گوشت میشد
و به تن علی مینشست ...

با اینکه دلش نمیخواست حاج فتوحی را خجالت زده
کند، اما از دفاع همتا غرق لذت میشد و با لبخند خیره
اش مانده بود ...

حاج فتوحی بار دیگر عرق پیشانی اش را به دستمال پاک
کرد و جواب داد

_ منم اول نگران شدم، اما وقتی دیدم گاو صندوق هم باز
شده و مدارک هم نیستن ... شک کردم که ...

_ شما شک نکردید، باور کردید ... اگر خاطرتون باشه،
حتی گفتید عموی منم بی گناه بوده و مدارکشو دزدیدن و
براش پرونده سازی کردن!

_ آدمیزاده دیگه دخترم ... هرچی هم سن بیشتر میشه،
وسواس و حساسیت بیشتر میشه !

علی نتوانست ساکت بماند ... مداخله کرد تا این بحث را
ببندد

_ هرچی بوده گذشته، خدا رو شکر که به خیر گذشت

_ من حاضرم همه چیو جبران کنم، میتونی برگردی سر کارت ... با حقوق و مزایای بیشتر!

اینبار نوبت علی بود که اخم کند ...

_ نه حاجی ... لازمه ی کار اعتمادیه ! وقتی آدمها باهم کار میکنن باید به هم اعتماد داشته باشن، اون اعتمادی که شما به من داشتید از بین رفت و دیگه ام رابطه ی ما مثل قبل نمیشه ... به هر حال، ممنونم از لطفتون ... ولی نمیتونم قبول کنم !

نازی که نمیخواست کارمندی چون علی را از دست بدهند، سعی کرد او را راضی کند

_ چرا آخه؟ بابا که معذرت خواهی کردن، شما هم که بهشون حق میدید، دیگه چرا قبول نمیکنید؟!

علی لحظه ای به نازی نگاه کرد و سپس با نگاه به حاجی
جواب داد

_ تو کل شرکت پیچیده بوده که من دزدَم ... شما هم ازم
شکایت کردید و به شایعات دامن زدید ... گفتم که ...
لازمه ی کار اعتماد ... من همیشه فکر میکردم حاجی
چشم بسته قبولم داره، ولی حالا ... راستش دیگه نمیتونم
باهاتون کار کنم، شرمنده !

نازی جا خورد و فتوحی انتظار این جواب را نداشت ...
علی را میشناخت، میدانست چقدر مغرور است و کاری
که او کرده، یعنی شکستن غرور این مرد !
از جایش بلند شد و عزم رفتن کرد

_ باشه پسرَم، هر طور خودت صلاح میدونی، ما به تو بد
کردیم و امیدوارم بتونی مارو ببخشی!

علی به گرمی دستش را فشرد و لبخند زد...

_ من هیچ گله ای از شما ندارم، کینه ای هم ندارم، فقط
دیگه نمیتونم مثل قبل در اون شرکت کار کنم ...

فتوحی با لبخند دست علی را فشرد و با خداحافظی آرامی
فاصله گرفت ...

نازی اما اینگونه نبود ... خشم در چشمانش لانه کرده
بود و نگاهش خیره به همتا بود ...
پوزخندی زد و با او دست داد

_ معیارهات و ارزش هات سیر نزولی پیدا کردن انگار!

همتا اخمی کرد و نگاه نازی را دنبال کرد و به علی رسید
_ تا جایی که من یادمه و دیدم، چشمت دنبالش بوده ...
چرا نزولی؟ من با علی صعود میکنم ... اونم به قله ی
قاف!

جوابش را فقط انسیه شنید و باعث شد لبخند بزند ...
 پسرش را خوب میشناخت ... حالا میفهمید دلیل
 دلبستگی علی به همتا چه چیز است
 با رفتن فتوحی و دخترش، انسیه چادر از سرش برداشت و
 روی کانامه نشست ...
 _ اینم به خیر و خوشی تموم شد ... حالا مادر، کجا
 میخوای کار کنی؟

علی نگاهی به مادرش انداخت و با بی خیالی جواب داد
 _ فعلا میرم باشگاه، تا بعد ببینیم چی میشه

همتا فکر هایش را کرده بود ...
 هیچ کسی _ را نداشت ... تنها بازمانده ی قلب و روحش
 علی بود و دیگر نمیتوانست از او دور باشد
 لبانش را ترکرد و به حرف آمد
 _ من میخوام یه شرکت در ایران بزنم، دست تنها هستم
 و اگر شما دوتا بتونید کمکم کنید خیلی خوب میشه !

علی نگاهی به همتا انداخت و با انگشت خودش و محمد
را نشان داد

_ ما؟

_ آره، به تخصصتون و صداقتتون نیاز دارم ... اگه بیایید
باهم کار کنیم خیلی خوب میشه !

اینبار محمد وارد بحث شد و سوال پرسید
_ چه کاری؟

_ آلمان که بودم، تصمیم گرفتم یه مدت برای آقای
فتوحی کار کنم ... چی میخرن و از کجا میخرن و خیلی
چیزهای دیگه رو یاد گرفتم ... میتونیم همین شرکتو
خودمون بزنیم ... کوچیک اما موفق؛ اجناس و قطعات
برقی و کامپیوتری رو از آلمان بخریم و اینجا به فروش
برسونیم !

علی اخم کرد و سرش را کمی کج کرد
 _ یعنی کار دزدی کنیم؟

همتا شانه هایش را کمی بالا برد و به موازات آن، دستش
 هم بالا گرفت

_ چرا کار دزدی؟ حرفه ایه که یاد گرفتیم و حالا میتونیم
 خودمون انجامش بدیم، قرار نیست مشتری های اونهارو
 قاپ بزنیم، تبلیغات جدید میکنیم و ویزیتور میگیریم
 برای جلب مشتری

محمد که در سکوت به مکالمه شان گوش میداد، از
 جایش بلند شد و نزدیک علی نشست
 _ من با زن داداش موافقم ... به نظرم این بهترین کاره !

همتا لبخند زد هم به خاطر موافقت محمد، هم به
 خاطر لفظ زن داداش !

انسیه با دقت به آنها چشم دوخته بود ...
 پسرانش با همتا به گونه ای حرف میزدند که انگار جزئی
 از خانواده شان است و سالهاست او را میشناسند ...
 _ بحث کار جداست، کی عروسی میگیرید؟

هر سه با بهت به انسیه نگاه کردند ...
 انتظار این سوال را نداشتند ...

علی زودتر به خود آمد و جواب مادرش را داد
 _ کارهای عقب مونده زیاد داریم، خونه هم باید بگیریم
 ... همتا نباید تو هتل بمونه ... کار شرکتم راه بندازیم، بعد
 میریم سراغ عروسی ... البته اگر عروس خانم موافق
 باشن!

با پایان حرفش به همتا نگاه کرد و لبخند زد
 همتا لبخندش را جواب داد و شانه بالا انداخت
 _ اگر مخالف بودم الان اینجا نبودم ! احتمالاً کلا ایران
 نبودم !

هر سه به جوابش خندیدند و انسیه از جایش بلند شد
 _ برم براتون اسپند دود کنم ...

با رفتنش ، علی به همتا نگاه کرد و سرش را سوالی تکان
 داد
 _ مامانم حسابی عاشقت شده انگار ...

همتا لبخند زد ... جوابی نداشت که بدهد
 انسیه خانم زن خوبی بود، اما اگر ناراحت میشد،
 نمیتوانست زبانش را نگه دارد و به سرعت آنچه درونش
 این خصلتش هم خوب بود هم بد ! بود را بروز میداد

به زمان نیاز داشت تا با اطمینان بگوید انسیه خانم عاشقش شده یا نه !

محمد بلند شد تا علی و همسرش را تنها بگذارد
با اجازه ای گفت و از خانه بیرون رفت ...
انسیه خانم اسپند دود کرد و نزد شوهرش رفت
همتا ماند و علی ...
با نگاهی شیفته و عاشق ...

موهایش تا روی شانه هایش رسیده بودند و تارهای خیلی
روشن بین موهای قهوه ای رنگش دیده میشد ...
ریش هایش هم بلند شده بودند ... هیچ وقت از مردانی
با مو و ریش بلند خوشش نمی آمد ... اما علی فرق داشت
... حس میکرد حتی این ظاهر هم به او می آید !
لبخند زد و آنچه در دل داشت را به زبان آورد
_ ریش بهت میاد ...

علی با یادآوری مطلبی، لبخند زد و جواب داد
_ روزهای اولی که دیدمت ... ته ریش داشتم ... چند
باری گفتم از این بچه مذهبی های ریشو پشمو بدم میاد !

همتا خندید ... اصلا یادش نمی آمد چنین حرفی زده
باشد ...

_ آره خب ... من کلا از ریش خوشم نمیاد ولی خب
... به نظرم به تو خیلی میاد !

علی دستی به ریش بلندش کشید و لبخند زد
_ میخوای نزنمشون؟

همتا کمی فکر کرد و سرش را کج کرد

_ نمیدونم ، اگه خودت اذیت نمیشی— زن ... تیپ
جدیدی میشه برات ... اما بدون ریش و سیبیل خیلی
جذاب تری !

همین حرف کافی بود تا علی از جایش بلند شود و به طرف
حمام برود

_ پس واجب شد همین الان بزنمشون !

همتا باز هم خندید ... اما نتوانست سر جایش بماند ،
بلند شد و دنبال علی راه افتاد

_ کجا میری؟ منو اینجا تنها گذاشتی بری حمام؟

_ اینجا خونه ی خودته ... منم سه سوته میام !

تنها نذال ! همتا ابرو بالا انداخت و خودش را لوس کرد

_ نمیخوام ... تولو خدا منو

بچگانه حرف زدنش کارساز بود و علی با جهشی او را در بر
گرفت و با یک حرکت به اتاقش برد

در اتاق را پشت سرش بست و با لبخندی معنی دار به
صورت همتا نگاه کرد
_ یبار دیگه بگو!

همتا سرتقانه ابرو بالا انداخت
_ نمیخوام!
_ تولو خدا بگو...

از لحنش همتا به خنده افتاد و علی بیش از این نتوانست
تاب بیاورد ...
فاصله را صفر کرد و نفس به نفس - همتا گره زد
دستانش در موهای همتا چنگ شدند و همتا بی هیچ
مخالفتی همراهی اش کرد
او هم دلتنگ بود ... دلتنگ آغوشی مردانه که از آن - او
بود ...

علی سرش را عقب کشید و به چشمان روشن همتا نگاه کرد

_ برو بذار منم به کارم برسم دختر!

همتا با تخیلی ابرو بالا انداخت و خندید

_ د برو دختر، یه کم دیگه اینجا بمونیم مامانم برامون کچی میپزه!

همتا با بی تفاوتی شانه هایش را بالا برد و رها کرد

_ خب پوزه، اتفاقا من کچی دوست دارم!

علی سرش را جلوتر برد و زیر گوش همتا به آرامی زمزمه کرد

_ کاچی پختن برای برنامه های خاصه ... یعنی اینکه ما اینجا، بعله !

همتا خندید و از علی فاصله گرفت ... به طرف تخت رفت و خودش را روی تخت رها کرد
_ یعنی مامانت نمیدونه پسرش کبریت بی خطرہ؟

علی به طرفش رفت و لب تخت نشست
_ اگه یادت باشه، خیلی هم بی خطر نبودم !

همتا با تفریح دستش را زیر سرش جک کرد
_ چرا ... بودی ... تو از اولش بی خطر بودی!

علی باز هم خودش را جلو تر کشید و روی همتا خیمه زد
_ انگار باید یادت بیارم که قبل از رفتنت چی بینمون گذشت !

_ من باید یاد تو بیارم که چی شد ! اگه یادت باشه، خطر
از جانب من بود ... من آتیشو روشنش کردم و شعله اشو
زیاد کردم !

علی نیشخند زد و سرش را جلوتر برد ...
مقصدش ترقوه ی همتا بود که به او چشمک میزد
_ تو مثل این آتش افروز ها میمونی ... هر ذغالی رو
روشن میکنی !
_ واقعاً؟!
_ اوهوم ...
سرش در گودی گردن همتا نشست و همتا با خنده
صدایش زد

_ حمايت دير نشه !

_ مهم نيست، بعدش ميرم !

_ بعد چي؟!

علي لحظه اي سرش را بلند كرد و با نگاه خمارش به همتا
خيړه شد

_ بعد از اين ...

اينبار مقصدهش لب هاي خندان همتا بود و سيراب شدن
خودش ...

تشنه بود ... تشنه ي آب حياتي كه از عشق ميجوشيد
...

در اتاق به ناگاه باز شد و صدای انسيه باعث از جا پریدن
علي و جيغ همتا شد ...

_ همتا جان دخترم

با دیدن علی و همتا در آن وضعیت ، چشمانش گشاد شدند و زبانش بند آمد ...

_ علی ... علی مادر ... مگه ... مگه تو ... نرفتی حمام ؟

علی به سرعت به طرف حوله اش که روی تخت انداخته بود رفت و آن را برداشت و به انسیه نگاه کرد

_ داشتم میرفتم !

چهره اش بیش از حد پوکر بود و این باعث خنده ی ناگهانی همتا شد ...

خنده ای که دلش را انسیه هم فهمید و او هم همپایش خندید ...

علی با تعجب به آنها نگاه کرد

_ به من میخندید؟ اینجوریاس؟!

انسیه خنده اش را جمع کرد و علی را به بیرون از اتاق هدایت کرد

_ برو مادر، برو دیرت میشه ... امروز خیلی کار داریم !

با رفتن علی، انسیه در اتاق را بست و به همتا نزدیک شد
_ همتا جان، من امشب برای برگشتن علی که به سلامتی
و به کمک تو برگشته، یه مهمونی گرفتم ، به خودش هنوز
نگفتم، چون اگه بگم قبول نمیکنه
_ چه مهمونیه مگه؟!

_ میخوام براش غذای نذری پزم، لپه خیس کردم، قیمه
درست کنم ... به فامیلم گفتم شب بیان !
_ قبول باشه!

_ ناراحت نشدی که؟

_ نه، این چه حرفیه؟!

_ تو هم میمونی دیگه؟

_ اگه شما دوست داشته باشید بمونم، میمونم !

انسیه لبخند زد و نزدیک همتا شد و پیشانی اش را بوسید
_ ایشالا در اولین فرصت عروسی شما دوتا رو میگیریم !

همتا با لبخند تشکر کرد و انسیه از اتاق بیرون رفت
این خانواده، هیچ شباهتی به خانواده ی خودش
نداشتند، اما گرم و صمیمی بودند و همتا دوستشان
داشت

محمد برادرانه خرجش میکرد و انسیه با اینکه از خان
سالارها دل خوشی نداشت، با او کنار آمده بود
هم به خاطر پسرش، و هم اینکه همتا دوبار جان پسرانش
را نجات داده بود !
او فرشته ی نجات خانواده اش شده بود !

ظهر با آرامش، در کنار یکدیگر غذا خوردند و بعد از ناهار محمد و علی برای کاری از خانه بیرون رفتند ...
 انسیه خانم یک تنه، تمام کارها را انجام داده بود و هیچ کمکی از همتا نمیگرفت ...

حتی رسیدگی به همسرش را هم خودش انجام میداد !
 همتا تمام مدت با ابروهای بالا رفته خیره اش بود
 یاد زن عمویش افتاد که اگر مهمانی داشت از یک هفته قبل، چند نفر دست به سینه اش بودند و تا لحظه ی آخر غر میزد !

انسیه خانم کارهایش را انجام داد و سپس جانمازش را انداخت و مشغول عبادت شد...
 با پایان نمازش به همتا نگاه کرد و با لبخند پرسید
 _ چی؟! _ شما نمیخونی دخترم؟

میگم !همتا گیج شده و متوجه منظور انسیه خانم نشد
 _ نمازو

_ آهان ... من ... نه ... راستش ... بلد نیستم !

بر خلاف انتظار همتا، انسیه خانم لبخند زد
_ اشکالی نداره عزیزم، اگه دوست داری بخونی، به علی
بگو یادت می‌ده !

آنقدر لحنش پر مهر بود که لبخند روی لب همتا آورد
_ چشم ...

رفتار مادر علی صدو هشتاد درجه تغییر کرده بود
دیگر با کینه نگاهش نمیکرد و مثل روزهای اولی که او را
دیده بود با او برخورد میکرد
نمیدانست به خاطر کاری که برای علی کرده اینگونه بود،
یا اینکه محمد حرفی زده و مادرش را نصیحت کرده !
اما به گمانش رفتار انسیه خانم بدون هیچ تظاهری بود !
سبزی ها را شسته و روی پارچه ای پهن کرد تا خشک
شوند ...
برنج را دم کرد و خورشت را چشید ...

_ خب ... همه چی خوبه خدا روشکر ، فقط مونده محمد
و علی بیان !

_ مهمون هاتون کی میان؟

_ بعد از نماز مغرب میان !

_ آهان ...

برایش عجیب بود، تا کنون ساعت را این مدلی نشنیده
بود !

بعد از نماز !

حتما مذهبی ها اینگونه اوقات را به یکدیگر متذکر
میشوند !

حال باید میفهمید زمان اذان مغرب چه وقتی است!

انسیه خانم مشغول کارهایش بود و گه گذاری، از همتا کمک طلب میکرد، اما با این حال، باز هم حوصله ی همتا سر رفته بود، نگاهی به ساعت انداخت و نفسش را رها کرد

— میخوای یه زنگ بزن به علی بین کی میان!

با شنیدن صدای انسیه خانم، جا خورد!
 کمی به طرفش مایل شد و دلش را جویا شد
 — حوصله ات سر رفته، مشخصه که بی حوصله ای،
 بهش زنگ بزن بگو زنتو اینجا کاشتی کجا رفتی؟

کمی جا خورد، نمیدانست انسیه خانم به او طعنه میزند یا زیادی رک و راست است!

— چرا خجالت میکشی— دخترم؟ دیگه من که میدونم تو اگر امروز اینجا موندی به خاطر علی موندی، دستم درد نکنه، کلی هم به من کمک کردی و حتما خسته شدی، والا با اون بساطی که داشتید، من جای تو بودم تا یه هفته باید تو جا میخوابیدم تا بتونم سر- پا بشم، باز خوب دووم آوردی!

_ منظورتون اینه که میتونم برم؟

انسیه با اخم خیره اش شد

_ کجا بری؟ حتی اگه خودتم خسته باشی و نخوای
بمونی، من نمیذارم بری ... امشبو اینجا هستی !

همتا با دهان باز نگاهش کرد ...

گاهی فکر میکرد انسیه خانم بیماری دو قطبی دارد

گاهی خیلی خوب بود و گاهی خیلی بد !

حد وسط نداشت !

شاید هم جنسش خالص بوده و خورده شیشه نداشته !

اگر کسی- را دوست نداشت، با رفتارش میفهماند و اگر

هم کسی را دوست داشت مادرانه خرجش میکرد

همتا تکانی نخورد و فقط با دهان نیمه باز به انسیه خانم نگاه کرد، انسیه لبخند زد و تلفن خانه را برداشت و شماره گرفت

همتا با بهت نگاهش میکرد ... نمیدانست به چه کسی—
زنگ زده، اما با شروع صحبت انسیه خانم با فرد پشت خط فهمید با کی حرف میزند

— کجایی مادر؟ گذاشتی رفتی این دختر طفل معصوم تنها مونده !

—

— نه مادر، با منکه راحت نیست، نه حرفی میزنه، نه چیزی میخوره، روز اولی تنهانش گذاشتی کجا رفتی تو؟

—

— حالا مگه واجب بود؟ زودتر برگرد بیا، چون راه افتاده میگه من میخوام برم !

به اینجای حرفش که رسید ، به همتا نگاه کرد و با لبخند چشمک زد

_ آره دیگه، پوشیده می‌گه برم برم ... حرف گوش نمیده
 که ... می‌گه معلوم نیست علی زنشو ول کرده کجا
 گذاشته رفته!

_ ...

_ آره مادر، خودش می‌گه، دروغم چیه؟!

باز نشنید علی چه گفته، اما انسیه خانم از خنده ریه
 رفت

_ مدل من حرف می‌زنه؟ نه مادر، خودش گفت، من چکار
 دارم آخه؟!

_

_ باشه پسرِم، به محمدم بگو بیاد زودتر، دل منم تنگ
 شده، بیایید یه دل سیر ببینمتون!

_

_ باشه، قربانت، خدا حافظ

گوشی را قطع کرد و با لبخند همتا را صدا زد

_ دیدی؟ دیدی چه قشنگ نقش بازی کردم؟ مردو باید
با سیاست کشوند تو خونه، حواست باشه که هر وقت
دیر اومد بهش بگی دلتنگشی- و وقتی نیست خونه روح
نداره !

با این حرفش همتا به خنده افتاد ...
شاید درست نبود انسیه را مسخره کند، اما از طرفی حس
میکرد انسیه با او راحت برخورد میکند و او هم باید
همانطور باشد ...

_ خیلی باحالین، اگه بگم خونه روح نداره که میگه مگه
من روحم ؟!

انسیه هم از جواب همتا خندید و سرش را تکان داد
_ راست میگی ها، چه بدونم من خب؟! تو بگو نیستی
خونه صفا نداره، این خوبه؟

همتا باز هم خندید ... تازه داشت از این خانواده و این
مادرشوهر خوشش می آمد !

با آمدن علی و محمد، انسیه خانم به اتاقش رفت تا
غذای شوهرش را زودتر از بقیه بدهد
باید دارو میخورد و زودتر میخوابید
ابتدا محمد وارد خانه شد و سپس علی ...
همتا به استقبالشان رفته و جلوی در ایستاده بود
اما با دیدن علی ... دهانش باز ماند ...
موهایش را کوتاه کرده بود، ریش هایش را زده بود و تی
شرت سفید جذبی پوشیده بود
جذاب بود و اینکه بعد از مدتها چهره ی همیشگی اش را
میدید او را به وجد آورده بود
_ چه خوب شد که اصلاح کردی !

علی لبخند زد و سرش را نزدیک گوش همتا برد
 _ چی شد؟ تو که میگفتی ریشم بهت میاد و من خوشم
 میاد!

همتا نیز لبخند زد و با نگاهی خیره به چشمان علی پاسخ
 داد

_ اون موقع قیافه ی اصلیتو یادم رفته بود، الان تازه
 دیدم با چه جیگری ازدواج کردم!

لبخندش دندان نما شد و دندان های ردیف و سفیدش،
 دل علی را بیش از قبل زیرو رو کرد
 دست روی شال همتا کشید و به آرامی گفت
 _ میخوای بری هتل؟ شام بمون، بعد از شام میبرمت

عد از شام برم! همتا ابرو بالا انداخت و باز هم لبخند زد
 _ نه، نمیخوام بـ

علی با تعجب ابرو بالا برد

_ نکنه میخوای همین الان بری!

همتا باز هم خندید و ابرو بالا انداخت

_ نچ، میخوام فردا برم!

_ یعنی ...

_ اوهوم ... میخوامشب پیشت بمونم!

علی خندید و دست دور شانه ی همتا انداخت ...

کم کم مهمانها آمدند و انسیه خانم از همه پذیرایی کرد
عموها و خاله ها و دایی و عمه های علی و محمد، همه
آمده بودند

همه با تعجب به همتا نگاه میکردند و هر کس چیزی
مپرسید

همتا به همه بی توجه بود!

حرف ها و پچ پچ آدم ها، برایش اهمیتی نداشت
هیچ وقت به حرف های خاله زنی اهمیت نمیداد، اما
رفتار یکی بیش از حد روی اعصابش بود!

دخترعموی علی که تمام توجه اش به علی بود!

با حرص و خشم ایستاده بود و به دختری که به ظاهر حد
و حدودش را حفظ کرده و با مانتو و روسری و حفظ
فاصله، کنار علی نشسته بود ...

اما برای علی میوه خورد میکرد و به زور تعارفش میکرد و
هر چند دقیقه لبخندی به ظاهر جذاب تحویل علی
میداد!

کنار آشپزخانه ایستاده بود و با دشمنی مشهودی به
کمند، خیره شده بود که انسیه خانم از آشپزخانه با سینی
شریت بیرون آمد و کنار همتا ایستاد

رد نگاهش را گرفت و به کمند، دختر برادر شوهرش رسید
!

همانی که از نوجوانی تا کنون دلداده ی علی بوده و هست
...

_ بجای اینکه چشم و چارتو براش قیچ کنی، برو به شوهرت برس!

همتا با بهت برگشت و به انسیه نگاه کرد
_ چی؟

انسیه خانم سینی شربت را مقابل همتا گرفت و منتظر ماند تا او سینی را از دستش بگیرد
سپس با ابرو به کمند اشاره کرد

_ برو به هوای تعارف شربت، پیش شوهرت بشین، سینی رو هم بده به اون دختره دور بگردونه!
_ آخه ...

_ تو که ترسو نبودی، برو بزنش کنار ... بگو اومدم پیش شوهرم بشینم!

همتا هنوز به خانواده ی علی معرفی نشده بود و روی گفتن این حرفها را نداشت

انسیه خانم که متوجه شده بود، نفس عمیق کشید و به
 همتا اشاره کرد
 _ دنبالم بیا

مقابل کمند ایستاد و با خستگی نامش را صدا زد
 _ کمند جان، بیا این شربتارو تعارف کن عزیزم

کمند با لبخند از جایش بلند شد و سینی را گرفت
 _ چشم زن عمو

هنوز قدمی فاصله نگرفته بود که با حرف انسیه خانم سر
 جایش میخ کوب شد!

_ همتا جان مادر... تو هم بیا پیش شوهرت بشین، بلکه
 به هوای تو یه شربت بخوره!

همتا که از این کار انسیه خانم بسیار خرسند بود،
لبخندی زد و با گفتن چشم، سر جای کمند نشست
حالا بجز کمند، همه ی آنهایی که نزدیکشان بودند ، با
تعجب نگاهشان میکردند

انسیه گلویش را صاف کرد و بلند رو به بقیه گفت
_ مهمونی امشب برای سلامتی دو تا پسر...مه ... از شر
آدم‌های بد و شیطون صفت رها شدن و تونستن برگردن
خونه !

نفسی گرفت و با نگاه به همتا ادامه داد
_ همه تون قصه ی علی و محمدو میدونید ... هر کدوم
یجوری گرفتار شدن ... اما خب ... یه قصه ای مونده که
هیچ کدوم ازش خبر ندارید ...

قدمی به همتا نزدیک شد و دستش را گرفت
_ اگه محمدم و علی الان سلامتین و پیش ما نشستین ... به
لطف دخترم همتائه !

سکوت سالن شکست ... هر کسی چیزی میگفت !
 _ اون بود که از خودش و خانواده اش گذشت تا محمدمو
 نجات بده ... یبار جون محمدمو نجات داد و حالام جون
 پسر علی رو !

جون؟! جاری انسیه خانم اخم ریزی کرد و با بهت پرسید
 _ چطوری انسیه

_ خودشو تو دام خلافاکارها انداخت تا بفهمه علی رو
 کجا زندونی کردن ... گرفتنشو دستو پا شو بستن و کتکش
 زدن ... خودشو طعمه کرد تا پلیس بتونه رد علی رو پیدا
 کنه و نجاتش بده !

حال نوبت کمند بود که ترس نهفته در دلش را فاش کند
 _ خب ... چرا اینکارو کرده؟

انسیه خانم با لبخند به کمند و سپس بقیه ی خانواده
 نگاه کرد و گفت

_ چون زنشه ... هر چند که ... هر زنی برای آدم همچین
 کاری نمیکنه !

همه با دهان باز خیره شان شدند ...
 همتا در موقعیت سختی قرار داشت، اما سعی کرد
 خودش را نبازد
 لبخند زد و کنار انسیه رفت و دستش را گرفت و فشرد ...
 _ ممنونم، من کاریو کردم که اگر علی هم بجای من بود
 همین کارو میکرد !

با هین حرف همتا، پسران فامیل بلند و یک صدا گفتند
 _ اووووووو ...

همه خندیدند و به علی نگاه کردند...
 علی هم لبخند زد و کنار همتا ایستاد

_ ما با هم عقد کردیم، به خاطر شرایط مون مجلسی—
نگرفتیم، اما انشالا برای عروسی جبران میکنم ...

همه بلند شدند و یک به یک تبریک گفتند ...
چهره ی کمند سرخ شده و قیافه اش در هم بود
به زور تبریکی گفت و کنار مادرش نشست
از بچگی در شوق ازدواج با علی بود، پسر عمویی که چند
سالی از او بزرگتر بود و همه عقد آن دورا در آسمان بسته
بودند !

حالا همان بزرگترهایی که روزگاری نام او را به نام علی گره
زدند، سکوت اختیار کرده و حرفی نمیزدند
انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده!

دل دخترک را بند زده بودند به دل مردی که اصلا او را
نمیخواست و حتی او را نمیدید!

حال بزرگترها فارغ از احساس دختری که سالها با چشم
دیگری به علی نگاه کرده بود، کنار علی و نوعروسش رفته
بودند و تبریک میگفتند !

نه او مقصر بود، نه علی ...

تنها جامعه ای تقصیر داشت که پیش پیش حرف زره و بریده بودند و گمان میکردند این حرفها در عالم بچگی شان خواهد ماند !

جامعه ای مقصر بود که حق انتخاب را به مرد ها میداد و زن ها را به چشم انتظاری دعوت میکرد ...

اشک چشمش را پاک کرد و برای فرار از نگاه هایی که سالها او را عروس علی میخواندند، به آشپزخانه پناه برد ...

سرش را با کارها گرم کرد و جلوی نگاهش را سد کرد تا به بیراهه نرود و داغ دلش را کسی نبیند!

انسیه خانم که سالها کمند را به چشم عروس خود میدید ، به آشپزخانه رفت و دست کمند را گرفت

_ دخترم ... میدونی که خیلی دوستت دارم، همیشه دلم میخواست تو عروسم باشی، اما خب ... قسمت طوری بود که علی با همتا آشنا بشن و عاشق هم بشن !

کمند پوزخندی زد و به انسیه خیره شد

_ اگه بجای علی من به یکی دیگه دل میبستم، بازم انقدر راحت میگفتید قسمت بوده؟!

_ کمند جان، ما هیچ وقت به صورت جدی خواستگاری نیومدیم ... حتی چند سالی میشه که هیچ اشاره ای هم نکرده بودیم ... اگر علی به من میسپرد و دل به کسی— نمیبست من قطعاً تو رو انتخاب میکردم و منت هم داشتم، ولی تو این چند سال ... علی یبارم اشاره ای نکرده که من بگم اونم دلش با کمنده !

کمند بغضش را فرو داد و لبخند زد

_ منکه حرفی نزدن زن عمو ... مبارکتون باشه، خوشبخت بشن

_ میدونم عزیزم، فقط نمیخواستم از ما دل چرکین بشی!

_ نگران نباشید، علی آقا برای من مثل برادرمه ... هر چی هم بوده برای خیلی سال پیش بوده و الان هیچی نیست !

همتا که برای کمک به سمت آشپزخانه رفته بود، جملات آخر کمند را شنید ...

دلش برای او هم میسوخت ... علی را تازه شناخته بود و دلباخته اش شده بود، وای به حال کسی- که سالها او را بشناسد و عاشقش باشد !

راه آمده را برگشت و کنار علی نشست ...
لبخندی پر مهر از علی دریافت کرد و با نگاهی مهربان جوابش را داد

شام با شوخی ها و خنده های جوانان فامیل خورده شد و حدود ساعت یازده شب همه عزم رفتن کردند ...

پدر علی بیمار بود و خیلی وقت بود که خوابیده بود
 همه مراعاتش را میکردند، وگرنه بیشتر میماندند...
 بخصوص پسر-ها که مشتاق دانستن بیشتر در مورد
 آشنایی علی و همتا بودند
 هرچند که هیچ کسی- حقیقت اصل ماجرا را نمیفهمید،
 قرار نبود راز آشنایی شان را کسی بداند

بعد از رفتن مهمان ها، همتا هم به اتاق علی رفت تا آماده
 ی رفتن شود، علی به دنبالش رفت و در را قفل کرد
 _ جایی تشریف میبرید؟

همتا با تعجب به علی که به در تکیه داده بود نگاه کرد
 _ میرم هتل

علی ابرو بالا برد و قدمی نزدیکش شد
 _ ولی امروز به چیز دیگه میگفتی ...

همتا هم متعاقباً قدمی عقب رفت و پرسید

_ چی میگفتم؟

علی لبخندی پر شیطنت زد و باز هم قدمی جلوتر رفت
_ گفתי امشب اینجا میمونی!
_ حالا منم بگم، تو روت میشه جلو داداشت با من اینجا
بخوابی؟

علی باز هم جلو تر رفت و همتا به دیوار پشت سرش
چسبید
_ آره، مگه دیشب اومدم هتل پیشت، محمد نفهمید؟!
_ جلو چشمش که نبودیم !

دست علی روی دیوار، دقیقا کنار سر همتا نشست و
صورتش مماس با صورت همتا قرار گرفت
_ یعنی تو خجالت میکشی؟

همتا شانه هایش را بالا برد و رها کرد ...
لبخندی زد و به علی خیره شد

_ منو که میشناسی، نقاشیم خوب نیست، هیچی نمیتونم بکشم !

علی لبخند عمیقی زد و سرش را زاویه داد
_ خب پس ...

ادامه ی جمله اش را با از بین بردن فاصله اش با همتا،
رها کرد ...

دلتنگ همتا بود و این دلتنگی با یکی دو روز رفع نمیشد
برای یک عمر داشتنش دلتنگ بود
باید یک عمر او را در کنار خود و در حصار بازوانش نگه
میداشت تا دلتنگی اش رفع شود !

با صدای ضربه ی آرامی که به در خورد، هر دو جا خوردند
و از هم فاصله گرفتند

_ علی ...

علی لعنتی بر شانس خود فرستاد و جواب مادرش را داد

_ بله مامان؟
_ بیا اینو بگیر ...

همتا خندید و به در اشاره کرد
_ امشب دست از سر ما بر نمیداره !

با حرف علی، همتا بلند بلند خندید و علی با خنده دست
روی بینی اش گذاشت و هیس گفت ...
در را باز کرد و مادرش را با یک تشک و پتو، جلوی در دید
_ اینارو چرا بلند کردی مامان؟ کمرت درد میگیره !

انسیه لبخند زد و آنها را به دست علی داد
_ فدای سرت مادر، امشب نامزدی تونو به فامیل اعلام
کردیم، محرمم که هستید ... زنت همین جا بمونه تا سر
فرصت خونه بگیرید و عروسی راه بندازیم !

دل علی فرو ریخت ... نهایت آرزویش بود، ازدواج با همتا !

تشک و پتو را روی زمین انداخت و از مادرش تشکر کرد
_ بخوابید مادر، خسته اید ... منم دیگه تا فردا نمیام
سراغتون !

علی ترسید که مادرش حرفش را شنیده باشد
فوری دست دور مادرش حلقه کرد و سرش را بوسید
_ بیای هم جات رو چشمامه !

انسیه خانم خودش را عقب کشید و با خنده جواب داد
_ کدوم تازه عروس دومادی لولو سر خرمن میخوان که
شما دومیش باشید؟!

علی دور از جونی گفت و انسیه ادامه داد

_ راحت باشید مادر، جاتون بنداز، من برم یه پارچ آب
هم بیارم براتون و برم بخوابم

همتا به طرف انسیه رفت و دستش را گرفت
_ دستتون درد نکنه، خودم میرم آب میارم
_ نه عزیزم، شما جاتونو بندازید من اومدم

اجازه ی حرف دیگری بهشان نداد و از اتاق بیرون رفت
علی تشک را پهن کرد و بالش هایشان را از روی تخت
برداشت

خیلی وقت بود که بالش همتا جایش روی تخت او بود
از همان روزی که به خانه ی آنها پناه آورده بود و آنجا
مانده بود

با رفتنش، بالشش و عطر مانده روی آن، برای علی حکم
نفس را داشت و شب ها بدون آن خوابش نمیرد
انسیه پارچ آب را آورد و با گفتن شب بخیری آنها را تنها
گذاشت

همتا از بند لباس های اتو کشیده اش راحت شد و
خودش را روی تشک انداخت
_ آخیش ...

علی هم کنارش دراز کشید و به نیم رخ همتا نگاه کرد
_ خسته شدی ...

همتا هم چرخید و حال صورتش روبروی صورت علی
بود

_ ارزشش رو داشت ...

_ جبران میکنم برات ...

_ خودتو تو خطر و دردسر نندازی جبرانه !

علی خندید و دست دور تن همتا انداخت
_ بیا اینجا ببینم ...

روی موهای همتا را بوسه زد و نفس عمیق کشید
_ عاشق عطر موهاتم ...

همتا سرش را جلو تر برد و روی قلب علی را بوسه زد
 _ منم عاشق این قلب با مرامتم !

علی خندید و دو دستش را دو طرف سر همتا گذاشت ...
 _ قلب بامرامو از کجا آوردی؟

همتا با انگشت، نقاط فرضی روی قلب علی کشید و
 گفت
 _ میدونی اینجا کجاست؟

علی متعجب از سوال همتا، جواب داد
 _ قلب منه که متعلق به خودته !

همتا لبخند زد و سرش را بالا گرفت تا بتواند چشمان علی
 را ببیند
 با انگشت اشاره ضربه ای روی قلب علی زد و گفت

_ وقتی میشنوم تو خطری، هیچی نمیتونه جلومو بگیره
 که پشت نیام، هیچی نمیتونه منو بترسونه هر طور شده
 خودمو به تو میرسونم، میدونی چرا؟
 _ چرا؟

_ چون اینجا امن ترین نقطه ی منه، نقطه ی امن ـ من،
 کیلومتر ـ صفر ـ تن ـ تو ! نقطه ی شروع و پایان زندگی من
 ... درست توی قلبت !

علی لبخند زد و دستش سفت تر دور همتا گره خورد و
 تمام وجود همتا را به خود گره زد
 او هم احساسی همچون همتا داشت ...
 دلش میخواست نقطه ی شروع و پایان زندگی اش،
 کیلومتر صفر تن ـ همتا باشد ...
 او را نه فقط برای یک روز و یک ماه و یک سال ...
 بلکه برای تمام عمرش میخواست ...
 برای تمام نفس هایی که میکشد
 هر دمش با همتا باشد و تمام دم ها و بازدم ها ...
 چشم بست و از خدا خواست،
 هر بازدمش با همتا پایان یابد.

باسپاس از شما عزیزان

برای دانلود بهترین های ایرانی و خارجی در گوگل با سرچ کردن

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس <https://onlineroman.ir> وارد سایت

شوید.